دانلود
کتاب

در جستجوی زمان از دست رفته

(جلد ٦)

نویسنده : مارسل پروست

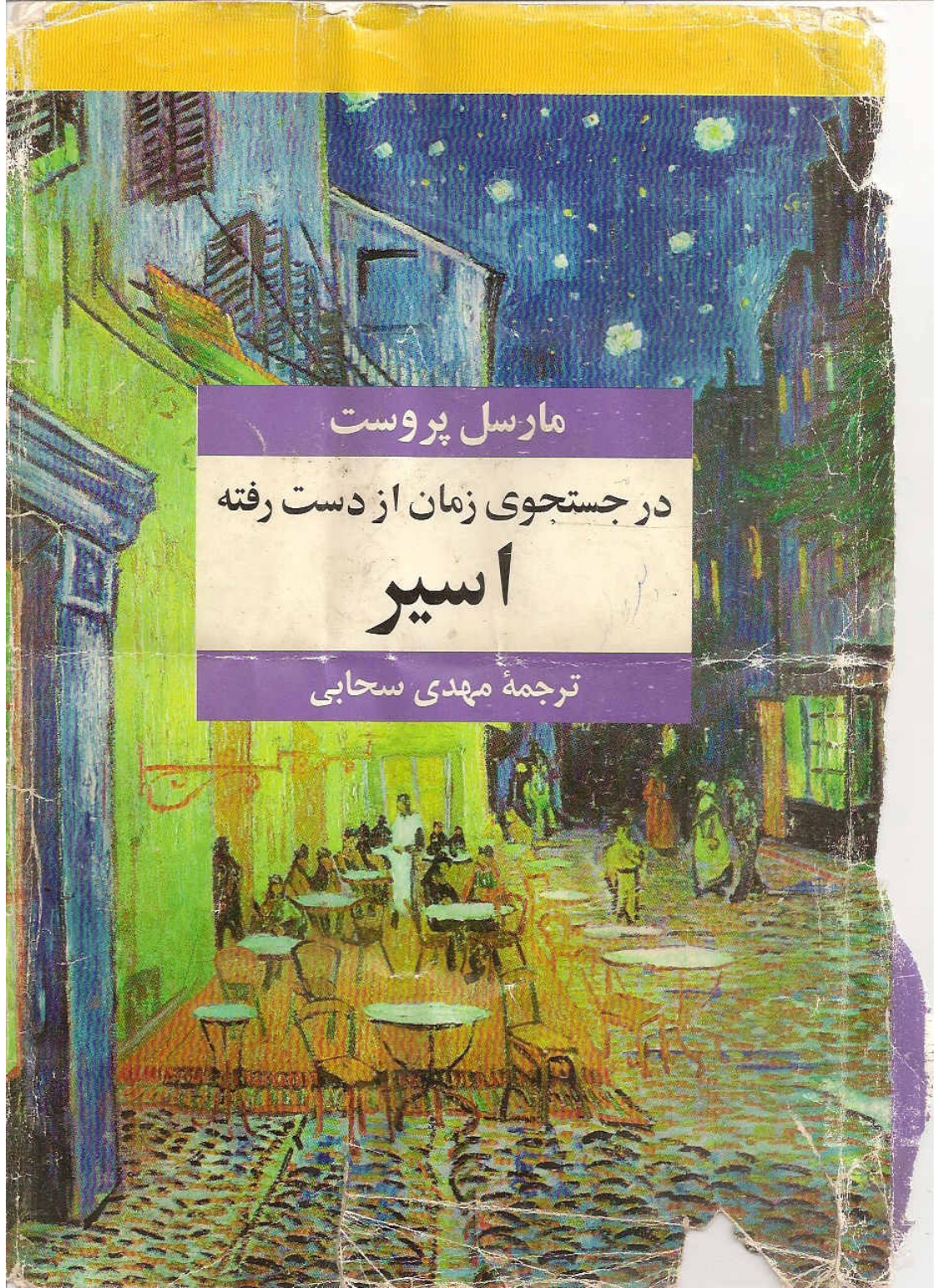

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

اسیر

ترجمهٔ مهدی سحابی

در جستجوی زمان از دست رفته
۱
طرف خانهٔ سوان
۲
در سایهٔ دوشیزگان شکوفا
۳
طرف گرمانت ۱
۴
طرف گرمانت ۲
۵
سدوم و عموره
۶
اسیر
۷
گریخته
۸
زمان بازیافته

مارسل پروست

در جستجوی زمان از دست رفته

اسیر

(جلد ۶)

ترجمهٔ مهدی سحابی

A LA RECHERCHE DU TEMPS PERDU

LA PRISONNIÈRE

Traduit par
Mehdi Sahabi

در جستجوی زمان ازدست‌رفته
کتاب ششم، اسیر
مارسل پروست
ترجمهٔ مهدی سحابی

زندگینامهٔ پروست

مارسل پروست در سال ۱۸۷۱ زاده شد. در دوران کودکی اغلب بیمار و بسیار حساس بود و این بیماری (آسم) و حساسیت شدید تا پایان عمر در او باقی ماند. از نوجوانی به فعالیت‌های ادبی روی آورد و به رفت و آمد به محافل اشرافی و ادبی پاریس پرداخت که در آنها با برخی شخصیت‌های هنری سرشناس، از جمله آناتول فرانس و روبر دومنتسکیو آشنا شد. حاصل این دوره مقاله‌ها و قصه‌هایی است که گزیده‌ای از آنها بعدها در کتاب ***خوشی‌ها و روزها*** چاپ شد. در سال ۱۸۹۵ پروست به نگارش رمان بزرگ ***ژان سنتوی*** پرداخت که چهار سال بعد آن را ناتمام رها کرد. ۱۸۹۹ سال آغاز علاقهٔ پروست به آثار جان راسکین، هنرشناس انگلیسی است که تا مدتها بر او اثر عمیق گذاشت. حاصل این علاقه، ترجمهٔ دو کتاب ***تورات آمیین*** و ***کنجد*** و ***سوسنهای*** راسکین است. نگارش آنچه بعدها در ***جستجوی زمان از دست رفته*** شد احتمالاً از سال ۱۹۰۸ آغاز شده است. در سال ۱۹۱۳، پس از تلاش بسیار، پروست سرانجام ***طرف خانهٔ سوان***، کتاب اول ***جستجو*** را به هزینهٔ خود چاپ کرد. این کتاب جایگاه واقعی پروست را در جامعهٔ ادبی فرانسه شناساند. در سال ۱۹۱۸، کتاب دوم، در ***سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** و در سال ۱۹۲۲ ***طرف گرمانت*** ۱ و ۲، و ***سدوم و عموره***، منتشر شد. مارسل پروست در نوامبر ۱۹۲۲ درگذشت. کتابهای دیگر مجموعهٔ هشت‌جلدی ***جستجو*** یعنی، ***اسیر***، ***گریخته***، ***زمان بازیافته*** پس از مرگ پروست به تدریج تا سال ۱۹۲۷ چاپ شد. از پروست همچنین کتاب ناتمام ***علیه سنت بوو*** و مجموعهٔ چندین جلدی ***مکاتبات***، چاپ شده است.

(زندگینامهٔ مفصل پروست در آغاز ***طرف خانهٔ سوان*** آمده است).

یادداشت مترجم

اسیر که در سال ۱۹۲۳ انتشار یافت، نخستین کتاب از مجلدات باقی‌ماندهٔ ***در جستجوی زمان از دست رفته*** است که پس از مرگ مارسل پروست به چاپ رسید. از دستنوشتهٔ اثر متنی ماشین شده موجود است که همراه با تصحیح‌ها و بیشمار افزوده‌های نویسنده به چاپ سپرده شده است، هرچند که با شناخت شیوهٔ کار او، و دگرگونی‌های عمده و بسطی که هر کدام از جلدهای **جستجو** در جریان کار، و حتی در آخرین مراحل تدارک فنی و چاپخانه‌ای به خود می‌دید، بعید است که این متن از نظر نویسنده متن قطعی و نهایی بوده باشد.

در ساختار کلی **جستجو**، *اسیر* ادامهٔ **سدوم و عموره** است همچنان که این مجلد خود ادامهٔ ***طرف گرمانت*** بود. در نتیجه، با همهٔ آنچه در دیباچه‌های جلدهای پیشین ترجمهٔ فارسی **جستجو** گفته شده است، و با همهٔ آنچه خواننده از خود کتاب می‌داند، نیازی به پرگویی دربارهٔ محتوای این جلد، و نقش آن به عنوان بخشی از بنای کلی اثر سترگ و پیچیدهٔ پروست، نمی‌بینیم. در عوض، اشاره به چند نکتهٔ فنی ساده مفید به نظر می‌رسد.

هر آنچه دربارهٔ هر اثری بتوان گفت که پس از مرگ مؤلف انتشار می‌یابد، صد چندان دربارهٔ پروست و اثرش مصداق دارد. در نظر

نویسندهٔ **جستجو** این اثر پیوسته در حالِ شدن بود و هم به لحاظ تخیل و طبع جوشان نویسنده، و هم از دیدگاه ساختمانی اثر که ساختار چرخنده و درهم پیچنده و «ارگانیک» آن هر افزودهٔ تازه‌ای را پذیرا می‌شد و حتی می‌طلبید، اثری هنوز زنده و مدام در حال بسط و تکمیل بود. یا، به تعبیری، اثری «ناتمام»، چنان که پروست در همین کتاب، با ظرافتی بی‌نظیر، دربارهٔ آثار بزرگان سدهٔ نوزدهم، از بالزاک تا داستایفسکی می‌گوید.

این «ناتمامی» زنده‌وار دربارهٔ **جستجو** فقط از دیدگاه آفرینشی مطرح نیست، بلکه برخی جنبه‌های سادهٔ فنی را هم شامل می‌شود. در حالی که متن **جستجو** از نظر نوشتاری، نقطه‌گذاری، چگونه خوانی به مفهوم سادهٔ تشخیص و درک و گاهی «کشف» خط شتاب‌زده و پیچیده و گاهی ناخوانای پروست، امروزه دیگر قطعی است و کم‌تر واژه یا عبارتی از آن هنوز مورد اختلاف است، ترتیب پاراگراف‌ها و گاهی حتی صفحاتی از آن چنین نیست و در این باره هنوز درِ بحث باز است. منشاء این تفاوت‌ها از یک سو نفس ساختار **جستجو** و چگونگی معماری «ارگانیک» آن، و از سوی دیگر افزوده‌ها و «خرده‌کاغذ»های معروفی است که پروست با هر بازخوانی و هر نمونه‌خوانی ماشینی یا چاپی، و یا حتی با هر کدام از غلط‌گیری‌هایش، بر اثر می‌افزود. در حالی که بدون شک کشف و بازخوانی این خرده‌کاغذها، و جفت کردنشان با روال کلی متن، مایهٔ دردسر ناشران آغازین و انبوه پروست‌شناسان بوده است، خوانندهٔ اثر (و بیگمان بسیاری از همین پروست‌شناسان) از این همه بسیار سود می‌برند و بیجا نیست اگر این ویژگی **جستجو** یکی از جاذبه‌های مهم آن دانسته شود: در حالی که در یک اثر عرفی با روایت «خطی»، هرگونه جابه‌جایی و تزلزلی در ترتیب مایهٔ سردرگمی و آشفتگی است، در اثری با ساختار درهم‌پیچنده و «ارگانیک» **جستجو**، و با استقلالی که اجزاء بیشمار آن هر کدام به نوبه خود به عنوان قطعه‌هایی شاعرانه، فلسفی، نقدی، تاریخی... دارند، این جابه‌جایی‌ها زندگی و پویایی اثر را بیشتر می‌کند و عنصری

نامنتظر، تازه تازه، و همواره در خور کشف و آشنایی را به جای جای اثر می‌افزاید.

با همهٔ آنچه گفته شد، ضرورت ترجمه انتخاب یک متن قطعی است، و مترجم این اقبال را دارد که بآسانی از میان متن‌های مختلف، نتایج سالها «دردسر» ناشران آغازین و «سردرگمی» پژوهشگران، تازه‌ترین و بهترین متن را انتخاب کند و ما نیز آن اقبال را داشته‌ایم و چنین کرده‌ایم. کتابی که در دست دارید از روی تازه‌ترین متن فرانسوی **جستجو**، یعنی متن مجموعهٔ Bouquins انتشارات روبر لافون پاریس ترجمه شده است که سال انتشار آن، ۱۹۸۷، سالی تاریخی است. این، سالی بود که آثار پروست، پس از گذر از مراحل پیچیدهٔ مربوط به حق ورثهٔ قانونی، سرانجام از این قید آزاد و جزو آثار ملی و مال همگان شد. در تدارک و به پیش‌بینی این سال، و البته برای بهره‌گیری از فرصت تازه، آثار پروست از سوی چند انتشاراتی به بازار عرضه شد و متن مرجع ما شاید بهترین و کامل‌ترین آنها باشد. این متن تحت سرپرستی برنار رافالی، پروست‌شناس برجسته، با همکاری یک گروه بزرگ از پژوهشگران و ویراستاران فرانسوی و غیرفرانسوی تهیه شده است. هدف این گروه ارائه متنی بوده است که در دوران تازهٔ پس از همگانی شدن **جستجو**، به عنوان یک متن پایه ماندگار و به نوبهٔ خود باگذشت زمان «کلاسیک» شود.

از این گذشته، مراجعه به متن اساسیِ پیر کلاراک و آندره فره سنّت است. متن ویراستهٔ این دو پیش‌کسوت، به عنوان مرجع بنیادی **جستجو** در هر حال و در هر تفاوت نظری به عنوان داور اعتبار دارد و ما نیز چاپ ۱۹۶۷ گالیمار آن را بواسطهٔ این اعتبار همواره به مشورت خوانده در چند مورد اختلافِ مشکل داور گرفته‌ایم.

ترجمه اثری به عظمت، اهمیت و دشواری **جستجو** از پیشینه‌ها و سنت عملی موجود بهرهٔ بسیار می‌برد. تا پیش از ترجمه حاضر از اثر پروست هیچ پیشینه‌ای در زبان فارسی موجود نبود و در نتیجه مترجم باید برای هر نوع مشورت، سنجش و کمکی به منابع غیرفارسی **مراجعه**

می‌کرد. آشنایی با زبان‌های انگلیسی و ایتالیایی این امکان را به مترجم داده است که در جهت بسط و تنوع امکانات مشورتی و کمکی به منابعی فراتر از منبع اصلی فرانسه نیز رجوع کند، در حیطهٔ بیش و کم خودی و خودمانی پروست‌شناسی فرانسوی محدود نماند و **جستجو** را از دو دیدگاه دیگر نیز ببیند. مشخصات دو ترجمهٔ انگلیسی و ایتالیایی که اغلب در جریان کار نگاهی هم به آنها انداخته‌ایم در دیباچهٔ جلدهای اول، دوم و سوم ***در جستجوی زمان از دست رفته*** آمده است.

در آغاز ترجمهٔ فارسی **جستجو**، انداختن نظری به ترجمه‌های غیرفرانسوی از سر تفنن، کنجکاوی، و گاهی هم برای سنجش درستی ترجمه در موارد بغرنج یا شک‌آمیزی بود که نظری مشورتی را مغتنم می‌نمایانید. امّا چیزی نگذشته فواید مشخصی در این تفنن و کنجکاوی آغازین پیدا شد. بطور مثال، ترجمهٔ انگلیسی، گذشته از فایدهٔ همیشه مغتنم مشورت، در چند مورد به یافتن معادل فارسی واژه‌های مهجور یا غریب فرانسوی کمک کرده است: تعداد فرهنگ‌های انگلیسی به فارسی بسیار بیشتر از فرانسه به فارسی است و بطور کلی هم تعداد فرهنگ‌های فرانسه به انگلیسی از شمار بیرون است. در نتیجه، گاهی یافتن معادل فارسی یک واژهٔ مهجور فرانسوی تنها از طریق «میانجی» انگلیسی ممکن بوده است.

از سوی دیگر، پژوهشگران ایتالیایی از دیرباز از جملهٔ خبره‌ترین پروست‌شناسان بوده‌اند. در زبان ایتالیایی پیشینه‌ای بسیار غنی از ادبیات پروستی (چه آثار خود او و چه دربارهٔ آنها) موجود است. کمک مراجع ایتالیایی در تفسیر **جستجو**، اشاره‌های مربوط به زمان خاص پروست و عادات و رسوم آن، مُدها، اصطلاحات رایج، ضرب‌المثل‌ها، ترانه‌های عامیانه و خلاصه همهٔ شؤون زندگی هر روزه مارسل پروست (هم به عنوان نویسنده و هم به عنوان «راوی» **جستجو**) بسیار ارزشمند است. نکته‌ای را هم دربارهٔ ترجمهٔ انگلیسی، ضمن ادای احترام به پیش‌کسوت بزرگی چون اسکات مونکریف، اینجا بیاوریم. این ترجمه، که با همه

اهمیتش اینک، رفته‌رفته منسوخ می‌شود، کمکی از نوع منفی نیز ارائه می‌کند و برخی «نباید»ها را هم می‌توان از آن آموخت. این نکته، بویژه دربارهٔ مجلداتی از **جستجو** که پس از مرگ پروست انتشار یافته‌اند صدق می‌کند. در ترجمهٔ اسکات مونکریف، دخالت مترجم به همگامی با پژوهشگران در جابه‌جایی پاراگراف‌های تازه افزوده محدود نشده، بلکه به ویرایش سنگین و گاهی حتی حذف چندین سطر و پاراگراف نیز کشیده است. این بدون شک ناشی از برداشتی از کار و نقش مترجم است که امروزه دیگر منسوخ شده است و بویژه دربارهٔ اثری چون **جستجو** باید از آن پرهیز کرد.

اینجا نکتهٔ دیگری نیز گفتنی است که هنگام ترجمهٔ مجموعهٔ حاضر همواره در نظر نگارنده بوده است و بحث و برخورد آرا دربارهٔ آن ضروری به نظر می‌رسد، و آن تکلیف مترجم با آثاری «در حالِ شدن» و «همواره ناتمام» از نوع **جستجو** است. این گونه آثار پوینده و زاینده، همواره یکی از ویژگی‌های همیشگیِ زنده بودن، یعنی همان «ناتمامی» را به این صورت دارا هستند که مواردی از نقصان (ظاهری یا واقعی) در آنها هست. در این گونه آثار، که پرداخت و صیقل و جلای ثابت و ایستای تمام‌شدگی را ندارند، گهگاه واژهٔ نادرستی، تعبیر سهوآمیزی، جملهٔ ناتمامی، حتی جملهٔ سستی، ربط یا بی‌ربطیِ مشکوکی، خلاصه لغزش‌ها یا ناپختگی‌هایی دیده می‌شود که یا بیانگر شور و شتابِ هیجان آفرینش مهارگسیخته یا یادگار رقت‌انگیز مرگی زود آمده (در مورد پروست این هر دو) است. مترجم همواره بر این باور بوده است که همهٔ این لغزش‌ها، همهٔ ناپختگی‌ها، حتی همه جمله‌های سست و ناتمام را باید عیناً آورد، تا آن شور و شتاب و آن یادگار عیناً منتقل شود. امّا ظاهراً همه بر این باور نیستند. احترام به نوعی کمال آرمانی، یا پرداخت و صیقل مرسوم و محتوم (یا اندکی هم حُبّ نفس مترجم؟) بسیاری از آن نوع لغزش‌ها و نقصان‌ها را در عمل تصحیح می‌کند. امّا در ترجمهٔ کتاب حاضر، ضمن پیروی ناگزیر از رسم و عرف جاری، به مواردی برخورده‌ایم که دریغمان

آمده است آن نشانه‌های شور آفرینش یا نقصان مرگ‌زدگی را یکسره «تصحیح» کنیم، برخی را صرفاً گذاشته و برخی را که مهم‌تر بوده است مشخصاً در بخش یادداشتهای پایان کتاب یادآوری کرده‌ایم.

مهدی سحابی
۲۰ خرداد ۷۷

از همان اول صبح، با آن که هنوز رو به دیوار داشتم، بی‌آن‌که رنگ روشنایی روز را بالای پرده‌های بزرگ پنجره دیده باشم، می‌دانستم هوا چگونه است. این را از نخستین سروصداهای خیابان فهمیده بودم که یا رطوبت خفیف و گنگشان می‌کرد یا در خلأ پرطنین بامدادی باز، یخین و زلال، چون پیکانهایی می‌لرزیدند؛ از آوای حرکت نخستین تراموا شنیده بودم، که یا باران خفه می‌کردش یا به سوی لاجورد آسمان پر می‌کشید. و شاید حتی پیش از این صداها جریانی شتابان‌تر و نافذتر به خواب من رخنه می‌کرد و اندوهی در آن می‌پراکنید که از بارش برف خبر می‌داد، یا آدمکی را که گهگاه پدیدار می‌شد به خواندن چندان سرودهایی در ستایش خورشید وا می‌داشت که سرانجام منی که هنوز در خواب بودم امّا دیگر لبخند می‌زدم، و پلکهای بسته‌ام آمادهٔ روشنایی خیره‌کننده می‌شد، با آن سرودها به بیداری‌ای گیجی‌آور و موسیقایی می‌رسیدم. براستی هم در آن دوره دنیای بیرونِ خانه را بیشتر از درون اتاقم درمی‌یافتم. می‌دانم که بلوک تعریف کرده بود که شبها وقتی به دیدنم می‌آمد صدای گفت و گویی می‌شنید؛ چون مادرم در کومبره بود و بلوک هیچگاه کسی را در اتاقم نمی‌دید به این نتیجه رسید که من با خودم حرف می‌زنم. مدتها بعد

وقتی شنید که در آن زمان آلبرتین با من زندگی می‌کرد و فهمید که من این را از همه پنهان کرده بودم گفت که تازه می‌فهمد به چه دلیل من در آن دورهٔ زندگی‌ام هرگز دلم نمی‌خواست از خانه بیرون بروم. اشتباه می‌کرد. امّا عذرش کاملاً پذیرفتنی بود، زیرا واقعیت با آن که ضروری است یکسره قابل پیش‌بینی نیست، وکسانی که نکتهٔ دقیقی را دربارهٔ زندگی آدم دیگری می‌شنوند بیدرنگ از آن نتیجه‌هایی می‌گیرند که وجود ندارد و در آنچه تازه دریافته‌اند توجیه چیزهایی را می‌بینند که هیچ ربطی به آن ندارد.

وقتی امروز فکر می‌کنم که دوستم در بازگشت‌مان از بلبک آمده بود و در پاریس با من زیر یک سقف زندگی می‌کرد، و فکر سفری با کشتی را به کناری گذاشته بود، و اتاقش در بیست قدمی اتاق من، ته راهرو، در دفتر پدرم بود که پرده‌های دیوارکوب داشت، و هر شب دیرگاه، پیش از آن که ترکم کند، بوسه‌ای را چون رزق روزانه‌ای، چون خوراک جان‌بخشی با حالت بیش و کم مقدس هر مائده‌ای نصیبم می‌کرد که رنج‌هایی که به خاطرش کشیده‌ایم رفته‌رفته نوعی شیرینی معنوی به آن داده باشد، آنچه در مقایسه به ذهنم می‌آید آن شبی نیست که سروان بورودینو اجازه داد در پادگان بمانم و بدین‌گونه لطفی به من نشان داد که، در نهایت، فقط کسالتی گذرا را تسکین می‌داد، بلکه شبی را به خاطر می‌آورم که پدرم مادرم را فرستاد تا در تخت کوچک کنار تخت من بخوابد. زندگی، اگر بخواهد باز یک بار دیگر آدمی را از رنجی آزاد کند که ناگزیر می‌نموده است، این را در شرایطی چنان متفاوت، و گاه تا آن حد متضاد می‌کند که تصور یکسان بودن لطف‌هایش تقریباً کفرآمیز جلوه می‌کند!

اگر آلبرتین از فرانسواز می‌شنید که من در تاریکی اتاقم، با پرده‌های هنوز بسته، بیدارم، ملاحظه را کنار می‌گذاشت و هنگام شست‌وشو در حمام کنار اتاقش کمی سروصدا می‌کرد. و من اغلب، به جای آن که منتظر ساعت دیرتری بمانم، به حمام دیگری می‌رفتم که چسبیده به حمام او و

جای خوشایندی بود. در گذشته، یک مدیر تئاتر صدها هزار فرانک هزینه می‌کرد تا تخت هنرپیشه‌ای را که نقش ملکه را داشت به زمردهای واقعی بیاراید. بالهٔ روس به ما آموخته است که فقط با نورپردازی، و تاباندن روشنایی به آنجا که باید، می‌توان جواهراتی از آن هم باشکوه‌تر و حتی متنوع‌تر پدید آورد. امّا همین صحنه‌آرایی هم، که دیگر از جهان مادی نبود، زیبایی صحنه‌ای را نداشت که ساعت هشت صبح آفتاب جانشین آنی می‌کرد که دیدنش، هنگامی که ظهر از خواب پا می‌شدیم، برایمان عادی بود. پنجره‌های دو حمام شفاف نبود و برای این که آدم از بیرون دیده نشود آنها را با نوعی بُخار مصنوعیِ از مد افتاده مات کرده بودند. آفتاب این توریِ شیشه‌ای را ناگهان زرد می‌کرد، طلایی می‌کرد، و در وجود من بنرمی نوجوانی قدیمی‌تر از آنی را پدیدار می‌ساخت که عادت از دیرباز پنهانش کرده بود و از خاطره سرمستم می‌کرد انگار که در دل طبیعت، در برابر شاخسار زرینّی ایستاده بودم که حتی پرنده‌ای هم میانش بود. چه می‌شنیدم که آلبرتین پیاپی سوت می‌زد:

غصه خلی است،
غصه خوردن دیوانگی[1]

آن‌قدر دوستش داشتم که در برابر بدسلیقگی‌اش در زمینهٔ موسیقی فقط خوش‌دلانه لبخندی می‌زدم. در ضمن این ترانه تابستان گذشته خانم بونتان را بسیار خوش آمده بود، امّا چون چیزی نگذشته شنید که ترانهٔ مزخرفی است در حضور دیگران از آلبرتین می‌خواست که به جایش این را بخواند:

سرود بدرود، سر می‌زند از چشمه‌های آشفته[2]

که به نوبهٔ خود «یک تصنیف قدیمی ماسنه» شد که «دخترک گوش ما را با آن کر می‌کند.»

ابری می‌گذشت، خورشید را پنهان می‌کرد، می‌دیدم که پردهٔ شیشه‌ایِ گلدارِ حیاآمیز خاموش می‌شود و در تاریکی فرو می‌رود. دیوار میان دو حمامِ آن قدر نازک بود که می‌توانستیم در حال شست‌وشو همچنان به گپ زدن، که گاهی فقط شرشر آب قطعش می‌کرد، ادامه دهیم و بدین‌گونه از خلوتی برخوردار باشیم که در هتل اغلب تنگی جاها و نزدیکی اتاقها ممکنش می‌کند امّا در پاریس چیز بسیار نادری است (حمام آلبرتین درست شبیه مال من وحمامی بود که مادرم هیچگاه از آن استفاده نمی‌کرد تاسروصدایش مزاحم من نشود، چون یکی دیگر درآن سرِآپارتمان داشت).

گاهی دیگر در بستر می‌ماندم و تا آنجا که دلم می‌خواست خیالبافی می‌کردم، چون دستور این بود که تا زنگ نزده‌ام کسی پا به اتاقم نگذارد، و چون فشاریِ برقی زنگ را به نحو ناراحتی بالای تختم نصب کرده بودند به صدا درآوردنش آن قدر وقت می‌برد که اغلب، خسته از این که خود را به آن برسانم و خوشحال از این که تنها بمانم، چند لحظه‌ای انگار دوباره به خواب می‌رفتم. نه این که به بودن آلبرتین در خانه‌مان مطلقاً بی‌اعتنا بوده باشم. جدایی‌اش از دوستانش نمی‌گذاشت دلم دچار رنجهای تازه شود، دلم را از نوعی استراحت، گونه‌ای بی‌حرکتی برخوردار می‌کرد که می‌توانست به شفایش کمک کند. امّا در نهایت این آرامشی که دوستم به من می‌داد بیشتر تسکین رنج بود تا شادمانی. نه این که این آرامش نگذارد بسیاری شادمانی‌هایی را بچشم که درد بیش از حد شدید از آنها دورم می‌داشت، امّا این شادمانی‌ها را نه تنها مدیون آلبرتین نبودم که دیگر هیچ به نظرم زیبا نمی‌آمد و دچار ملالم می‌کرد، و بروشنی حس می‌کردم که دوستش ندارم، بلکه درست زمانی می‌چشیدم که آلبرتین در کنارم نبود. از این رو، برای آغاز روزم فوراً او را صدا نمی‌زدم، بویژه اگر هوا خوب بود. لَختی با آدمک درونی‌ام، با سرود خوانِ ستایش خورشید که پیشتر به او اشاره کردم، و می‌دانستم که بیشتر از آلبرتین خوشحالم می‌کند، تنها می‌ماندم. در میان همهٔ شخصیت‌هایی که فرد را می‌سازند، ضروری‌تر از همه آنهایی نیستند که نمایان‌ترند. در من، زمانی که بیماری

سرانجام این شخصیت‌ها را یکی پس از دیگری به خاک انداخته باشد، هنوز یکی دو تایی سخت جان‌تر از بقیه باقی خواهند ماند، بویژه فیلسوفی که تنها زمانی خوش است که میان دو اثر هنری، دو حس، بخش مشترکی را کشف کرده باشد. امّا همیشه از خود پرسیده‌ام که آیا آخرین بازمانده همان آدمک بسیار شبیه آنی نخواهد بود که عینک‌فروش کومبره در ویترینش گذاشته بود و چگونگی هوا را نشان می‌داد، وقتی آفتاب می‌شد کلاه از سر برمی‌داشت و با نزدیکی باران آن را به سر می‌گذاشت. خودخواهی این آدمک را خوب می‌شناسم؛ می‌شود که دچار نفس‌گرفتگی شدیدی بشوم که فقط باران تسکینش می‌دهد، امّا او عین خیالش نیست و با اولین قطره‌های بارانی که من بیصبرانه انتظارش را می‌کشم دمغ می‌شود و با کج‌خلقی کلاهش را روی سرش می‌گذارد. در عوض، مطمئنم که هنگام احتضارم، زمانی که همهٔ «من»های دیگرم مرده‌اند، اگر هوا آفتابی شود در حالی که من آخرین نفس‌ها را می‌کشم آدمک هواشناس سرحال می‌آید، کلاهش را برمی‌دارد و می‌خواند که: «به‌به! بالاخره آفتاب شد.»

زنگ می‌زدم تا فرانسواز بیاید. *فیگارو* را باز می‌کردم، می‌گشتم و می‌دیدم که مقاله، یا به اصطلاح مقاله‌ای که برای این روزنامه فرستاده بودم چاپ نشده است، و آن چیزی نبود جز همان صفحه‌ای که در گذشته، در کالسکهٔ دکتر پرسپیه، با دیدن ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل نوشتم و بتازگی پیدایش کرده و دستی در آن برده بودم.[۳] سپس نامهٔ مادرم را می‌خواندم. به نظرش عجیب و ناشایست می‌آمد که دختری با من در خانه تنها زندگی کند. در اولین روز، هنگام ترک بلبک، وقتی مرا آن اندازه درمانده دید و از تنها گذاشتنم بسیار نگران شد، شاید خوشحال بود از این که می‌شنید آلبرتین همراه من است و می‌دید که در کنار چمدانهای ما (همان چمدانهایی که شب را در هتل بلبک در کنارشان به گریه گذرانده بودم) چمدانهای آلبرتین را هم بار «پیچ پیچک» کرده‌اند، چمدانهایی باریک و سیاه که به نظرم به شکل تابوت بود و نمی‌دانستم

زندگی را به خانه‌مان می‌آورد یا مرگ را. امّا در آن زمان حتی فکرش را هم نمی‌کردم، چه در آن بامداد آفتابی پس از بیمِ ماندن در بلبک، دستخوش شادیِ بردن آلبرتین با خود بودم. امّا مادرم، که در آغاز با این طرح مخالفتی نداشت (و با دوستم بمهربانی سخن می‌گفت همچون مادری که فرزندش بتازگی بشدت زخمی شده باشد و با معشوقهٔ جوان او که دلسوزانه تیمارش می‌کند بقدردانی رفتار کند)، پس از آن که طرح بطور کامل به اجرا درآمد، و اقامت دخترک در خانه ما، در خانهٔ ما و در نبودِ پدر و مادرم به درازا کشید، با آن مخالف شد. با این همه نمی‌توانم بگویم که مادرم هیچگاه این مخالفت را آشکارا به من نشان داده باشد. همچون گذشته‌ها که دیگر جرأت نمی‌کرد عصبیت یا تنبلی‌ام را به رخم بکشد، اکنون این ملاحظه را ــ که من اول نتوانستم، یا نخواستم حدس بزنم ــ نشان می‌داد که مبادا با ایراد گرفتن از دختری که گفته بودم می‌خواهم با او نامزد شوم زندگی را به کامم تلخ کند، کاری کند که بعدها چنان که باید به همسرم وفادار نباشم، و شاید برای زمانی که خودش دیگر زنده نباشد تخم این پشیمانی را در من بکارد که شاید با ازدواج با آلبرتین او را رنجانده باشم. مادرم در مواردی که حس می‌کرد نمی‌تواند مرا از تصمیمی برگرداند ترجیح می‌داد خود را موافق آن بنمایاند. امّا همهٔ کسانی که او را در این دوره دیده بودند به من می‌گفتند که افزون بر غصهٔ از دست دادن مادر، دستخوش اضطرابی دائمی نیز هست. این دلمشغولی، این بگو مگوی درونی بشدت شقیقه‌های مادرم را داغ می‌کرد و مایهٔ آن می‌شد که پیاپی پنجره‌ها را باز کند تا هوایی بخورد. امّا از ترس این که مبادا به گونهٔ نادرستی بر من «تاثیر بگذارد» و به آنچه به خیالش خوشبختی من بود لطمه بزند، نمی‌خواست در این زمینه تصمیمی بگیرد. حتی این عزم را نداشت که نگذارد من آلبرتین را موقتاً در خانه نگه دارم. نمی‌خواست خود را سختگیرتر از خانم بونتان نشان دهد که مسأله بیشتر مربوط به او بود امّا در این قضیه هیچ چیز ناشایستی نمی‌دید (که همین هم مادرم را بسیار متعجب می‌کرد). در هر حال، متأسف بود از این که

بناچار ما را تنها می‌گذاشت و درست در همان زمان به کومبره می‌رفت و ممکن بود چندین ماه آنجا بماند چه عمه بزرگم روز و شب به او نیاز داشت (چنان که براستی هم آنجا ماند). در آنجا آنچه کارش را در همه حال آسان کرد لطف و ازخودگذشتگی لوگراندن بود که از هیچ زحمتی روگردان نبود، و هفته به هفته بازگشتش را به پاریس عقب می‌انداخت در حالی که عمه بزرگ را چندان نمی‌شناخت. بلکه فقط می‌دانست که او دوست مادرش بوده است و از طرف دیگر حس می‌کرد که بیمارِ رو به مرگ از پرستاری او خوشش می‌آید و به او نیاز دارد. اسنوبی یک بیماری وخیم روحی است، امّا موضعی است و به همهٔ روح آسیب نمی‌زند.

در این حال من، برخلاف مادرم، از رفتنش به کومبره بسیار خوشحال بودم، چه می‌ترسیدم که اگر نرود از دوستی آلبرتین با دوشیزه ونتوی بو ببرد (نمی‌توانستم به آلبرتین بگویم این دوستی را پنهان کند). این از نظر مادرم نه تنها مانعی حتمی بر سر راه ازدواجی بود که در ضمن از من خواسته بود هنوز درباره‌اش بطور قطعی با او حرف نزنم و تصورش برای خودم هم هر چه ستوه‌آورتر می‌شد، بلکه حتی مانع آن می‌شد که آلبرتین مدتی را در خانه‌مان بماند. مادرم، گذشته از دلیلی چنین خطیر که البته از آن خبر نداشت، از طرفی به دلیل تأثیر سازنده و رهایی‌بخش تقلیدش از مادربزرگم (که شیفتهٔ ژرژ ساند بود و نجابت دل را عین شرافت و عفت می‌دانست)، و از طرف دیگر به دلیل تأثیر مخرب من، اکنون با زنانی مدارا نشان می‌داد که در گذشته (و حتی همین امروز اگر از دوستان بورژوای خودش در پاریس یا کومبره بودند) رفتارشان را محکوم می‌کرد، امّا من از عظمت معنوی‌شان دم می‌زدم و خودش هم ایشان را به دلیل این که دوستم می‌داشتند می‌بخشید. با این همه، و حتی با چشم‌پوشی از مسأله مصلحت، فکر می‌کنم که آلبرتین مایهٔ ستوه مادرم می‌شد که از کومبره، از عمه لئونی و از همهٔ خویشاوندانش عادت به انواعی از نظم را به ارث برده بود که دوست من حتی روحش از آنها خبر نداشت. آلبرتین هیچ دری را نمی‌بست و در عوض از هر دری که باز بود به همان راحتی سگ و گربه تو

می‌رفت. جاذبهٔ اندکی دست و پاگیرش همین بود که در خانه بیش از آن که حالت دختر خانمی را داشته باشد به حیوانی خانگی می‌مانست که از هر دری تو می‌رود و بیرون می‌آید و در هر کجا که انتظارش را نداشته باشی هست، و اغلب می‌آمد و خود را کنار من روی تختم می‌انداخت و بدون ملاحظه‌ای، به حالتی که کسی آنجا نباشد، جا خوش می‌کرد (و من از این دستخوش آسایشی عمیق می‌شدم). با این همه سرانجام به رعایت ساعات خواب من تن داد، و پذیرفت که نه فقط به اتاقم نیاید بلکه تا زنگ نزده‌ام سروصدا هم نکند. این مقررات را فرانسواز بر او تحمیل کرد. از آن خدمتکاران کومبره‌ای بود که ارزش اربابشان را می‌دانند و کم‌ترین کاری که می‌کنند این است که آنچه را که به نظرشان حق اوست بطور کامل ادا کنند. وقتی مهمان غریبه‌ای انعامی به فرانسواز می‌داد تا آن را با خدمتکار آشپزخانه تقسیم کند، هنوز پول را نداده بود که فرانسواز با سرعت و ظرافت و قاطعیت دخترک را فرامی‌خواند که بیاید و نه زیرلب، بلکه بروشنی و با صدای بلند آن‌گونه که فرانسواز به او آموخته بود، تشکر کند. کشیش کومبره نابغه نبود، امّا او هم بخوبی می‌دانست چه به چیست. تحت نظارت او دختر خویشاوندان پروتستانِ خانم سازرا کاتولیک شده بود و همهٔ خانواده با کشیش عالی رفتار کرده بودند. آنگاه ازدواجی با اشراف‌زاده‌ای از مزگلیز مطرح شد. پدر و مادر پسر به پرس و جو نامه‌ای نوشتند که در آن با لحنی تحقیرآمیز به پیشینهٔ پروتستانی دختر اشاره شده بود. کشیش کومبره با چنان قاطعیتی پاسخ داد که اشراف‌زادهٔ مزگلیز، سرافکنده و خاکسار، نامه‌ای بسیار متفاوت نوشت و وصلت با دخترک را به عنوان گرانبهاترین امتیاز تقاضا کرد. نه این که فرانسواز با واداشتن آلبرتین به رعایت ساعات خواب من کار مهمی کرده باشد. سنت در خون او بود. با یک سکوت او، یا با گفتهٔ بی‌چون و چرایش در پاسخ آلبرتین که معصومانه خواسته بود به اتاق من بیاید یا چیزی از من بپرسد، آلبرتین شگفت‌زده فهمیده بود که گذارش به دنیای عجیبی با رسوم ناشناخته افتاده است و چنان مقرراتی بر زندگی حاکم است که سرپیچی از آنها در

خیال هم نمی‌گنجد. این را تا اندازه‌ای از همان بلبک فهمیده بود، امّا در پاریس حتی به فکر مقاومت هم نیفتاده و هر بامداد با شکیبایی منتظر زنگ من می‌ماند تا جرأتی بیابد و سروصدا کند.

در ضمن، تربیتی که فرانسواز به او داد برای خودِ خدمتکار پیرمان هم شفابخش بود و ناله‌هایی را که او از زمان بازگشت از بلبک دم به دم سر می‌داد کم‌کمک خوب کرد. چون در لحظه سوار شدن به قطار متوجه شد که فراموش کرده با «مدیره» هتل خداحافظی کند، و او زن سبیلویی بود که طبقات هتل را زیرنظر داشت، فرانسواز را چندان نمی‌شناخت امّا با او نسبتاً مؤدبانه رفتار کرده بود. فرانسواز می‌خواست به هر قیمتی برگردد، از قطار پیاده شود، به هتل برود، با مدیره خداحافظی کند و فردای آن روز به راه بیفتد. عقل و منطق، و بویژه انزجار ناگهانی‌ام از بلبک نگذاشت چنین اجازه‌ای به او بدهم امّا از این ماجرا دچار کج‌خلقی بیماری‌گونه و تب‌آلودی شده بود که تغییر آب و هوا هم توانست درمانش کند و در پاریس همچنان ادامه داشت. زیرا به موجب اخلاق‌نامهٔ فرانسواز، که در سنگ نگاره‌های کلیسای سنت آندره دشان هم مصور است، مرگ دشمنی را آرزو کردن، یا حتی کشتن او، منعی ندارد امّا قباحت دارد که آدمی آنچه را که رسم است انجام ندهد، تعارف را بی‌جواب بگذارد، و مثل گاو راهش را بگیرد و برود و با سرخدمتکار هتل خداحافظی نکند. در طول سفر، فکر این که با آن زنک خداحافظی نکرده بود دم به دم ذهنش را می‌آشفت و گونه‌هایش را چنان برمی‌افروخت که آدم می‌ترسید. و این که تا پاریس از خوردن و نوشیدن خودداری کرد شاید بیشتر از آن که خواسته باشد ما را تنبیه کند از آنجا می‌آمد که یاد این ماجرا براستی «روی دلش سنگینی می‌کرد» (چون هر طبقهٔ اجتماعی آسیب‌شناسی خاص خودش را دارد).

یکی از انگیزه‌های مادرم در این که هر روز برایم نامه بفرستد، و هرگز هیچکدام از نامه‌هایش بدون نقل قولی از مادام دو سوینیه نباشد، خاطرهٔ مادربزرگم بود. می‌نوشت: «خانم سازرا یکی از آن صبحانه‌هایی به ما داد

که شگردش را فقط خودش بلد است و به قول مرحوم مادربزرگت که از مادام دو سوینیه نقل می‌کرد: «آدم را از تنهایی نجات می‌دهد بدون این که همنشینِ جمع کند.» در اولین جواب‌هایم حماقت کردم و برای مادرم نوشتم: «با این نقل‌قول‌ها اگر مادرت بود فوراً می‌فهمید که نامه نامهٔ توست.» که سه روز بعد در پاسخم نوشت: «پسرکم، اگر منظورت این است که دربارهٔ مادرم با من حرف بزنی، اشاره‌ات به مادام دو سوینیه خیلی نابجاست. چون او همان‌طور که برای مادام دو گرینیان نوشته بدون شک در جوابت می‌گفت: «مگر او برای خود شما کسی نبود؟ گمان می‌کردم خویشتان باشد.»[۴]

در این حال صدای پاهای دوستم را می‌شنیدم که از اتاقش بیرون می‌رفت یا به آن برمی‌گشت. زنگ می‌زدم، چون ساعتی بود که آندره یا راننده‌ای که دوست مورل بود و وردورن‌ها در اختیارش گذاشته بودند می‌آمد تا آلبرتین را ببرد. با آلبرتین از احتمال ازدواجمان حرف زده امّا هیچگاه آن را رسماً مطرح نکرده بودم؛ خود او هم، در جواب من که گفتم: «نمی‌دانم، امّا شاید بشود»، از سر ملاحظه سری تکان داده، غمگینانه لبخندی زده و گفته بود: «نخیر، نمی‌شود» که مفهومش این بود: «من زیادی فقیرم.» در نتیجه، در حالی که دربارهٔ طرحهای مربوط به آینده می‌گفتم هیچ چیز قطعی نیست، فعلاً به هر کاری دست می‌زدم تا سرگرمش کنم، زندگی را برایش خوشایند کنم، و شاید ناخودآگاه می‌کوشیدم به این وسیله آرزوی ازدواجش با خودم را به دلش بنشانم. خود او از این همه تجمل خنده‌اش می‌گرفت. «مادر آندره چه حالی می‌شود اگر ببیند من هم مثل خودش خانم ثروتمندی شده‌ام، خانمی که به قول او 'اسب و کالسکه و تابلو' دارد. چطور؟ این گفته‌اش را برایتان تعریف نکرده بودم؟ وای، نمی‌دانید چه آدمی است! تعجب من از این است که مقام تابلو را تا حدّ مقام اسب و کالسکه بالا می‌برد.» بعدها خواهیم دید که برغم عادت به گفتن چیزهای احمقانه که در او باقی مانده بود، به نحو شگفت‌آوری پیشرفت کرده بود که این البته برای من هیچ

اهمیتی نداشت، چون هیچگاه به برتری‌های ذهنی زنان علاقهٔ چندانی نداشته‌ام و اگر این را نزد فلان یا بهمان زن ستوده باشم صرفاً از سر ادب بوده است. شاید تنها موردی که مرا خوش می‌آمد نبوغ شگرف سِلست بود. بدون این که خودم بخواهم چند لحظه‌ای به گفته‌اش می‌خندیدم، مثلاً زمانی که شنیده بود آلبرتین در خانه نیست، از غیبت او استفاده می‌کرد و به من می‌گفت: «رب‌النوع آسمانی را ببین که روی تخت نشسته.» می‌گفتم: «یعنی چه سلست، منظورتان از 'رب‌النوع آسمانی' چیست؟» «خوب بله، چون اگر خیال می‌کنید که ربطی به مردمان این دنیای دون دارید کاملاً در اشتباهید.» «چرا می‌گویید نشسته؟ خوب می‌بینید که من توی تختم دراز کشیده‌ام.» «شما هیچوقت دراز نمی‌کشید. کی تا حالا دیده که آدمِ این جوری بخوابد؟ شما آمده‌اید و اینجا نشسته‌اید. لباس خوابتان الآن سفید سفید است، با این حرکات گردنتان به کبوتر می‌مانید.»

آلبرتین حتی در زمینهٔ چیزهای احمقانه به زبانی کاملاً متفاوت با زبان آن دخترکی حرف می‌زد که همان چندسال پیش بود و من در بلبک دیده بودم. حتی تا آنجا پیش می‌رفت که دربارهٔ رویدادی سیاسی که به آن اعتراض داشت بگوید: «به نظر من که خارق‌العاده است» و نمی‌دانم آیا در همین دوره بود که یاد گرفت دربارهٔ کتابی که به نظرش بد نوشته شده بود بگوید: «جالب است، امّا مثلاً، انگار *یک خوک آن را نوشته.*»

از این که پیش از زنگِ من آمدن به اتاقم قدغن باشد بسیار خنده‌اش می‌گرفت. از آنجا که از عادت خانوادگی‌ما در آوردن نقل‌قول پیروی می‌کرد و برای این کار به سراغ نمایشنامه‌هایی می‌رفت که در صومعه بازی کرده بود و گفته بودم که از آنها خوشم می‌آید مرا همیشه با اردشیر مقایسه می‌کرد.

گستاخ را بهره مرگ است
اگر فرا نخوانده بر او ظاهر شود

این حکم حتمی را هیچ گزیری نیست
نه رتبه، نه جنس، و جرم یکی است

من خود...
چون هرکس بندی این حکمم
و برای سخنی با او، بایدم ماندن
که تا فرا بخواندم، یا بخواهدم

از نظر بدنی هم تغییر کرده بود. چشمان آبی کشیده‌اش ــ کشیده‌تر از پیش ــ دیگر آن حالت گذشته را نداشت؛ رنگشان همانی بود که بود، امّا پنداری به حالت مایع درآمده بود. به گونه‌ای که وقتی چشمانش را می‌بست این حالت را می‌یافت که بخواهی با کشیدن پرده مانع دیدن دریا بشوی. بدون شک هر شب پس از ترک او بیشتر این ویژگی‌اش را به خاطر می‌آوردم. چون، مثلاً، برعکس هر روز صبح تا مدتها چین و شکن موهایش به حالت چیز تازه‌ای که تا آن زمان هرگز ندیده بوده باشم غافلگیرم می‌کرد. حال آن که، بالای نگاه خندان دختری جوان، چه چیزی از این تاج شکن‌شکنِ بنفشهٔ سیاه زیباتر؟ خنده بیشتر از دوستی سخن می‌گوید؛ امّا قلاب‌های کوچک و براق گیسوان شکوفا، که با جسم آدمی خویشاوندتر و انگار تبدیل بدن به موج‌اند، تمنا را بهتر صید می‌کنند.

همین که به اتاقم می‌آمد خودش را روی تختم می‌انداخت، گاهی دربارهٔ نوع ذهنیت من حرف می‌زد و با شوری صادقانه می‌گفت که ترجیح می‌دهد بمیرد و از من جدا نشود: روزهایی بود که پیش از فراخواندن او ریشم را تراشیده بودم. از آن نوع زنانی بود که نمی‌توانند دلیل آنچه را که حس می‌کنند دریابند. لذت پوستی صاف و با طراوت را ناشی از محسنات معنوی مردی می‌انگارند که به نظرشان آیندهٔ خوشی را نصیبشان خواهد کرد. که در ضمن اگر مرد ریشش را نتراشد و بلند کند آن خوشی پا به پای آن کم‌تر و کم‌تر و از ضرورتش کاسته می‌شود.

می‌پرسیدم می‌خواهد به کجا برود. «فکر کنم آندره می‌خواهد مرا به

بوت شومون[۶] ببرد که تاحال ندیده‌ام.» بدون شک، محال می‌شد حدس زد که میان همهٔ آنچه می‌گفت آیا دروغی در پس این چند کلمه پنهان بود یا نه. وانگهی به آندره اعتماد داشتم و به من می‌گفت با آلبرتین به کجاها رفته است. در بلبک زمانی که حس کردم از آلبرتین خسته شده‌ام، فکر کردم بدروغ به آندره بگویم: «آندرهٔ عزیزم، کاش شما را زودتر دیده بودم! آن وقت عاشق شما می‌شدم. امّا الآن دلم جای دیگری بند است. با این همه می‌توانیم اغلب همدیگر را ببینیم چون عشقی که به کس دیگری دارم خیلی خیلی غمگینم می‌کند و شما می‌توانید دلداری‌ام بدهید.» امّا همین گفته‌های دروغین سه هفته بعد حقیقت پیدا کرد. شاید آندره در پاریس پنداشته بود که براستی دروغ می‌گویم و او را دوست دارم. هم آن چنان که بدون شک در بلبک پنداشته بود. زیرا حقیقت آن قدر برای خود آدم تغییر می‌کند که دیگران بزحمت از آن سردرمی‌آورند. و چون می‌دانستم که همهٔ آنچه را که با آلبرتین کرده‌اند برایم تعریف می‌کند، از او خواسته بودم که تقریباً هر روز به دنبال آلبرتین بیاید و او هم پذیرفته بود. در نتیجه می‌توانستم بی‌دغدغه در خانه بمانم. و این حیثیت آندره به عنوان یکی از دختران دستهٔ کوچک بلبک این اطمینان را به من می‌داد که هر چه را که از آلبرتین بخواهم بوسیله او به‌دست آورم. دیگر براستی می‌توانستم صادقانه به او بگویم که آسودگیِ خیالم دست اوست. از سوی دیگر، آندره را (که از برگشتن به‌بلبک منصرف شده در پاریس مانده بود) به‌این دلیل به عنوان راهنمای آلبرتین انتخاب کرده بودم که از او شنیدم آندره در بلبک، درست در زمانی که می‌ترسیدم مایهٔ ملال او باشم، نظر لطفی به من داشت که اگر این را در همان زمان می‌دانستم شاید به او دل می‌بستم. آلبرتین گفت: «چطور نمی‌دانستید؟ در حالی که مایهٔ شوخی و خندهٔ ما بود. مگر متوجه نشده بودید که دیگر از شیوهٔ حرف زدن و استدلال شما تقلید می‌کرد. بخصوص موقعی که تازه از پیش شما آمده بود این رفتارش بشدت جلب توجه می‌کرد. بطوری که احتیاجی نبود به ما بگوید پیش شما بوده. از راه که می‌رسید، در همان ثانیهٔ اول معلوم می‌شد که با شما بوده یا نه. ما به

همدیگر نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم. به ذغال‌فروشی می‌مانست که بخواهد وانمود کند این کاره نیست، در حالی که سرتاپایش سیاه است. احتیاجی نیست آسیابان به آدم بگوید کارش چیست، هر کسی می‌بیند که همه جایش آردی‌است و جای کیسه‌های آردی که بُرده هنوز روی گُرده‌اش معلوم است. آندره هم این جوری بود. ابروهایش را مثل شما می‌جنباند، همین طور گردن درازش را. دیگر چه بگویم. وقتی کتابی را که در اتاق شما بوده برمی‌دارم، حتی اگر آن را در بیرون هم بخوانم باز معلوم است که از اتاق شما آمده،چون هنوز اثری‌از بُخورهای کوفتی شما درش هست. البته همین‌طور که می‌گویم چیز بی‌اهمیتی است. امّا با همهٔ بی‌اهمیتی‌اش برای خودش لطفی دارد. هر بار که کسی خوبی شما را می‌گفت، یا نشان می‌داد که به شما خیلی اهمیت می‌دهد، آندره انگار غش می‌کرد.»

با این همه، برای پیشگیری از این که مبادا پنهان از من چیزی تدارک دیده شده باشد، توصیه می‌کردم آن روز از خیر بوت شومون بگذرند و به سن کلو یا جای دیگری بروند.

البته، نه این که به هیچ رو دلبستهٔ آلبرتین بوده باشم، که این را خودم می‌دانستم. شاید عشق چیزی نباشد جز پراکنش تکان‌هایی که در پی هیجانی جان را می‌لرزانند. برخی از آن تکان‌ها، زمانی که آلبرتین در بلبک از دختر ونتوی با من حرف زد، همهٔ جانم را به لرزه درآورد، امّا اکنون دیگر متوقف شده بود. دیگر آلبرتین را دوست نداشتم، زیرا دیگر از آن رنجی که در قطار بلبک کشیدم که شنیدم نوجوانی آلبرتین چگونه بود و شاید چند باری هم به مونژوون رفته بود، چیزی بجا نمانده بود و از آن شفا یافته بودم. زمانی بیش از اندازه طولانی به این همه فکر کرده بودم و اکنون دیگر از آن خلاص شده بودم. امّا گاهی، نمی‌دانم چرا از برخی شیوه‌های حرف زدن آلبرتین حدس می‌زدم که در زندگیِ هنوز کوتاهش بسیاری ستایش‌ها، بسیاری اعتراف‌ها شنیده و شنیدنشان او را خوش آمده و حتی برانگیخته است. چنین بود که دربارهٔ هر چیزی می‌گفت: «واقعاً؟ راست می‌گویید؟» بدون شک اگر همچون اودت می‌گفت: «یعنی

دروغ به این گندگی راست است؟» نگران نمی‌شدم چون مسخرگی گفته را حماقت و ابتذال ذهنیت آن زن توجیه می‌کرد. امّا حالت پرسندهٔ «واقعاً؟» از طرفی این احساس شگرف را به آدم می‌داد که او موجودی است که به خودی خود نمی‌تواند مفهوم چیزها را دریابد و آدم را به گواهی می‌طلبد، انگار که خودش آن توانایی‌هایی را که تو داری نداشته باشد (اگر می‌گفتی: «الآن یک ساعتی می‌شود که راه افتاده‌ایم» یا «باران گرفت» می‌گفت: «واقعاً؟»). و از طرف دیگر، متأسفانه، به نظر نمی‌آمد که این نابرخورداری از توانایی درکِ چیزهای بیرونی منشاء واقعی «واقعاً؟ راست می‌گویید؟» او باشد. بلکه بیشتر چنین می‌نمود که این چند کلمه، از همان زمان نوجوانیِ پیشهنگامش، پاسخ جمله‌هایی از این نوع بوده باشد: «می‌دانید که تا حالِ دختری به خوشگلی شما ندیده بودم؟» «اگر بدانید چقدر شما را دوست دارم و الآن دچار چه حالی‌ام.» گفته‌هایی که آلبرتین در پاسخشان، با سادگی غمزه‌آلود و موافقت‌آمیزی می‌گفت: «واقعاً؟ راست می‌گویید؟» در حالی که اکنون همین جمله را با من فقط به صورت استفهامی در برابر یک جملهٔ اخباری از این نوع به کار می‌برد: «چُرتتان بیشتر از یک ساعت طول کشید.» ــ «واقعاً؟»

بی‌آن‌که ذره‌ای عاشق آلبرتین باشم، بی‌آن‌که وقتی را که با هم می‌گذراندیم از جملهٔ خوشی‌ها بدانم، همچنان نگران بودم که ببینی وقتش را چگونه می‌گذراند؛ البته از بلبک به این خاطر گریخته بودم که مطمئن شوم دیگر نمی‌تواند این یا آن کس را ببیند و با او با شوخی و خنده، یا حتی با خنده به ریش من، دست به‌کار ناشایستی بزند که چنان از آن می‌ترسیدم که ماهرانه کوشیدم با یک حرکت، با ترک بلبک، رابطه‌اش را با همهٔ آدمهای نامناسب قطع کنم. و آلبرتین چنان استعدادِ انفعال و چنان توانایی فراموشی و فرمان‌بَری داشت که براستی این روابطش قطع شد و هراس من از آنها فرونشست. امّا این ترس هم، به اندازهٔ کژی مبهمی که آن را برمی‌انگیزد، می‌تواند به شکلهای گوناگون درآید. تا زمانی که حسادتم بر آدمهای تازه‌ای متمرکز نشده بود، در پی رنجهای گذشته از

یک دورهٔ آرامش برخوردار بودم. امّا به همان گونه که یک بیماری مزمن با کوچک‌ترین انگیزه عود می‌کند، گرایش کسی هم که چنان حسادتی را برمی‌انگیزد با استفاده از هر فرصتی می‌تواند دوباره (پس از یک دورهٔ امساک) باکسان دیگری آغاز شود. توانسته بودم آلبرتین را از همدستانش جدا و خود را از دست فکر و خیال آزاد کنم؛امّا گرچه‌می‌شد او را واداشت که آدمهایی را فراموش کند و کاری کرد که دلبستگی‌هایش دوام نیابد، گرایشش به خوش‌گذرانی مزمن و شاید فقط منتظر فرصتی بود تا دوباره به کار افتد. و در پاریس هم به اندازهٔ بلبک چنین فرصت‌هایی پیش می‌آمد. آلبرتین در هر شهری که بود نیازی به جستجوی چندانی نداشت چون فقط او نبود که چنان گرایشی داشت و کسان دیگری هم بودند که هر فرصتی را برای خوش‌گذرانی مناسب می‌دانستند. با یک نگاهِ یکی، که دیگری در جا درمی‌یافت،دو جوینده به هم نزدیک می‌شدند. و برای یک زن وارد بسیار آسان است که خود را به ندیدن بزند امّا پنج دقیقه بعد به طرف کسی برود که متوجه شده است و در کوچه‌ای فرعی منتظر اوست، و با دو سه کلمه با او قرار دیدار بگذارد. چه کسی می‌فهمد؟ و برای این که ماجرا ادامه یابد آلبرتین می‌توانست بسادگی به من بگوید که دلش می‌خواهد فلان محلهٔ پاریس را،که از آن خوشش آمده، دوباره ببیند.

در نتیجه همین که کمی دیر به خانه برمی‌گشت یا گردشش به نحو توجیه‌ناپذیری بدرازا می‌کشید (هر چند که شاید توجیهش بدون پیش کشیدن هیچ‌گونه دلیل هوس‌آلودی ممکن می‌بود) عذاب من دوباره سربرمی‌آورد و این بار بر تجسم صحنه‌هایی متکی بود که دیگر در بلبک نمی‌گذشت، و می‌کوشیدم آنها را، چنان که در گذشته، از میان بردارم انگار که انهدام یک محرک گذرا بتواند مرضی مادرزادی را نابود کند. نمی‌فهمیدم که با این تخریب‌ها (که در انجامشان از تغییرپذیریِ آلبرتین و از توانایی او در فراموشی و حتی بیزاری از آنچه بتازگی دوست داشته بود کمک می‌گرفتم) گاهی مایهٔ رنج عمیق این یا آن کسی می‌شدم که وقتی را با آلبرتین به خوشی گذرانده بود و من این رنج را بیهوده برمی‌انگیختم،

زیرا آن کسان رها می‌شدند و کسان دیگری جایشان را می‌گرفتند، و به موازات این راهِ پر از کسانی که او بازیگوشانه رهایشان می‌کرد راه دیگری بیرحمانه برای من امتداد می‌یافت که فقط گهگاهی آرامش گذرایی قطعش می‌کرد؛ به گونه‌ای که اگر خوب فکرش را می‌کردم رنج من فقط با از میان رفتن آلبرتین، یا خودم، پایان می‌گرفت. حتی در اوایلی که به پاریس آمده بودیم، از آنجا که اطلاعات آندره و راننده دربارهٔ گردشهایشان با آلبرتین راضی‌ام نمی‌کرد پاریس و پیرامونش را به اندازهٔ بلبک رنج‌آور حس کردم و چند روزی را با آلبرتین به سفر رفتم. امّا به هر کجا که می‌رفتم بی‌خبری‌ام از آنچه او می‌کرد همان مقدار، فرصت‌هایی که می‌توانست برای او پیش آید همچنان بسیار، و زیرنظر گرفتنش حتی دشوارتر بود تا جایی که بناچار با او به پاریس برگشتم. در حقیقت، با ترک بلبک می‌پنداشتم که عموره را پشت‌سر می‌گذارم و آلبرتین را از آن بیرون می‌برم. امّا افسوس، عموره در همه جای جهان پراکنده بود. و نیمی از سر حسادت و نیمی از سر بی‌خبری از آن خوشی‌ها (که مورد بسیار نادری است) ناخواسته این بازی قایم‌باشکی را به راه انداخته بودم که در آن آلبرتین همواره از دستم درمی‌رفت.

بی‌مقدمه از او می‌پرسیدم: «آها، راستی، خواب دیدم یا واقعاً از خود شما شنیدم که ژیلبرت سوان را می‌شناختید؟» ــ «نه، می‌شناختم، البته به این صورت که سر کلاس با هم حرف زدیم، چون دفترچه‌های تاریخ فرانسه را داشت و خیلی هم لطف کرد و آنها را به من قرض داد که من هم در همان سر کلاس پسش دادم. فقط همان جا دیدمش.» ــ «آیا از آن نوع دخترهایی است که من ازشان خوشم نمی‌آید؟» ــ «به هیچ‌وجه، برعکس.»

امّا اغلب، به جای پرداختن به این نوع بحث‌های بازپرسانه نیرویی را صرف تجسّم گردش آلبرتین می‌کردم که صرف خودش نمی‌کردم و با دوستم با همان شور کاملی حرف می‌زدم که آدم با طرح‌های اجرا نشده همراه می‌کند. آن چنان از تمایلم به دوباره دیدن شیشه نگاره‌های کلیسای

سنت شاپل، و تأسفم از این که نمی‌شد با او تنها به دیدنشان بروم دم می‌زدم که او با مهربانی می‌گفت: «خوب، جان من، اگر این قدر خوشتان می‌آید یک کمی به خودتان زحمت بدهید و با ما بیایید. هر چقدر دلتان بخواهد منتظر می‌مانیم تا آماده بشوید. بعد هم، اگر این قدر دلتان می‌خواهد که با هم تنها باشیم، آندره را می‌فرستم خانه‌اش و می‌گویم که یک دفعهٔ دیگر بیاید.» امّا همین خواهشش که با هم بیرون برویم به آرامشی دامن می‌زد که می‌گذاشت در خانه بمانم.

فکر نمی‌کردم که رخوت و انفعالم در این که بارِ تسکین بیتابی خودم را به دوش آندره و رآننده بیندازم (چون این دو را به مراقبت از آلبرتین می‌گماشتم) به فلج و از کار افتادگی همه تحرکات تخیلی ذهن و همهٔ انگیزه‌های ارادی می‌انجامد که به پیش‌بینی و جلوگیری از آنچه کسی قصد انجامش را دارد کمک می‌کنند. کارم بویژه از این رو خطرناک بود که بنابر سرشتم، همواره دنیای احتمالات را راحت‌تر از واقعیت ملموس دریافته‌ام. این ویژگی به شناختِ جان کمک می‌کند، امّا مایهٔ آن می‌شود که همه آدم را گول بزنند. حسادت من زادهٔ برخی تصویرها و برای آن بود که رنجم بدهد، زادهٔ یک احتمال نبود. امّا در زندگیِ آدم‌ها و ملت‌ها (هم آن چنان که در زندگی من) روزی نیاز به برخورداری از رئیس پلیسی، دیپلمات روشن‌بینی، مسئول اطلاعات و امنیتی پیش می‌آید که به جای خیالبافی دربارهٔ همهٔ امکان‌هایی که در سرتاسر این دنیای پهناور وجود دارد عقلش را به کار بیندازد و پیش خودش بگوید: «اگر آلمان این را اعلام کرده، معنی‌اش این است که می‌خواهد کارِ دیگری بکند. نه فلان یا بهمان کار نامشخص، بلکه دقیقاً این یا آن کاری که شاید شروع هم شده. ــ اگر فلان شخص فرار کرده، به طرف الف یا ب یا پ نرفته، بلکه مقصدش ت بوده که برای پیداکردنش باید از فلان مسیر شروع کرد...» متأسفانه من این توانایی را (که نزدم خیلی هم قوی نبود) دچار رخوت می‌کردم، به ضعف می‌کشاندم، از بین می‌بردم چون خودم را به آرامش در زمانی که دیگران به جایم مراقبت می‌کردند عادت می‌دادم. امّا دلیل این خواست را به

آلبرتین نمی‌گفتم، چون برایم ناخوشایند بود. می‌گفتم پزشک دستور داده که دراز بکشم. حقیقت نداشت. و اگر هم داشت دستورهای او مانع از آن نمی‌شد که همراه دوستم بیرون بروم. از او می‌خواستم اجازه دهد که با او و آندره نروم. تنها یکی از این دلیل‌ها را می‌گویم، که دلیلی منطقی است. وقتی با او بیرون می‌رفتم همین که یک لحظه از من جدا می‌شد دلم شور می‌زد، مجسم می‌کردم که با کسی حرف زده یا فقط او را نگاه کرده است. اگر خُلق خوشی نداشت فکر می‌کردم با حضورم او را واداشته‌ام که از کاری بگذرد یا آن را به بعد بیندازد. واقعیت هرگز هیچ نیست جز آغاز راه مجهولی که بر آن چندان دور نمی‌توان رفت. چه بهتر که چیزی ندانی، هر چه کم‌تر فکر کنی، شواهد هر چه کم‌تری در اختیار حسادت بگذاری. متأسفانه در نبودِ زندگی بیرونی، زندگی درونی هم حوادثی را پیش می‌آورد؛ اگر هم با آلبرتین به گردش نمی‌رفتم، اتفاقهایی که در ذهن خودم، در حال اندیشیدن، به آنها برمی‌خوردم گاهی تکه‌هایی از واقعیت را در اختیارم می‌گذاشت که چون مغناطیسی اندکی از جهان مجهول را به خود جذب می‌کرد و در نتیجه برایم دردناک می‌شد. هر چقدر هم که درون حُبابی از خلأ زندگی کنی، تداعی‌ها و خاطره‌ها همچنان کار خودشان را می‌کنند.

امّا این برخوردهای درونی فوراً پیش نمی‌آمد؛ همین که آلبرتین برای گردش بیرون می‌رفت من، ولو به مدت کوتاهی، بر اثر نیروی شورانگیز تنهایی به وجد می‌آمدم. سهم خودم را از خوشی‌های روزی که آغاز می‌شد برمی‌گرفتم. میل خودسرانه‌ام، تمایل هوسبازانه و صرفاً شخصی‌ام به چشیدن این خوشی‌ها برای تأمینشان کافی نمی‌بود اگر هوای خاص آن روز نه فقط تصویرهای گذشته‌شان را در ذهنم زنده می‌کرد بلکه بر واقعیت موجود هم تأکید می‌گذاشت، واقعیتی که برای همه آدمهایی که شرایطی محتمل و در نتیجه قابل اغماض به ماندن در خانه مجبورشان نمی‌کرد فوراً دست‌یافتنی بود. در برخی روزهای آفتابی هوا چنان سرد و ارتباط با خیابان چنان گسترده بود که گفتی دیوارهای خانه از هم شکافته

شده است و هر بار که تراموا می‌گذشت صدایش چون آوای چاقویی نقره‌ای که به خانه‌ای شیشه‌ای بخورد طنین می‌انداخت. امّا بویژه آنچه سرمستانه با گوشِ جان می‌شنیدم آوای تازهٔ ویولنِ درونم بود؛ تارهای این ساز را تفاوت‌های سادهٔ دما و روشنایی بیرون شل یا سفت می‌کند. و وجود آدمی، این سازی که یکسانیِ عادت آن را از صدا انداخته است، از آن تفاوت‌ها، از آن تغییرها، که منشاء هرگونه موسیقی است به نوا درمی‌آید: هوای برخی روزها در جا آدمی را از کوکی به کوک دیگری می‌بَرَد. نغمهٔ از یاد رفته‌ای را باز می‌یابیم که ضرورت ریاضی‌گونه‌اش را باید حدس می‌زدیم و چند لحظه‌ای بی‌آن‌که بشناسیمش آن را زمزمه می‌کنیم. تنها همین دگرگونی‌های درونی (هر چند از بیرون آمده) جهان بیرونی را برای من تازه می‌کرد. درهایِ ارتباطیِ از دیرباز بسته و کور شده دوباره در ذهنم گشوده می‌شد. زندگی برخی شهرها، شادی برخی گردشها دوباره جای خود را در ذهنم باز می‌یافت. سراپا لرزان پیرامون آن تارِ مرتعش، آماده بودم همهٔ زندگی بی‌جلوهٔ گذشته و زندگی آینده را که عادت چون مدادپاک‌کنی بیرنگشان کرده بود، فدای آن حال و هوایِ خاص کنم.

اگر آلبرتین را در گردش طولانی‌اش همراهی نکرده بودم در عوض ذهنم هر چه بیشتر جولان می‌داد و اگر نخواسته بودم چگونگی آن ساعتهای بامدادی را با حواسّم دریابم در عوض، در تخیّلم، از همهٔ بامدادهای همسانی که گذرانده بودم یا می‌شد که بگذرانم، و به بیان دقیق‌تر از نوع خاصّی از بامدادی لذت می‌بردم که همهٔ بامدادهای همانندش تنها بازتاب متناوبی از آن بودند و خیلی زود بازش شناخته بودم؛ زیرا هوای زنده خود آن اندازه که باید ورق می‌زد تا من بتوانم، بی‌آن‌که از تختم بجنبم، همهٔ آنچه را که در انجیل آن روز می‌آمد بخوانم. آن بامداد آرمانی ذهنم را از واقعیت پایدار، یکسان با همهٔ بامدادهای همانندش، می‌انباشت و وجدی نصیبم می‌کرد که حالت خِنگی‌ام چیزی از آن نمی‌کاست: از آنجا که خوشی آدمی بس بیشتر از آن که ناشی از

سلامتش باشد از باقیماندهٔ نیروهایی می‌آید که به کار نبرده است، هم با افزودن بر این نیروها می‌توان به خوشی دست یافت و هم با کاستن از فعالیت بدن. فعالیتی که من از آن لبریز بودم، و در همان تختم آن را بالقوه حفظ می‌کردم، مرا به تکان درمی‌آورد و از درون می‌جهانید، چون ماشینی که مانع جابه‌جایی‌اش بشوی و دور خودش بچرخد.

فرانسواز می‌آمد تا آتش را روشن کند و برای گیراندنش چند ترکهٔ نازکی می‌سوزانید که بدینسان، بویی که در طول تابستان از یاد برده بودم، پیرامون شومینه حلقه‌ای جادویی رقم می‌زد که من خودم را در آن، در حال کتاب خواندن در کومبره یا در دوتسیر، می‌دیدم و در همان اتاقم در پاریس به همان اندازهٔ زمانی شادمان می‌شدم که می‌خواستم گردشی را در طرف مزگلیز آغاز کنم یا به سراغ سن‌لو و دوستانش بروم که در حال عملیات صحرایی بودند. اغلب پیش می‌آید که شادی یادآوریِ خاطراتِ گردآمده در حافظه، که همه حس می‌کنند، نزد مثلاً کسانی ژرف‌تر باشد که جبر بیماری و امید هر روزهٔ شفا یافتن از آن، از طرفی، از رفتن به آغوش طبیعت و جُستن تابلوهای شبیه آن خاطرات محرومشان می‌کند و، از طرف دیگر، این مایه امید را در ایشان باقی می‌گذارد که بزودی به این کار توانا شوند و در نتیجه، میل و تمنایشان در برابر آن خاطرات همچنان پابرجا می‌ماند و این کسان آنها را فقط مشتی خاطره، همچون تابلوهایی از گذشته، نمی‌دانند. امّا حتی اگر هم چیزی جز این نبودند و با یادآوری‌شان فقط همان تابلوها را می‌دیدم و بس، یکباره در درونم، در همهٔ وجودم، آن کودک و آن نوجوانی را که آن تابلوها را دیده بود به یاری احساس همسانی دوباره زنده می‌کردند. آنچه درکار بود فقط تغییر هوا در بیرون از خانه، یا دگرگونی بوها در تاق نبود، بلکه تفاوت سنّ‌ها و جابه‌جایی آدمها در درون من بود. بوی ترکه‌ها در هوای یخین انگار تکه‌ای از گذشته، تودهٔ یخی نامرئی و کنده شده از زمستانی قدیمی بود که در اتاقم پیش می‌آمد، و اغلب هم با خط‌خط این عطر و آن روشنایی، این یا آن سالی همراه بود که من دوباره خود را در آن حس می‌کردم، سالی که حتی پیش از

بازشناختنش غرق شادمانی امیدهایی می‌شدم که از دیرباز رها کرده بودم. آفتاب تا پای تختم می‌آمد و از دیوارهٔ شفاف تن لاغرم می‌گذشت، گرمم می‌کرد، چون بلوری سوزانم می‌کرد. آنگاه، چون بیمار رو به بهبود گرسنه‌ای که در خیال همهٔ خوراکهایی را که هنوز نمی‌دهندش مزه مزه کند از خود می‌پرسیدم که آیا ازدواج با آلبرتین زندگی‌ام را تباه نخواهد کرد، چه هم این بار بیش از حد سنگین را بر دوشم می‌گذاشت که خود را وقف کس دیگری کنم و هم به خاطر حضور دائمی‌اش مرا وامی‌داشت دور از خودم زندگی کنم و برای همیشه از خوشی‌های تنهایی محروم باشم. و نه فقط این خوشی‌ها. حتی اگر در زندگیِ روزانه در پی چیزی جُز خواستِ دلت نباشی، برخی از این خواستها ــ آنهایی که نه به چیزها که به آدمها نظر دارد ــ فردی است. یعنی که اگر از بسترم پا می‌شدم، و می‌رفتم و پردهٔ اتاقم را اندکی کنار می‌زدم، این کار را فقط همچون نوازنده‌ای که لحظه‌ای پیانویش را باز کند برای این نمی‌کردم که ببینم آیا آفتاب روی بالکن و خیابان دقیقاً با دیاپازون خاطره‌ام همخوانی دارد یا نه، برای این هم بود که زن رختشویی را ببینم که با سبد رخت می‌رفت. یا دختر نانوایی با پیش‌بند آبی یا زن شیرفروشی با پیش‌سینه و آستین‌های کتان سفید و گیره‌ای که شیشه‌های شیر از آن آویزان بود، یا دختر بور پرغروری که دنبال دایه‌اش می‌رفت، خلاصه تصویری که همان تفاوت خطوطش ــ که شاید از نظر کمّی هیچ اهمیتی نداشت ــ آن را با همهٔ تصویرهای دیگر به همان‌گونه متفاوت می‌کرد که تفاوت دو نُت نغمه‌ای را، و اگر نمی‌دیدمش آن روزم عاری از هدفهایی می‌شد که مِیلم به شادکامی می‌توانست دنبال کند. امّا افزونیِ شادمانیِ دیدن زنانی که تجسمشان پیشاپیش محال بود، در همان حال که خیابان و شهر و جهان را برایم هر چه خواستنی‌تر می‌کرد، این میل شدید را نیز در من می‌انگیخت که زود خوب شوم، از خانه ــ بدون آلبرتین ــ بیرون بروم و آزاد باشم. چه بسیار بارها وقتی زن‌ناشناسی (که خیالم را می‌انگیخت) گاه پیاده و گاه با همهٔ شتاب اتومبیلش از برابر خانه‌ام می‌گذشت، رنج می‌بردم از این که تنم

نمی‌توانست نگاهم را که به او می‌رسید دنبال کند، و آن چنان که انگار از شکاف پنجره‌ام چون تیری به سوی او پرتاب شده باشد بر او بیفتد و راه را بر گریز چهره‌ای ببندد که برای من نوید شادکامی‌ای را داشت که آن گونه در عزلت نشسته هرگز نمی‌توانستم بِچِشم. حال آن که دیگر از آلبرتین هیچ چیز دستگیرم نمی‌شد. خوشگلی‌اش در نظرم روز به روز کم‌تر می‌شد. فقط میلی که در دیگران می‌انگیخت، آن هم هنگامی که از آن باخبر می‌شدم و دوباره رنجم آغاز می‌شد و دلم می‌خواست او را از چنگشان درآورم، دوباره در نظرم به او ارزش می‌داد. فقط می‌توانست رنجم بدهد و از او هیچ شادمانی نصیبم نمی‌شد. وابستگی ملال‌انگیزم به او فقط از رنج بود. همین که از چشمم دور می‌شد و همراه با او نیاز به تسکین آن رنج هم از میان می‌رفت، رنجی که چون سرگرمی دهشتناکی همهٔ توجه مرا به خود متمرکز می‌کرد، حس می‌کردم که برایم هیچ است، آن چنان که من هم برای او بودم. از ادامهٔ این وضع دژم بودم و گاهی آرزو می‌کردم که بشتوم کار وحشتناکی از او سر زده، تا بدین‌گونه رابطه‌مان به هم بخورد تا زمانی که من خوب شده باشم، و آنگاه با هم آشتی کنیم و زنجیری را که به هم می‌پیونددمان دوباره، به گونه‌ای متفاوت و نرم‌تر، بسازیم.

درانتظار چنان روزی، از هزارموقعیت و سرگرمی گوناگون می‌خواستم او را نزد من از توهم خوشبختی‌ای برخوردار کند که حس می‌کردم از دست خودم برنمی‌آید. دلم می‌خواست همین که خوب شدم به ونیز بروم، امّا چگونه می‌توانستم این کار را بکنم اگر با آلبرتین ازدواج می‌کردم، منی که چنان دربارهٔ او حسود بودم که در همین پاریس هم فقط برای این از جا می‌جنبیدم که با او بیرون بروم. حتی زمانی هم که همهٔ بعدازظهر را در خانه می‌ماندم فکرم با او به گردش می‌رفت، افقی دوردست و آبی‌گون رقم می‌زد، پیرامون مرکزی که من بودم منطقهٔ گنگ، متزلزل و متحرکی پدید می‌آورد. پیش خود می‌گفتم: «چقدر آلبرتین مرا از رنج و دلشورهٔ جدایی خلاص می‌کند اگر در جریان یکی از گردش‌هایش،

با توجه به این که من دیگر حرف ازدواج را نمی‌زنم، تصمیم بگیرد که دیگر پیش من برنگردد و بدون این که لازم باشد با او خداحافظی کنم به خانهٔ خاله‌اش برود.» دلم از زمانی که زخمش خوب می‌شد دیگر به دل دوستم نمی‌چسبید، می‌توانستم با تخیل او را جابه‌جا کنم، از خود دور کنم، بی‌آن‌که درد بکشم. بدون شک اگر من نباشم کس دیگری شوهرش می‌شود، و او آزادانه می‌تواند ماجراهایی را دنبال کند که تصورشان مایهٔ انزجار من است. امّا هوا چنان خوب بود و چنان مطمئن بودم که آلبرتین شب برمی‌گردد، که حتی اگر فکرِ آن خطاهای احتمالی به ذهنم می‌آمد می‌توانستم به ارادهٔ خودم این فکر را در بخشی از ذهنم زندانی کنم که در آنجا همان‌قدر برایم کم‌اهمیت بود که فکر خطاهای یک شخصیت خیالی در زندگی حقیقی خودم؛ مفصل‌های نرم شدهٔ اندیشه‌ام را به کار می‌انداختم و با نیرویی که در ذهنم هم جسمانی و هم معنوی جلوه می‌کرد، و هم به حرکتی عضلانی و هم به ابتکاری فکری می‌مانست، حالت دلشوره‌ای را که تا آن زمان گرفتارش بودم پشت‌سر می‌گذاشتم و در هوای آزادی حرکت آغاز می‌کردم که در آن هرگونه ازخودگذشتگی برای جلوگیری از وصلت آلبرتین با کس دیگری یا توجهش به زنان به نظر خردم همان‌قدر غیرمنطقی می‌آمد که به نظر کسی که آن چیزها را نداند. وانگهی حسادت از جمله بیماری‌های متناوبی است که علتشان متغیّر امّا بی‌چون و چرا، نزدِ یک فرد همیشه یکسان، امّا گاهی نزدِ کس دیگری کاملاً متفاوت است. میان بیماران آسمی کسانی هستند که برای تسکین بیماری باید پنجره‌ها را باز کنند و در باد و در هوای کوهستان نفس بکشند، و کسان دیگری باید به مرکز شهر و به اتاقی پر از دود پناه ببرند. در ضمن هیچ حسودی نیست که برای حسادتش استثناهایی قایل نباشد. یکی می‌پذیرد که به او خیانت شود به شرطی که به خودش گفته شود، دیگری به این شرط که به گوشش نرسد، که هیچکدام از این دو در بی‌منطقی دست‌کمی از دیگری ندارند چه در حالی که خیانت به دومی حقیقتِ بیشتری دارد چون پنهان از او صورت می‌گیرد، اولی این حقیقت

را برای دامن زدن به رنجَش، و تداوم و تجدید آن طلب می‌کند. از این گذشته، این دو بیماری متضاد حسادت اغلب از حد حرف فراتر می‌روند، چه آنها که مشتاقانه به زبان آورده می‌شوند و چه آنها که ناگفته می‌مانند. کسانی فقط به مردانی حسادت می‌کنند که معشوقه‌شان پنهانی با ایشان رابطه دارد، امّا رابطهٔ او را با مرد دیگری می‌پذیرند به شرطی که با اجازهٔ خودشان، نزدیک خودشان، و اگر نه در حضورشان دستکم در خانهٔ خودشان باشد. این بویژه نزد مردان مسنّی دیده می‌شود که زن جوانی را دوست می‌دارند. اینان حس می‌کنند که مشکل می‌توانند او را خوش بیایند، و گاهی حتی می‌دانند که به ارضای او ناتوانند، و به جای آن که به ایشان خیانت شود ترجیح می‌دهند به کسی اجازه دهند به خانه‌شان، به اتاق کناری‌شان، بیاید که به نظرشان نمی‌تواند او را گمراه کند، امّا خوشحال چرا. برای کسان دیگری عکسِ این است، نمی‌گذارند معشوقه‌شان دقیقه‌ای در شهری که خوب می‌شناسند تنها باشد، او را به زندگی براستی برده‌دار وامی‌دارند، فقط به او اجازه می‌دهند یک ماهی به کشوری برود که خودشان نمی‌شناسند و نمی‌توانند مجسم کنند آنجا چه خواهد کرد. من دربارهٔ آلبرتین به هر دو نوعِ این وسواس آرامش‌بخش دچار بودم. حسادت نمی‌کردم اگر نزدیکِ من، به تشویق من خوش می‌گذراند، و می‌توانستم او را کاملاً زیرنظر داشته باشم و بدین‌گونه خود را از هراسِ دروغ رها کنم؛ به همین ترتیب شاید حسادت نمی‌کردم اگر به کشوری دور و نه چندان شناخته شده می‌رفت که نه می‌توانستم چگونگی زندگی‌اش را در آنجا مجسم کنم و نه امکان و وسوسهٔ شناختنش را می‌داشتم. در هر دو حالت شک مرا شناخت کامل یا ناآگاهی کامل از میان برمی‌داشت.

افول روز مرا دوباره به یاری خاطره غرق هوایی قدیمی و خنک می‌کرد و من این هوا را با همان لذتی فرومی‌بردم که اورفه هوای پاک و ناشناخته برای ما زمینیان را در مرغزارهای الیزه‌ای فرومی‌برد. امّا به همان زودی روز به پایان می‌رسید و اندوه شامگاه مرا فرامی‌گرفت. ماشین‌وار

ساعت دیواری را نگاه می‌کردم تا ببینم آمدن آلبرتین چند ساعت طول می‌کشد، می‌دیدم که هنوز وقت دارم که لباس بپوشم و پایین بروم و از صاحبخانه‌ام، مادام دوگرمانت، چیزهایی دربارهٔ آرایه‌ها و لباس‌های زیبایی بپرسم که می‌خواستم به دوستم بدهم. گاهی دوشس را در حیاط خانه می‌دیدم که با پالتو پوست و کلاهِ پَخت برای قدم زدن ــ حتی اگر هوا بد بود ــ بیرون می‌رفت. می‌دانستم که در نظر بسیاری آدمهای هوشمند او یک خانم معمولی است و اکنون که دیگر دوک‌نشین و پرنس‌نشینی در کار نیست عنوان دوشس دوگرمانت هیچ مفهومی ندارد. امّا من در چگونگی لذت بردن از وجود انسانها و سرزمین‌ها دیدگاه دیگری داشتم. آن خانم خز پوشیده که از هوای بد باکی‌اش نبود به نظر من همهٔ کوشک‌ها و مِلک‌هایی را که او دوشس، پرنسس، و ویکنتس‌شان بود با خود داشت، همچون پیکره‌هایی که در سنگ‌نگاره‌های آستانهٔ کلیسا شبیه دژی را که از آن دفاع کرده یا کلیسایی را که ساخته‌اند در دست دارند. امّا آن کوشک‌ها، آن جنگل‌ها را فقط چشمِ دلم می‌توانست در دستان دستکش پوشیدهٔ آن خانم خز به تن، عموزادهٔ شاه، ببیند. چشم سرم، در روزهایی که هوا رو به بدی می‌رفت، در آن دستان تنها چتری می‌دید که دوشس از بردنش ابایی نداشت. «هیچ وقت نمی‌شود پیش‌بینی کرد. بهتر است آدم احتیاط کند. اگر زیادی از خانه دور باشم و راننده کرایه‌ای بخواهد که برای من *زیادی گران* باشد...» تعبیرهای «زیادی گران»، «خارج از عهدهٔ من» و «زیادی فقیرم» را اغلب از دوشس می‌شنیدی، بی‌آن‌که بتوانی بدرستی بفهمی که آیا دم زدن از نداری را با مزه می‌داند چون آن همه ثروت دارد، یا نشانهٔ برازندگی چون بزرگ اشرافی است، یعنی که می‌خواهد وانمود کند زنی روستایی است و برای ثروت آن اهمیتی را قائل نیست که آدمهایی که فقط ثروت دارند و فقیران را تحقیر می‌کنند برایش قائل‌اند. یا شاید این عادتی بازمانده از دوره‌ای از زندگی‌اش بود که گرچه ثروت داشت، دارایی‌اش کفاف نگهداری از آن همه مِلک را نمی‌داد و دچار مشکلاتی مالی بود که نمی‌خواست پنهان کند. چیزهایی که اغلب بشوخی از آنها یاد می‌کنیم

معمولاً آنهایی‌اند که برعکس آزارمان می‌دهند امّا نمی‌خواهیم این آزار را به روی خود بیاوریم، شاید با امید ناگفتهٔ برخورداری از این امتیاز اضافی که مخاطب، با دیدن شوخی‌مان باور کند که آنچه می‌گوییم حقیقت ندارد.

امّا اغلب در آن ساعت می‌دانستم که دوشس در خانه است و از این خوشحال بودم، چون راحت‌تر می‌شد از او چیزهایی را که آلبرتین می‌خواست بداند بتفصیل پرسید. به خانهٔ او می‌رفتم بی‌آن‌که هیچ به این شگفتی فکر کنم که رفتنم به خانهٔ مادام دوگرمانت اسرارآمیز دوران کودکی‌ام فقط برای این است که از او برای یک مسأله سادهٔ عملی استفاده کنم، همان‌طور که آدم از تلفن می‌کند که زمانی وسیله‌ای فراطبیعی جلوه می‌کرد و همه در برابر معجزاتش حیران می‌ماندند و امروزه بی‌آن‌که حتی دیگر به آن فکر کنیم به کارش می‌گیریم تا خیاطمان را خبر کنیم یا بستنی سفارش بدهیم.

آلبرتین از خرت و پرت‌های آرایشی خیلی خوشش می‌آمد. نمی‌توانستم هر روز چیز تازه‌ای برایش نخرم. و هر بار که با اشتیاق از شال، یا خَز، یا چتری حرف می‌زد که از پنجره، یا حال گذر از حیاط، به گردن یا روی شانه یا در دست دوشس دوگرمانت، با آن چشمانی دیده بود که بسرعت آنچه را که ربطی به برازندگی داشت می‌دید، من که می‌دانستم دخترک مشکل‌پسند (که گفتگو با الستیر برایش درس برازندگی بود و سلیقه‌اش را مشکل‌تر هم کرده بود) هرگز از هیچ چیز مشابهی، هر چقدر هم زیبا، که در نظر نااهل جایگزین چیز مطلوب است امّا در نظر او کاملاً فرق دارد راضی نخواهد شد، پنهانی به سراغ دوشس می‌رفتم تا بپرسم آنچه آلبرتین را خوش آمده بود کجا، چگونه، بر اساس چه الگویی ساخته شده بود، چطور می‌شد دقیقاً خودش را پیدا کرد، شگرد سازنده‌اش، جاذبه‌اش (چیزی که آلبرتین آن را «شیکی»اش، «تیپ»ش می‌نامید) در چیست، نامِ دقیق جنسش ــ چون زیبایی ماده هم برای خودش اهمیت دارد ــ کدام است و با چه کیفیتی باید آن را سفارش داد. در بازگشت از بلبک وقتی به آلبرتین گفتم که دوشس دوگرمانت

روبه‌روی ما و در همان ساختمان ما می‌نشیند آلبرتین با شنیدن نام و عنوان برجستهٔ او آن حالتِ بیشتر از بی‌اعتنا، خصمانه و تحقیرآمیزی را به خود گرفت که نزد آدمهای مغرور و پر از شور نشانهٔ میلِ ارضانشدنی است. آلبرتین البته سرشتی عالی داشت، امّا حُسن‌هایی که در او نهفته بود فقط می‌توانست میان آن موانعی پرورش یابد که زائیدهٔ گرایش‌های انسان و نیز زائیدهٔ حسرتِ گرایشهایی است که ناگزیر از آنها چشم پوشیده است، آن چنان که آلبرتین از اسنوبی: و این همه همانی است که نفرت می‌نامیم. گفتنی است که نفرت آلبرتین از اشرافیان چندان جایی را در وجود او اشغال نمی‌کرد و مرا خوش می‌آمد چون اثری از «روحیهٔ انقلابی» ــ یعنی عشق ناکام به اشرافیت ــ داشت و طرف مقابل آن چیزی است که در روحیهٔ فرانسوی در ویژگی اشرافیِ مادام دوگرمانت نمود می‌یابد. آلبرتین شاید به این ویژگی اشرافی اصلاً فکر نمی‌کرد چون دستیابی‌اش به آن محال بود. امّا چون به خاطر می‌آورد که الستیر از دوشس به عنوان خوش‌پوش‌ترین زن پاریس یاد کرده بود، نفرت جمهوریخواهانه از یک دوشس در او به توجه شدید به یک زن برازنده تبدیل شده بود. اغلب از من دربارهٔ دوشس دوگرمانت سؤال می‌کرد و خوش می‌داشت که بروم و از او دربارهٔ چگونگی آرایش و لباس پوشیدن نظر بخواهم. شکی نیست که می‌توانستم از خانم سوان هم بپرسم و حتی یک بار نامه‌ای در این زمینه برایش نوشتم. امّا به نظرم می‌آمد که مادام دوگرمانت در هنر خوش‌پوشی بسیار فراتر رفته باشد. اگر، با اطمینان به این که دوشس از خانه بیرون نرفته است و با سفارش این که از بازگشت آلبرتین باخبرم کنند، سری به او می‌زدم و او را پوشیده در مِهِ پیرهنی از کرپ دوشین خاکستری می‌دیدم، این ظاهر او را که حس می‌کردم ناشی از شرایط پیچیده‌ای باشد که تغییرشان ممکن نبوده است پذیرا می‌شدم و تن به هجوم هوایی که از آن پراکنده می‌شد می‌دادم، چنان که در غروب برخی بعدازظهرهای پوشیده در پنبهٔ خاکستریِ مرواریدیِ مهی بخارگون ؛ امّا اگر خانه جامه‌ای چینی با نقش شعله‌هایی زرد و سرخ به تن داشت، او را

چون آسمان فروزانی در غروب می‌دیدم؛ آن جامه‌هایش دکوری معمولی که بدلخواه جابه‌جا شود نبود، بلکه واقعیتی معین و شاعرانه چون واقعیت هوای یک روز یا روشنایی ویژهٔ یک ساعت خاص بود.

میان همهٔ پیرهن‌ها یا خانه جامه‌هایی که مادام دوگرمانت می‌پوشید آنهایی که به نظر می‌آمد بیش از همه پاسخگوی نیّتی مشخص و دارای مفهومی ویژه باشد پیرهن‌هایی بود که فورتونی[۷] با اقتباس از نقش‌های باستانی ونیزی طراحی کرده است. آیا جنبهٔ تاریخی این پیرهن‌ها، یا این که هر کدام تک‌اند به آنها حالتی چنان خاص می‌دهد که وضعیت زنی که یکی از آنها را به تن دارد و منتظر توست، یا با تو حرف می‌زند، اهمیتی چنان استثنایی به خود می‌گیرد که گویی جامه‌اش حاصل مشورتی بسیار طولانی است و آن گفتگو همانند صحنه‌ای از یک رمان در فراسوی زندگی هر روزه جا دارد؟ در رمان‌های بالزاک می‌بینیم که قهرمان داستان، در روزی که منتظر فلان مهمان است، بقصد این یا آن پیرهن را به تن می‌کند. جامه‌های امروزی دیگر این قدر شخصیت ندارد، البته به استثنای پیرهن‌های فورتونی. در توصیف رمان‌نویس از این پیرهن‌ها هیچ نقطه گنگی باقی نمی‌ماند، چون براستی وجود دارند و کوچک‌ترین جزئیات طرح آنها همان‌گونه طبیعی شکل گرفته است که جزئیات یک شاهکار هنری. پیش از پوشیدن این یا آن یکی، زن با انتخابی میان دو پیرهن روبه‌رو بوده است که نه تنها کمابیش شبیه هم نبوده‌اند، بلکه هر کدام چنان فردیت ژرفی داشته‌اند که می‌شود نام‌گذاری‌شان کرد.

امّا پیرهن مانع از آن نمی‌شد که به خود زن فکر کنم. حتی مادام دوگرمانت هم در آن زمان به نظرم خوشایندتر از زمانی می‌آمد که هنوز دوستش داشتم. از آنجا که چشمداشتم از او کم‌تر شده بود (و برای دیدن خودش به سراغش نمی‌رفتم) کمابیش با همان راحتی و بی‌خیالی آدمی که تنهاست، پاها تکیه داده به میلهٔ شومینه، به گفته‌هایش گوش می‌دادم، انگار که در حال خواندن کتابی به زبان گذشته‌ها بودم. آن قدر ذهنم آزاد بود که بتوانم در گفته‌هایش آن لطف فرانسوی نابی را دریابم که امروزه

دیگر نه در زبان محاوره یافت می‌شود و نه در نوشته‌ها. به سخنش چون ترانهٔ عامیانه‌ای به فرانسهٔ شیرین و لذتناک گوش می‌دادم؛ مترلینک را (که البته اکنون می‌ستود و این ستایشش ناشی از ضعف ذهنیت زنانه بود که بیشتر به مُدهای ادبی که دیر رواج می‌یابند حساس است) مسخره می‌کرد و من او را به همان گونه درک می‌کردم که می‌توانستم ریشخند مریمه به بودلر، استاندال به بالزاک، پل لویی کوریه به ویکتور هوگو و میاک به مالارمه را درک کنم. خوب می‌فهمیدم که مسخره‌کننده در مقایسه با آنی که مسخره می‌کند اندیشه‌ای بسیار محدودتر، امّا واژگانی خالص‌تر دارد. خلوص واژه‌هایی که مادام دوگرمانت به کار می‌برد، کمابیش همسان واژگان مادر سن‌لو و به حدی بود که آدمی را شیفته می‌کرد. زبان قدیم و تلفظ واقعی واژه‌ها را در گپ زدن با کسی چون مادام دوگرمانت یا فرانسواز می‌توان بازیافت و نه در شبیه‌پردازی سرد و بیروح نویسندگان امروزی که از واژه‌هایی چون در عمل (به جای واقعاً)، استثنائاً (به جای بخصوص) و متعجب (به جای مات و مبهوت) و غیره استفاده می‌کنند. من از همان پنج سالگی از فرانسواز یادگرفته بودم که Tarn را باید گفت تار و به همین ترتیب بئار [Béarn] را هم باید بدون نون تلفظ کرد.[۸] نتیجه آن‌که وقتی در بیست سالگی پایم به محافل اشرافی باز شد دیگر نیازی نبود کسی به من بگوید نباید این نام اخیر را، چنان‌که عادت خانم بونتان بود، مادام دو بئارن تلفظ کرد. دروغ است اگر بگویم که دوشس خودش از این جنبهٔ خاکی و تقریباً روستایی که در او مانده بود خبر نداشت و حتی تا اندازه‌ای به آن تظاهر نمی‌کرد. امّا این ویژگی او بیش از آن که سادگی ساختگیِ بزرگ بانویی که ادای زنی دهاتی را درمی‌آورد، یا غرور دوشسی باشد که خانمهای ثروتمندی را تحقیر می‌کند که زنان روستایی را نمی‌شناسند و مسخره می‌کنند، گرایش تقریباً هنری زنی بود که جاذبهٔ آنچه را که دارد می‌داند و آن را با زدن رنگ و لعاب مدرن خراب نمی‌کند. به همین ترتیب، همه در شهر دیو مهمانخانه‌دار نورمانی را می‌شناختند که صاحب رستوران «گیوم فاتح» بود و نخواسته بود به مهمانخانه‌اش تجملی

امروزی بدهد ــ که کار کم‌نظیری است ــ و خودش هم با آن‌که میلیونر بود به شیوه یک روستاییِ نورمان حرف می‌زد و روپوش به تن می‌کرد. و به رسم روستا به آدم اجازه می‌داد به آشپزخانه برود و غذا پختنش را تماشا کند، غذایی که بینهایت از غذای بزرگ‌ترین هتل‌ها خوشمزه‌تر و بسیار هم گران‌تر بود. جوهرهٔ محلی‌ای که در خانواده‌های قدیمی اشرافی وجود دارد هر چقدر هم که باشد به خودی خود کافی نیست، باید کسی در آن زاده شود که آن قدر هوشمند باشد که آن جوهره را خوار نداند و زیر جلای محفلی پنهان نکند. مادام دوگرمانت متأسفانه اهل ذوق بود و پاریسی شده بود، و زمانی که او را شناختم از منشاء محلی‌اش چیزی جز ته لهجه در او باقی نمانده بود، امّا دستکم می‌توانست در زبانش، زمانی که می‌خواست زندگی دوران دختری‌اش را توصیف کند، توازنی به وجود آورد میان آنچه ممکن بود بیش از حد روستایی و ناخودآگاه جلوه کند و آنچه برعکس ادیبانهٔ ساختگی می‌نمود، توازنی که نمکِ ***فادت کوچولوی*** ژرژ ساند و برخی قصه‌های شاتو بریان در ***خاطرات خانهٔ مردگان*** است. من بویژه از آن دسته از داستانهای دوشس لذت می‌بردم که او را در کنار روستائیان تصویر می‌کرد. نامها و رسوم قدیمی به این ارتباط‌های نزدیک کوشک اربابی و روستا حالتی بسیار خوشایند می‌داد. قشری از اشراف که تماسشان را با املاکی حفظ کرده‌اند که زمانی اربابشان بوده‌اند، همچنان محلی باقی مانده‌اند به گونه‌ای که ساده‌ترین گفته‌هایشان نقشه‌ای تاریخی و جغرافیایی از تاریخ فرانسه را پیش چشم مخاطب می‌گستراند. اگر براستی تظاهری و نیّتی به سر هم کردن یک زبانِ مثلاً شخصی در کار نبود این شیوهٔ حرف زدن را می‌شد یک موزهٔ واقعی تاریخ شفاهی فرانسه دانست. عبارت «عمو بزرگم، فیت ژام» به هیچ رو عجیب نیست، چه می‌دانیم که اعضای خانوادهٔ فیتز جیمس خود را از اشراف بزرگ فرانسه می‌دانند و نمی‌خواهند نامشان به انگلیسی تلفظ شود.[۹] اینجا باید از فرمانبرداری رقت‌انگیز کسانی ستایش کرد که از دیرباز وظیفهٔ خود می‌دانستند برخی نامها را پیرو قواعد دستوری تلفظ کنند و یکباره، با

شنیدن شیوهٔ تلفظ متفاوت دوشس دوگرمانت، می‌کوشیدند آنها را به شیوه‌ای که تصورش را نمی‌کردند به زبان آورند. بدین‌گونه دوشس، که یکی از اجدادش از نزدیکان کنت دو شامبور بود، در ریشخند به شوهرش که اورلئانی[۱۰] شده بود می‌گفت: «ما فروشدورفی‌ها...» مخاطب که تا آن زمان تلفظ درست این نام را «فروسدورف» دانسته بود در جا تغییر موضع می‌داد و مدام می‌گفت: «فروشدورف». یک بار از مادام دوگرمانت نام جوان بسیار جذابی را پرسیدم که هنگام معرفی گفت خویشاوند نزدیک اوست و نامش را خوب نشنیدم، و دوشس به شیوه‌ای که باز درست نشنیدم از ته گلو به صدای بلند امّا نامفهوم گفت: «ایئون ک... است، ... خواهر روبر. مدعی است که کله‌اش به شکل کلهٔ گلوله‌ای باستانی است.» تازه فهمیدم که گفته‌اش این بود: «لئون کوچولو است.» (که همان پرنس دولئون و در واقع شوهر خواهر روبر دو سن‌لو بود.) دوشس سپس گفت: «در هر حال، نمی‌دانم کلّه‌اش آن شکلی هست یا نه، امّا لباس پوشیدنش که خیلی هم شیک است، اصلاً مال آن طرفها نیست. یک روز که در ژوسلن پیش روآن‌ها بودیم، به یک جای زیارتی رفتیم که دهاتی‌هایی از همهٔ نواحی بروتانی هم آمده بودند. یک دهاتی نره‌غول اهل لئون مات و مبهوت شلوارکشِ بژ رنگ شوهر خواهر روبر را نگاه می‌کرد. لئون به‌اش گفت: 'چرا این طور مرا نگاه می‌کنی؟ شرط می‌بندم که نمی‌دانی من کی‌ام.' دهاتی گفت نه و او گفت: 'من پرنس و اربابت‌ام.' دهاتیه کلاهش را از سرش برداشت و با عذرخواهی گفت: 'قربان فکر کردم اینگلیشی‌اید.'» و اگر با استفاده از این موقعیت مادام دوگرمانت را به بحث دربارهٔ خانوادهٔ روآن می‌کشاندم (که خانواده‌اش اغلب با ایشان پیوند می‌یافت) گفته‌هایش رنگی از جاذبهٔ غم‌آلود «مراسم بخشش[۱۱]»، و به قول پامپی[۱۲] که شاعری واقعی است «طعم ترش نانِ گندم سیاهِ پخته شده با آتشِ گَوَن» را به خود می‌گرفت. از مارکی دو لو (که عاقبت غم‌انگیزش را می‌دانیم که کَر شده بود و او را به خانهٔ مادام ه... می‌بردند که کور بود) داستانهایی را از سالهای نه این چنین فاجعه‌آمیزش تعریف

می‌کرد که در گرمانت، بعد از شکار، دم‌پایی می‌پوشید و با شاه انگلیس به چای خوردن می‌نشست. خود را کم‌تر از او نمی‌دانست و همان‌گونه که گفته شد با او بی‌تعارف بود. این داستان را با چنان آب و تابی تعریف می‌کرد که حالت قصه‌های پهلوانیِ اشراف‌زادگان لاف زن پریگور را به خود می‌گرفت. وانگهی، در همان توصیف سادهٔ آدمها، مادام دوگرمانت که اصالت خود را حفظ کرده بود، تفاوت استانهای مختلف را بدقت رعایت می‌کرد و این به گفته‌هایش جاذبهٔ بزرگی می‌داد که هرگز در گفتهٔ یک پاریسی دیده نمی‌شد، و در نتیجه نامهای سادهٔ آنژو، پواتو و پریگور تعریف‌های او را پر از منظره می‌کرد.[۱۳]

به شیوهٔ تلفظ و واژگان دوشس دوگرمانت برگردیم و بگوییم که از همین جنبه است که اشرافیت خود را براستی محافظه‌کار نشان می‌دهد، با همهٔ مفاهیمی که در این صفت هست از جمله این که تا اندازه‌ای بچگانه و کمی خطرناک است، در برابر تحول مقاومت نشان می‌دهد و البته برای هنرمند جالب هم هست. دلم می‌خواست بدانم نام ژان [Jean] در گذشته‌ها چگونه نوشته می‌شد. این را با دریافت نامه‌ای از یک برادرزادهٔ مادام دو ویلپاریزیس آموختم که نامش را ــ آن چنان که در تعمید به او داده شده است و در سالنامهٔ گوتا هم می‌آید ــ ژِآن [jehan] امضا می‌کند، با همان H زیبای بی‌فایدهٔ نشان‌های خانوادگی، هم آن چنان که تذهیب شده با ارغوانی یا لاجوردی در کتاب دعایی خطی یا شیشه نگارهٔ یک کلیسا می‌توان دید.

متأسفانه وقت آن نداشتم که این دیدارها را به هر اندازه که شد طول بدهم چون می‌خواستم تا حد ممکن کاری کنم که قبل از دوستم به خانه برگردم. امّا اطلاعاتی را که دربارهٔ شیوهٔ لباس پوشیدن دوشس از او می‌خواستم (تا بعد بتوانم لباسهایی از همان نوع و در حدّی که برای دختر جوانی چون آلبرتین مناسب باشد تهیه کنم) هیچگاه جُز به صورت قطره‌چکانی نمی‌توانستم از او بگیرم. «مثلاً، خانم، آن روزی که قرار بود قبل از جشن پرنسس دوگرمانت به مهمانی شام مادام دو سنت اوورت

بروید یک پیرهن سرخِ سرخ، با کفشهای سرخ پوشیده بودید. بی‌نظیر بودید، به گل بزرگی می‌ماندید که از جنس خون باشد، یا یاقوتی که شعله‌ور باشد. اسم پارچه‌اش چه بود؟ برای یک دختر جوان مناسب هست؟» دوشس به چهرهٔ خسته‌اش حالت تابناک چهرهٔ پرنسس دلوم را در زمانی در گذشته که سوان از او ستایش می‌کرد داد و در حالی که از خنده اشک به چشم آورده بود نگاهی تمسخرآمیز، پُرسنده و لذتناک به آقای دو برئوته انداخت که هر روز در آن ساعت آنجا بود و در آن لحظه داشت زیر شیشهٔ عینک تک چشمی‌اش نگاهی را با گرمای لبخندی در مدارا با من آماده می‌کرد، مدارا با چرت و پرت روشنفکرانه‌ام که به گمان او عُذرش شور جسمانیِ جوانی بود. دوشس حالتی داشت که انگار می‌گفت: «این جوان چه‌اش است، دیوانه شده؟» سپس رو به من کرد و با لحن نوازش‌آمیزی گفت: «نمی‌دانستم که حالت یاقوت آتش گرفته یا گُلِ خونی را دارم. امّا یادم هست که زمانی یک پیرهن سرخ داشتم: ساتن قرمز بود که در آن زمان رایج بود. بله، ایرادی ندارد که یک دخترِ جوان همچو چیزی بپوشد. امّا گفتید که دوستتان شبها جایی نمی‌رود، در حالی که چنین پیرهنی برای مهمانی‌های بزرگ شبانه است، نمی‌شود آن را برای دید و بازدید ساده پوشید.» شگفتا که مادام دوگرمانت از آن شب، که چندان زمانی هم از آن نگذشته بود، فقط همان پیرهن خودش را به یاد می‌آورد و چیزی را فراموش کرده بود که ــ چنان که خواهیم دید ــ باید دلبسته‌اش می‌بود. به نظر می‌رسد که نزد مردمانِ اهل حرکت، همهٔ توانِ ذهن صرف توجه به رویدادهای یک ساعت آینده می‌شود و چندان جایی برای حافظه نمی‌ماند (اشراف هم اهل حرکتِ ریزریز، میکروسکوپی‌اند، امّا به هر حال اهل حرکت‌اند). بطور مثال، اغلب وقتی با آقای دونورپوا بحث پیش‌بینی‌هایی را مطرح می‌کردیم که دربارهٔ اتحاد با آلمان کرده بود و هیچکدام از آنها تحقق نیافته بودند، آنچه در جوابمان می‌گفت برای گول زدن ما یا تکذیب اشتباه خودش نبود: «اشتباه می‌کنید، هیچ همچو چیزی را به یاد نمی‌آورم. به روحیهٔ من هم نمی‌خورد چون من در این جور

بحث‌ها معمولاً خیلی محتاطم و محال است موفقیت حرکتی نمایشی را پیش‌بینی کرده باشم که اغلب یک حرکت عصبی است و آخرش هم به یک حرکت تعرضی ختم می‌شود. البته انکار نمی‌شود کرد که در آیندهٔ دور، نزدیکی آلمان و فرانسه محتمل است و این به نفع هر دو کشور است و فرانسه هم به اعتقاد بنده از آن استقبال می‌کند. امّا محال است که من در این باره چیزی گفته باشم چون هنوز این رشته سر دراز دارد. و اگر نظر بنده را خواسته باشید اگر به دشمنان سابقمان برای همچو وصلت فرخنده‌ای بله بدهیم به اعتقاد من به استقبال شکست فاحشی رفته‌ایم که برای ما جز پشیمانی سودی ندارد.» این همه به آن معنی نبود که آقای دونورپوا دروغ می‌گفت، بلکه فقط فراموش کرده بود. آدم آنچه را که عمیقاً به آن فکر نکرده، یا ناشی از تقلید یا تأثیر انگیزه‌های بیرونی بوده است زود از یاد می‌برد. انگیزه‌ها تغییر می‌کنند و به پیروی از آنها حافظهٔ ما هم دگرگون می‌شود. از دیپلمات‌ها بدتر، سیاستمداران نقطه‌نظری را که در فلان زمان داشته‌اند از یاد می‌برند و برخی از موضع عوض کردن‌هایشان بیش از آن که ناشی از شدت جاه‌طلبی باشد از فراموشی است. امّا اشراف، کم‌تر چیزی را به خاطر می‌آورند. مادام دوگرمانت به من گفت که به یاد نمی‌آورد در مهمانی آن شبی که پیرهن سرخ به تن داشت مادام دو شوسپیر هم بوده باشد و من حتماً اشتباه می‌کردم. امّا خدا می‌داند که از آن شب به بعد ذهن دوک و دوشس تا چه اندازه به شوسپیر مشغول بود. به دلیلی که اینجا می‌آید: زمانی که رئیس باشگاه سوارکاران در گذشت آقای دوگرمانت قدیمی‌ترین نایب‌رئیس باشگاه بود. برخی از اعضا که روابطی نداشتند و تنها دلخوشی‌شان دادنِ رأی مخالف به کسانی بود که به مهمانی‌ها دعوتشان نمی‌کردند، به تبلیغ علیه دوک دوگرمانت پرداختند که چون به انتخاب خود مطمئن بود و در مقایسه با موقعیت اشرافی‌اش چندان اعتنایی به ریاست باشگاه نشان نمی‌داد، هیچ کاری در این زمینه نکرد. گفته شد که دوشس طرفدار دریفوس است (البته ماجرای دریفوس از مدتها پیش به پایان رسیده بود، امّا تا بیست سال بعد هنوز

درباره‌اش حرف زده می‌شد و در زمان مورد بحث ما تازه دو سال از آن گذشته بود)، گفته شد که دوشس روتچیلدها را به خانه‌اش راه می‌دهد. گفته شد که مدتی است به چهره‌های قدرتمند بین‌المللی (چون درک درگرمانت که نیمی آلمانی بود) بیش از اندازه امتیاز داده می‌شود. این تبلیغات با استقبال روبه‌رو شد چون در این گونه باشگاهها به چهره‌های سرشناس حسادت می‌شود و ثروت‌های کلان مورد نفرت است. ثروت شوسپیر کم نبود، امّا نمی‌توانست مایه نفرت کسی بشود چون او یک پول سیاه هم خرج نمی‌کرد، در آپارتمان کوچکی می‌نشست و همسرش همیشه جامهٔ سیاه پشمین می‌پوشید. این زن دیوانهٔ موسیقی بود، اغلب مهمانی‌های عصرانهٔ ساده‌ای می‌داد که زنان خواننده‌ای بس بیشتر از مهمانی‌های گرمانت‌ها به آنها دعوت می‌شدند. امّا هیچکس حرف این مهمانی‌ها را نمی‌زد، مهمانی‌هایی که بدون میوه و شیرینی، حتی بدون حضور شوهر خانم، در تاریکی خیابان شز برگزار می‌شد. در اوپرا حضور مادام دوشوسپیر توجه کسی را جلب نمی‌کرد، همیشه آدمهایی همراه داشت که نامشان یادآور «افراطی»ترین محفلِ نزدیک به شارل دهم بود، امّا هیچکدام سرشناس نبودند. در روز رأی‌گیری گمنامی بر شهرت خیره‌کننده غلبه کرد، شوسپیر، نایب‌رئیس دوم، رئیس باشگاه سوارکاران شد، و دوک دوگرمانت همان نایب‌رئیس اول باقی ماند. البته ریاست باشگاه سوارکاران برای پرنس‌های درجهٔ اولی چون گرمانت‌ها چندان اهمیتی نداشت. امّا دادن این عنوان به کس دیگری در حالی که نوبت دوک بود، و ترجیح آدمی چون شوسپیر، برای دوک بسیار ناگوار بود، آدمی که اوریان نه تنها تا دو سال پیش به سلام همسرش جواب نمی‌داد، بلکه حتی سلام این خفاش ناشناس را اهانتی به خودش می‌پنداشت. دوک وانمود می‌کرد که شأنش بالاتر از اینها است و در ضمن شکست خود را ناشی از دوستی قدیمی‌اش با سوان قلمداد می‌کرد. امّا حقیقت این است که خشمش فرونمی‌نشست. شگفت این که تا آن زمان هیچگاه اصطلاح عوامانهٔ «فقط به فقط» را به کار نمی‌برد امّا پس از رأی‌گیری باشگاه

سوارکاران همین که بحث ماجرای دریفوس پیش می‌آمد این اصطلاح از گفته‌های دوک سردرمی‌آورد. «یعنی چه ماجرای دریفوس ماجرای دریفوس. تعبیری است سَرسَری و هیچ مناسبتی هم ندارد؛ یک ماجرای مذهبی که نیست، بلکه فقط به فقط یک ماجرای سیاسی است.» اگر پنج سال تمام می‌گذشت و در این مدت بحث ماجرای دریفوس پیش نمی‌آمد «فقط به فقط» از زبان دوک شنیده نمی‌شد، امّا بعد از پنج سال همین که کسی از دریفوس نام می‌برد «فقط به فقط» دوباره خود به خود پیدایش می‌شد. در ضمن، دوک تحمل بحث دربارهٔ این ماجرا را، که به گفته‌اش «باعث این همه بدبختی شده بود» نداشت، در حالی که در حقیقت تنها یک چیز آزارش می‌داد و آن همان شکستش در ماجرای ریاست باشگاه بود. از این رو، در بعدازظهری که بحثش در میان است و پیرهن سرخی را به یادِ دوشس دوگرمانت آوردم که در مهمانی پرنسس پوشیده بود، آقای دو برئوته حرفی زد که هیچ خوش نیامد، چون برای این که فقط چیزی گفته باشد زبانش را میان لبانش که غنچه کرده بود چرخاند و گفت: «راستی، حالا که بحث ماجرای دریفوس پیش آمد» (در حالی که چنین بحثی مطرح نبود و فقط حرف پیرهن سرخی را می‌زدیم، و البته بینوا برئوته هیچ قصد بدی نداشت و مانند همیشه فقط می‌خواست چیزی گفته باشد که خوش بیاید). امّا همان نام دریفوس در ابروهای ژوپیتری دوک دوگرمانت گره انداخت. برئوته گفت: «نکته جالبی شنیدم، نکتهٔ واقعاً خیلی ظریفی، از دوستمان کارتیه (خواننده بداند که این کارتیه، که برادر مادام دو ویلفرانش بود، به هیچ‌وجه نسبتی با جواهرفروش هم‌نامش نداشت) که البته از آدمی که ازش بذله می‌بارد عجیب هم نیست ــ» اوریان به میان حرفش دوید که: «واه، من که خریدار همچو بذله‌هایی نیستم. نمی‌دانید از دست این کارتیهٔ شما چقدر همیشه حرص خورده‌ام، هیچوقت هم نفهمیدم که چرا شارل دولاترموی و زنش همچو موجود زجرآوری را که هر وقت هم به خانه‌شان می‌روم آنجا هست بینهایت جذاب می‌دانند.» برئوته که نمی‌توانست ش را خوب تلفظ کند گفت:

«دوبِس عزیزم، به نظرم زیادی به کارتیه بی‌لطفی می‌کنید. البته قبول دارم که باید زیادی در خانهٔ یارل می‌پلکد، امّا برای یارل حکمِ، اسمش خوب است، آکات وفادار[۱۴] را دارد، که می‌دانید وفاداری در این دور و زمانه چه چیز کمیابی شده. در هر حال نکته‌ای که از او نقل می‌کنند این است. گویا کارتیه گفته که انگیزهٔ زولا در این که می‌خواسته محاکمه و محکومش کنند این بوده که زندان را که نمی‌شناخته تجربه کند.» اوریان حرف او را قطع کرد و گفت: «برای همین هم هست که قبل از دستگیری پا به فرار گذاشته! آقا این که با عقل جور درنمی‌آید. وانگهی، اگر هم درست باشد، نکته‌ای که تعریف می‌کنید خیلی احمقانه است. شما به این می‌گویید بذله‌گویی؟» برئوته که با دیدن چنین مخالفتی خود را ناگزیر از عقب‌نشینی می‌دید گفت: «آخر، دوبس عزیزم، این گفته که از من نیست، من دارم فقط آنچه را که برایم تعریف کرده‌اند نقل می‌کنم، نه این که بخواهم بگویم چیز با ارزیی است. در هر حال، همین حرف باعث شده که لاترموی عزیز ما کارتیه را بشدت سرزنش کند چون خیلی عقل به خرج می‌دهد و هیچوقت نمی‌گذارد در محفلش دربارهٔ این چیزها، چطور بگویم، این امور جاری، حرف زده بشود، بخصوص که در آن روز مادام آلفونس روتچیلد هم آنجا بود. لاترموی بدجوری کارتیه را سرزنش کرد.» دوک در کمال کج‌خلقی گفت: «خانوادهٔ آلفونس روتچیلد، با همهٔ ظرافتی که به خرج می‌دهند و هیچوقت دربارهٔ این ماجرای ننگین حرف نمی‌زنند، ته دلشان مثل همهٔ یهودی‌ها دریفوسی‌اند. که این خودش ***شاهدی است بر این مدعا*** (دوک دوگرمانت این اصطلاح را بجا و نابجا اغلب به کار می‌برد) که آنقدر که باید به‌اش توجه نمی‌شود و ریاکاری یهودی‌ها را نشان می‌دهد. اگر یک فرانسوی دزدی کند یا آدم بکشد من خودم را ملزم نمی‌دانم به این که چون فرانسوی است او را بیگناه بدانم. امّا یهودی‌ها هیچوقت قبول نمی‌کنند که یکی از هم‌نوعانشان خائن باشد، در حالی که این را خیلی خوب می‌دانند، و هیچ اعتنایی هم به عواقب وخیمی که جنایت یکی‌شان ممکن است ببار بیاورد ندارند (که طبعاً منظور دوک از

عواقب وخیم همان انتخابِ شومِ شوسپیر بود)... ای بابا، اوریان، نمی‌توانید مدعی بشوید که حمایت یکپارچهٔ یهودی‌ها از یک خائن دستشان را رو نمی‌کند. نکند می‌خواهید بگویید که این به خاطر این نیست که یهودی‌اند.» اوریان گفت: «خوب البته چرا (با اندکی آزردگی دلش می‌خواست هم در برابر ژوپیتر غرّنده مقاومت کند و هم هوش و فرهیختگی را ورای ماجرای دریفوس نشان بدهد). امّا شاید دقیقاً به این خاطر که یهودی اند خودشان را بهتر می‌شناسند و می‌دانند که می‌شود آدم یهودی باشد امّا آن طوری که گویا آقای درومون مدعی است الزاماً خائن و ضدفرانسوی نباشد. بدون شک اگر دریفوس مسیحی بود یهودی‌ها توجهی به قضیه نشان نمی‌دادند، امّا قضیه برایشان مهم است چون حس می‌کنند اگر او یهودی نبود، به این راحتی و، به قول روبر با این ***پیشداوری***، خائن قلمداد نمی‌شد.» دوک به همسرش زل زد و نعره کشید: «زنها هیچ چیز از سیاست سرشان نمی‌شود، چون این جنایت فجیع ربطی به آرمان یهود ندارد بلکه ***فقط به فقط*** یک قضیهٔ بزرگ ملی است که می‌تواند عواقب وحشتناکی برای فرانسه داشته باشد و باید همهٔ یهودی‌ها را از کشور بیرون کرد، هر چند که معتقدم مجازات‌هایی که تا بحال اعمال شده (آن هم به نحو شرم‌آوری که حتماً باید درش تجدیدنظر کرد) نه علیه آنها بلکه همه علیه برجسته‌ترین مخالفانشان بوده، یعنی شخصیت‌های تراز اولی که از بخت بد این مملکتِ بینوا همه‌شان کنار گذاشته شدند.» حس کردم که وضع رو به خرابی می‌رود و دوباره سراسیمه بحث پیرهن را پیش کشیدم. به دوشس گفتم: «خانم، اولین‌باری را که به من لطف کردید یادتان هست؟...» دوشس با خنده گفت: «اولین‌باری که به‌اش لطف کردم» و نگاهی به آقای دوبرئوته انداخت که در آن لحظه بینی‌اش کشیده شد، لبخند مؤدبانه‌اش برای دوشس حالتی مهرآمیز به خود گرفت و صدایش، صدای چاقویی که تیز شود، آهنگی گنگ و انگار زنگ زده یافت. «... یک پیرهن زردی تنتان بود، با گلهای بزرگ سیاه.» ــ «آخر، پسر جان، این هم که می‌گویید پیرهن شب‌نشینی است.» ــ «بعد هم، آن کلاهتان با گلهای

گندم، که چقدر دوستش داشتم! امّا خوب، همهٔ اینها مربوط به گذشته است. الآن، چیزی که می‌خواهم برای دوستم بخرم پالتو پوستی شبیه آنی است که دیروز صبح تنتان بود. به هیچ‌وجه نمی‌شود ببینمش؟» ــ «چرا. الآن هانیبال باید برود. بعد بیایید پیش من و خدمتکارم هر چه را که بخواهید نشانتان می‌دهد. ببینید، جانم، هر چه را که بخواهید من حاضرم به‌اتان قرض بدهم ولی اگر از خیاطهای معمولی بخواهید که از روی لباسهای کالو و دوسه و پاکن برایتان بدوزند،نتیجه هیچوقت مثل خود آنها نمی‌شود ها.» ــ «به هیچ وجه نمی‌خواهم به یک خیاط معمولی مراجعه کنم. خوب می‌دانم که نتیجه چیز دیگری می‌شود، امّا برایم جالب است که بدانم چرا چیز دیگری می‌شود.» ــ «خوب می‌دانید که من هیچ نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم، برای این که خِنگم و مثل یک دیهاتی حرف می‌زنم. هر چه هست مسألهٔ قِلق و شگرد است؛ در مورد پالتو پوست، می‌توانم یادداشتی برای پوستین دوزم بنویسم که دستکم دولاپهنا حساب نکند. امّا می‌دانید که در هر حال برایتان هشت یا نه هزار فرانک تمام می‌شود.» ــ «آن پیرهن خانه‌ای که چند شب پیش تنتان بود و بوی بد می‌داد، همانی که پارچهٔ تیره‌رنگ و مخمل‌واری داشت، با لکه‌ها و خط‌خط طلایی، مثل پر پروانه؟» ــ «آها، آن مال فورتونی است. دوستتان در خانه می‌تواند همچو پیرهنی بپوشد. ازش خیلی دارم، نشانتان می‌دهم، حتی اگر خوشتان بیاید به‌اتان هدیه می‌دهم. امّا بخصوص دلم می‌خواهد از آنی که مال خویشاوندم تالیران است دیدن کنید. باید برایش بنویسم که به من قرضش بدهد.» ــ «کفش‌های خیلی قشنگی داشتید. آنها هم مال فورتونی بود؟» ــ «نه. می‌دانم کدام را می‌گویید. چرم شوروی طلایی بود که در لندن پیدا کردیم، موقعی که با کونسوئلو دو منچستر به خرید رفته بودیم. خیلی عالی بود. هیچوقت نفهمیدم چرا آن طور طلایی بود، به این می‌مانست که واقعاً پوستِ طلا باشد. فقط همین است، با یک الماس وسطش. طفلک دوشس دو منچستر مُرده، امّا اگر دلتان بخواهد برای مادام دو وارویک یا مادام مالبورو می‌نویسم که شیهش را برایتان

پیدا کنند. حتی دارم فکر می‌کنم که نکند هنوز از چرمش داشته باشم. شاید، بشود همین جا بدوزند. امشب نگاه می‌کنم و خبرش را می‌دهم.»

از آنجا که می‌کوشیدم تا حد ممکن پیش از برگشتن آلبرتین دوشس را ترک کنم. اغلب پیش می‌آمد که بیرون از خانهٔ گرمانت، در حیاط، آقای دو شارلوس و مورل را ببینم که برای چای نزد ژوپین می‌رفتند... که این نهایت لطف به بارون بود. من هر روز نمی‌دیدمشان امّا می‌دانم که هر روز می‌رفتند. گفتنی است که تداوم یک عادت معمولاً با غرابتش در رابطه است. کارهای خیره‌کننده معمولاً گاه به گاه از آدم سر می‌زند، در حالی که زندگی‌های شگرف، زندگی پر از وسواس کسی که خود را از همهٔ خوشی‌ها محروم و دچار بدترین بلاها می‌کند، کم‌تر از همه تغییر می‌یابد. اگر کنجکاو باشیم، ده سال به ده سال همان نگون‌بختی را می‌بینیم که در ساعتهایی که می‌خوابد می‌شود زندگی کرد، در ساعتهایی از خانه بیرون می‌رود که در خیابانها کاری جز این نمانده که بگذاری بکُشندت. هنگامی که گرمش است نوشیدنی تگری می‌خورد و مدام دچار سرماخوردگی است. برای تغییر این همه فقط یک روز و یک تکانِ به خود کافی است. مسأله دقیقاً این است که چنین زندگی‌هایی خاص آدمهایی است که نمی‌توانند تکانی به خود بدهند. یکی دیگر از ویژگی‌های این زندگی‌های یکنواخت انحراف‌هایی است که با اندکی همت می‌توان از شناعتشان کاست. در عادت آقای دو شارلوس به این که هر روز با مورل برای چای نزد ژوپین برود این هر دو جنبه می‌توانست مطرح باشد. تنها یک بار توفانی این عادت هر روزه را آشفته کرده بود. برادرزادهٔ جلیقه‌دوز روزی به مورل گفت: «بله، فردا تشریف بیاورید. پول چایتان با من.» بارون بدرستی معتقد بود که چنین حرفی، از سوی دختری که او قصد داشت بنوعی او را عروس خود بکند، بسیار بی‌ادبانه است، امّا از آنجا که رنجاندن دیگران را خوش داشت، و از خشمِ خودش سرمست می‌شد به جای این که بسادگی از مورل خواهش کند به دخترک درسی از آداب معاشرت بدهد همهٔ راه برگشت را به پرخاش و بگومگو گذرانید. با لحنی

هر چه گستاخانه‌تر و نخوت‌آلودتر به مورل گفت: «این طور که معلوم است، 'ملامسه' که ظاهراً در نظر شما هیچ ربطی با 'ملاحظه' ندارد نگذاشته که حس بویایی‌تان بطور طبیعی رشد کند، چون اجازه دادید این اصطلاح گندآلودِ دادنِ پول چای، که فکر کنم حدود ۱۵ سانتیم بشود، بوی گهش را به بینیِ شاهانه من برساند. تا حال دیده‌اید که در خانهٔ من وقتی تکنوازی ویولنتان به آخر می‌رسد همه با یک گوز تشویقتان کنند ونه با کف زدن شدید یا سکوتی که از آن هم گویاتر است، چون حاکی از این ترس است که مبادا نتوانند اشکی را که شما به چشمانشان آوردید مهار کنند (اشک و نه آن چیزی که نامزدتان نثار ما می‌کند)؟»

اگر کارمندی چنین سرزنشی از رئیسش ببیند بی‌هیچ شکی همان فردا اخراجش می‌کنند. امّا برای آقای دوشارلوس، برعکس، هیچ چیز دردناک‌تر از طرد مورل نبود و حتی از ترس این که مبادا زیاده‌روی کرده باشد به زبانی پر از ظرافت، و البته همراه با نیش‌هایی ناخواسته، به ستایش از دختر پرداخت: «دختر نازنینی است. فکر می‌کنم موسیقیدانی مثل شما را به این خاطر مجذوب خودش کرده که صدایش خیلی قشنگ است، بخصوص نُت‌های بالایش که انگار منتظر است شما با سی دیز همراهی‌اش کنید. بَم‌هایش را کم‌تر می‌پسندم که بگمانم با حالت سه تکهٔ گردن عجیب و لاغرش بی‌رابطه نیست. چون در حالی که فکر می‌کنی دیگر به آخر رسیده دوباره از یک جایی شروع می‌شود؛ من به جای جزئیات مبتذل از کل نیمرخ بدنش خوشم می‌آید. چون خیاط است و کار با قیچی را خوب بلد است باید تصویر کاغذ بریده‌ای از خودش را به من بدهد.» شارلی هیچ گوشش به این ستایش‌ها نبود، بویژه که هیچگاه این حُسن‌هایی را که بارون از آنها دم می‌زد در نامزد خود ندیده بود. امّا در پاسخ آقای دو شارلوس گفت: «چشم، جانم، توبیخش می‌کنم که دیگر این طوری حرف نزند.» این «جانم»ی که مورل به آقای دوشارلوس می‌گفت از آنجا نمی‌آمد که نداند حتی یک سوم سنّ بارون را هم ندارد. این را حتی به شیوهٔ ژوپین هم نمی‌گفت، بلکه انگیزه‌اش سادگی‌ای بود که در

برخی رابطه‌ها نشانهٔ چشم‌پوشیِ ضمنی از تفاوت سنّی پیش از آغاز محبت است. محبت ساختگی نزد مورل. محبت صمیمانه نزد کسان دیگر. چنین بود که در همین دوره روزی نامه‌ای به این مضمون به دست آقای دوشارلوس رسید: «پالامد عزیزم کی می‌آیی؟ خیلی دلم برایت تنگ شده و اغلب به تو فکر می‌کنم. قربانت پیر.» آقای دوشارلوس هر چه به مغز خود فشار آورد نتوانست بفهمد این کدام خویشاوندی است که جرأت می‌کند این گونه با او خودمانی باشد، که معنی‌اش این است که او را خیلی خوب می‌شناسد در حالی که بارون حتی خط او را نمی‌شناخت. همهٔ پرنس‌هایی که سالنامهٔ گوتا چند سطری را به ایشان اختصاص می‌دهد چند روزی در ذهن بارون رژه رفتند تا این که روزی ناگهان نشانی پشتِ نامه معما را برای بارون حل کرد: نویسندهٔ نامه پیشخدمت قمارخانه‌ای بود که بارون گاهی به آن می‌رفت. این پیشخدمت، که بارون را شخصیت بسیار برجسته‌ای هم می‌دانست، به گمان خود با نوشتن چنین نامه‌ای به هیچ‌رو به او بی‌احترامی نکرده بود. بلکه می‌پنداشت که بی‌لطفی است که آدم به کسی که چندین بار با او دیده‌بوسی کرده (و به گمان او به این کار محبت خود را نشان داده) است تو نگوید. آقای دوشارلوس در عمق از این خودمانی‌گری خوشحال شد. حتی در پی یک مهمانی عصرانه آقای دو ووگوبر را به خانه رساند تا در راه این نامه را نشانش بدهد. در حالی که خدا می‌داند آقای دوشارلوس از بیرون رفتن با او چقدر بدش می‌آمد. چون که آقای دو ووگوبر، با عینک تک‌چشمی‌اش مدام جوانهای رهگذر را نگاه می‌کرد. از این گذشته هر بار که با آقای دوشارلوس بود شیر می‌شد و زبانی به کار می‌برد که بارون از آن نفرت داشت. مثلاً نامهای مذکر را به صورت مؤنث ادا می‌کرد و از آنجا که بسیار احمق بود این شوخی خود را بسیار با مزه می‌پنداشت و دم به دم قهقهه می‌زد. امّا چون از طرف دیگر بشدت پایبند سِمَتِ دیپلماتیکش بود، قهقهه‌ها و لودگی‌هایش را در خیابان ترس دائمی از این که مبادا کسی از اشرافیان یا بویژه همکارانش از آنجا رد شود پیاپی قطع می‌کرد. آرنجی

به بارون می‌زد و می‌گفت: «این دخترک تلگرافچی را می‌شناختم، امّا پدرسوخته دیگر سر به راه شده! آها، این پادوی گالری لافایت، اگر بدانید...! وای خدا، این مدیر کل امور بازرگانی است که دارد از آنجا رد می‌شود. خدا کند حرکت مرا ندیده باشد. وگرنه ممکن است به وزیر بگوید که او هم در جا منتظر خدمتم می‌کند، بخصوص که خودشم اهلش است.» آقای دوشارلوس را کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد. سرانجام برای کوتاه کردن گردشی که آن چنان رنجش می‌داد بر آن شد که نامه را به جناب سفیر بدهد تا بخواند. امّا به او سفارش کرد که صدایش را درنیاورد، چه وانمود می‌کرد شارلی حسود است تا به این وسیله بباوراند که به او نظر لطفی دارد. در این حال با لحن بینهایت دلسوزانه‌ای گفت: «آدم باید تا آنجا که می‌تواند کم‌تر مایهٔ غصهٔ دیگران بشود.»

پیش از بازگشت به دکان ژوپین نگارنده لازم می‌داند خاطرنشان کند که بسیار متأسف خواهد شد اگر چنین صحنه‌های شگرفی مایهٔ رنجش خواننده شود. از طرفی (که البته جنبهٔ فرعی قضیه است) شاید گفته شود که در این کتاب، بطور نسبی، به اشرافیت بیشتر از دیگر قشرهای اجتماعی اتهام انحراف زده می‌شود. اگر هم چنین باشد تعجبی ندارد. قدیمی‌ترین خاندان‌ها سرانجام در بینی سرخ خمیده‌ای یا چانهٔ بیقواره‌ای نشانه‌های ویژه‌ای را برملا می‌کنند که هر بیننده‌ای در آنها «نژادگی» را می‌بیند و می‌ستاید. امّا برخی از این ویژگی‌هایی که همواره باقی‌اند و بدتر و بدتر می‌شوند نامرئی‌اند، و نامشان گرایش و سلیقه است.

ایراد جدّی‌تر (اگر بی‌اساس نباشد) این است که گفته شود این همه ربطی به ما ندارد و شعر را باید در حقیقتِ آشنا و نزدیک جستجو کرد. هنرِ برخاسته از آشناترین واقعیت براستی هم وجود دارد و قلمروش شاید از همه پهناورتر باشد. امّا این هم حقیقت دارد که در توصیف اعمالی هم می‌توان فایدهٔ بسیار و گاهی زیبایی سراغ کرد که ناشی از نوع غریبی از ذهنیت‌اند، ذهنیتی چنان دور از همهٔ آنچه ما حس می‌کنیم و باور داریم که حتی موفق به درکشان نمی‌شویم، و در نظرمان پدیده‌ای بی‌علت

جلوه می‌کنند. چه چیز شاعرانه‌تر از تازیانه زدن خشایار شا، فرزند داریوش، بر دریایی که کشتی‌هایش را به کام کشیده بود؟

شکی نیست که مورل، با استفاده از نیرویی که جاذبه‌اش به او می‌داد، ایراد بارون را به نحوی که از سوی خودش باشد به گوش دختر رساند، چون اصطلاح «دادن پول چای» یکباره به همان صورت از دکان جلیقه‌فروش محو شد که دوست محرمی از محفلی محو می‌شود، دوستی که هر روز آنجا بوده است امّا به دلیلی با او قطع رابطه می‌شود، یا نمی‌خواهند آنجا دیده شود و با او فقط در بیرون رفت و آمد می‌کنند. آقای دوشارلوس از نابودی اصطلاح «دادن پول چای» خرسند شد، چه این را نشانهٔ نفوذش بر مورل و محو تنها لکهٔ کوچکی می‌دید که بر کمال دخترک لطمه می‌زد. دیگر این که، مانند همهٔ هم‌جنسانش، گرچه صمیمانه با مورل و نامزدش دوست بود، و سخت از ازدواجشان طرفداری می‌کرد، این امکان را خوش می‌داشت که گهگاه بتواند نیشی بزند یا مناقشهٔ بی‌خطری راه بیندازد که در بیرون و در ورای آن همان گونه المپی باقی می‌ماند که برادرش.

مورل به آقای دوشارلوس گفته بود که برادرزادهٔ ژوپین را دوست دارد و می‌خواهد با او ازدواج کند و برای بارون بسیار شیرین بود که با دوست جوانش به دید و بازدیدهایی برود که در آنها نقش پدر شوهر آینده و آقایی نیکدل و موقر را بازی می‌کرد. از هیچ چیزی این قدر خوشش نمی‌آمد.

نظر شخصی من این است که اصطلاح «دادن پول چای» مال خود مورل بود، و عشق کورکورانه دختر دوزنده را به کار برد اصطلاحی از معشوق واداشته بود که زشتی‌اش شیوهٔ سخن گفتن زیبای او را لکه‌دار می‌کرد. این شیوه و رفتار دلنشینی که با آن همراه بود، و حمایت آقای دوشارلوس، همه مایهٔ آن می‌شد که مشتریان دختر با او چون دوست رفتار کنند؛ به شام دعوتش می‌کردند و با دوستان خود آشنایی‌اش می‌دادند، و البته دخترک با اجازهٔ بارون و در شب‌هایی که به نظر او

مناسب می‌آمد به این مهمانی‌ها می‌رفت. ممکن است گفته شود: «یک خیاط جوان در محافل اشرافی؟ چطور ممکن است؟» اگر خوب فکر کنید عجیب‌تر از این نیست که آلبرتین زمانی نیمه‌شب به دیدن من می‌آمد و اکنون هم با من زندگی می‌کرد. این شاید از سوی دختر دیگری عجیب بود، امّا نه از سوی آلبرتین که نه پدر داشت و نه مادر، و چنان زندگی آزادانه‌ای داشت که در آغاز در بلبک او را معشوقهٔ یک ورزشکار پنداشته بودم، و نزدیک‌ترین خویشاوندش خانم بونتان بود که از همان زمانِ خانم سوان فقط کج‌رفتاری‌های خواهرزاده‌اش را می‌پسندید و اکنون خود را به ندیدن می‌زد، بویژه اگر این می‌توانست ازدواجی را با خرپولی به دنبال بیاورد که هم شر خواهرزاده را از سرش کم کند و هم پولی به او برساند (در میان برجسته‌ترین اشراف نیز پیش می‌آید که مادرانی بسیار بزرگ‌زاده امّا بسیار تنگدست موفق می‌شوند عروسی از خانوادهٔ توانگری برای پسر خود پیدا کنند و آنگاه سربار زوج جوان شوند و از عروسی که دوست نمی‌دارند امّا به مهمانی‌ها می‌برندش پالتو پوست، اتومبیل و پول بگیرند). شاید روزی برسد که دوزنده‌ها هم به محافل اشرافی رفت و آمد کنند که به نظر من هیچ ایرادی ندارد. امّا برادرزادهٔ ژوپین هنوز استثناست و نمی‌توان بر اساسش چنان روزی را پیش‌بینی کرد، چون با یک گل بهار نمی‌شود. به هر حال اگر هم یک ذرّه موفقیت برادرزادهٔ ژوپین به کسانی گران آمده باشد مورل از این جمله نبود، چون در برخی موارد آن چنان احمق بود که نه تنها آن دخترکِ هزار بار هوشمندتر از خودش را، شاید فقط به این خاطر که او را دوست می‌داشت، «احمق» می‌دانست، بلکه زنان برجسته‌ای را که دختر را به خانهٔ خود راه می‌دادند (و او هم هیچ از این بابت غروری نشان نمی‌داد)،زنانی ماجراجو، شاگرد خیاط‌هایی در لباس مبدل می‌پنداشت که ادای خانمهای اشرافی را درمی‌آوردند. این خانمها البته ازگرمانت‌ها نبودند، و نه حتی کسانی که آنان را بشناسند، امّا بورژواهایی ثروتمند و برازنده و تا آن حد آزاداندیش بودند که دعوت کردن از دختر دوزنده‌ای را مایهٔ سرافکندگی ندانند، و البته تا آن حد هم

چاکر مسلک که بنوعی خوشحال باشند از حمایت از دختری که والاحضرت بارون دوشارلوس هر روز قدم رنجه می‌کرد و به دیدنش می‌رفت.

هیچ چیز به اندازهٔ فکر این ازدواج بارون را خوش نمی‌آمد، چه گمان می‌کرد که بدین گونه مورل را از دست نخواهد داد. گویا برادرزادهٔ ژوپین در نوجوانی دستی از پا خطا کرده بود و آقای دوشارلوس، با همهٔ ستایشی که از او پیش مورل می‌کرد، بدش نمی‌آمد این را به گوش دوستش برساند که حتماً از کوره در می‌رفت، و به این وسیله شریّ بپا می‌شد. زیرا آقای دوشارلوس، با همهٔ بدجنسیِ وحشتناکش، به بسیاری آدمهای نیکدلی می‌مانست که از فلان یا بهمان ستایش می‌کنند تا نیکی خودشان را نشان بدهند، امّا از گفتن یکی دو کلمهٔ نادری که بتواند مایهٔ صلح و آشتی شود همان گونه می‌پرهیزند که از شعلهٔ آتش. با این همه، بارون در این باره از هر اشاره و کنایه‌ای خودداری می‌کرد. به دو دلیل. پیش خود می‌گفت: «اگر به گوشش برسانم که نامزدش بی‌عیب نیست عزت نفسش جریحه‌دار می‌شود و از من کینه به دل می‌گیرد. وانگهی، از کجا معلوم که عاشق دختره نباشد؟ اگر چیزی نگویم این تب تند زود عرق می‌کند و می‌توانم رابطه‌شان را آن طور که خودم می‌خواهم هدایت کنم، و دختره را تا آن اندازه‌ای دوست خواهد داشت که من بخواهم. اگر خطای گذشته‌های نامزدش را برایش تعریف کنم از کجا معلوم که شارلی آن قدر عاشقش نباشد که دچار حسادت بشود؟ در این صورت با یک اشتباه خودم رابطهٔ گذرایی را که پیامدی ندارد و می‌شود به دلخواه اداره‌اش کرد به عشق بزرگی تبدیل می‌کنم که مهارش مشکل است.» به این دو دلیل آقای دوشارلوس سکوتی پیشه کرده بود که فقط ظاهرِ ملاحظه را داشت، امّا از جنبهٔ دیگری باید قدرش دانسته شود چون برای آدمهایی از قماش او ساکت ماندن تقریباً محال است.

هر چه بود دختر براستی نازنین بود و آقای دوشارلوس، که همهٔ سلیقهٔ زیبایی‌شناسانه‌اش دربارهٔ زنان از او ارضا می‌شد دلش می‌خواست صدها

عکس از او داشته باشد. از آنجا که حماقت مورل را نداشت با خوشحالی اسم و رسمِ زنان برازنده‌ای را جویا می‌شد که او را می‌پذیرفتند و با شمّی که داشت موقعیت اجتماعی‌شان را درمی‌یافت. امّا (چون می‌خواست سلطهٔ خودش را حفظ کند) از این همه چیزی به مورل نمی‌گفت و او که در این زمینه براستی جاهل بود همچنان می‌پنداشت که در بیرون از «کلاس ویولن» و محفل وردورن‌ها فقط گرمانت‌ها وجود دارند و چند خانوادهٔ کمابیش سلطنتی که بارون برشمرده بود، و بقیه چیزی جز «ته نشست» و «تودهٔ عوام» نیستند. برای شارلی این اصطلاح‌های آقای دوشارلوس حجّت بود.

چرا آقای دوشارلوس که آن همه سفیر و دوشس در همهٔ روزهای سال بیهوده انتظارش را می‌کشیدند، و با پرنس دوکروا به این دلیل شام نمی‌خورد که در تشریفات بر او مقدمش می‌دانستند، همهٔ وقتی را که از این بزرگ بانوان و از این خان‌های برجسته دریغ می‌داشت در خانهٔ برادرزادهٔ یک جلیقه‌دوز می‌گذرانید؟ دلیل اول، دلیل غایی این که مورل آنجا بود. اگر هم نبود به نظر من هیچ عجیب نبود، مگر این که شما هم در این باره نظری شبیه نظر پادوی اِمِه داشته باشید. فقط پیشخدمتهای رستوران فکر می‌کنند که آدم بسیار ثروتمند هر روز یک لباس تازهٔ خیره‌کننده می‌پوشد و آقایی که از او شیک‌تر کسی نباشد مهمانی‌های کم‌تر از شصت نفره نمی‌دهد و فقط سوار اتومبیل می‌شود. حال آن که اشتباه می‌کنند. اغلب دیده می‌شود که مرد بینهایت توانگری همواره همان کُت نخ‌نما را به تن داشته باشد. آقایی هم که از او شیک‌تر کسی نباشد آقایی است که در رستوران جُز با پیشخدمتها با کسی سروکاری ندارد و در بازگشت به خانه با نوکرهایش ورق‌بازی می‌کند. امّا این مانع از آن نمی‌شود که با تقدم پرنس مورا بر خودش مخالفت کند.

یکی از دلایل خوشحالی آقای دوشارلوس از ازدواج مورل با برادرزادهٔ ژوپین این بود که به این وسیله دختر به نوعی به صورت دنبالهٔ شخصیت مورل درمی‌آمد، و این خود به معنی دنباله‌ای بر نفوذ بارون و بر

شناخت او از جوان ویولن‌نواز بود. خیانت به همسر آیندهٔ مورل، به مفهوم زناشویانه‌اش، چیزی نبود که آقای دوشارلوس حتی یک لحظه در ذهن خود درباره‌اش ملاحظه‌ای حس کند. امّا اعتقاد بارون به این که «زوج جوان»ی هست و باید در زندگی هدایتش کرد، و این حس که خود حامی نستوه و نیرومند همسر مورل است (که بارون را چون خدایی می‌پرستد و بدین گونه نشان می‌دهد که این فکر را مورل عزیز به او القا کرده است و در نتیجه چیزی از مورل در او هم هست)، موجب شد که نوع سلطهٔ بارون دوشارلوس تغییر کند و شخصیت دیگری، یعنی شخصیتِ شوهر هم بر وجود مورل افزوده شود، در نتیجه ویولن‌نواز دارای چیزی اضافی، چیزی تازه و کنجکاوی‌انگیز شد که آن را هم می‌شد دوست داشت. شاید حتی خود این سلطه هم نیرومندتر از آنی می‌شد که در گذشته بود. چه در حالی که مورلِ تنها اغلب در برابر بارون مقاومت می‌کرد و مطمئن بود که خواهد توانست دوباره دلش را به دست آوَرَد، پس از ازدواج از ترس از دست دادن خانواده‌اش، آپارتمانش، آینده‌اش، زودتر تسلیم خواست‌های آقای دوشارلوس می‌شد. این همه، و حتی فکر این که در شبهایی که حوصله‌اش سر می‌رفت دعوایی میان زن و شوهر برپا کند، بارون را خوش می‌آمد (بارون هیچگاه از تابلوهای جنگی بدش نیامده بود). امّا از این هم بیشتر، از فکر وابستگی مادی زوج جوان لذت می‌برد. محبت بارون دوشارلوس به مورل تازگی دل‌انگیزی می‌یافت هنگامی که با خود می‌گفت: «زنش هم تحت سلطهٔ من خواهد بود همان طور که خودش هست، هیچ کاری نخواهند کرد که برای من ناگوار باشد، تابع خواست‌های من خواهند بود و به این ترتیب دختر نشانه‌ای می‌شود از آنچه تقریباً از یاد برده بودم (نشانه‌ای که تا این زمان نمی‌شناختم) و دلم به آن سخت حساس است: این که برای همهٔ کسانی که می‌بینند من از آن دو حمایت می‌کنم و خانه‌ای در اختیارشان می‌گذارم، و حتی برای خودم مسلّم می‌شود که مورل به من تعلق دارد.» این واقعیت مسلم برای دیگران و برای خود بارون او را از هر چیز دیگری بیشتر خوش می‌آمد. چه

مالکیت آنچه دوست‌می‌داریم برایمان ازخودِ دوست داشتن لذت‌بخش‌تر است. اغلب تنها انگیزهٔ کسانی که چنین تملکی را از دیگران پنهان می‌دارند ترس از این است که مبادا از دستشان دزدیده شوند. و این احتیاط و پنهان‌کاری از شادکامی‌شان می‌کاهد.

شاید خواننده به یاد داشته باشد که مورل درگذشته به بارون گفته بود خوش دارد دختری، بویژه دختر مورد بحث را با وعده ازدواج بفریبد و پس از کام گرفتن از او «خود را گم و گور کند»؛ امّا آقای دوشارلوس با شنیدن اعتراف مورل به عشقش به برادرزادهٔ ژوپین آن گفته را فراموش کرده بود. از این هم بیشتر، شاید خود مورل هم آن را به یاد نمی‌آورد. شاید میانِ سرشتِ مورل ــ همانی که با بدسگالی از آن دم زده و حتی درباره‌اش ماهرانه اغراق کرده بود ــ و زمانی که چنین سرشتی بر او غلبه می‌کرد فاصله‌ای واقعی وجود داشت. ارتباط بیشتر با دختر موجب شده بود که مورل از او خوشش بیاید و به او دل ببندد. خود را چنان کم می‌شناخت که بدون شک خیال می‌کرد او را دوست دارد، و شاید حتی تا ابد. البته خواست آغازینش، طرح دَدمنشانه‌اش، هنوز پابرجا بود، امّا عواطف متفاوتی چنان یکی پس از دیگری آن را پوشانده بود که اگر می‌گفت آن خواست قبیح‌انگیزهٔ واقعی عملش نیست هیچ چیز نمی‌توانست ثابت کند که این را صادقانه نمی‌گوید. حتی دورهٔ کوتاهی پیش آمد که، بدون آن که دقیقاً پیش خود اعتراف کند، این ازدواج به نظرش ضروری می‌رسید. در این زمان دستش دچار گرفتگیِ شدیدِ عضلانی می‌شد و بناگزیر اغلب دربارهٔ احتمال کنار گذاشتن ویولن فکر می‌کرد. از آنجاکه در بیرون از آنچه به هنرش مربوط می‌شد به نحوی باور نکردنی تنبل بود، این ضرورت را در نظر می‌آورد که برای گذران زندگی انگل کسی شود و دوستتر می‌داشت که این کس برادرزادهٔ ژوپین باشد و نه آقای دوشارلوس، چه در آن صورت آزادتر بود و در ضمن می‌توانست با زنان بسیاری آشنا شود، هم آنانی که شاگرد برادرزادهٔ ژوپین بودند و او را وامی‌داشت مدام عوضشان کند و به ارتباط با او بکشاند، و هم

خانمهای ثروتمندی که او را تسلیمشان می‌کرد. این که شاید همسر آینده‌اش از پذیرفتن چنین اعمالی سرباز زند، و تا این حد کجروی کند حتی یک لحظه هم در محاسبات مورل منظور نمی‌شد. امّا با پایان یافتن گرفتگی‌های عضلانی مورل این همه کنار رفت و عشق پاک جانشین آنها شد. همان ویولن و مقرری آقای دوشارلوس بس بود، و در ضمن پس از ازدواجشان فشارهای بارون هم بدون شک پایان می‌یافت. هم به خاطر عشقش و هم برای آزادی‌اش باید هر چه زودتر ازدواج می‌کرد. این بود که به خواستگاری نزد ژوپین رفت و او هم موضوع را با برادرزاده‌اش در میان گذاشت. امّا این ضرورتی نداشت. عشق دختر به جوان ویولن‌نواز چون گیسوانش هنگامی که گره‌شان را می‌گشود، چون شادمانی‌ای که نگاههایش به هر سو می‌پراکنید گِرد او موج می‌زد. مورل حالتی داشت که تقریباً همهٔ آنچه او را خوش می‌آمد یا برایش نفعی داشت در او عواطفی معنوی و گفته‌هایی از همین نوع می‌انگیخت و گاهی حتی اشک به چشمانش می‌آورد. بنابراین، صمیمی بود آنچه به برادرزادهٔ ژوپین می‌گفت ــ البته اگر بتوان چنین صفتی را دربارهٔ او به کار برد ــ گفته‌هایی این بار همان قدر احساساتی که گفته‌های گذشته‌اش به بارون دربارهٔ فریب دختر و رهاکردنش آشکارا رذیلانه‌بود (همچنین، احساساتی‌است آنچه بسیاری اشرافیان جوانی که در زندگی هیچ علاقه‌ای به کار کردن ندارند به دختران زیبای بورژواهای ثروتمند می‌گویند). منتها، شوق و علاقهٔ پارسایانهٔ مورل بـه کسی که شادی‌ای نصیب او می‌کرد، و دِین اخلاقی بزرگی که در مقابل نسبت به او به عهده می‌گرفت بدلی هم داشت: همین که دیگر از آن شخص خوشی‌ای نصیبش نمی‌شد، یا حتی، بطور مثال، اجبار به ادای دِینی که به عهده گرفته بود او را ناخوش می‌آمد، در جا از او نفرتی به دل می‌گرفت که به نظر خودش قابل توجیه بود، و پس از یکی دو بحران عصبی و در پی بازیافتن هیجان و تحرّک اعصابش به او اجازه می‌داد که، حتی از دیدگاهی صرفاً اخلاقی، خود را از هرگونه تعهدی به آن شخص معاف بداند.

چنین بود که در پایان دورهٔ اقامتش در بلبک نمی‌دانم به چه دلیلی همهٔ پولی را که داشت از دست داده بود و چون جرأت نمی‌کرد این را به آقای دوشارلوس بگوید دنبال کس دیگری می‌گشت تا از او پولی بگیرد. مورل از پدرش (که البته به او سفارش کرده بود هرگز در زندگی به قرض گرفتن عادت نکند) یاد گرفته بود که در چنین مواردی باید برای شخص مورد نظر بنویسی که «لازم است دربارهٔ برخی امور مالی با او حرف بزنی» و از او «برای بحث دربارهٔ امور مالی» قرار ملاقات بخواهی. این کلمات جادویی چنان مورل را خوش می‌آمد که، به گمان من، آرزو می‌کرد به هر دلیلی بی‌پول بماند تا بتواند برای «بحث دربارهٔ امور مالی» از کسی وقت ملاقات بخواهد. امّا بعدها در زندگی دید که این کلمات آن قدرها هم که پنداشته بود کرامت ندارد. دید که آدمهایی که خودش هم جُز در همین مورد محال بود برایشان نامه‌ای بنویسد پس از دریافت نامه «برای بحث دربارهٔ امور مالی» بلافاصله به او جواب ندادند. اگر در همهٔ بعدازظهر هم جوابی نمی‌رسید مورل هیچ به این فکر نمی‌افتاد که شاید، حتی در بهترین حالت، شخص مورد نظر هنوز به خانه برنگشته باشد، یا مجبور به نوشتن نامه‌های دیگری بوده باشد، یا چه بسا که به سفر رفته یا بیمار شده یا مسایل دیگری از این قبیل برایش پیش آمده باشد. و اگر بخت استثنائاً یارش بود و برای فردا صبح با او قرار ملاقاتی گذاشته می‌شد اولین چیزی که به طرف می‌گفت این بود: «تعجب کردم از این که جوابتان نرسید، فکر کردم شاید برایتان مسأله‌ای پیش آمده، پس خوشبختانه مسأله‌ای نیست و حالتان خوب است، بله؟»

باری، در بلبک بدون این که به من بگوید که می‌خواهد با بلوک «دربارهٔ امور مالی» حرف بزند از من خواست به او معرفی‌اش کنم، در حالی که همان یک هفته پیش در قطار با او آن قدر بدرفتاری کرده بود. بلوک بی‌معطلی پنج هزار فرانک به او قرض داد ــ یا به عبارت بهتر از آقای نسیم برنار برایش قرض گرفت. از آن روز مورل شیفتهٔ بلوک شد. با چشمان پر اشک از خود می‌پرسید که چگونه می‌تواند در حق کسی که زندگی‌اش را

نجات داده خدمتی بکند. سرانجام من پذیرفتم از آقای دوشارلوس بخواهم ماهی هزار فرانک به مورل بدهد تا با دادن این مبلغ به بلوک دین خود را به او هر چه زودتر ادا کند. ماه اول، مورل که هنوز تحت تأثیر لطف بلوک بود هزار فرانک را بیدرنگ برای او فرستاد، امّا بدون شک بعداً با خود گفت که چهار هزار فرانک باقیمانده را می‌تواند به مصرف بهتری رساند، چون شروع به بدگویی بسیار از بلوک کرد. همان دیدن قیافهٔ او از زندگی سیرش می‌کرد و چون بلوک مبلغ دقیق بدهی مورل را فراموش کرده بود و از او سه هزار و پانصد فرانک (به جای چهار هزار) مطالبه کرد، که در نتیجه پانصد فرانک به نفع او می‌شد، مورل در جواب گفت که در مقابل چنین خطایی نه تنها حتی یک پول سیاه از بدهی‌اش را نخواهد داد، بلکه طلبکار باید خیلی خوشحال باشد که او از دستش به دادگاه شکایت نمی‌کند. این را که می‌گفت از چشمانش انگار آتش می‌بارید. در ضمن، به گفتن این که بلوک و آقای نسیم برنار نباید از او دلگیر باشند بسنده نکرد، بلکه چیزی نگذشته گفت که باید خوشحال باشند از این که خودش از آن دو دلگیر نیست. سرانجام، از آنجا که گویا آقای نسیم برنار گفته بود که تیبو[15] به خوبی مورل ویولن می‌زند مورل به فکر افتاد که از او به دادگاه شکایت کند، چون به نظرش چنان حرفی به حیثیت حرفه‌ای‌اش لطمه می‌زد، و چون معتقد بود که در فرانسه دیگر عدالتی وجود ندارد، بخصوص اگر به ضرر جهودها باشد (که البته یهودی ستیزی‌اش پیامد طبیعی وام پنج هزار فرانکی یک کلیمی به او بود)، دیگر هیچ وقت بدون تپانچهٔ پُر از خانه بیرون نمی‌رفت.

یک چنین حالت عصبی به دنبال علاقه و مهرِ شدید را مورل بزودی دربارهٔ برادرزادهٔ جلیقه‌دوز هم حس می‌کرد. حقیقت این است که آقای دوشارلوس هم، شاید بی‌آن‌که خود بداند، در این تغییر مؤثر بود چون اغلب می‌گفت که دو جوان را پس از ازدواجشان دیگر نخواهد دید و خواهد گذاشت که روی پای خود بایستند، و این را فقط برای شوخی می‌گفت و یک کلمهٔ آنچه را که می‌گفت باور نداشت. خود این فکر به

هیچ‌رو برای دل بریدن مورل از دخترک بس نبود، امّا ته ذهن او ماند و در زمان مناسب به فکرهای دیگری پیوست که با آن همخوانی داشتند و مجموعشان می‌توانست عامل نیرومندی برای جدایی باشد.

گفتنی است که آقای دوشارلوس و مورل را خیلی نمی‌دیدم. اغلب زمانی که از پیش دوشس برمی‌گشتم آن دو دیگر به دکان ژوپین رفته بودند، زیرا لذتی که از صحبت با او می‌بردم چنان بود که نه تنها انتظارِ دلشوره‌آمیز پیش از بازگشت آلبرتین بلکه حتی ساعت بازگشتش را از یاد می‌بردم. یکی از این روزهایی را که به دیدن مادام دوگرمانت می‌رفتم به خاطر واقعهٔ کوچکی از بقیه باز می‌شناسم که مفهوم دردناکش آن روز بکلّی از من پنهان ماند و بسیار بعد به آن پی بردم. غروب آن روز مادام دوگرمانت چند گل سرینگا را که از جنوب آورده شده بود به من داد، چون می‌دانست که دوست دارم. وقتی از پیش او به خانه برگشتم آلبرتین آمده بود، در راه پله آندره را دیدم و به نظر رسید که بوی بسیار تُند گلهایم ناراحتش کرد. به او گفتم: «چطور به این زودی برگشتید؟» ــ «همین الآن آمدیم، امّا آلبرتین باید چیزی می‌نوشت و با من خداحافظی کرد.» ــ «فکر نمی‌کنید قصدِ کار بدی داشته باشد؟» ــ «اصلاً. فکر می‌کنم دارد برای خاله‌اش نامه می‌نویسد. امّا می‌دانید که از بوهای تند خوشش نمی‌آید و از این گلهای شما هیچ خوشحال نمی‌شود.» ــ «پس اشتباه کرده‌ام! باشد، به فرانسواز می‌گویم که بگذاردشان در پاگرد پلکانِ خدمتکارها.» ــ «فکر می‌کنید آلبرتین بوی تندی را که سر تا پای خودتان هم از این گلها گرفته نمی‌شنود؟ بعد از بوی گل مریم شاید از هر بویی تندتر باشد؛ در ضمن فکر کنم فرانسواز برای خرید بیرون رفته.» ــ «پس من که امروز کلید همراهم نیست چطور وارد خانه بشوم؟» ــ «خوب، زنگ بزنید، آلبرتین باز می‌کند. شاید هم در این بین فرانسواز برگشته باشد.»

با آندره خداحافظی کردم. آلبرتین با اولین زنگ، آمد تا در را باز کند، امّا کار خیلی مشکلی بود، چون در نبودِ فرانسواز آلبرتین نمی‌دانست چراغها را چطور روشن کند. سرانجام توانست و در را باز کرد، امّا گلهای سرینگا

فراری‌اش داد. رفتم و گلها را در آشپزخانه گذاشتم به نحوی که آلبرتین نامه‌اش را ناتمام گذاشت (که نفهمیدم چرا) و فرصت آن یافت که به اتاق من برود و روی تختم دراز بکشد، و از آنجا مرا صدا کرد. این بار هم، در همان زمان این همه به نظرم بسیار طبیعی و در نهایت کمی گنگ، و در هر حال بی‌اهمیت آمد. اگر کمی زودتر رسیده بودم ممکن بود آندره را با آلبرتین ببینم، و او فرصت یافته بود که همهٔ چراغها را خاموش کند و به اتاق من برود تا من رختخواب آشفته‌اش را نبینم و وانمود کرده بود که در حال نامه نوشتن است. امّا این ماجرا باشد برای بعد، ماجرایی که هرگز نفهمیدم راست بود یا نه.[۱۶] گذشته از این یک مورد، هر بار که از پیش دوشس به خانه برمی‌گشتم وضع عادی بود؛ آلبرتین نمی‌دانست که آیا می‌خواهم پیش از شام با او به گردشی بروم یا نه و معمولاً کلاه، مانتو و چترش را می‌دیدم که احتیاطاً در سرسرا آماده گذاشته بود. در بازگشت همین که آنها را می‌دیدم هوای خانه قابل تنفس می‌شد. حس می‌کردم که همهٔ خانه به جای هوای مانده پر از شادکامی است. از غصه آزاد می‌شدم، با دیدن همان دو سه چیز بی‌اهمیت انگار آلبرتین مال من می‌شد، به سویش می‌دویدم.

در روزهایی که پیش مادام دوگرمانت نمی‌رفتم در ساعتِ پیش از بازگشت دوستم برای این که زمان به نظرم کوتاه‌تر بیاید آلبومی از کارهای الستیر، کتابی از برگوت، سوناتی از ونتوی را ورق می‌زدم.

آنگاه، از آنجا که پنداری خودِ آثار هنری، که مخاطبشان فقط حس بینایی و شنوایی است، از ذهنِ برانگیختهٔ ما می‌خواهند که برای لذت بردن از آنها با آن دو حس همکاری نزدیک داشته باشیم ــ بی‌آنکه متوجه باشم رؤیاهایی را که دربارهٔ آلبرتین در زمانی پروریده بودم که هنوز او را نمی‌شناختم، و زندگی هر روزه از یادم برده بودشان، از درون خود بیرون می‌کشیدم. این رؤیاها را، چنان که در کوره‌ای، در جملهٔ موسیقی‌دان یا در تصویر نقاش می‌انداختم، و به این وسیله به اثری که در حال خواندن یا تماشایش بودم خوراک می‌رساندم، و شکی نیست که بدین‌گونه به نظرم

زنده‌تر می‌آمدند. امّا این به آلبرتین هم اعتلا می‌داد و او را از یکی به آن دیگری از دو دنیایی می‌برد که در دسترس ماست و می‌توانیم شیئی واحدی را گاه در این و گاه در آن قرار دهیم، و بدین‌گونه از فشار تحمیل‌کنندهٔ عالم مادی رهایی می‌یافت و در فضاهای سیّال اندیشه جولان می‌داد. ناگهان، برای یک آن، حس می‌کردم که می‌توانم به این دخترک ملال‌انگیز مهری پر از شور داشته باشم. در آن لحظه ظاهرِ اثری از الستیر یا برگوت را داشت، و من با دیدنش از آن فاصلهٔ هنری و تخیلی، چند لحظه دستخوش جذبه می‌شدم.

چیزی نگذشته خبر می‌آمد که به خانه برگشته است؛ امّا دستور داده بودم که اگر تنها نبودم و اگر مثلاً بلوک پیشم بود از او اسم نبرند، و بلوک را لختی دیگر نگه می‌داشتم تا مبادا او را سر راهِ ببینند. چه از همه پنهان می‌کردم که آلبرتین در خانهٔ ما زندگی می‌کند، و حتی هیچگاه نمی‌گفتم که او را در خانهٔ خودم می‌بینم، از ترس این که مبادا یکی از دوستانم به او دل ببندد و بیرون منتظرش بماند، یا آلبرتین یک لحظه در راهرو یا در رختکن به او اشاره‌ای بکند و قرار ملاقاتی بگذارد. آنگاه صدای خش‌خش دامنش را می‌شنیدم که به سوی اتاقش می‌رفت، چون از سر ملاحظه و نیز از سرِ احتیاطی که در گذشته در شب‌نشینی‌های راسپلیر پیشه می‌کرد تا من حسودی نکنم، وقتی که می‌دانست تنها نیستم به طرف اتاقم نمی‌آمد. امّا فقط به این دلیل نبود، و این را ناگهان می‌فهمیدم. به یاد می‌آوردم که اول آلبرتین دیگری را می‌شناختم، که یکباره تغییر کرد و کس دیگری شد. یعنی همانی که اکنون بود. و مسئول این دگرگونی خود من بودم. از همهٔ آنچه در زمانی که فقط دوست بودیم به آسانی، و سپس حتی با اشتیاق به زبان می‌آورد اکنون دیگر هیچ چیز بروز نمی‌داد، و این از زمانی بود که پنداشت دوستش می‌دارم، یا شاید ــ بدون آن که پیش خود از عشق نامی ببرد ــ وجود احساسی کاونده و پرسنده را در من سراغ کرد که در پیِ دانستن است امّا از دانستن رنج می‌برد، و باز می‌خواهد بیشتر بداند. از آن روز به بعد همه چیز را از من پنهان می‌کرد. از کنار اتاقم نمی‌گذشت اگر

حتی می‌دانست که مهمان زنی پیش من است، تا چه رسد به مهمان مردی. در حالی که در گذشته وقتی نام دختری را می‌آوردم چشمانش از کنجکاوی برق می‌زد. «باید کاری کنید که دوباره بیاید، دلم می‌خواهد با او آشنا بشوم» ــ «امّا از آن نوع دخترهایی است که به قول شما خوب نیستند.» ــ «چه بهتر، تازه بامزه‌تر هم می‌شود.» در چنین وقتی شاید می‌توانستم به همه چیز پی ببرم. و حتی در کازینو، زمانی که با آندره فاصله گرفت به گمانم نه به خاطر حضور من بلکه حضور کوتار بود که آلبرتین بدون شک فکر می‌کرد که از او بد خواهد گفت. در حالی که در همان زمان توداری‌اش آغاز شده بود، دیگر گفته‌های اعتمادآمیزی از او شنیده نمی‌شد، حرکاتش با ملاحظه همراه بود. سپس هر آنچه را که می‌توانست مایهٔ هیجان من شود از خود دور کرد. به بخش‌هایی از زندگی‌اش که نمی‌شناختم حالتی می‌داد که ناآگاهی من هم به یاری‌اش می‌رفت و جنبهٔ بی‌آزارش را تشدید می‌کرد. و اکنون دگرگونی کامل شده بود، و اگر من در اتاقم تنها نبودم آلبرتین یکراست به اتاق خودش می‌رفت، نه فقط برای این که مزاحم نشود، بلکه نشانم دهد که به دیگران اعتنایی ندارد. تنها یک کار بود که دیگر هیچگاه نمی‌توانستم از او انتظار داشته باشم، کاری که فقط زمانی می‌کرد که برایم دیگر اهمیتی نداشته باشد (که به همین دلیل هم براحتی به آن تن می‌داد) و آن اعتراف کردن بود. در نتیجه، برای همیشه، همچون بازپرسی، فقط می‌توانستم به نتیجه‌گیری‌هایی نامطمئن از بی‌احتیاطی‌هایی در گفتارش بسنده کنم که شاید اگر فرض گنهکار بودنش در میان نبود می‌شد آنها را توجیه کرد. و او همیشه مرا حسود و آمادهٔ بازپرسی از خودش حس می‌کرد.

نامزدی‌مان حالت محاکمه‌ای را به خودش می‌گرفت و به او حالت شرمندهٔ مجرمی را می‌داد. اکنون هر بار که بحث کسی، چه مرد چه زن، پیش می‌آمد، اگر این کس پیر نبود، آلبرتین بحث را عوض می‌کرد. باید آنچه را که می‌خواستم بدانم زمانی از او می‌پرسیدم که هنوز نمی‌دانست دربارهٔ او حسودم. باید از چنین زمانی خوب استفاده کرد. در چنین

فرصتی است که دوست آدم از خوشی‌هایی که می‌چشد و حتی از راههای پنهان نگه داشتنشان از دیگران حرف می‌زند. اکنون دیگر با من آن گونه رازگویی نمی‌کرد که در گذشته در بلبک می‌کرد (نیمی از آن رو که آنچه می‌گفت حقیقت داشت، نیمی دیگر به نشانهٔ پوزش‌خواهی از این که نمی‌گذاشت مِهرش به من بیش از آن آشکار شود، زیرا در همان زمان هم خسته‌اش می‌کردم و از لطفی که به او داشتم دستگیرش شده بود که نیازی نیست به من هم به اندازهٔ دیگران مهربانی نشان دهد تا از من بیشتر از دیگران مهربانی ببیند)، اکنون دیگر مانند بلبک این گونه به من اعتراف نمی‌کرد که: «به نظر من احمقانه است که آدم نشان بدهد کسی را دوست دارد. من برعکس، همین که از کسی خوشم بیاید قیافهٔ کسی را می‌گیرم که توجهی به او ندارد. این طوری هیچ کس بو نمی‌برد.» عجبا، کسی که این را به من گفته بود همان آلبرتینی بود که امروز ادعا می‌کند صادق و صریح و به همه چیز بی‌اعتناست! اکنون دیگر محال بود چنان قاعده‌ای را به زبان بیاورد. اینک آن را در گفتگو با من فقط دربارهٔ این یا آن کسی به کار می‌برد که ممکن بود مرا نگران کند: «نه، نمی‌دانم، نگاهش نکردم، به نظرم زیادی بی‌اهمیت است.» و گاه به گاه، برای پیش‌گیری از چیزهایی که ممکن بود به گوشم برسد، اعتراف‌هایی می‌کرد که از همان لحنشان معلوم بود دروغ‌اند، پیش از فرا رسیدن واقعیتی که آن اعترافها برای تغییر ماهیتشان یا پاک جلوه دادنشان بود.

همچنان که به صدای پاهای آلبرتین گوش می‌دادم و لذتی آسوده‌وار می‌بردم از فکر این که دیگر شب به جایی نخواهد رفت، کیف می‌کردم از این که برای آن دختری که در گذشته فکر می‌کردم هرگز نتوانم با او آشنا شوم، هر شب به خانه برگشتن به معنی برگشتن به خانهٔ من بود. لذت سراسر رمز و هوسی که ذره ذرهٔ فرارّی از آن را در شبی حس کردم که آلبرتین در اتاقی در هتلِ بلبک گذرانید، اکنون کامل و ماندگار شده بود و خانهٔ پیش از آن تهی مرا از ذخیرهٔ دائمیِ خوشی‌ای خانگی، تقریباً خانوادگی می‌انباشت، در همه جا و حتی در راهروها پراکنده بود و همهٔ

حس‌هایم گاه براستی و گاه (زمانی که تنها بودم) در تخیل و در انتظار بازگشت او بآسودگی از آن خوراک می‌گرفت.

با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق آلبرتین اگر دوستی با من بود با شتاب دست به سرش می‌کردم، تا زمانی که به راه پله نرسیده بود ولش نمی‌کردم و گاهی حتی چند پله‌ای هم با او پایین می‌رفتم. آلبرتین در راهرو به استقبالم می‌آمد. «تا دارم لباس عوض می‌کنم آندره را می‌فرستم پیش شما. یک نوک پا آمده بالا که به شما سلام کند.» و در حالی که هنوز پوشیده در توری خاکستری بلندی بود که از کلاه چین چیلایش می‌آویخت و در بلبک به او هدیه کرده بودم، برمی‌گشت و به اتاقش می‌رفت، انگار حدس زده باشد که آندره (که خودم از او خواسته بودم آلبرتین را زیرنظر داشته باشد) بخواهد با شرح بسیاری جزئیات و با تعریف دیدار هر دوشان با فلان آشنا گوشه‌هایی از مکان‌های ناشناخته‌ای را روشن کند که همهٔ روز را آنجا گشته بودند و من نتوانسته بودم مجسّم کنم.

عیب‌های آندره شدت یافته بود. دیگر به خوشایندی زمانی نبود که تازه با او آشنا شده بودم. اکنون همهٔ وجودش انگار آکنده از نوعی نگرانیِ تلخ بود که چون کولاکی در دریا ممکن بود هر لحظه بالا بگیرد اگر چیز خوشایندی دربارهٔ آلبرتین و خودم می‌گفتم. امّا این مانع از آن نمی‌شد که آندره بیشتر از آدمهای دوست‌داشتنی‌تر با من خوبی کند و دوستم بدارد، چنان که اغلب شاهدش بودم. امّا دیدن کوچک‌ترین نشانهٔ شادمانی ما، اگر خودش باعث آن نبود، همان گونه او را دچار حالتی عصبی و ناخوشایند می‌کرد که صدای دری که ناگهان محکم بسته شود. رنج‌هایی را که خودش از آنها سهمی نداشت می‌پذیرفت، امّا شادی‌ها را نه؛ اگر مرا بیمار می‌دید افسرده می‌شد، برایم دل می‌سوزاند، حتی ممکن بود تیمارم کند. امّا اگر خرسندی بی‌اهمیتی از این نوع نشان می‌دادم که مثلاً کتابی را ببندم و با حالتِ کیف‌آلودی بازوانم را از هم باز کنم و بگویم: «آخیش! دو ساعت تمام از خواندن این کتاب جالب لذت بردم،» همین چند کلمه‌ای که

مایهٔ خوشحالی مادرم، آلبرتین، سن‌لو می‌شد در آندره نوعی حالت سرزنش‌آمیز، یا شاید فقط ناراحتی عصبی، برمی‌انگیخت. خرسندی من او را دچار ستوهی می‌کرد که نمی‌توانست پنهانش کند.

این عیب‌هایش را عیب‌های بزرگ‌تری کامل کرده بود؛ یک روز که با او از جوانی حرف می‌زدم که در بلبک همراه دستهٔ کوچک دیده بودم و در مسایل مربوط به ورزش، بازی، گلف بسیار وارد و در بقیه چیزها سخت جاهل بود، خندهٔ تمسخرآمیزی کرد و گفت: «می‌دانید که پدرش دزدی کرده و نزدیک بوده برایش پرونده تشکیل بدهند. با این همه هی بیشتر قیافه می‌گیرند، من هم به هر کسی می‌رسم قضیهٔ دزدی را تعریف می‌کنم. خیلی دلم می‌خواهد به اتهام افترا از دستم شکایت کنند، آن وقت یک چیزهایی رو کنم که بیا و ببین.» چشمانش اخگر می‌زد. امّا بعد فهمیدم که از پدر آن جوان هیچ کار خلافی سر نزده بود و خود آندره هم این را خوب می‌دانست. امّا با این گمان که جوان از او بدش می‌آید خواسته بود کاری کند که او سرشکسته و شرمنده شود، قصهٔ درازی را دربارهٔ شهادتی سر هم کرده بود که دادگاهی در عالم خیال از او می‌خواست و از بس این همه را پیش خود تکرار کرده بود شاید خودش هم نمی‌دانست حقیقت ندارد.

در نتیجه، با این حالتی که پیدا کرده بود (حتی بدون نفرت‌های گذرا و دیوانه‌وارش)، شاید هیچ دلم نمی‌خواست او را ببینم، بویژه به خاطر زودرنجیِ بدخواهانه‌اش که چون غلاف تلخ و یخی سرشت گرم‌تر و نیک‌ترش را دربرمی‌گرفت. امّا اطلاعاتی که فقط او می‌توانست دربارهٔ دوستم به من بدهد برایم آن قدر مهم بود که نمی‌خواستم چنان فرصت کمیابی را برای دانستنشان از دست بدهم. آندره می‌آمد، در را پشت سرش می‌بست؛ دو نفری به دوستی برخورده بودند که آلبرتین هرگز از او چیزی به من نگفته بود. «به هم چه گفتند؟» ــ «نمی‌دانم، چون آلبرتین با کسی بود از فرصت استفاده کردم و رفتم کاموا بخرم.» ــ «کاموا بخرید؟» ــ «بله، آلبرتین ازم خواسته بود» ــ «به همین دلیل نباید می‌رفتید، شاید برای این بود که از آنجا دورتان کند.» ــ «نه، این را قبل از دیدن دوستش ازم

خواسته بود.» می‌گفتم: «آها، پس این طور» و نفس راحتی می‌کشیدم. ولی دوباره دچار بدگمانی می‌شوم. «امّا از کجا معلوم که از قبل با دوستش قرار نگذاشته بود و بهانه‌ای سر هم نکرده بود که هر وقت خواست با او تنها بماند؟» وانگهی، از کجا مطمئن بودم که فرض قدیمی درست نبود، یعنی این که همهٔ آنچه آندره می‌گفت حقیقت نداشت؟ شاید آندره خودش هم با آلبرتین موافق بود.

در بلبک با خود می‌گفتم که آدم به کسی عاشق می‌شود که به نظر می‌رسد حسادتش بیشتر به کارهایی باشد که او می‌کند؛ یعنی حس می‌کند که اگر دلدار همه چیز را دربارهٔ کار و بارش به او بگوید شاید بآسانی از عشق او شفا پیدا کند. حسادت را هر قدر هم که پنهان کنی کسی که آن را انگیخته خیلی زود باخبر می‌شود و به نوبهٔ خود بدل می‌زند. می‌کوشد آدم را گول بزند و آنچه را که رنجش می‌دهد از او پنهان کند، زیرا در ناآگاهی چگونه می‌توان دریافت که در فلان جملهٔ بی‌اهمیت چه دروغ‌هایی نهفته است؛ جمله‌ای است که با ترس گفته شده، بی‌توجه شنیده شده است. بعد، در تنهایی دوباره به این جمله فکر می‌کنی و به نظرت می‌آید که خیلی با واقعیت سازگاری ندارد. امّا آیا آن را درست به یاد می‌آوری؟ پنداری آدم ناگهان دربارهٔ جمله و دقت حافظهٔ خودش دچار شکی از همان نوعی می‌شود که در جریان برخی حالت‌های عصبی نمی‌گذارد به یادآوری که آیا چفت در را بسته‌ای یا نه، نه در بار اول و نه حتی در پنجمین بار؛ چنان است که انگار اگر هزار بار هم این حرکت را تکرار کنی باز حافظه دقیقی در کار نیست که به کمکت بیاید و خلاصت کند. امّا دستکم این هست که می‌توانی برای پنجاه و یکمین بار هم در را ببندی. در حالی که جملهٔ نگران‌کننده را در گذشته و در شرایط نامطمئنی شنیده‌ای که تکرارش به دست تو نیست. آنگاه توجه خود را به جمله‌های دیگری برمی‌گردانی که چیزی درشان نهفته نیست و تنها راه‌حلی که نمی‌پذیری این است که از همه چیز بگذری تا دلت نخواهد بیشتر بدانی. کسی که برانگیزندهٔ حسادت است همین که از آن باخبر می‌شود آن را

سوءظنی تلقی می‌کند که به نظرش توجیه‌کنندهٔ فریب‌کاری است. وانگهی، این تو بوده‌ای که در کوشش برای بیشتر دانستن دروغ و فریب را آغاز کرده‌ای. آندره، امه، به‌تو قول می‌دهند که به‌کسی چیزی نگویند امّا به قولشان وفا می‌کنند؟ بلوک هیچ قولی نمی‌تواند بدهد چون چیزی نمی‌داند، و آلبرتین با همان چند کلمه‌ای که با هر کدام از این سه نفر حرف بزند به یاری آنچه سن‌لو آنها را «بُریده‌های حرف» می‌نامید می‌فهمد که به او دروغ می‌گویی زمانی که ادعا می‌کنی به کارهایش بی‌اعتنایی و از نظر اخلاقی نمی‌توانی او را زیرنظر بگیری. بدین گونه در پی شکِ بی‌پایانِ همیشگی‌ام که آن قدر نامعین بود که می‌شد بیدرد باشد (شکی که نسبت به حسادتم همان حکمی را داشت که آغاز فراموشی نسبت به ماتم دارد که با ایجاد گنگی مایهٔ آرامش می‌شود)، دو سه کلمه‌ای که آندره دربارهٔ کارهای آلبرتین در جوابم می‌گفت بیدرنگ پرسش‌های تازه‌ای را پیش می‌کشید؛ با کاوش در گوشه‌ای از پهنهٔ عظیمی که پیرامونم گسترده بود کاری جز این نمی‌کردم که فاصلهٔ خودم را با معما بیشتر کنم: معمایی که در برابرت خود می‌نماید هنگامی که می‌کوشی زندگی واقعیِ کسی دیگری را مجسم کنی. به پرسش از آندره ادامه می‌دادم در حالی که آلبرتین از سر ملاحظه، یا برای آن که بگذارد خوب سؤال‌پیچش کنم (آیا این را حدس می‌زد؟) لباس عوض کردنش را در اتاقش طول می‌داد. بدون آن که به روحیهٔ آندره فکر کنم با گیجی می‌گفتم: «فکر کنم خاله و شوهر خالهٔ آلبرتین از من خوششان می‌آید.» چهرهٔ لزجش ناگهان چون شربتی که ببُرد در هم می‌رفت و به نظر می‌آمد که برای همیشه آشفته شده باشد. دهانش حالت تلخی به خود می‌گرفت. دیگر در آندره اثری از آن شادمانی جوانانه‌ای نبود که او هم، برغم طبع ناخوشش، همچون همهٔ گروه کوچک در بار اول اقامتم در بلبک از خود نشان می‌داد و اکنون تا بگویی چه کنم ناپدید می‌شد. امّا ناخواسته آن را پیش از آن که آندره از من جدا شود و برای شام به خانه‌اش برود دوباره زنده می‌کردم. می‌گفتم: «امروز کسی را دیدم که بینهایت از شما تعریف می‌کرد.» در جا پرتوی از شادمانی

نگاهش را روشن می‌کرد، چنین می‌نمود که براستی مرا دوست دارد. می‌کوشید مرا نگاه نکند امّا چشمانش که ناگهان گِرد شده بود رو به خلأ می‌خندید. با کنجکاوی ساده‌لوحانه و اشتیاق‌آمیز می‌پرسید: «کی بود؟» می‌گفتم کی بود، و هر کسی که بود سخت خوشحال می‌شد. سپس وقت رفتن فرا می‌رسید، مرا ترک می‌کرد، آلبرتین پیشم می‌آمد، لباس بیرون را درآورده و یکی از آن خانه جامه‌های زیبای کرپ دوشین یا پیرهن‌های ژاپنی به تن داشت که شرحشان را از مادام دوگرمانت پرسیده بودم و خانم سوان جزئیات بیشتری را دربارهٔ چندتایی‌شان در نامه‌ای در اختیارم گذاشت که چنین آغاز می‌شد: «بعد از غیبت طولانی‌تان، با خواندن نامه‌ای که دربارهٔ تی گاون[17]هایم نوشته‌اید فکر کردم که خبر برگشتتان از آن دنیا آمده.» آلبرتین کفشهای سیاهی آراسته به برلیان به پا داشت که فرانسواز آنها را از سر غیظ دمپایی می‌نامید و از پنجرهٔ اتاق پذیرایی دیده بود که مادام دوگرمانت شبیه آنها را شب در خانه می‌پوشد. همچنین اندکی بعد آلبرتین راحتی‌هایی به پا می‌کرد که برخی از چرم شِوروی طلایی و برخی دیگر از چین چیلا بود و از دیدنشان لذت می‌بردم چون هر دو نشانهٔ آن بودند که در خانهٔ من زندگی می‌کند ــ در حالی که کفشهای دیگر چنین نبودند. آلبرتین چیزهایی هم داشت که من به او نداده بودم. یکی از اینها انگشتر طلای زیبایی بود که نقش بالهای گشودهٔ عقابی بر آن مرا خوش آمد. گفت: «این را خاله‌ام به من داده. هر چه باشد گاهی با من مهربان است. امّا سنّم را بالا می‌برد چون آن را برای بیست سالگی‌ام به من داده.» علاقه‌اش به همهٔ این چیزهای زیبا بسیار بیشتر از علاقهٔ دوشس بود زیرا نداری، مانند هر چیزی که مانع تملک شود (همچون بیماری در موردِ من، که سفر را برایم دشوار و بسیار خواستنی می‌کرد)، نداری، که سخاوتمندتر از دارندگی است، به زنان چیزی بسیار بیشتر از جامه‌ای می‌دهد که نمی‌توانند بخرند: به ایشان آرزوی داشتن آن جامه را می‌دهد، آرزویی که همان شناخت واقعی، دقیق و ژرف آن است. من و او، او چون نمی‌توانست آن چیزها را برای خودش بخرد، و من که با فراهم آوردنشان

می‌کوشیدم او را شاد کنم، هر دو به دانشجویانی می‌ماندیم که پیشاپیش همه چیز را دربارهٔ تابلوهایی که آرزوی دیدنشان را در موزهٔ درسد یا وین دارند می‌دانند. حال آن که زنان توانگر، با انبوه کلاهها و پیرهن‌هایی که دارند، به بازدیدکنندگانی می‌مانند که چون از پیش هیچ آرزویی دربارهٔ موزه نداشته‌اند از دیدار موزه فقط گیج و خسته و دچار ملال می‌شوند. یک کلاه، یک پالتو پوست، یک خانه جامهٔ طرح «دوسه» با آستین‌هایی با آستر صورتی،برای آلبرتین که آنها را دیده،آرزویشان‌را در دل پروریده، به یاری خصلت انحصارگر و موشکافِ آرزو آنها را از هر چیز دیگری جدا کرده و در خلائی قرار داده بود که فلان آستر یا فلان شال در آن با وضوحی خیره‌کننده به چشم می‌زد و در عین حال کوچک‌ترین جزئیاتشان را شناخته بود ــ و برای منی که به خانهٔ دوشس دوگرمانت رفته بودم تا از او بپرسم و بفهمم که ویژگی، برتری، برازندگی آن چیزها و شگرد غیرقابل تقلیدِ سازندهٔ بزرگشان در چه بود ــ اهمیت و جاذبه‌ای داشت که برای دوشس (که به هر چیزی پیش از آن که هوسش را کرده باشد می‌رسید) نداشت، یا حتی برای خود من اگر آنها را چند سالی پیشتر در حال همراهی این یا آن زن برازنده در دیداری ملال‌آور از خیاط‌خانه‌ها می‌دیدم.

شکی نیست که آلبرتین رفته‌رفته زن برازنده‌ای می‌شد. چون هر چیزی که برایش سفارش می‌دادم در نوع خودش از همه زیباتر بود و مادام دوگرمانت و خانم سوان هم هر چه می‌توانستند به ظرافتش می‌افزودند، و از این چیزها بیشتر و بیشتر داشت. امّا مهم نبود، چون از اول از آنها خوشش آمده و هر کدام را جداگانه پسندیده بود. وقتی به نقاشی و سپس نقاش دیگری دل بسته باشیم، می‌شود که سرانجام شیفتهٔ همهٔ موزه شویم و این شیفتگی سرد و بیروح نیست، چه از عشق‌هایی پی‌درپی ساخته شده است که هر کدام در زمان خود انحصاری بوده سرانجام گرد هم آورده و با یکدیگر آشتی داده شده‌اند.

دیگر این که آلبرتین سطحی نبود. وقتی تنها بود بسیار مطالعه می‌کرد و

اگر با هم بودیم برای من کتاب می‌خواند. بغایت هوشمند شده بود. به من می‌گفت (و البته اشتباه می‌کرد): «وحشت می‌کنم از فکر این که اگر با شما نبودم آدم احمقی باقی می‌ماندم. انکار نکنید، شما چشم مرا به دنیایی از تفکر باز کردید که نمی‌دانستم وجود دارد و این یک ذره چیزی را که یاد گرفته‌ام فقط مدیون شمام.»

می‌دانیم که از نفوذ مشابه من بر آندره حرف زده بود. آیا هیچ کدامشان مِهری به من داشتند؟ و آلبرتین و آندره خود چه بودند؟ برای دانستنش باید در سکون دیدتان، باید دیگر در این انتظار دائمی شما نبود (انتظاری که از پی‌اش همواره کس دیگری به نظر می‌آید)، باید دیگر شما را دوست نداشت، تا بتوان شناختتان، باید دیگر در پی دانستن زمانِ بی‌پایان و همواره دلسردکنندهٔ فرا رسیدنتان نبود ای دختران، ای پرتو پیوسته در گردبادی که در آن دوباره آمدنتان را لرزان انتظار می‌کشیم و در شتاب سرگیجه‌آورِ نور بزحمت بازتان می‌شناسیم. شاید از این شتاب بی‌خبر می‌ماندیم و همه چیز را ساکن می‌انگاشتیم اگر جاذبه‌ای جسمانی به سوی شما نمی‌دواندمان، ای قطره‌های زرینِ همواره ناهمسانی که همیشه از انتظار ما فراترید. هر بار هر دختری آن چنان با آنی که بار پیشین دیده بودی کم شباهت است (و همین که می‌بینی‌اش خاطره‌ای را که داشتی و هوسی را که می‌پروریدی از هم می‌پاشد) که ثبات سرشتی که از آنِ او می‌دانی فقط مجازی و قراردادی بیانی است. شنیده‌ای که فلان دختر نرم‌خو، مهربان، و سرشار از ظریف‌ترین عاطفه‌هاست. تخیّلت این همه را بی‌چون و چرا می‌پذیرد و نخستین بار هنگامی که قرص چهرهٔ گلگونش را، در حلقهٔ شکن‌شکنی از گیسوان طلایی می‌بینی، چیزی نمانده بترسی که این خواهر بیش از اندازه پاکدامن با همان عفافش سردت کند، و هیچگاه برایت دلداری نشود که دلت خواسته بود. به اعتبار این پاکی دل چه رازها که از همان نخستین ساعت با او در میان نمی‌گذاری، چه طرحها که با او نمی‌پروری. امّا چند روز بعد از آن همه اعتماد پشیمان می‌شوی چه دختر گلگون در دومین دیدار به زبانی دوزخی سخن می‌گوید. در

جنبه‌هایی که نورِ گلگونِ تازه به چشم آمده پس از سوسویی چند روزه یکی پس از دیگری به تو نشان می‌دهد حتی نمی‌توان به اطمینان دید که انگیزشی بیرون از آن دختران ظاهرشان را دگرگون نکرده باشد، و این ممکن بود به سرِ دوشیزگان بلبک من هم آمده باشد. نزد تو از نرم‌خویی و عفاف دختری پاکدامن ستایش می‌کنند. سپس حس می‌شود که تو بی‌پروایی را بیشتر می‌پسندی و به او توصیه می‌کنند گستاخ‌تر باشد. خود او ذاتاً کدام یک از این دو است؟ شاید هیچکدام، امّا در سیر سرگیجه‌آور زندگی می‌تواند به بسیاری امکانهای گوناگون دست یابد. دختر دیگری، که همهٔ جاذبه‌اش در سرکشی و خشونتی بوده است (که امید داشته‌ای به دلخواه خود نرمش کنی)، مثلاً دختر بیرحمی که در بلبک درست از روی سر پیرمردانی وحشت‌زده می‌پرید، چه دلسردت می‌کند هنگامی که جنبهٔ تازه‌اش را در حالی می‌بینی که با او از مهر و هیجانِ یادآوری آن همه خشونتش با دیگران سخن می‌گویی و او از همان آغاز اعتراف می‌کند که خجالتی است، آن چنان می‌ترسد که هیچگاه نمی‌تواند در دیدار اول با کسی حرف درستی بزند و باید پانزده روزی بگذرد تا بتواند راحت گفت و گو کند. فولاد پنبه می‌شود، دیگر چیزی نمی‌ماند که بخواهی در هم بشکنی چه او خود به خود از هر جسمیتی عاری شده است. خود به خود، امّا شاید بتقصیر تو، چه کلمات مهرآمیزی که به آن نماد «خشونت» گفته‌ای شاید او را، بی‌آنکه حتی حسابگری کرده باشد، به مهربانی واداشته است. (کاری که متأسفت می‌کند امّا فقط تا اندازه‌ای ناشیانه بوده است، چه حق‌شناسی در قبال آن همه مهربانی شاید تو را به چیزی بیشتر از هیجان‌زدگی در برابر خشونتِ نرمش یافته مجبور کند).

نمی‌گویم که روزی نخواهد آمد که حتی به این دوشیزگان رخشان خصلت‌هایی بسیار مشخص نداده باشیم، امّا آنگاه دیگر جاذبه‌ای برایمان نخواهند داشت، و فرارسیدنشان دیگر برای دلمان آن ظهوری نخواهد بود که انتظار داشت دیگرگونه باشد و هر بار با صورت‌هایی تازه پریشانش می‌کند. سکونشان از بی‌اعتنایی ما خواهد بود که عقل را به

داوری‌شان می‌گماریم. عقل هم البته حکم بسیار قاطع‌تری نخواهد داد، چه با دریافت این که عیب غالب در فردی خوشبختانه در فرد دیگری پیدا نمی‌شود به این نتیجه می‌رسد که آن عیب را حُسن ارزشمندی جبران می‌کند. به گونه‌ای که داوری نادرست عقل (که تنها زمانی پا به میان می‌گذارد که دیگر علاقه‌ای در کار نیست) به تعیین خصلت‌های ثابت دختران می‌انجامد، خصلت‌هایی که از آنها هم چندان چیزی بیشتر از چهره‌های غافلگیرکننده‌ای دستگیرمان نخواهد شد که هر روز بر ما ظاهر می‌شد آنگاه که، در سرعت سرگیجه‌آور انتظار، دوستانمان هر روز، هر هفته، چنان متفاوت به نظرمان می‌آمدند که در تداوم شتاب فرصت دسته‌بندی و ترتیب نمی‌یافتیم. امّا عواطف، در این باره آن قدر گفته‌ایم که نیازی به تکرار نیست: عشق اغلب چیزی نیست جُز تداعی تصویر دختری با دل تپیدن‌هایی که از انتظاری بی‌پایان و بیهوده، و از بدقولی دختر خانم جدانشدنی است (که در غیر این صورت زود از او به ستوه می‌آمدیم). و این فقط دربارهٔ جوانانِ اهل تخیّل و دوشیزگان دگرگون شونده صدق نمی‌کند.

آن چنان که بعدها فهمیدم، گویا از همین زمانی که داستانمان به آن رسیده است نظر برادرزادهٔ ژوپین دربارهٔ مورل و آقای دوشارلوس عوض شده بود. رانندهٔ من با ستایش از ظرافت‌های بی‌پایانی که گویا مورل داشت، و دخترک آماده بود که نگفته باورشان کند، بر عشق او به جوان ویولن‌نواز دامن زده بود. از سوی دیگر، مورل مدام از رفتار جلادواری شکوه می‌کرد که آقای دوشارلوس با او داشت، که دختر این را از بدجنسی او می‌پنداشت و حدس نمی‌زد که از محبت باشد. این را هم به چشم خود می‌دید که آقای دوشارلوس با قلدری در همهٔ دیدارهای آن دو حضور می‌یابد. آنچه بر این همه دامن می‌زد چیزهایی بود که از زنان اشرافی دربارهٔ بدجنسی دهشتناک بارون می‌شنید. امّا از چندی پیش نظرش بکلی زیر و رو شده بود. بی‌آنکه از عشقش به مورل بگذرد در ژرفاهای او بدجنسی و ریا می‌دید، که البته مهربانی مداوم و حساسیتی

واقعی جبرانشان می‌کرد، و در آقای دوشارلوس نیکی عظیم و به گمان نیامده‌ای، آمیخته به خشونت‌هایی می‌دید که نمی‌شناخت. در نتیجه، به همان گونه از داوری قطعیِ جداگانه درباره ویولن‌نواز و حامی‌اش ناتوان بود که من دربارهٔ آندره و آلبرتین بودم، در حالی که یکی را هر روز می‌دیدم و دیگری با من زندگی می‌کرد.

در شب‌هایی که آلبرتین برایم به صدای بلند کتاب نمی‌خواند برایم موسیقی می‌نواخت، یا به مُهره‌بازی می‌پرداختیم یا گپ می‌زدیم. سادگی رابطه‌مان مایهٔ آرامش می‌شد. همان خلأ زندگی آلبرتین موجب می‌شد که از تک و توک چیزهایی که از او می‌خواستم بیدرنگ اطاعت کند. در ورای آن دختر، چنان که در پس روشنای ارغوانی پای پرده‌های اتاقم در بلبک آنگاه که طنین همنوازی دستهٔ موسیقی ناگهان بالا می‌گرفت، موجاموج آبی‌گون دریا می‌درخشید. مگر نه این که او (هم اویی که در ژرفایش به گونه‌ای همیشگی تصوری چنان خودمانی از من جای داشت که شاید پس از خاله‌اش مرا کم‌تر از هر کس دیگری از خودش بازمی‌شناخت) همانی نبود که نخستین بار در بلبک با کلاه پخت، با چشمان خیره و خندان، چون نیمرخی لاغر بر زمینهٔ دریا دیده بودم و هنوز برایم ناشناخته بود؟ هنگامی که دوباره می‌بینیم این شمایل‌هایی را که درحافظه کامل نگاهشان داشته‌ایم، از ناهمسانی‌شان با آدمی که می‌شناسیم حیرت می‌کنیم، تازه می‌فهمیم که روز به روز عادت چه چهره‌پردازی‌ها می‌کند. در جاذبه‌ای که آلبرتین در پاریس، کنار شومینهٔ من داشت، هنوز آن تمنایی زنده بود که حرکت گروه سرفراز و شکوفا بر کنارهٔ دریا در من انگیخت، و همان گونه که راشل حتی پس از آن که به خواست سن‌لو از زندگی تئاتری کناره گرفت هنوز در نظر او وجههٔ این زندگی را در خود حفظ کرده بود، در آلبرتینِ خلوت گزیده در خانهٔ من، دور از بلبکی که سراسیمه از آن بدرش آورده بودم، هنوز هیجان، سرگشتگی اجتماعی، بطالت دلشوره‌آمیز و هوس‌های پراکندهٔ زندگی تعطیلاتی کنار دریا باقی بود. به قفسش چنان عادت کرده بود که حتی برخی شبها از او نمی‌خواستم اتاقش را ترک کند

و پیشم بیاید، هم اویی که در گذشته همه دنبالش می‌رفتند، و چنان با دوچرخه‌اش زود ناپدید می‌شد که بزحمت می‌توانستم پیدایش کنم و حتی آسانسوربان هم نمی‌توانست او را پیشم بیاورد، همهٔ شب انتظارش را می‌کشیدم و هیچ امیدی نداشتم که بیاید. آیا در برابر هتل همچون هنرپیشه بزرگی بر پلاژ گُر گرفته نبود، که حسادت‌ها می‌انگیخت آنگاه که بر صحنهٔ آن تئاتر طبیعت پیش می‌آمد، با هیچکس چیزی نمی‌گفت، به همه تنه می‌زد، با دوستانش بزرگی می‌کرد؟ و آیا آن هنرپیشهٔ پرطرفدار همانی نبود که من از صحنه بیرونش آورده، نزد خود خانه‌نشینش کرده بودم و مصون از طمع همهٔ کسانی که اینک هر چه می‌جُستند او را پیدا نمی‌کردند، گاه در اتاق من بود و گاه در اتاق خودش و سر خود را با طراحی و کاردستی گرم می‌کرد؟

بدون شک در نخستین روزهای بلبک آلبرتین بر زمینهٔ دیگری موازی با آنی به نظر می‌آمد که من در آن زندگی می‌کردم، امّا این دو (زمانی که به خانهٔ الستیر رفتم) به هم نزدیک شدند و پا به پای ادامهٔ رابطه‌ام با او در بلبک، پاریس و دوباره در بلبک به هم پیوستند. وانگهی، چه تفاوتی بود میان دو تابلوی بلبکِ بار اول و دوم! در حالی که از همان وبلاهایی تشکیل یافته بود که همان دختران، بر زمینهٔ همان دریا، از آنها بیرون می‌آمدند. آیا در بار دوم اقامتم، در دوستان آلبرتین که دیگر به خوبی می‌شناختم، و نشان حسن‌ها و عیب‌هایشان با چه دقتی بر چهره‌هایشان حک شده بود، می‌توانستم همان ناشناسانِ شاداب و اسرارآمیزی را دوباره بیابم که در گذشته با هر صدای درِ ویلایشان روی شنِ پلاژ و با هر تماس دامنشان با بوته‌های لرزان تمر دلم به تپش می‌افتاد؟ دیگر از آن چشمان درشتشان اثری نبود، بیشک بدان سبب که دیگر نوباوه نبودند، امّا همچنین از آن رو که دیگر برایم در آن زیبایان ناشناخته، بازیگران نمایش شاعرانهٔ نخستین سال، که مدام در باره‌شان پرس‌وجو می‌کردم، رمزی باقی نمانده بود. برایم، با فرمان‌بَری از خواست‌هایم، چند دختر شکوفای عادی شده بودند، که کم به خود نمی‌نازیدم از این که زیباترین گلشان را خودم چیده

از دست همه بدر برده بودم. میان دو تابلوی بسیار متفاوت بلبک، فاصلهٔ چند سالی بود که در پاریس گذشت و دیدارهایی که در این مدت طولانی با آلبرتین داشتم. او را در سالهای متفاوت زندگی‌ام و هربار در وضعیت‌های متفاوتی نسبت به خودم می‌دیدم، تفاوت‌هایی که امکان می‌داد زیبایی فاصله‌ها، زیبایی زمان درازی را ببینم که او را ندیده بودم، و بر زمینهٔ ژرفای شفافشان وجود گلگونی که در برابر داشتم با سایه‌های اسرارآمیز و با برجستگی نیرومندی شکل می‌گرفت. این برجستگی از روی هم افتادنِ نه فقط تصویرهایی که من یکی پس از دیگری از آلبرتین داشتم، بلکه همچنین حُسن‌های بزرگ ذهنی و عاطفی و عیب‌هایی خصلتی برساخته می‌شد که من در او سراغ نداشتم و آلبرتین آنها را در نوعی روییدنِ دوباره، تکثیر خویشتن، نوعی شکوفایی گوشتین با رنگهای تیره، بر سرشتی افزوده بود که در گذشته کمابیش هیچ بود و اکنون بدشواری می‌شد به ژرفایش پی برد. زیرا آدمها، حتی آنان که درباره‌شان آن چنان خیال می‌پرداخته‌ایم که دیگر جز تصویری، جز چهره‌ای به قلم بنوتزو گوتزولی[۱۸] بر زمینه‌ای سبزگون به نظر نمی‌آمده‌اند، و فقط می‌شده باور کنیم که دگرگونی‌هایشان تنها به تغییر نقطهٔ دید ما، فاصله‌مان با آنها و چگونگی نورپردازی وابسته بوده است، این آدمها در همان حال که نسبت به ما تغییر می‌کنند در درون خود نیز دگرگون می‌شوند؛ و چهره‌ای که در گذشته فقط نیمرخی بر زمینهٔ دریا بود غنا، جسمیت، رشد یافته بود. از این گذشته، آنچه برای من در وجود آلبرتین زنده مانده بود فقط دریای پایان روز نبود، گاهی همچنین آرامش دریا بر بارانداز در شبهای مهتابی بود. گاهی که برمی‌خاستم و می‌رفتم تا از اتاق کار پدرم کتابی بیاورم، دوستم که از من اجازه می‌خواست در این فاصله دراز بکشد از گردش طولانی صبح و بعدازظهرش در هوای آزاد چنان خسته بود که در بازگشت به اتاقم، حتی اگر فقط چند لحظه بیرون مانده بودم، او را خفته می‌یافتم و بیدارش نمی‌کردم. یکسره غنوده روی تخت، در حالتی چنان طبیعی که نمی‌شد تقلیدش کرد، به نظرم به ساقهٔ دراز گلی

می‌مانست که آنجا گذاشته شده باشد و چنین هم بود: آن نیروی خیال‌پردازی را که فقط در نبودِ او داشتم در آن لحظات در کنارش به گونه‌ای بازمی‌یافتم که انگار در خواب به گیاهی بدل شده بود. بدین‌گونه خوابش تا اندازه‌ای امکان عشق را پدید می‌آورد؛ اگر تنها بودم می‌توانستم به او فکر کنم، امّا او را کم داشتم، در اختیارم نبود. در حضورش، با او حرف می‌زدم، امّا از خودم آن قدر دور بودم که نمی‌توانستم فکر کنم. حال آن که وقتی خفته بود دیگر اجباری به حرف زدن با او نداشتم، می‌دانستم که دیگر نگاهم نمی‌کند، و احتیاجی نبود که در سطحِ خودم زندگی کنم. آلبرتین با بستن چشمانش، با از دست دادنِ شعور بیداری، خصلت‌های انسانی متفاوتی را که در زمان آشنایی‌ام با او مرا دلسرد کرده بودند یکی پس از دیگری رها کرده بود. جانش دیگر به زندگی ناخودآگاه گیاهان، درختان، زنده بود، زندگی‌ای متفاوت‌تر با زندگی من، و شگرف‌تر، که با این همه بیشتر به من تعلق داشت. دیگر «من»ش، مانند زمانی که با هم حرف می‌زدیم از مجراهای اندیشهٔ به زبان نیاورده و نگاه نمی‌گریخت. همهٔ آنچه را که از آنِ وجودش امّا در بیرون او بود در خود فراخوانده بود، به درون خود پناه برده، خود را در آن بسته و خلاصه کرده بود. آن گونه که او را زیرنظر، در اختیار داشتم، احساسم این بود که سراپا از آنِ من است، حال آن که در بیداری‌اش چنین احساسی نداشتم. زندگی‌اش تسلیمِ من بود، دَمِ آرامش به سوی من برمی‌آمد. آن دمِ نجواگونهٔ اسرارآمیز را گوش می‌کردم که چون نسیمی دریایی سبک، چون خوابش که به مهتاب می‌مانست افسانه‌ای بود. تا آن خواب ادامه داشت می‌توانستم او را هم در خیال ببینم و هم نگاهش کنم، و چون ژرف‌تر می‌شد می‌توانستم او را نوازش کنم، ببوسم. آنچه در آن هنگام حس می‌کردم عشقی چنان زلال، چنان بیرون از ماده، چنان اسرارآمیز بود که گفتی در برابر زیبایی‌های بی‌جان طبیعت‌ام. و براستی همین که خوابش کمی سنگین می‌شد دیگر فقط آن گیاهی نبود که بود، خوابش (که من در کناره‌اش در خنکایی لذتناک خیال می‌پروریدم که هیچگاه از آن سیر نمی‌شدم و می‌توانستم تا

ابد به کامش کشم) خواب نبود، چشم‌اندازی پهناور بود. آنچه خوابش به کنارم می‌آورد همان‌سان آرام، همان‌سان شیرین و لذتناک بود که شبهای ماه کامل، در خلیج بلبک که چون دریاچه‌ای آرام شده بود، و شاخساران انگار نمی‌جنبید و خفته بر شنها پیوسته به از هم پاشیدن پسموج‌ها گوش می‌دادیم. در بازگشت به اتاق در آستانهٔ در ایستاده بودم، نمی‌یارستم هیچ صدایی کنم، و هیچ صدایی نمی‌شنیدم جُز نفسش که بتناوبی منظم، چون موجی امّا نرم‌تر و سبک‌تر از موج، می‌آمد و بر لبانش فرو می‌نشست. و در لحظه‌ای که این آوای مینویی به گوشم می‌رسید انگار همهٔ وجود و همهٔ زندگی آن اسیر زیبای افتاده در برابر چشمانم در آن آوا فشرده شده بود. کالسکه‌هایی با سروصدا از خیابان می‌گذشتند، پیشانی‌اش همچنان ساکن، همچنان صاف، نَفَسش همچنان سبک، خلاصه شده در دَمِش هوای ضروری، باقی می‌ماند. سپس چون می‌دیدم که خوابش آشفته نخواهد شد پاورچین پیش می‌رفتم، روی صندلی کنار تخت، و سپس روی تخت می‌نشستم.

شبهای خوشی را با گپ زدن با آلبرتین، با بازی با او، گذراندم، امّا هیچ یک به خوشی زمانی نبود که خفتنش را تماشا می‌کردم. هر چقدر هم که وقت گپ زدن، یا بازی با ورق، آن حالت طبیعی‌ای را داشت که هیچ هنرپیشه‌ای نمی‌توانست تقلید کند، در خواب حالت طبیعی‌اش عمیق‌تر، ناب‌تر می‌شد. گیسوانش کنار چهرهٔ گلگونش روی تخت آرمیده بود، و گاهی دسته‌ای از آن، راست و جدا افتاده، همان حالت بُعدنمایی درختان قَمَریِ نازک و کمرنگی را داشت که افراشته در زمینهٔ تابلوهای رافائلی‌وار الستیر دیده می‌شود. گرچه لبانش بسته بود، از آنجا که نشسته بودم پلکهایش چنان نیمه‌بسته می‌نمود که کم مانده بود از خود بپرسم آیا براستی در خواب است. با این همه، پلکهای پایین افتاده به چهره‌اش تداوم کاملی می‌داد که چشمانش آن را نمی‌آشفت. کسانی هستند که همین که نگاهشان نباشد چهره‌شان زیبایی و شکوهی بی‌سابقه به خود می‌گیرد. آلبرتین را که پایین پایم خفته بود ورانداز می‌کردم. گاهی تکانی

سبک و نامفهوم، چون لرزش شاخ و برگی که نسیمی نامنتظر چند لحظه‌ای بر آن بوزد، سراپایش را درمی‌نوردید. دستی به موهایش می‌کشید و چون آن چنان نکرده بود که خود می‌خواست دوباره دستش را با چنان حرکت ارادی و مشخصی به گیسوانش می‌زد که مطمئن بودم بیدار می‌شود. امّا نه، دوباره در خوابی که همچنان تداوم داشت آرام می‌گرفت. دیگر نمی‌جنبید. دستش را روی سینه‌اش می‌گذاشت و حالت آزاد بازویش چنان ساده‌لوحانه و بچگانه بود که هنگام تماشایش ناگزیر می‌شدم لبخند خودم را مهار کنم، لبخندی که حالت جدّی، معصومانه و پر از لطف کودکان می‌انگیزد. منی که در یک وجود چندین آلبرتین می‌شناختم، می‌دیدم که چندین تای دیگر کنارم آسوده است. ابروان کمانی‌اش که تا آن زمان آن گونه ندیده بودمشان گوی پلک‌هایش را چون لانه نرمِ سیمرغی دربرمی‌گرفت. نژادها، پیشینه‌ها، کژی‌ها بر چهره‌اش نقش بسته بود. هر بار که سرش را جابه‌جا می‌کرد زن تازه‌ای می‌آفرید که اغلب برایم ناشناخته بود. به نظرم می‌آمد که نه یکی که بیشمار دختر از آن من است. نفسش که اندک اندک عمیق‌تر می‌شد سینه‌اش را بحرکتی منظم پایین و بالا می‌برد و روی آن دستهای روی هم افتاده‌اش، مرواریدهایش، از همان حرکت به شیوهٔ متفاوتی تکان می‌خورد، آن چنان که حرکت آب قایق‌ها و زنجیرهای لنگر را می‌جنباند. آنگاه چون حس می‌کردم که در عمق خواب است و دیگر به هیچ سدّ و صخره‌ای از آگاهی که اکنون دیگر در ژرفای دریای خواب فرو شده بود بر نخواهم خورد، بی‌هیچ صدایی به عمد روی تخت می‌جَستم و کنارش دراز می‌کشیدم، دستی در کمرش می‌انداختم، لبانم را روی گونه‌اش می‌گذاشتم و دست دیگرم را که آزاد مانده بود روی قلبش و سپس همهٔ تنش می‌گذاشتم که دم زدن آلبرتین آن را هم چون مرواریدهایش پایین و بالا می‌برد؛ خودم هم با حرکت منظم او تکانکی می‌خوردم، بر زورق خواب آلبرتین سوار بودم. گاهی خوابش لذتی از نوعی دیگر نصیبم می‌کرد. نیازی نبود که حرکتی بکنم، پایم را کنار پایش رها می‌کردم، چون پارویی که آزاد بگذاری و گهگاه تکان

سبکی به آن بدهی همانند لرزهٔ متناوب بال پرندگانی که در هوا می‌خوابند. به تماشای زاویه‌ای از چهره‌اش می‌پرداختم که هیچگاه دیده نمی‌شد و بسیار زیبا بود. در نهایت این را می‌توان فهمید که نامه‌هایی که کسی برای‌مان می‌فرستد کمابیش همسان باشد و مجموعشان تصویری متفاوت با آنی که از نویسنده‌شان داریم رقم زند و شخصیت دومی را از او ارائه کند. امّا چقدر عجیب‌تر است که زنی، مانند رُزیتا و دودیکا[19]، به زن دیگری چسبیده باشد که زیبایی متفاوتش شخصیت دیگری را در نظر آورد، و برای دیدنشان لازم باشد که یکی را از نیمرخ و دیگری را از روبه‌رو نگاه کنی. آوای دم زدنش بالا می‌گرفت و می‌شد توهم این باشد که از لذت نفس‌نفس می‌زند و من در پایان می‌توانستم او را بی‌آن‌که بیدار کنم ببوسم. در چنان هنگامی به نظرم می‌آمد که او را به گونه‌ای کامل‌تر، همانند شیئی بدونِ شعور و بی‌مقاومتی از طبیعتِ بی‌زبان تصاحب کرده‌ام. از کلماتی که گاهی در خواب از دهانش می‌پرید باکیم نبود، معنی‌شان را نمی‌فهمیدم، و حتی اگر هم به آدم ناشناسی اشاره داشت آنی که گاهی دستش با لرزش سبکی لحظه‌ای بر دست یا گونه‌اش چنگ می‌زد من بودم. از خوابش با محبتی بدون چشمداشت و آرامش‌بخش لذت می‌بردم، هم آن چنان که ساعت‌ها به خروش امواج دریا گوش می‌سپردم.

شاید لازم باشد آدمها توانایی آزارِ بسیار داشته باشند تا در ساعتهای بی‌آزاری‌شان از همان آرامش تسکین‌بخش طبیعت برخوردارت کنند. نیازی نبود که همچون زمانی که با هم حرف می‌زدیم به او جواب بدهم، و حتی اگر همچون زمانی که او چیزی می‌گفت ساکت می‌ماندم، با شنیدن گفته‌هایش آن قدر در درون او پیش نمی‌رفتم که اکنون می‌رفتم. همچنان گوشم با او بود و لحظه به لحظه نجوای دَم زلالش را، آرامش‌آور چون نسیمی، می‌شنیدم. همهٔ وجودی جسمانی را در برابر، در تصاحب داشتم. می‌توانستم به همان مدت طولانی که در گذشته در مهتاب بر کنارهٔ دریا می‌آسودم به تماشای او، به شنیدنش، بایستم. گاهی انگار دریا خروشان می‌شد، آوای توفان حتی در کناره هم شنیده می‌شد و من هم چون او به

غرّش نَفَسش گوش می‌سپردم. گاهی که زیادی گرمش بود، کمابیش در حالت خواب کیمونویش را درمی‌آورد و روی مبلی می‌انداخت. همچنان که او در خواب بود با خود می‌گفتم که همهٔ نامه‌هایش در جیب بغل این کیمونو است و همیشه آنها را آنجا می‌گذارد. یک امضاء یک قرار ملاقات برای اثبات دروغی یا رفع سوءظنی کافی بود. وقتی حس می‌کردم که خوابش بسیار عمیق است، از کنار تختش که از مدتی پیش آنجا بی‌حرکت در تماشایش بودم یکی دو قدمی دور می‌شدم، کنجکاوی آتشم می‌زد، حس می‌کردم که رمز زندگی‌اش، باز و بیدفاع افتاده روی مبل، در دسترس من است. آن گام را شاید از آن رو نیز برمی‌داشتم که تماشای بی‌حرکتِ آدمی خفته سرانجام خسته می‌کند. بدین گونه پاورچین پاورچین، مدام با نگاهی به سوی آلبرتین که مبادا بیدار شود، خود را به مبل می‌رساندم. می‌ایستادم، زمان درازی کیمونو را نگاه می‌کردم آن چنان که پیشتر آلبرتین را تماشا کرده بودم. امّا هیچگاه به آن دست نزدم، به جیبش دست نبردم و نامه‌ها را نگاه نکردم (و شاید اشتباه کردم). سرانجام، چون می‌دیدم که نمی‌توانم تصمیمی بگیرم دوباره پاورچین به سوی آلبرتین برمی‌گشتم و دوباره خوابش را تماشا می‌کردم، هم اویی که هیچ چیز به من نمی‌گفت و روی دستهٔ مبل کیمونویی از او را می‌دیدم که شاید می‌توانست بسیار چیزها به من بگوید. و به همان گونه که کسانی اتاقی از هتل بلبک را به روزی صد فرانک می‌گیرند تا در هوای دریا نفس بکشند به نظرم طبیعی می‌آمد که بسیار بیش از آن خرج او کنم چه می‌توانستم نفسش را روی گونه‌ام و میان لبانش حس کنم، که چون بازشان می‌کردم دَم زندگی‌اش به زبانم می‌خورد.

امّا این لَذت تماشای خوابیدنش را، که به شیرینی حسّ زندگی کردنش بود، لذت تماشای بیدار شدنش پایان می‌داد. این لذت، در حدی ژرف‌تر و اسرارآمیزتر، همانی بود که از اقامتش در خانهٔ خود می‌بردم. شکی نیست که برایم لذت‌بخش بود که بعدازظهر، با پیاده شدن از کالسکه به خانه‌ای برگردد که خانهٔ من بود. امّا از این بس بیشتر زمانی لذت می‌بردم

که از ژرفاهای خواب، با بالا آمدن از واپسین پله‌های رؤیا، در اتاق من به دنیای بیداری و زندگی برمی‌گشت. یک لحظه از خود می‌پرسید کجایم، و با دیدن اشیاء پیرامونش، و چراغی که روشنایی‌اش اندکی چشمانش را می‌زد، با خود می‌گفت که در خانهٔ خودش است چون می‌دید که در اتاق من بیدار شده است. در این نخستین لحظهٔ لذتناک گیجی، به نظرم می‌آمد که دوباره به نحوی کامل‌تر از آنِ من می‌شود، چه به جای آن که پس از بیرون آمدن از خواب به اتاق خود پا بگذارد، اتاق مرا می‌دید و این اتاقِ من بود که او را دربرمی‌گرفت، در خود جا می‌داد، و چشمان دوستم هیچ شگفتی نشان نمی‌داد و چنان آرام می‌نمود که انگار هیچ نخوابیده بود. دودلیِ لحظهٔ بیداری را فقط در سکوتش می‌دیدی، و نه در نگاهش. به حرف می‌آمد، می‌گفت: «عزیز» یا «عزیزم» و به دنبالش نامم را می‌آورد، که اگر به راوی این داستان نام نویسنده‌اش را بدهیم می‌شد: «عزیز، مارسل» یا «عزیزم، مارسل».[۲۰] از آن پس در خانواده به هیچ زن خویشاوندی اجازه نمی‌دادم که او هم به من «عزیز» بگوید، تا مبادا ارج یگانگی کلمات دل‌انگیزی که آلبرتین می‌گفت از آنها گرفته شود. با گفتن آنها شکلکی درمی‌آورد که سپس خودش آن را به بوسه بدل می‌کرد. به همان سرعتی که پیشتر به خواب رفته بود بیدار می‌شد.

این غنای واقعی، این پیشرفت استقلال‌آمیز آلبرتین دلیل عمدهٔ تغییر دیدکنونی ام از او نسبت به زمان آغاز آشنایی‌مان در بلبک نبود، همچنان که جابه‌جایی‌ام در زمان و این واقعیت هم نبود که اکنون دختری را که در کنارم نشسته بود در نور چراغی متفاوت با روشنای آفتابی نگاه می‌کردم که در گذشته او را در حال پیش آمدن بر کنارهٔ دریا می‌نمایانید. اگر سالهایی بس بیشتر از این هم میان دو تصویر فاصله می‌انداخت باز تغییری چنین کامل میانشان نمی‌دیدم؛ تغییر اساسی و ناگهانی زمانی رخ داد که باخبر شدم دوستم را دوست دوشیزه ونتوی تقریباً بزرگ کرده بود. اگر در گذشته به هیجان می‌آمدم از این که می‌پنداشتم در چشمان آلبرتین رازی می‌بینم، اکنون فقط زمانی خوشحال بودم که می‌توانستم از آن

چشمان، و حتی گونه‌هایش که چون چشمانش بازتاباننده بود و گاهی نرم و مهربان امّا زود خشن می‌شد، هر گونه رازی را بتارانم. تصویری که می‌جُستم، و مایهٔ تسکینم بود، و دلم می‌خواست کنار چنان تصویری بمیرم، تصویر آلبرتینی با زندگی ناشناخته نبود، بلکه آلبرتینی بود که تا حد امکان برایم شناخته باشد (و به همین دلیل بود که عشقم به او نمی‌توانست بپاید مگر این که ناکام بماند، چه بنابر سرشتش عشقی بود که نیاز به راز نداشت)، آلبرتینی نه بازتابانندهٔ دنیایی دوردست، بلکه فقط آرزومند آن که با من باشد، همانند من باشد ــ که براستی در لحظاتی این چنین به نظر می‌آمد ــ، آلبرتینی که درست تصویر آنی باشد که از آن من بود، و نه ذاتی ناشناخته. زمانی که بدین گونه عشق از یک ساعتِ دلشوره دربارهٔ یک آدم، از این تردید زاده می‌شود که آیا می‌توان نگهش داشت یا این که می‌گریزد، چنین عشقی با نشانهٔ انقلابی که به وجودش آورده همراه است و چندان شباهتی به تصویری ندارد که تا آن زمان از آن آدم داشته‌ایم. و نخستین برداشتهای من از آلبرتین، در کنارهٔ دریا، ممکن بود تا اندازهٔ محدودی در عشقم به او باقی مانده باشد: در واقع این برداشتهای پیشین در چنین عشقی جای اندکی دارند؛ این عشق با نیرویش، با رنجش، با نیازش به مهربانی و پناه بردنش به خاطره‌ای آرام و آرامش‌بخش، که دلت می‌خواهد در آن مأوا بگیری و دربارهٔ دلدار هیچ چیز ندانی (حتی اگر چیز نفرت‌انگیزی باشد که باید بدانی) ــ چنین عشقی حتی اگر برداشتهایی از پیش را در خود حفظ کرده باشد از چیزی غیر از اینها ساخته شده است!

گاهی پیش از آن که به خانه برگردد چراغ را خاموش می‌کردم. در تاریکی، به یاری اندک روشنایی خرده هیزمی در شومینه، به کنارم می‌آمد. تنها دستانم، گونه‌هایم باز می‌شناختندش بی‌آن‌که چشمانم او را ببینند، چشمانی که اغلب می‌ترسیدند از این که او را تغییر یافته ببینند. و به یاری این عشق نابینا بود که او شاید خود را غرق محبتی بیشتر از معمول حس می‌کرد.

جامه درمی‌آوردم و به بستر می‌رفتم، و ورق‌بازی یا گفتگویمان را با آلبرتین، که لب تختم نشسته می‌ماند، از سر می‌گرفتیم؛ و در تمنا، که تنها عاملی است که به وجود و منش کسی علاقمندمان می‌کند، آن چنان به سرشت خودمان وفادار می‌مانیم (هر چند که، در مقابل، کسانِ متفاوتی را که دوست داشته‌ایم یکی پس از دیگری رها می‌کنیم) که یک بار، چون خودم را در آینه در لحظه‌ای دیدم که او را می‌بوسیدم و دخترکم خطاب می‌کردم، حالت غمگین و شیفتهٔ چهره‌ام، شبیه آنی که شاید در گذشته در کنار ژیلبرت داشتم که دیگر به یادش نمی‌آوردم، یا شبیه آنی که شاید روزی در کنار کس دیگری می‌داشتم اگر آلبرتین را فراموش می‌کردم، به این فکرم انداخت که در ورای ملاحظات مربوط به فرد (که به حکم غریزه فرد کنونی را تنها فرد حقیقی تلقی می‌کنیم) در حال انجام تکلیف‌های ایمانی پرشور و دردناک و پیشکش آن به جوانی و زیبایی زنام. امّا در نیازم به این که آلبرتین را هر شب این گونه نزد خود نگه دارم، گذشته از تمنایی که با «پیشکش»ی جوانی را می‌ستود، و نیز خاطرات بلبک، چیز دیگری هم دخالت داشت که تا آن زمان در زندگی‌ام، یا دستکم زندگی عاشقانه‌ام، بیسابقه بود و چه بسا که بکلی در زندگی‌ام تازگی داشت. و آن نیروی آرامش‌بخشی بود که همانندش را از زمان کومبره، از آن شبهای دوردستی که مادرم می‌آمد و روی تختم خم می‌شد و آرامش را با بوسه‌ای نصیبم می‌کرد، ندیده بودم. بدون شک بسیار تعجب می‌کردم اگر به من گفته می‌شد که یکسره آدم نیکی نیستم و بویژه این که می‌کوشم کسی را از لذتی محروم کنم. بیگمان خودم را در آن زمان خوب نمی‌شناختم، زیرا لذتی که از اقامت آلبرتین در خانه‌ام می‌بردم بس بیشتر از آن که لذتی مثبت باشد ناشی از این بود که دختر شکوفا را از جهانی که هر کسی می‌توانست خوشیِ بودن با او را بچشد بدر برده بودم، به گونه‌ای که دستکم اگر شادی بزرگی از او به من نمی‌رسید به دیگران هم نمی‌رسید.

جاه‌طلبی، افتخاربرایم مفهومی نداشت. از این هم بیشتر، نمی‌توانستم

از کسی متنفر باشم. با این همه عشق جسمانی برایم برخورداری از لذت پیروزی بر رقیبانِ بسیار بود. هر چقدر بگویم باز کم گفته‌ام که برایم بیش از هر چیزی نوعی تسکین بود. هر اندازه هم که پیش از برگشتن آلبرتین به خانه درباره‌اش شک داشتم، و او را در آن اتاق مونژوون مجسم می‌کردم، همین که می‌آمد و با خانه جامه روبه‌رویم یا چنان که اغلب زمانی که در بستر بودم پایین تختم می‌نشست، همهٔ شک‌هایم را به او می‌دادم، به او می‌سپردم تا از آنها آزادم کند، با همان نفی خویشتنی که مؤمن هنگام نماز دارد. می‌شد که همهٔ شب بازیگوشانه، گلوله شده گوشهٔ تختم، با من چون گربهٔ پرواری بازی کند؛ می‌شد که بینی کوچک صورتی‌اش به او حالتی سرکش و برافروخته بدهد، بینی‌ای که نوکش ریزتر هم می‌شد هنگامی که با نگاه عشوه‌گرانه‌اش حالت ظریف خاص برخی آدمهای اندکی فربه را می‌یافت؛ می‌شد که دسته‌ای از گیسوان بلند سیاهش را روی گونهٔ مومین گلگونش رها کند و با چشمان نیمه بسته و بازوان فروافتاده انگار بگوید: در اختیار توام. آنگاه که پیش از رفتن نزدیک می‌آمد تا به من شب خوش بگوید آن همه در نظرم لطفی تقریباً خانوادگی داشت و با حس چنین لطفی بر دو سوی گردن نیرومندش بوسه می‌زدم که در آن لحظه به نظرم چنان که باید سبزه و دان دان نمی‌آمد، انگار که این ویژگی‌های جسمانی ربطی به نوعی نیکی و وفاداری آلبرتین داشته باشد.

پیش از رفتن می‌پرسید: «آقای بدجنس، فردا با ما می‌آیید؟» ــ «کجا می‌روید؟» ــ «بستگی دارد به هوا و به شما. ببینم، امروز چیزی نوشتید، عزیزکم؟ نه؟ پس چه فایده داشت که نیامدید با ما بگردید. راستی، بگویید ببینم، امروز وقتی برگشتم، صدای پایم را شناختید، حدس زدید منم؟» ــ «خوب، طبیعی است، مگر می‌شود اشتباه کرد. مگر می‌شود که آدم صدای پای کبکش را میان هزار تای دیگر نشناسد؟ اگر قبل از خوابیدن اجازه بدهد کفش‌هایش را من دربیاورم خیلی خوشحال می‌شوم. با این توری‌های سفید امشب چقدر خوب و خوش‌رنگید.» پاسخم این بود، و همچنان که دیده می‌شود در لابه‌لای این گفته‌های

عاشقانه برخی اصطلاحهای ویژه مادر و مادربزرگم نیز بود. چه رفته رفته شبیه همهٔ خویشانم می‌شدم. شبیه پدرم که به وضع هوا بسیار توجه داشت ــ البته به شیوه‌ای کاملاً متفاوت با من، چه خصلت‌ها تکرار می‌شوند امّا با دگرگونی‌های بسیار. نه فقط به پدرم که روز به روز بیشتر به عمه لئونی شبیه می‌شدم. وگرنه آلبرتین برایم چیزی نمی‌بود جز بهانه‌ای برای بیرون رفتن، برای این که نگذارم تنها و از اختیارم بیرون باشد. عمه لئونی که همه زندگی‌اش دعا و نماز بود و حاضر بودم قسم بخورم که هیچ نقطهٔ مشترکی با او ندارم، منی که شیفتهٔ لذتهای جسمانی بودم و در ظاهر آن قدر متفاوت با زنی وسواسی چون او که هرگز در زندگی هیچ لذتی به خود ندیده بود و در سرتاسر روز جز تسبیح کاری نمی‌کرد، منی که رنج می‌بردم از این که چرا نمی‌توانستم به حرفهٔ ادبی بپردازم و اویی که در خانواده تنها کسی بود که هنوز نمی‌فهمید خواندن چیزی غیر از وقت‌گذرانی و «تفریح» باشد، و از همین رو حتی در روز یکشنبهٔ دورهٔ پاک، که هر کار جدی حرام است و همهٔ وقت مؤمن باید با دعا و نماز تبرک یابد، کتاب خواندن را مجاز می‌دانست. اما، گرچه هر روز برای ماندن در بستر این یا آن ناخوشی را دلیل می‌آوردم، آنی که مرا اغلب به این کار وامی‌داشت آدمی بود (نه آلبرتین و نه کسی که دوست داشته باشم)، آدمی که بر من بیشتر از کسی که دوست داشته باشم سلطه داشت، در درونم جاگرفته بود، و چنان جبّار بود که گاهی بدگمانی‌های حسودانهٔ مرا سرکوب می‌کرد یا دستکم نمی‌گذاشت در پی آن برآیم که آیا بدگمانی‌ام اساسی دارد یا نه، و این آدم عمه لئونی بود. همینم بس که در شباهت با پدرم چنان زیاده‌روی کنم که به نگاه کردن به هواسنج راضی نباشم و خودم به صورت یک هواسنج جاندار دربیایم، همینم بس که به سلطهٔ عمه لئونی دربیایم و تغییرات هوا را از داخل اتاقم، و حتی از رختخوابم دنبال کنم. و حال کارم به آنجا کشیده بود که با آلبرتین گاه به صورت خودم در بچگی و زمانی که در کومبره با مادرم حرف می‌زدم، و گاه به صورت مادربزرگم سخن بگویم که با من حرف می‌زد.

از سنّی به بعد، روح کودکی‌مان و روح مردگانی که زاده‌شانیم، می‌آیند و ثروتها و بداقبالی‌هایشان را مشت مشت نثار ما می‌کنند، از ما می‌خواهند که در عواطف تازه‌ای که حس می‌کنیم شریک باشند و ما با حذف چهره‌های گذشته‌شان، آنان را به قالب این عواطف می‌ریزیم و چیزی تازه می‌سازیم. بدین گونه، همهٔ گذشته‌ام از دورترین سالها، و نیز همهٔ گذشتهٔ خویشانم، شیرینی محبتی هم فرزندانه و هم مادرانه را بر عشق هوس‌آلودم به آلبرتین می‌افزود. باید از ساعتی به بعد پذیرای همهٔ خویشانی شوی که از بسیار دوردست آمده دوره‌ات کرده‌اند. پیش از آن که آلبرتین فرمانبرداری کند و کفشهایش را دربیاورد، یقه پیراهنش را باز می‌کردم. بر بالاهای قامتش، دو حجم کوچک افراشته از گِردی چنان بود که گفتی نه بخشی از تن، که دو میوهٔ آنجا روییده و رسیده است. و شکمش (که بر آن نمی‌دیدی آن جایی را که در مرد، چون بستِ فلزیِ مجسمه‌ای از جا کنده شده زشت است) در نقطهٔ پیوست پاها با دو لته بسته می‌شد که انحنایی ملایم و ساکن، عزلت‌آمیز چون انحنای افق در پی فرونشستن خورشید داشت. کفش از پا درمی‌آورد، می‌آرمید. چه سترگ آیینی میان مرد و زن ازلی، که به یاری‌اش آنچه دست آفرینش از هم جدا کرد، در عصمت روزهای نخستین و با خاکساری گِل به پیوندِ دوباره می‌کوشند، و حوّا در شگفت و تسلیم در برابر مرد، کنارش همان گونه تنها به خود می‌آید که او در برابر آفریدگارش. آلبرتین بازوانش را پشت گیسوان سیاهش می‌انداخت، کمرگاهش برآمده و پایش به حالت گردن قو خم می‌شد که کش می‌آید و دوباره دولا می‌شود. هنگامی که کاملاً به پهلو می‌خوابید چهره‌اش که از روبه‌رو بسیار زیبا بود از یک زاویهٔ نیمرخ حالتی می‌یافت که تحملش را نداشتم: چون برخی کاریکاتورهای لئوناردو[۲۱] منحنی می‌شد و از بدطینتی، آز و مال‌پرستی و دغلکاری جاسوسی سخن می‌گفت که حضورش در خانه‌ام باید مایهٔ انزجارم می‌بود و به نظر می‌آمد که آن نیمرخ افشایش می‌کرد. بسرعت صورتش را میان دو دستم می‌گرفتم و تمام رُخش می‌کردم.

همچنان که پیرهنش را می‌پوشید می‌گفت: «پسر خوبی باشید و قول بدهید که فردا اگر نیامدید کار کنید.» ــ «باشد، امّا پیرهن راحتی‌تان را هنوز نپوشید.» گاهی کنار او خوابم می‌برد. اتاق سرد می‌شد، هیزم لازم بود. می‌کوشیدم دستم را به زنگ پشت‌سرم برسانم. موفق نمی‌شدم، به همهٔ میله‌های مسی دست می‌کشیدم امّا آنهایی نبودند که زنگ میانشان آویخته بود، و به آلبرتین که از تخت پایین پریده بود تا فرانسواز کنار هم نبیندمان می‌گفتم: «نه، یک لحظه برگردید، نمی‌توانم زنگ را پیدا کنم.»

لحظه‌های شیرین، شاد، بظاهر بیگناهانه، که با این همه امکان فاجعه در آنها انباشته می‌شود. که همین زندگی عاشقانه را از همه پرتضادتر می‌کند، که در آن باران گوگرد و قطران از پی شادمانه‌ترین ساعتها می‌بارد، که سپس، نابرخوردار از شهامتِ عبرت گرفتن از نامرادی، دوباره بیدرنگ به بازسازی بر دامنهٔ دهانه‌ای می‌پردازیم که از آن جز فاجعه فوران نمی‌کند. غفلت کسانی را داشتم که شادکامی‌شان را همیشگی می‌پندارند. درست به همین دلیل که این شیرینی برای زاده شدن رنج ضروری بوده است ــ و البته بتناوب برمی‌گردد و آن را تسکین هم می‌دهد ــ مردان هنگام ستایش از نیکی زنی نسبت به خودشان نزد دیگران و حتی نزد خودشان، صادق‌اند، هر چند که در نهایت، در بطن رابطه‌شان نگرانی دردناکی همواره جریان دارد، جریانی پنهانی که از آن با دیگران چیزی نمی‌گویند یا ناخواسته با کنجکاوی‌ها و پرس و جوهایشان فاشش می‌کنند. امّا بدون آن شیرینی این نگرانی به وجود نمی‌آمد؛ پس از آن هم، آن شیرینیِ گهگاهی برای تحمل رنج و جلوگیری از جدایی ضروری است؛ و سرپوش نهادن بر دوزخ پنهانی زندگی مشترک با آن زن، تا حد تظاهر به داشتن خلوتی شیرین با او، بیانگر دیدگاهی واقعی، ربطی عام میان علت و معلول، و یکی از شیوه‌هایی است که ایجاد رنج را ممکن می‌کند.

دیگر تعجب نمی‌کردم از این که آلبرتین در خانه‌ام باشد و فردا فقط با من یا با محافظت آندره بیرون برود. این عادتهای زندگی مشترک، این

خطوط عمده که حیطهٔ زندگی مرا مشخص می‌کردند و هیچکس جز آلبرتین نمی‌توانست به درونشان پا بگذارد، و همچنین (بر زمینهٔ طرح‌های هنوز ناشناختهٔ زندگی آینده‌ام، همانند آنهایی که معماری برای بناهایی می‌کشد که بسیار بعدها ساخته خواهد شد) خطوط دوردست و موازی با آنها، خطوط گسترده‌تری که در درونم، چون صومعهٔ دورافتاده‌ای، ضابطه‌های اندکی خشک و یکنواخت عشقهای آینده‌ام را رقم می‌زد، همه و همه در حقیقت در آن شبی در بلبک کشیده شد که آلبرتین در قطار کوچک گفت چه کسی بزرگش کرده است و من خواستم به هر بهایی که شده از برخی نفوذها آزادش کنم و چند روزی نگذارم از پیش چشمم دور باشد. روزهایی از پی روزهای دیگر آمد، آن عادت‌ها ماشین‌وار شد، امّا همانند آیین‌هایی که تاریخ می‌کوشد مفهومشان را پیدا کند، اگر کسی مفهوم این زندگی اعتکاف‌آمیزی را می‌پرسید که من داشتم و چنان در به روی خود بسته بودم که حتی به تئاتر هم نمی‌رفتم، می‌توانستم (بی‌آن‌که خواسته باشم) در پاسخ بگویم که این زندگی از نگرانیِ یک شب آغاز شد، و از این نیاز که در روزهای پس از آن به خودم بباورانم دختری که از کودکی اسف‌انگیزش باخبر شده بودم، اگر هم خود بخواهد امکان نخواهد یافت که در معرض آن وسوسه‌ها قرار گیرد. دیگر از آن پس بندرت به چنین امکانهایی فکر می‌کردم امّا به نحو گنگی در پس ذهنم باقی بودند. بدون شک به همین دلیل که این امکانها را روزبه‌روز نابود می‌کردم ــ یا می‌کوشیدم بکنم ــ بوسه بر آن‌گونه‌هایی که زیباتر از بسیاری گونه‌های دیگر نبود آن قدر به نظرم شیرین می‌آمد؛ در پس هر شیرینی جسمانی اندک عمیقی خطری همیشگی نهفته است.

به آلبرتین قول داده بودم که اگر با او بیرون نرفتم به کار بپردازم. امّا فردای آن روز در هوای دیگری، در شرایط جوی دیگری از خواب بیدار شدم، انگار که خانه با بهره‌گیری از خواب ما سفری معجزه‌وار کرده بود. آدمی که به یک سرزمین تازه پا گذاشته کار نمی‌کند، تازه باید به آب و هوای آنجا خو بگیرد. و برای من هر روز سرزمینی تازه بود. حتی خودِ تنبلی‌ام را، که هر روز به شکل تازه‌ای درمی‌آمد، چگونه می‌توانستم بازبشناسم؟ گاهی، در روزهایی که هوا (به قول معروف) از خراب هم خراب‌تر بود، همان ماندن در خانهٔ غرق در بارانی یکنواخت و مداوم، گذرانِ نرم و خوشایند و سکوت آرامش‌بخش و همه جاذبهٔ سفری دریایی را با خود داشت؛ بار دیگر در روزی آفتابی، با بیحرکت ماندن در بستر حالت تنهٔ درختی را می‌یافتم که سایه‌ها گردش بچرخند. گاهی دیگر با شنیدن نخستین ضربه‌های ناقوس صومعه‌ای در نزدیکی، ضربه‌هایی تک و توک چون مؤمنه‌هایی سحرخیز، که رگبار گنگ گذرایشان هنوز آسمان تیره را سفید نکرده باد ولرمی می‌پراکندشان، می‌دانستم یکی از آن روزهای توفانی، پر آشوب و گرم فرا می‌رسد که بامها زیر امواج متناوب بارانی که نسیمی یا پرتو آفتابی خشکش می‌کند، بق‌بقوکنان قطرهٔ باران می‌چکانند. و

در انتظارِ برگشتِ باد آردوازهای سینه کفتری‌شان را، که در آفتابِ گذرا رنگین‌کمانی می‌شود، صاف می‌کنند؛ یکی از آن روزهای چنان آکنده از بسیاری دگرگونی‌های هوا، رخدادهای جوّی، رگبار، که تنبل گمان نمی‌کند روزش را هدر داده باشد چه به فعالیت و جنب و جوشی علاقه نشان داده که هوا، برخلاف او و بنوعی به جای او، در کارِ آن بوده است؛ روزهایی همسان دوره‌های شورش یا جنگ که به نظر شاگردِ از مدرسه گریخته تهی نمی‌آیند چون در گشت و گذار پیرامون کاخ دادگستری یا وقت خواندن روزنامه‌ها این توهم را دارد که، در عوض تکلیفِ انجام نداده، آن رخدادها برایش آموزنده است و بیکارگی‌اش را توجیه می‌کند؛ روزهایی همانند برخی از روزهای زندگی که در آنها بحرانی استثنایی پیش می‌آید و کسی که هیچگاه کاری نکرده می‌پندارد که بحران، اگر به خوبی و خوشی پایان یابد، محرک او در عادت به کوشایی خواهد شد؛ مثلاً، بامدادی است و او برای دوئلی از خانه خارج می‌شود که بناست در شرایطی بسیار خطرناک برگزار شود؛ و ناگهان، در زمانی که بعید نیست زندگی‌اش از او گرفته شود به ارزش آن پی می‌برد و می‌بیند که می‌شد این زندگی را صرف آغاز اثری هنری کرد، یا فقط برای چشیدن لذت‌هایی به کار گرفت که هرگز نتوانسته نصیب خود کند. با خود می‌گوید: اگر می‌شد جان بدر ببرم بدون یک دقیقه معطلی کار را شروع می‌کردم و چقدر هم خوش می‌گذراندم. در واقع، زندگی در نظرش ناگهان بسیار ارزشمندتر شده است زیرا انبوه چیزهایی را می‌بیند که به نظرش زندگی می‌تواند به او بدهد، و نه اندک چیزی را که عادت داشته از زندگی بگیرد. زندگی را به شکلی می‌بیند که دلخواه اوست، و نه به شکلی که به تجربه می‌داند که به آن می‌دهد، یعنی مبتذل. زندگی ناگهان در نظرش آکنده از کار و کوشش، سفر، کوهنوردی، همهٔ چیزهای زیبایی می‌شود که فکر می‌کند عاقبت شوم دوئل امکانشان را از او بگیرد، و هیچ نمی‌اندیشد که پیش از دوئل هم امکان همهٔ آن چیزها از او به خاطر عادت‌های بدی گرفته شده بود که اگر دوئلی هم در کار نبود ادامه می‌یافت. بدون آن که حتی زخمی برداشته

باشد به خانه برمی‌گردد. امّا دوباره همان موانع گذشته را بر سر راه خوشی‌ها، گردش‌ها، سفرها و همهٔ چیزهایی باز می‌یابد که ترسیده بود مرگ او را تا ابد از همهٔ آنها محروم کند، حال آن که این را زندگی هم می‌کند. در مورد آغاز به کار چه؟ هیچ، به خود مرخصی می‌دهد، زیرا تأثیر شرایط استثنایی این است که گرایش موجود در انسان را تشدید کند: نزد کوشنده سخت‌کوشی و نزد تنبل بیکارگی را.

من هم چنین می‌کردم و این کارِ همیشگی‌ام بود از زمانی در قدیم که عزمم را جزم کردم به نویسندگی بپردازم. عزمی که به نظرم مال همان دیروز بود چون روزهایی را که یکی پس از دیگری از پی آن آمد نیامده تلقی می‌کردم. این کار را با این روز هم می‌کردم، رگبارها و آفتاب‌هایش را بی‌هیچ کاری می‌گذاشتم که بگذرد و با خود عهد می‌کردم که همان فردا دست به کار شوم. امّا زیر آسمانی بی‌ابر من دیگر آن آدم دیروزی نبودم؛ آوای طلایی ناقوسها، مانند عسل فقط حاوی روشنایی نبود، بلکه حس روشنایی را هم در خود داشت (و نیز طعم بی‌مزهٔ مربا را، چه در کومبره اغلب چون زنبوری روی میز درهم‌ریختهٔ ما وقت می‌گذرانید). در چنان روزی با آفتاب درخشان، همهٔ روز را با چشمان بسته گذراندن همان گونه مجاز، معمول، سلامت‌بخش، خوشایند و مناسب با فصل بود که بستن آفتابگیرها در برابر گرما. در چنین هواهایی بود که در آغاز اقامت دومم در بلبک آوای ویولن‌های ارکستر را لابه‌لای امواج آبی‌گون دریای مدّی می‌شنیدم. امروز آلبرتین چه بیشتر از آنِ من بود!

برخی روزها آوای ناقوسی که زنگ ساعت را می‌زد طنینی گوی‌وار و انگار پوشیده از روکشی چنان شاداب و خنک، چنان محکم اندوده به رطوبت یا روشنایی داشت که گفتی برای نابینایان ترجمه شده بود، یا شاید ترجمهٔ موسیقاییِ زیبایی باران، یا زیبایی خورشید بود. چنان که در این هنگام با چشمان بسته، در رختخوابم، با خود می‌گفتم که هر چیز می‌تواند به زبان دیگری منتقل شود و جهانی صرفاً شنیداری می‌تواند به اندازه خود جهان تنوع داشته باشد. تنبلانه چنان که بر زورقی از روزی به

روزی برمی‌گشتم، همواره خاطرات افسونی تازه‌ای را می‌دیدم که در برابرم پدیدار می‌شد و من انتخابشان نمی‌کردم، خاطراتی که یک لحظه پیش‌تر به چشم نمی‌آمدند و حافظه‌ام آنها را یکی پس از دیگری، بی‌آن‌که بتوانم انتخابشان کنم به من ارائه می‌کرد و تنبلانه بر این فضاهای هموار گردشم را در آفتاب دنبال می‌کردم.

آن کنسرت‌های بامدادی بلبک چندان قدیمی نبود. با این همه در آن زمانِ نسبتاً نزدیک چندان در فکر آلبرتین نبودم. حتی در نخستین روزهای اقامتم از حضور او در آنجا خبر نداشتم. پس چه کسی این را به من گفت؟ آها، یادم آمد، امه. یک روز خوش آفتابی چون امروز بود. امه یادش بخیر. از دیدنم خوشحال بود. امّا آلبرتین را دوست ندارد. همه که نمی‌توانند دوستش داشته باشند. بله، هم او بود که گفت آلبرتین در بلبک است. خودش از کجا خبر داشت؟ آها، او را دیده بود، به نظرش رسیده بود که دختر خوبی نیست. در این لحظه، آنچه را که امه برایم تعریف کرده بود از جنبهٔ دیگری بس متفاوت با آن در نظر می‌آوردم و فکرم، که تا آن لحظه خندان خندان بر آن آبهای خجسته شناور بود ناگهان از هم می‌پاشید، انگار که به مین ناپیدا و خطرناکی برخورده باشد که حافظه‌ام بدخواهانه در آن نقطه کار گذاشته بود. امه گفته بود که آلبرتین را دیده و به نظرش رسیده بود که دختر خوبی نیست. منظورش از دختر خوبی نیست چه بود؟ آن زمان پنداشته بودم که منظورش جلف است، زیرا پیشاپیش در مخالفت با او گفته بودم آلبرتین دختر باوقاری است. امّا نه، شاید منظورش عمورهٔ‌ای بود. با دوستی بود، شاید دست در کمر هم داشتند، شاید زنان دیگری را نگاه می‌کردند، شاید در واقع رفتاری داشتند که خودم هیچگاه در آلبرتین ندیده بودم. دوستش کی بود؟ امه این آلبرتین نفرت‌انگیز را کجا دیده بود؟ می‌کوشیدم آنچه را که از امه شنیده بودم دقیقاً به خاطر بیاورم تا ببینم آیا با آنچه مجسم می‌کردم سازگاری دارد یا این که منظورش چیزی کلی بوده است. امّا هر چقدر هم که خودم را سؤال‌پیچ می‌کردم متأسفانه آنی که می‌پرسید و آنی که خاطره را به یاد

می‌آورد هر دو یک نفر، یعنی خودم، بودند. خودم که موقتاً دو نفر می‌شدم امّا چیزی بر دانسته‌هایم افزوده نمی‌شد. هر چقدر هم که می‌پرسیدم، پاسخ‌دهنده خودم بودم و چیز تازه‌ای دستگیرم نمی‌شد. دیگر به دختر ونتوی فکر نمی‌کردم. حسادتی که ناگهان بالا گرفته بود و رنجم می‌داد از سوءظنی تازه شده خود نیز تازه بود، یا شاید چیزی نبود جز ادامه و گسترش این سوءظن، با همان صحنهٔ همیشگی، منتها نه در مونژوون بلکه در خیابانی که امه آلبرتین را دید، و آدمهایش دوستانی که این یا آن یکی‌شان می‌توانست همانی باشد که آن روز با آلبرتین بود.

شاید الیزابت نامی بود، یا شاید آن دو دختری که آلبرتین در آینهٔ کازینو نگاهشان می‌کرد در حالی که به نظر می‌آمد نمی‌بیندشان. بدون شک با آن دو و نیز اِستر، دختر عموی بلوک، روابطی داشت. از پا درمی‌آمدم اگر چنین روابطی را شخص سومی برایم فاش می‌کرد، امّا چون خودم آنها را مجسم می‌کردم آن قدر گنگی بر آنها می‌افزودم که زهرشان را خنثی کنم. فکر خیانت‌دیدگی را، که یک ذره‌اش کشنده است اگر با نیش گفتهٔ سهمگینی در آدمی رخنه کند، به شکل بدگمانی هر روزه به مقدار بسیار می‌توان تحمل کرد. و بدون شک به همین دلیل و به یاری یکی از مشتقات غریزهٔ بقاست که آدم حسود بی‌هیچ دودلی چیزهایی ساده و بی‌شائبه را انگیزهٔ شوم‌ترین بدگمانی‌ها می‌کند، و البته با اولین شاهدی که در تایید بدگمانی‌اش ارائه کنی از پذیرفتن حقیقتِ آشکار سر باز می‌زند. وانگهی عشق بیماری علاج‌ناپذیری چون برخی انواع آمادگیِ رماتیسم است که در آنها، تسکین‌گذرایی جای خود را به سردردی صرع‌گونه می‌دهد. همین که بدگمانی حسودانه‌ام تسکین می‌یافت، از آلبرتین دلگیر می‌شدم که چرا با من مهربانی نکرده بود، یا شاید با آندره مرا مسخره کرده بودند. وحشت‌زده فکر می‌کردم که اگر آلبرتین همهٔ آنچه را که من و آندره به هم می‌گفتیم از او بشنود چه می‌کند، آینده به نظرم دهشتناک می‌آمد، از غم‌هایش تنها زمانی آزاد می‌شدم که بدگمانی حسودانهٔ تازه‌ای وادار به جستجوهای دیگرم می‌کرد یا این که برعکس، با

مهربانی آلبرتین شادکامی بی‌مفهوم خود را بازمی‌یافتم. که بود آن دختر؟ باید برای امه نامه بنویسم، باید سعی کنم او را ببینم، بعد می‌توانم گفته‌هایش را با چیزهایی که از آلبرتین می‌شنوم، یا به اعترافشان وادارش می‌کنم، مقابله کنم. در انتظار چنان فرصتی، با این باور که آن کس می‌توانست دخترعموی بلوک باشد، از بلوک (که هیچ منظورم را نفهمید) خواستم عکسی از او را نشانم دهد یا در صورت لزوم با او آشنایم کند.

چه بسیار آدمها، شهرها، راهها که حسادت این گونه ما را مشتاق شناختنشان می‌کند، ولعی است برای دانستن که به یاری‌اش، رفته رفته دربارهٔ موضوع‌هایی مجزا از هم به‌همهٔ دانستنی‌های ممکن‌دست می‌یابیم، غیر از آنهایی که می‌خواهیم. هرگز نمی‌توان دانست که آیا سوءظنی پا خواهد گرفت یا نه، چه ناگهان به یاد جمله‌ای می‌افتیم که مفهوم روشنی نداشته، یا عُذری که با نیتی خاص عنوان شده است. در حالی که شخص مورد نظر را دوباره ندیده‌ایم. امّا نوعی حسادتِ بعد از عمل وجود دارد، حسادتی تأخیری که بعد از ترکِ کسی به سراغ آدم می‌آید. شاید این عادتی که من داشتم که برخی آرزوها را ته دل حفظ کنم، آرزوی دختری اشرافی چون یکی از آنانی که از پنجره می‌دیدم که با دایه‌شان می‌گذشتند، و بویژه آنی که سن‌لو از او حرف زده بود و به خانه‌های بدنام می‌رفت، آرزوی زنان زیبای خدمتکار و بویژه خدمتکار خانم پوبوس، آرزوی سفر به روستا در آغاز بهار و دوباره دیدن کویج‌ها، و درختان سیب غرق گُل، و توفان‌های دریایی، آرزوی ونیز، آرزوی آغاز به کار نوشتن، آرزوی زندگی‌ای مانند همهٔ مردم، شاید این عادت که همهٔ این آرزوها را برآورده نشده در دل نگه دارم، و به عهدی بسنده کنم که با خود بسته بودم که فراموش نکنم روزی همه‌شان را برآورم، شاید این عادت چندین سالهٔ کار را همیشه به بعد انداختن که آقای دوشارلوس با عنوان «فردا فکنی» محکوم می‌کرد، در من چنان عمومیت پیدا کرده بود که بدگمانی‌های حسودانهٔ مرا هم در بر می‌گرفت و کاری می‌کرد که به ذهن خود بسپارم روزی از آلبرتین دربارهٔ دختر یا دخترانی (چون این بخش از قضیه در

حافظه‌ام گنگ، از قلم افتاده، بگو ناخوانا بود) توضیح بخواهم که امه می‌گفت با او دیده است، و در عین حال این کار را به بعد بیندازم. در هر حال این بحث را همان شب با او پیش نمی‌کشیدم، تا مبادا به نظرش حسود بیایم و دلگیر شود. امّا همان فردا با دریافت عکسی که بلوک از دختر عمویش استر فرستاد درنگ نکردم و عکس را به امه رساندم. و در همان آن به خاطرم آمد که صبح آلبرتین کاری را که از او خواسته بودم و ممکن بود خسته‌اش کند از من دریغ داشته بود. آیا می‌خواست نیرویش را برای کس دیگری، شاید برای همان بعدازظهر نگه دارد؟ برای کی؟ این چنین است که حسادت پایان‌ناپذیر می‌شود، زیرا حتی اگر دلدار مثلاً مرده باشد و دیگر نتواند با کارهای خود حسادت بیانگیزد، می‌شود که خاطراتی متأخر بر هر نوع رخدادی ناگهان در ذهن ما مانند رخداد عمل کند، خاطراتی که تا آن زمان در پی توضیحشان بر نیامده بودیم، به نظر بی‌اهمیت آمده بودند و همان تأمل ما بر آنها (بدون هیچ عامل بیرونی) می‌تواند به آنها مفهومی تازه و دهشتناک بدهد. لازم نیست دو نفر باشید، کافی است در اتاقت تنها باشی و فکر کنی و خیانت‌های تازه‌ای از معشوقه‌ات سر بزند، حتی اگر مرده باشد. از این رو نباید در عشق، هم آن چنان که در زندگی عادی، فقط از آینده ترسید، بلکه باید از گذشته هم، که اغلب برای ما بعد از آینده تحقق می‌یابد، بترسیم، و اینجا منظور ما فقط آن گذشته‌ای نیست که بعدها از آن باخبر می‌شویم، بلکه گذشته‌ای است که از مدتها پیش در درون خود نگه داشته‌ایم و ناگهان خواندنش را فرامی‌گیریم.

هر چه بود در پایان بعدازظهر خوشحال بودم از نزدیکی ساعتی که می‌توانستم حضور آلبرتین را برای تسکینی بخواهم که به آن نیاز داشتم. بدبختانه، شبی که فرا رسید یکی از آنهایی بود که برای من تسکینی در بر نداشت، از آنهایی که بوسهٔ شب بخیر آلبرتین، متفاوت با بقیه، همان‌گونه آرامش را از من دریغ می‌داشت که بوسهٔ مادرم در گذشته زمانی که در خشم بود، جرأت نمی‌کردم دوباره صدا بزنمش امّا حس می‌کردم که

خوابم نخواهد برد. آن شبها اکنون شبهایی بود که آلبرتین برای فردا برنامه‌ای داشت که نمی‌خواست من بدانم. اگر با من در میانش می‌گذاشت برای تحققش شوقی به کار می‌بردم که هیچ کس جز او نمی‌توانست در من بیانگیزد. امّا چیزی نمی‌گفت و هیچ نیازی هم نبود که بگوید؛ همین که از راه می‌رسید، از همان پشت در اتاقم در حالی که هنوز سر بند یا کلاهش به سرش بود میل ناشناخته، چموش، سرکش، مهارناپذیرش را دیده بودم. و این اغلب در شبهایی بود که با محبت بیشتری در انتظار بازگشتش بودم، بر آن بودم که با مهر بیشتری به پیشوازش بروم. افسوس. آن سوءتفاهمی که در گذشته اغلب با پدر و مادرم داشتم که وقتی لبریز از مهربانی به سویشان می‌شتافتم از ایشان سردی یا آزردگی می‌دیدم در برابر سوءتفاهمی که میان دو دلداده برقرار می‌شود هیچ است. در این مورد رنجی که آدمی می‌کشد به هیچ‌رو سطحی نیست، تحملش بسیار سخت‌تر است، در جایی بس ژرف‌تر در دل خانه دارد.

با این همه آلبرتین آن شب ناگزیر شد از برنامه‌اش دو سه کلمه‌ای به من بگوید؛ در جا فهمیدم که می‌خواهد فردا به دیدن خانم وردورن برود که این به خودی خود آزارم نمی‌داد. امّا شکی نبود که برای دیدن کسی، برای خوشگذرانی، می‌رفت. وگرنه آن قدر به آن دیدار اهمیت نمی‌داد. منظورم این است که چندبار نمی‌گفت که برایش اهمیتی ندارد. من در زندگی عکس تحولِ ملت‌هایی را طی کرده بودم که اول به این نتیجه می‌رسند که حروف چیزی جز یک سلسله نشانه نیستند و آنگاه به الفبای آوایی رومی‌آورند؛ منی که سالیان سال مفهوم زندگی و اندیشهٔ راستین آدمها را فقط در روایت مستقیمی جُسته بودم که خودشان داوطلبانه از آن ارائه می‌کردند، حال بتقصیر ایشان کارم به آنجا کشیده بود که، برعکس، فقط شواهدی را معتبر بدانم که بیان منطقی و تحلیلی حقیقت نبودند؛ از خود گفته‌ها فقط زمانی چیزی درمی‌یافتم که می‌توانستم آنها را به همان شیوه‌ای تفسیر کنم که سرخ شدن چهره کسی را که دستپاچه می‌شود، یا

سکوتی ناگهانی را. یک قید (مثلاً آنی که آقای دوکامبرمر به کار برد که چون مرا «نویسنده» می‌پنداشت، و هنوز با خودم حرف نزده بود، وقت تعریف دیداری از خانهٔ وردورن‌ها رو به من کرد و گفت: «*اتفاقاً* بورلی[۲۲] هم آنجا بود»)، قیدی بیرون جهیده از آشوب ارتباط غیرعمدی و گاه خطرناک دو فکری که مخاطب به زبان نمی‌آورد، و من می‌توانستم با روشهای مناسب آنالیز و الکتروآنالیز استخراجشان کنم، بیشتر از یک بحث طولانی به من چیز می‌آموخت. گاهی در گفته‌های آلبرتین ناخواسته این یا آن ملغمهٔ پرارزشی پیدا می‌شد که من بیدرنگ «رویش کار می‌کردم» تا به فکر واضحی تبدیلش کنم. در واقع یکی از چیزهایی که برای دلداده وحشتناک است این است که برخی نکته‌های جزئی را بسیار بدشواری می‌توان دریافت (و از میان بسیاری راههای ممکن فقط با تجربه و جاسوسی می‌توان آنها را شناخت) در حالی که شناخت حقیقت یا دستکم حدس زدنش بسیار آسان است. اغلب در بلبک می‌دیدم که آلبرتین نگاهی تند و طولانی به دختران رهگذر می‌انداخت و سپس، اگر می‌شناختمشان، می‌گفت: «چطور است صدایشان کنیم؟ دلم می‌خواهد به‌اشان فحش بدهم.» و از مدتی پیش، بدون شک از زمانی که مرا خوب شناخته بود، هیچ پیشنهاد فراخواندن این یا آن کس، هیچ گفته‌اش، حتی هیچ روبرگرداندنش، با نگاهی که ناگهان گنگ و محو می‌شد و حالت سر به هوا و بی‌توجه چهره‌اش آن را همراهی می‌کرد، هیچکدام برایم به اندازهٔ حالت مغناطیسی نگاهش در گذشته گویا نبود. امّا به هیچ رو نمی‌توانستم دربارهٔ چیزهایی که او بسیار جزئی و بی‌اهمیت قلمدادشان می‌کرد، و فقط من به خاطر لذت «مو از ماست کشیدن» لازمشان داشتم، از او خرده بگیرم یا پرس و جوکنم. خودِ این پرسش که «چرا فلان رهگذر را نگاه کردید؟» مشکل است، تا چه رسد به این که «چرا نگاهش نکردید؟» در حالی که خوب می‌دانستم، یا دستکم می‌شد بدانم، اگر بر آن نبودم که به جای گفته‌های آلبرتین آن چیزهای کوچک بی‌اهمیتی را باور کنم که در یک نگاه هست یا نگاه تاییدشان می‌کند، یا این یا آن

تناقضی را که در گفته‌اش بود و من مدتها پس از ترک او به آن پی می‌بردم، تناقضی که همهٔ شب رنجم می‌داد، دیگر جرأت نمی‌کردم دوباره مطرحش کنم، امّا حافظه‌ام به گونه‌ای متناوب امّا پیگیر به سراغش می‌رفت. دربارهٔ آن نگاههای کوتاه و گریزان در بلاژ بلبک یا در خیابانهای پاریس گاهی از خودم می‌پرسیدم که نکند کسی که آن نگاه بر او انداخته می‌شد نه یک رهگذر ساده، بلکه آشنایی قدیمی باشد، یا دختری که فقط حرفش را با آلبرتین زده بودند و وقتی از آن باخبر می‌شدم بسیار تعجب می‌کردم، پس که در ظاهر با همهٔ آشنایان احتمالی آلبرتین تفاوت داشت. امّا عمورهٔ امروزی بازلی است که قطعه‌هایش از جاهایی می‌آید که هیچ تصورش نمی‌رود. چنین بود که یک بار در ریوبل شاهد یک شب‌نشینی رسمی بودم که بطور اتفاقی ده مهمانش را دستکم به نام می‌شناختم، آدمهایی هر چه با هم متفاوت‌تر امّا در عین حال هماهنگ، تا جایی که از آن پس هم هیچگاه مهمانی‌ای آن قدر منسجم در عین تنوع ندیدم.

امّا دختران رهگذر. آلبرتین هیچگاه یک خانم مسن یا یک پیرمرد را با آن همه خیرگی یا برعکس آن قدر بی‌اعتنا، به حالتی که اصلاً نمی‌بیند، نگاه نمی‌کرد. شوهر خیانت دیده‌ای که هیچ چیز نداند باز همه چیز را می‌داند. امّا برای برقراری حسادت به پرونده‌ای با مدارک ملموس‌تر نیاز است. ناگهان، گرچه حسادت به تو کمک می‌کند که گرایشی به دروغگویی را در دلدارت کشف کنی، گرایش او را هم، وقتی که فهمیده باشد حسودی صد برابر می‌کند. و دروغ گفتنش (در ابعادی که تا آن زمان در او سابقه نداشت) یا از سر ترحم است، یا از ترس، یا برای آن که به گونه‌ای عریزی، و هماهنگ با کاوشها و پرس و جوهایت، از دستت بگریزد. البته عشق‌هایی هست که در آنها زنِ سبکی از همان آغاز خود را به مردی که دوستش دارد نمونه پاکدامنی نمایانده است. امّا چه بسیار عشق‌های دیگر که دارای دو دورهٔ کاملاً متضادند. در دورهٔ اول زن کمابیش بآسانی، با برخی ظرافت‌های ساده، از گرایشش به خوشگذرانی و از زندگی کامجویانه‌ای که مرد به آن می‌کشاندش، خلاصه از همهٔ

چیزهایی حرف می‌زند که بعد، وقتی حسودی و کنجکاوی مرد را دید، همهٔ آنها را در برابر همان مرد با شدت هر چه تمام‌تر انکار می‌کند. کار مرد به آنجا می‌کشد که حسرت نخستین اعتراف‌های او را می‌خورد، حال آن که خاطره‌شان هنوز زجرش می‌دهد. اگر زن دوباره چنان اعتراف‌هایی بکند، کمابیش به زبان خودش راز خطاهایی را نزد مرد برملا کرده که او هر روز در پی کشف آنهاست و راه به جایی نمی‌برد. و این نشانهٔ چه از خودگذشتگی، چه محرمیت، چه دوستی‌ای می‌تواند باشد! اگر نمی‌تواند بدون خیانت به او زندگی کند، دستکم دوستانه به او خیانت می‌کند، خوشی‌هایش را برای او تعریف و او را هم در آنها شریک می‌کند. و مرد حسرت چنین زندگی‌ای را می‌خورد که آغاز عشقشان پنداری نوید آن را می‌داد، و دنباله‌اش آن را غیرممکن کرد، و آن عشق را به صورت چیزی دردناک و زجرآور درآورد که جدایی را، بسته به موردش، یا ناگزیر یا محال خواهد کرد.

۸گاهی نوشته‌ای که از ورایش دروغگویی آلبرتین را کشف می‌کردم، به خط اندیشه‌نگاری نبود، بلکه فقط کافی بود آن را وارونه بخوانی. بدین گونه بود آن شبی که با لحنی ولنگارانه این جمله را که باید کمابیش ناشنیده می‌ماند به گوشم رساند: «بعید نیست که فردا یک سری به وردورن‌ها بزنم، هیچ نمی‌دانم می‌روم یا نه، چون هیچ دلم نمی‌خواهد». که روایت وارونهٔ بچگانهٔ این اعتراف بود: «فردا به خانهٔ وردورن‌ها می‌روم. حتماً و حتماً می‌روم، چون برایم بی‌اندازه مهم است.» این دودلی ظاهری به معنی عزمی قطعی، و هدفش این بود که ضمن اعلام خبر دیدار از اهمیتش بکاهد؛ آلبرتین همیشه برای اعلام تصمیم‌های برگشت‌ناپذیر لحنی تردیدآمیز به کار می‌برد. تصمیم من هم به همان اندازه برگشت‌ناپذیر بود: کاری می‌کردم که دیدار با وردورن‌ها عملی نشود. حسادت اغلب چیزی نیست جز نیاز اضطراب‌آمیز اِعمال خودکامگی بر امور عشق. بدون شک این میل ناگهانی خودسرانه را از پدرم به ارث برده بودم که امیدهای کسانی را که از همیشه بیشتر دوست داشتم و به این

امیدها پشتگرمی داشتند متزلزل کنم تا نشان دهم که پشتگرمی‌شان واهی است؛ وقتی می‌دیدم آلبرتین پنهان از من و بدون اطلاع من برنامهٔ گردشی را ریخته است که اگر با من در میان گذاشته بود به هر کاری دست می‌زدم تا آسان‌تر و خوشایندترش کنم، با لحنی بی‌اعتنا، برای آن که بلرزانمش، می‌گفتم که در آن روز قصد دارم بیرون بروم.

گردشهای دیگری را به آلبرتین پیشنهاد کردم که رفتن به خانهٔ وردورن‌ها را غیرممکن می‌کرد، و این را با لحنی بی‌اعتنا گفتم که می‌کوشیدم خشمم را در پسش پنهان کنم. امّا آلبرتین فهمید. این خشم در او با نیروی الکتریکی اراده‌ای رویارو می‌شد که آن را با قدرت پس می‌زد؛ اخگرهای این رویارویی را در چشمان آلبرتین می‌دیدم. از این گذشته، چه سودی داشت که در آن لحظه ببینم نی‌نی‌هایش چه می‌گوید؟ چرا از مدتها پیش نفهمیده بودم که چشمان آلبرتین از خانوادهٔ چشمانی است که (حتی نزد آدمی پیش پا افتاده) به نظر می‌آید از چندین تکه ساخته شده باشند، زیرا دارنده‌شان می‌خواهد در یک روز چندین جا باشد ــ و پنهان کند که چنین می‌خواهد. چشمانی بدروغ همواره ساکن و منفعل، امّا پویا، سنجیدنی به متر و کیلومتری که باید برای رسیدن به وعده‌گاهِ دلخواه، بی‌چون و چرا دلخواه، پیمود، چشمانی که کم‌تر به لذتی که وسوسه‌شان می‌کند می‌خندند و بیشتر بار اندوه و این دلسردی را به خود می‌گیرند که مبادا بر راهِ رفتن به وعده‌گاه مانعی باشد. چنین کسانی، حتی زمانی که در دست تواند در گریزند. برای درک هیجانی که اینان می‌انگیزند و دیگران، حتی کسانی زیباتر، نمی‌انگیزند باید در نظر داشت که آدمهایی نه ساکن بلکه در حرکت‌اند، باید به وجودشان نشانه‌ای همانند آنی افزود که در فیزیک علامت سرعت است. اگر برنامهٔ روزشان را به هم بزنی به کاری که از تو پنهان می‌کردند اعتراف می‌کنند: «چقدر دلم می‌خواست برای عصرانه ساعت پنج به دیدن فلانی بروم که دوستش دارم.» امّا اگر شش ماه بعد سرانجام این شخص را ببینی می‌فهمی که دختری که برنامهٔ روزش را به هم زدی و برای خلاص شدن از دستت اعتراف کرد که هر روز در

ساعتی که نمی‌دیدیش به عصرانه نزد کسی می‌رفت که دوست می‌داشت، هیچگاه به دیدن این شخص نمی‌رفت و با هم عصرانه نمی‌خوردند چون دختر مدعی بود که در آن ساعت باید کس دیگری (یعنی دقیقاً تو) را ببیند. بدین گونه آنی که دختر اعتراف می‌کرد به دیدنش می‌رود، و از تو تقاضا می‌کرد که بگذاری برود، آنی که دستاویزِ اعترافِ ناگزیر دختر می‌شد، او نبود، کس دیگری بود، یا چیز دیگری بود! چیز دیگری، چه چیزی؟ کس دیگری، چه کسی؟ افسوس، چشمانِ چند تکه، چشمان دورپیما و اندوهگین شاید مسافت را نشان دهد، امّا مقصد را نه. میدان احتمالات بیکران است، و اگر از قضا به واقعیت بربخوری آن قدر از حوزهٔ احتمال بیرون است که ناگهان گیج می‌شوی، سرت به این دیوارِ تازه سر بر آورده می‌خورد و کله‌پا می‌شوی.

آن حرکت و آن گریز را حتی لازم نیست ببینی؛ کافی است حدس بزنی. وعدهٔ نامه‌ای را داده بود، آرام بودی، دیگر حتی خود را عاشق او حس نمی‌کردی. نامه نمی‌رسد، نامه‌رسان نمی‌آید، چه شده؟ نگرانی سربرمی‌آورد، و نیز عشق. بویژه چنین کسانی آدم را عاشق خود می‌کنند، به بهای نامرادی‌اش. زیرا با هر اضطراب تازه‌ای که درباره‌شان حس می‌کنی اندکی از شخصیت‌شان را در نظرت از دست می‌دهند. به رنج کشیدن رضا داده بودی، می‌پنداشتی کسی در بیرون از خودت را درست می‌داری، امّا درمی‌یابی که عشقت تابع اندوهت است، و شاید عشق همان اندوه است و موضوعش فقط به اندازهٔ بسیار محدودی فلان دخترِ سیاه موست. امّا در هر حال، عشق را بویژه چنان کسانی می‌انگیزند. اغلب موضوع عشق چیزی نیست جز جسمی که احساسی (و ترس از دست دادنش یا نگرانی درباره ندیدنش) با آن می‌آمیزد. و این نوع نگرانی سازگاری بسیاری با بدنها دارد. خصوصیتی بر آنها می‌افزاید که از زیبایی فراتر می‌رود، و این یکی از دلایلی است که می‌بینیم مردانی بی‌اعتنا به زیباترین زنان شیدای برخی زنانی می‌شوند که به نظر ما زشت می‌آیند.

آن کسان، آن آدمهای گریزنده را طبیعتشان، و نگرانی‌ها، دارای بال

می‌کند. و حتی زمانی که در کنارت‌اند چشمانشان انگار می‌گوید که بزودی پر می‌کشند. شاهدِ برتریِ این زیباییِ بال‌دهنده بر زیبایی این است که اغلب انسان واحدی برای ما بتناوب بی‌بال و بال‌دار می‌شود. اگر بترسی که مبادا از دستش بدهی همهٔ کسان دیگر را از یاد می‌بری. اگر مطمئن باشی که از آن توست او را با دیگران مقایسه می‌کنی و اینان را ترجیح می‌دهی. و از آنجا که این عواطف و این اطمینان‌ها ممکن است هفته به هفته تغییر کنند، می‌شود که در هفته‌ای هر آنچه را که خوش می‌داری فدای کسی کنی و در هفتهٔ بعد او فدای چیزهای دیگر شود و این تناوب تا مدتها ادامه یابد. پدیده‌ای که نامفهوم می‌بود اگر بنابر تجربهٔ هر مردی که در زندگی دستکم یک بار به عشقش به زنی پایان داده و فراموشش کرده است، نمی‌دانستیم تا چه اندازه به خودی خود بی‌اهمیت است آدمی که دیگر با عواطف ما آمیخته نباشد، یا هنوز نشده باشد.

بدیهی است که آنچه دربارهٔ انسانهای گریزنده گفتیم، دربارهٔ زندانی‌ها هم صدق می‌کند، یعنی زنان اسیری که می‌پنداریم هیچگاه به آنان دست نخواهیم یافت. هم از این روست که مردان از واسطه‌ها متنفرند، چه به فرار کمک می‌کنند و به وسوسه دامن می‌زنند، امّا اگر برعکس عاشق زنی گرفتار باشند مشتاقانه واسطه‌ای را می‌جویند تا او را از اسارت بدر آورد و به ایشان برساند. این که وصلت با زنان ربوده شده دوام کم‌تری دارد از آنجاست که همهٔ عشق از ترس دست نیافتن به ایشان یا نگرانی گریختنشان زاییده می‌شود، امّا وقتی از دست کسانشان ربوده یا از تئاترشان[۲۳] بیرون برده می‌شوند، وقتی که وسوسهٔ گریختن را رها می‌کنند، و در یک کلمه از عاطفهٔ آدم (هر نوع عاطفه‌ای) مجزا می‌شوند، دیگر چیزی نیستند جز خودشان یعنی تقریباً هیچ، و همان کسی که آن همه مدت می‌جُستشان و می‌ترسید از این که رهایش کنند بزودی ترکشان می‌کند.

گفتم: «چرا حدس نزده بودم؟» امّا آیا این را از همان اولین روز بلیک حدس نزدم؟ آیا در وجود آلبرتین یکی از آن دخترانی را ندیدم که درون

پوستهٔ جسمانی‌شان آدمهایی پنهانی وول می‌زنند که شمارشان بیشتر از نه یک دستهٔ ورقِ از جعبه بیرون نیاورده، نه آدمهای یک کلیسای بزرگ یا تئاتری پیش از ورود به تالار، بلکه جمعیتی انبوه و همواره تازه است؟ نه فقط بیشمار آدم، بلکه همچنین بیشمار تمنا، خاطرهٔ جسمانی، جستجوی بیتابانهٔ بیشمار آدم. در بلبک نگران نشده بودم چون حتی تصور نمی‌کردم که روزی کارم به دنبال کردن سرنخ‌هایی عوضی بکشد. هر چه بود، این همه آلبرتین را در نظرم وجودی لبریز از ترکیب بیشمار آدمها، خواست‌ها و خاطرات هوس‌آمیز آدمها می‌نمایانید. و حال که از زبان او نام «دوشیزه ونتوی» را شنیده بودم دلم می‌خواست جامه‌اش را بدرم تا نه تنش که از ورای تنش همهٔ آن دفترچهٔ خاطره‌ها و قرارهای شورآمیز آینده‌اش را ببینم.

شگفتا که چیزهایی شاید از همه ناچیزتر ناگهان ارزشی استثنایی می‌یابد آنگاه که آن کسی که دوست می‌داری پنهانشان می‌کند (یا کسی که فقط همین دو رویی را کم داشته تا دوستش بداری)! خودِ رنج الزاماً آدمی را دچار عشق یا نفرت کسی که آن را برانگیخته باشد نمی‌کند: به جرّاحی که تنت را به درد می‌آورد بی‌اعتنا می‌مانی. امّا در شگفت می‌شوی اگر زنی که چندی می‌گفته که تو همه چیز اویی، بی‌آن‌که خود همه چیز تو باشد، زنی که دیدنش، بوسیدنش، نوازشش را خوش می‌داشته‌ای، با مقاومتی ناگهانی به تو بفهماند که در اختیارت نیست. این سرخوردگی گاهی خاطرهٔ فراموش‌شدهٔ اضطرابی قدیمی را زنده می‌کند که می‌دانی برانگیزنده‌اش نه این زن، بلکه دیگرانی بوده‌اند که خیانت‌هایشان در همهٔ گذشته است تداوم داشته است. وانگهی، در دنیایی که عشق فقط از دروغ زاده می‌شود و چیزی نیست جز نیاز عاشق به این که دردش را همان کسی که برش انگیخته تسکین دهد، با چه جرأتی می‌توان خواستار زندگی بود، چگونه می‌توان در مقابله با مرگ حرکتی کرد؟ برای پایان دادن به رنج ناشی از کشف آن دروغ و آن مقاومت تنها این چارهٔ ناخوشایند می‌ماند که بکوشی بر کسی که با تو دروغ می‌گوید و مقاومت نشان می‌دهد، برغم

خودش و به یاری کسانی تأثیر بگذاری که حس می‌کنی از خودت به او نزدیک‌ترند، بکوشی خود نیز نیرنگ بزنی و نفرت او را برانگیزی. امّا رنج چنین عشقی از آن نوعی است که به گونه‌ای تسکین‌ناپذیر بیمار را وامی‌دارد آرامشی مجازی را در تغییر وضعیت خویش بجوید. افسوس که این گونه راه‌حل‌ها کم نیستند. و شناعت این گونه عشقهایی که فقط از نگرانی زاییده می‌شوند در این است که در قفس خود بی‌وقفه اندیشه‌هایی بی‌مفهوم می‌پروریم؛ گذشته از این که در چنین عشق‌هایی معشوقه بندرت آدمی را از نظر جسمانی کاملاً خوش می‌آید، زیرا انتخاب او نه از تمایلی آزادانه، بلکه ناشی از قضای یک لحظهٔ اضطراب بوده است، لحظه‌ای که ضعف روحیه آدمی آن را بینهایت تداوم می‌دهد و وامی‌داردش که هر شب دست به این یا آن آزمایش بزند و تا حد استفاده از مسکّن سقوط کند.

بدون شک عشق من به آلبرتین بی‌محتواترین نوع از آن عشقهایی نبود که آدمی از بی‌همتی به دامشان سقوط می‌کند، چه یکسره افلاطونی نبود، از او کامی می‌گرفتم و از این گذشته دختر هوشمندی بود. امّا این همه اضافی بود. آنچه ذهن مرا مشغول می‌داشت این یا آن گفتهٔ هوشمندانهٔ او نبود، بلکه کلمه‌ای بود که مرا دربارهٔ کارهایش به شک می‌انداخت؛ می‌کوشیدم به خاطر بیاورم که آیا چنین گفته بود یا چنان، به چه لحنی، چه وقتی، در پاسخ چه گفته‌ای، می‌کوشیدم همهٔ صحنهٔ گفتگویش با خودم را بازسازی کنم، در چه لحظه‌ای گفت که می‌خواهد به دیدن وردورن‌ها برود، کدام گفته‌ام به قیافه‌اش حالتی رنجیده داد. دربارهٔ مهم‌ترینِ رویدادها هم آن قدر کوشش نمی‌کردم که به حقیقتشان پی ببرم، جوّ و وضعیت دقیقشان را مشخص کنم. شکی نیست که گاهی موفق می‌شوی این نگرانی‌ها را، پس از آن که به اوجی تحمل ناکردنی رسید، برای یک شب هم که شده تسکین دهی. خودت هم به جشنی که دلدار باید به آن برود، و دربارهٔ چگونگی ماهیت واقعی‌اش از چندین روز پیش با ذهن خود کلنجار داشتی، دعوت شده‌ای، در آنجا نگاه و کلامش همهٔ مدت

فقط با توست، به خانه برش می‌گردانی و با از میان رفتن نگرانی‌هایت، آسایشی همان‌گونه کامل و توان‌بخش می‌چشی که گاهی از خواب عمیقی پس از پیاده‌روی طولانی دست می‌دهد.

امّا اغلب کاری جز تغییر نگرانی نمی‌کنی. یکی از واژه‌های جمله‌ای که بنا بود آرامت کند بدگمانی‌هایت را به راه دیگری می‌کشاند. و شکی نیست که می‌ارزد چنان آسایشی را به بهایی گزاف به دست آوری. امّا آیا ساده‌تر این نبود که خودت، به دست خودت، نگرانی را به بهایی گران‌تر از پیش نخری؟ وانگهی، خوب می‌دانی که این آرامش‌های گذرا هر چقدر هم عمیق باشد، نگرانی به هر حال از آن‌ها نیرومندتر است. گاهی حتی همان جمله‌ای که باید مایهٔ آرامش می‌شد نگرانی را زنده می‌کند. ضرورت‌های حسادت و چشم بستگی و خوشباوری آدمی بس بیشتر از آنی است که معشوقه تصور می‌کند. زمانی که معشوقه بالبداهه سوگند می‌خورد که فلان مرد فقط دوست اوست، تازه آدم از شنیدن این خبری که تا آن زمان تصورش را هم نمی‌کرده ــ یعنی که آن مرد دوست او باشد ــ آشفته می‌شود. در حالی که برای نشان دادن صداقتش تعریف می‌کند که چگونه در همان بعدازظهر با هم چای نوشیدند، با هر کلمهٔ او چیز نادیده و در گمان نگنجیده در برابر آدمی شکل می‌گیرد. اعتراف می‌کند که مرد از او خواسته بود معشوقه‌اش باشد و آدم زجر می‌کشد از این که او چنین چیزی را شنیده باشد. می‌گوید که به مرد جواب منفی داده است. امّا کمی بعد، با یادآوری گفته‌هایش از خود می‌پرسی که آیا نه گفتنش حقیقت داشته یا نه، زیرا در گفته‌هایش جای آن پیوند منطقی و ضروری خالی است که بیشتر از هر آنچه بگوید نشانهٔ حقیقت است. سپس می‌گوید: «با قاطعیت به‌اش گفتم نه» و لحنش آن بی‌اعتنایی وحشتناکی را دارد که در همهٔ قشرهای اجتماعی مالِ زمانی است که زن دروغ می‌گوید. با این همه باید از او به خاطر نه گفتنش تشکر کنی، و با خوشرفتاری تشویقش کنی که در آینده هم از این اعترافهای دردناک بکند. دست بالا این نکته را مطرح می‌کنی که: «امّا اگر، همچو چیزی را از شما خواسته بود، چرا قبول کردید

با او چای بخورید؟» ــ «برای این که ازم دلگیر نشود و نگوید که با او خوبی نکرده‌ام.» و جرأت نمی‌کنی بگویی که شاید با خود تو بیشتر خوبی کرده بود اگر چنان دعوتی را رد می‌کرد.

از این گذشته، می‌ترسیدم هنگامی که آلبرتین می‌گفت حق با من است که برای حفظ آبروی او می‌گویم که معشوق او نیستم، چون همان طور که خودش در ادامه می‌گفت: «حقیقت هم دارد که نیستید». شاید در واقع بطور کامل نبودم، امّا پس نباید به این فکر می‌افتادم که همهٔ آنچه میان من و او می‌گذشت میان او با کسان دیگری هم می‌گذشت که قسم می‌خورد معشوقه‌شان نبوده است؟ نیاز به شناختن همهٔ آنچه آلبرتین فکر می‌کرد، کسی که می‌دید، کسی که دوست داشت، شناختن این همه به هر بهایی ــ چه عجیب بود که من همه چیز را فدای این نیاز کنم، در حالی که دربارهٔ ژیلبرت هم همین نیاز به شناختن نامها و چیزهایی را حس می‌کردم که حال برایم کوچک‌ترین اهمیتی نداشتند. خوب متوجه بودم که کارهای آلبرتین به خودی خود هیچ اهمیتی ندارد. عجیب است که نخستین عشق، در عین حال که با آسیب‌پذیر کردن دل آدمی راه را برای عشقهای بعدی هموار می‌کند، دستکم این امکان را نمی‌دهد که با استفاده از همسانی عارضه‌ها و دردها آنها را درمان کنیم. اصلاً آیا لازم است چیزی را بدانیم یا نه؟ آیا از همان آغاز، به گونه‌ای کلی، دروغگویی و حتی ملاحظه‌کاری زنانی را که چیزی پنهان کردنی دارند نمی‌شناسیم؟ آیا امکان اشتباهی هست؟ همهٔ کوشش ایشان در این است که ساکت بمانند و همهٔ آرزوی ما این که به زبان بیایند. و حس می‌کنیم که به همدستشان گفته‌اند: «من که چیزی نمی‌گویم. اگر از چیزی باخبر بشوند از من نشنیده‌اند. من چیزی نمی‌گویم.» ثروتمان، زندگی‌مان را نثار کسی می‌کنیم، امّا خوب می‌دانیم که ده سال پیش‌تر یا پس‌تر، این ثروت را به او نمی‌دهیم و زندگی‌مان را برای خودمان نگه می‌داریم. زیرا آنگاه این کس از ما جدا شده، تنها شده، یعنی هیچ شده است. آنچه ما را به آدمها می‌پیوندد هزار ریشه، سنگسار رشتهٔ خاطرات شب پیش، امیدهای فردا صبح، باز و بود پیوستهٔ عادتهایی

است که از آنها خلاصی نداریم. به همان گونه که خسیسانی هستند که از سر سخاوت مال‌اندوزی می‌کنند ما گشاده‌دستانی‌ایم که از سر خسّت ولخرجی می‌کنیم، و زندگی‌مان را بیشتر نه فدای کسی، که فدای همهٔ ساعتها و همهٔ روزهایی از زندگی‌مان می‌کنیم که او با خود آمیخته است و در مقایسه با آنها زندگیِ هنوز طی نکرده، آینده، به نظرمان دورتر و مجزاتر، کم‌تر خودمانی و کم‌تر متعلق به ما جلوه می‌کند. آنچه می‌باید، رها کردن خویشتن از این پیوندهاست که بسیار مهم‌تر از خود آن کس اند، امّا ما را پایبند وظایفی موقت نسبت به او می‌کنند، وظایفی که به موجبشان جرأت ترکِ او را نمی‌یابیم چه می‌ترسیم او گنهکارمان بداند حال آن که بعد این جرأت را پیدا می‌کنیم، چه او دیگر پیوندی با ما ندارد و در ما نیست، و در واقع هر وظیفه‌ای که ما برای خود ایجاد می‌کنیم فقط نسبت به خودمان است (حتی زمانی که، در تناقضی آشکار، این وظایف به خودکشی بیانجامد).

اگر آلبرتین را دوست نداشتم (که در این باره مطمئن نبودم) این جایی که نزد من داشت هیچ عجیب نبود؛ فقط با کسانی زندگی می‌کنیم که دوست نداریم، و فقط برای همین خواسته‌ایم با ما باشند که عشق تحمل‌ناپذیرمان را سرکوب کنیم: عشق به زنی، یا سرزمینی، یا زنی که سرزمینی را در خود دارد. حتی، شاید اگر باز غیبتی پیش می‌آمد، می‌ترسیدیم از این که دوباره عاشق شویم. با آلبرتین کارم هنوز به اینجا نکشیده بود. دروغ‌ها و اعترافهایش این امکان را برایم باقی می‌گذاشت که کار کشف حقیقت را به پایان ببرم. دروغ‌های بسیارش، چه به دروغ گفتن مانند هر آدمی که حس می‌کند کسی دوستش دارد بسنده نمی‌کرد، بلکه از این گذشته ذاتاً دروغگو بود، و چنان دمدمی که گرچه وقت اظهارنظر دربارهٔ مردم حقیقت را می‌گفت، هر بار نظرش با بار پیشین تفاوت داشت؛ اعترافهایش نادر و بسیار کوتاه بود و از آنجا که به گذشته مربوط می‌شد میانشان فاصله‌هایی طویل و یکسره تهی بود که باید پُر می‌کردم و در نتیجه لازم می‌شد زندگی گذشته‌اش را بشناسم. امّا دربارهٔ

زمان حال، تا آنجا که از تفسیر گفته‌های معمایی فرانسواز برمی‌آمد دروغ‌های آلبرتین نه فقط دربارهٔ موارد خاص، بلکه کلّی بود و همه چیز را دربرمی‌گرفت و چنان که فرانسواز می‌گفت «روزی از روزها» خودم به همهٔ آنچه به نظر می‌آمد او بداند، و نمی‌خواست به من بگوید، و جرأت نمی‌کردم از او بپرسم، پی می‌بردم. شکی نیست که فرانسواز با انگیزهٔ حسادتی شبیه آنی که در گذشته به اولالی داشت از چیزهایی هر چه باورنکردنی‌تر دربارهٔ آلبرتین حرف می‌زد، چیزهای چنان گنگ که در نهایت می‌شد در آنها این ادعای البته باورنکردنی را حدس زد که اسیر بینوا بیشتر در پی ازدواج و آن هم با کسی است که معلوم نیست من باشم. حتی اگر این حقیقت داشت، فرانسواز با همهٔ علم غیبش چگونه می‌توانست از آن بو برده باشد؟ البته گفته‌های آلبرتین به هیچ رو در این باره چیزی را برایم مشخص نمی‌کرد، چه گفته‌هایش هر روز همانند رنگ‌های یک فرفرهٔ از حرکت افتاده متضاد بود. وانگهی، چنین می‌نمود که انگیزهٔ گفته‌های فرانسواز بویژه نفرت باشد. روزی نبود که چیزهایی از این قبیل به من نگوید و در غیبت مادرم مجبور به تحملشان نباشم: «شما البته خیلی خوبید و من هیچ وقت حق‌شناسی از شما را فراموش نمی‌کنم (احتمالاً برای این که سهام حق‌شناسی‌اش را بخرم!) امّا این خانه ــ از وقتی که خوبی دغلبازی را به این خانه راه داده و عقل و هوش از بزرگ‌ترین احمقی که تا حال دیده شده حمایت می‌کند، از وقتی که ظرافت و آداب‌دانی، ذوق و وقار در همه چیز، و ظاهر و باطن یک سروَر تابع قانون و دسیسهٔ کس دیگری شده و اجازه داده می‌شود به منی که چهل سال است در این خانواده‌ام اهانت بشود، این خانه را هرزگی و بدترین جلفی‌ها و پستی‌ها آلوده کرده.»

نفرت فرانسواز از آلبرتین بویژه از این بود که کس دیگری غیر از ما به او فرمان می‌داد، و نیز از افزایشی بر کارهای خانه و خستگی ای که به سلامت خدمتکار پیرمان آسیب می‌زد و خود می‌توانست بتنهایی عصبانیت و خشم نفرت‌آمیزش را توجیه کند (هر چند که با این همه

نمی‌خواست کسی کمکش کند چون «تن لش» نبود). شکی نبود که دلش می‌خواست آلبرتین ـ استر طرد شود. آرزوی فرانسواز این بود؛ تسکینش می‌داد و خستگی را از تنش درمی‌آورد. امّا به نظر من مسأله فقط این نبود. چنان نفرتی را فقط آدمی خسته می‌توانست حس کند، و فرانسواز بیشتر از احترام به استراحت نیاز داشت.

«در حالی که آلبرتین می‌رفت تا لباس بیرونش را درآورد، برای آن که هر چه زودتر خبر بگیرم گوشی تلفن را برداشتم، دست به دامان الهگان آرامش‌ناپذیر شدم، امّا فقط خشمشان را برانگیختم که با این واژه‌ها بیان شد: «اشغال است». در واقع آندره داشت با کسی حرف می‌زد. در انتظار پایان گرفتن گفتگویش به این نکته فکر می‌کردم: در حالی که نقاشان بسیاری سعی در نوآوری در شیوهٔ نقاشی چهرهٔ زن در سدهٔ هجدهم را دارند که صحنه‌پردازی ماهرانه یا بهانه‌ای برای القای انتظار، اخم، علاقه، خیالبافی و مانند اینها می‌کند، چرا بوشه‌ها و فراگونارهای امروزی به جای تابلوهایی با مضمون «نامه»، «کلاوسن» و غیره تابلویی مثلاً به نام «زن و تلفن» نمی‌کشند که در آن، لبخند بالبداههٔ زن در حال مکالمه بویژه از این رو طبیعی است که می‌داند کسی او را نمی‌بیند؟[۲۴]

سرانجام آندره صدایم را شنید: «فردا می‌آیید دنبال آلبرتین؟» و هنگام ادای نام آلبرتین به غبطه‌ای فکر می‌کردم که سوان آن روزی، در من انگیخت که در مهمانی برنسس د'گرمانت گفت: «به دیدن اودت بیایید.» و با شنیدنش به نیرویی فکر کردم که در هر حال در نامی نهفته بود که در نظر هیچکس، و نه حتی خود اودت، آن مفهوم مطلقاً تملک‌آمیزی را نداشت که از زبان سوان شنیده می‌شد. هر بار که عاشق می‌شدم با خود می‌گفتم که این چنین تصاحب همهٔ زندگی یک انسان ـ تصاحبی خلاصه شده در یک کلمه ـ چقدر باید شیرین باشد. امّا در عالم واقعیت، وقتی که می‌توان از تصاحب سخن گفت، یا دیگر اهمیتی ندارد یا این که عادت صحبت را سست نکرده امّا درد و رنج را به جای شیرینی‌هایش نشانده است. دروغ چیزی نیست، دروغ همهٔ زندگی‌مان را فراگرفته است و فقط

لبخندمان را برمی‌انگیزد، دروغ می‌گوییم و فکر نمی‌کنیم که با این کار به کسی بدی کرده باشیم، امّا حسادت از آن رنج می‌کشد و بیشتر از آنی را که دروغ پنهان می‌کند می‌بیند (اغلب پیش می‌آید که دوستت شب را با تو نگذراند و به تئاتر برود، فقط برای این که تو نبینی آن شب سرحال نیست) حال آن که اغلب آنچه را که حقیقت پنهان می‌کند نمی‌بیند. امّا چیزی دستگیرش نمی‌شود، زیرا حتی زنانی که سوگند می‌خورند دروغ نگویند زیر تیغ هم حاضر نیستند به خصلت خود اعتراف کنند.[۲۵]

«می‌دانستم که فقط من می‌توانم به آن صورت به آندره بگویم «آلبرتین». با این همه حس می‌کردم که برای آلبرتین، برای آندره، برای خودم، هیچم. و به سدّ محالی پی می‌بردم که عشق به آن برمی‌خورد. خیال می‌کنی موضوع عشقت کسی است که شاید در برابرت خفته، در بدنی نهفته است. امّا افسوس، امتداد این کس تا همهٔ نقطه‌های فضا و زمانی است که در آنها بسر برده است و خواهد برد. اگر به تماس او با این یا آن‌جا، این یا آن ساعت دست نیابی، دستت به خودش هم نمی‌رسد. و تماس با همهٔ این نقطه‌ها نشدنی است. باز اگر جایشان را می‌شناختی شاید می‌توانستی خود را تا به آنجا بکشانی. امّا کوروار به هر سو می‌روی و نمی‌یابی. و بدگمانی از همین است، و حسادت، و آزار. زمان گرانبهایی را به جستجوی واهی هدر می‌دهی و ندانسته از کنار حقیقت می‌گذری.

امّا به همان زودی یکی از الهگان زود خشم، که چالاکی خادمانشان سرگیجه‌آور است، نه از پرگویی که از سکوت من بتنگ آمده بود و می‌گفت: «آقا، خط آزاد است، خیلی وقت است که وصلتان کرده‌ام. دیگر قطع می‌کنم.» امّا نکرد، و در همان حال که آندره را به عالم حضور می‌آورد همچون همهٔ دختران تلفن‌خانه که شاعرانی بزرگ‌اند جوّ خاص خانه، محله و حتی زندگی و آندره را هم پیرامون او پدیدار کرد. دوست آلبرتین گفت: «شمایید؟» الهه، که می‌توانست به آواها سرعت آذرخش را بدهد صدای آندره را در همان آن به گوش من می‌رسانید. گفتم: «گوش کنید. هر جا که می‌خواهید بروید. هر جا که دلتان خواست، امّا مبادا به

خانهٔ خانم وردورن بروید. باید فردا به هر قیمتی شده نگذارید آلبرتین برود آنجا.» ــ «از قضا باید همان جا برود.» ــ «آخر!» مجبور شدم حرفم را قطع کنم و دستم را به حالت تهدیدآمیزی به حرکت درآورم زیرا فرانسواز، در حالی که همچنان نمی‌خواست تلفن کردن را یاد بگیرد ــ انگار که به اندازهٔ واکسن ناخوشایند و به اندازهٔ طیّاره خطرناک بود ــ، که اگر یاد می‌گرفت بدون هیچ مسأله‌ای از مکالمات خانه باخبر می‌شد و ما را هم از آنها معاف می‌کرد، در عوض همین که من مکالمهٔ نسبتاً محرمانه‌ای را آغاز می‌کردم که بخصوص دلم می‌خواست از او پنهان بماند، بیدرگ وارد اتاقم می‌شد. آن بار هم آمد و سر فرصت چیزهایی را که از دیشب در اتاقم مانده بود و به هیچ‌وجه مزاحم من نمی‌شد اگر یک ساعت دیگر هم می‌ماند بیرون برد و هیزمی هم در شومینه گذاشت که هیچ نیازی به آن نبود، چون همان حضور مزاحم او و ترس از آن که دختر تلفن خانه «قطع کند» داغ داغم می‌کرد، و پس از آن که سرانجام بیرون رفت به آندره گفتم: «ببخشید، کسی مزاحم شد، حتماً مطمئن‌اید که فردا باید به خانهٔ وردورن‌ها برود؟» ــ «حتماً. امّا می‌توانم به او بگویم که شما ناراحت می‌شوید.» ــ «نه، برعکس، امکانش هست که من هم با شما بیایم.» آندره با دلخوری گفت: «آه!» انگار که از صلابتم به ترس افتاد، و من هم از آن جری‌تر شدم. گفتم: «پس خداحافظ. ببخشید که بیخودی مزاحمتان شدم.» آندره گفت: «به هیچ‌وجه» و (از آنجا که استفاده از تلفن دیگر رایج شده و درباره‌اش همان جمله‌ها و تعارف‌های ویژه‌ای شکل گرفته بود که پیشترها دربارهٔ «چای» باب شد) اضافه کرد: «از شنیدن صدایتان خیلی خوشوقت شدم.» من هم می‌توانستم این را بگویم و گفته‌ام صادقانه‌تر هم می‌بود، چون در آن مکالمه بینهایت تحت تأثیر صدایش قرار گرفتم که تا آن زمان متوجه نشده بودم چقدر با صدای دیگران تفاوت دارد. آنگاه صداهای دیگری را، بویژه از آنِ زنان، به یاد آوردم، برخی آرام، چون پرسش دقیقی توجه و تامّل‌شان را ایجاب می‌کرد، و برخی دیگر نفس باخته و حتّی بریده بریده، بر اثر شتاب جریان

آهنگینِ آنچه تعریف می‌کردند، صدای یکایک دخترانی را به خاطر آوردم که در بلبک شناخته بودم، و سپس ژیلبرت، سپس مادربزرگم، آنگاه مادام دوگرمانت، و به نظرم همه با هم متفاوت آمدند، هر کدام ریخته در قالبِ خاصِ زبان هر کسی، هر کدام نواخته بر سازِ دیگری، و با خود می‌گفتم چه بی‌رمق است همنوازی سه چهار فرشتهٔ نوازندهٔ بهشتِ نقاشان قدیمی هنگامی که می‌بینم ده‌ها، صدها، هزاران سلامِ همهٔ صداها، هماهنگ و چند نوا به سوی خداوند پر می‌کشد. پیش از ترک تلفن چند کلمهٔ شفاعت‌جویانه‌ای به سپاسگزاری از صدای متعالی گفتم که سرعتِ آواها به فرمان اوست و شکر آن گفتم که گفته‌های ناچیزم را نیرو داده صد برابر شتابان‌تر از آذرخش کرده بود. امّا در پاسخ آن همه حمد و سپاس فقط قطع مکالمه نصیبم شد.

وقتی آلبرتین به اتاقم آمد پیراهنی از ساتن سیاه به تن داشت که رنگ پریده ترش می‌نمایانید و چهرهٔ پاریسیِ رنگ باختهٔ تب‌زده‌ای به او می‌داد که کمبود هوا، جوّ جاهای پر از جمعیت و شاید عادت به عیاشی پژمرده‌اش می‌کرد، و چشمانش نگران‌تر به نظر می‌آمد چه گونه‌هایش سرخ نبود تا شادمانشان بنمایاند. گفتم: «می‌دانید به کی تلفن کردم؟ به آندره.» ــ «به آندره؟» این را آلبرتین با صدایی بلند و تند، با لحنی شگفت‌زده و تکان خورده گفت که خبری به آن سادگی توجیهش نمی‌کرد. «امیدوارم که یادش بوده و به شما گفته که پریروز خانم وردورن را دیدیم.» گفتم: «خانم وردورن؟ یادم نیست.» و وانمود کردم که فکرم جای دیگری است، تا هم خود را به آن دیدارشان بی‌اعتنا نشان بدهم و هم آندره را که گفته بود آلبرتین فردا کجا خواهد رفت رسوا نکنم. امّا از کجا معلوم که خود آندره مرا رسوا نمی‌کرد و همان فردا به آلبرتین نمی‌گفت که من از او خواسته بودم به هر قیمتی نگذارد او پیش وردورن‌ها برود، و چه بسا به او گفته بود که پیش از این هم چندین بار چنین سفارش‌هایی به او کرده بودم؟ آندره به من اطمینان داده بود که هرگز اینها را به گوش آلبرتین نرساند امّا آنچه در ذهن من با این اطمینان مقابله می‌کرد حسی بود که از چندی پیش

داشتم و می‌دیدم که نشانهٔ اعتمادی که آلبرتین دراز زمانی به من داشت از چهره‌اش زدوده شده است.

رنج عشق گاهی فرومی‌نشیند، امّا سپس به شیوهٔ دیگری سر بر می‌آورد. گریه می‌کنی از این که دیگر آن شور دوستانه، انگیزش عاشقانهٔ آغاز آشنایی را در دلدار نمی‌بینی، امّا از این بیشتر رنج می‌کشی اگر آن شور و انگیزشی را که دیگر با تو ندارد با دیگران بازیابد؛ سپس، این رنج را درد تازهٔ سهمگین‌تری پس می‌زند، درد این بدگمانی که دیشب به تو دروغ گفته و بدون شک به تو خیانت کرده باشد؛ این بدگمانی هم فرومی‌نشیند و مهربانی دلدار تسکینت می‌دهد؛ امّا آنگاه کلمهٔ فراموش شده‌ای دوباره به یادت می‌آید، شنیده بودی که به خوشی مشتاق است؛ امّا خودت او را همیشه آرام دیده‌ای؛ می‌کوشی تب و تاب خوشی‌اش را با دیگران مجسم کنی، حس می‌کنی که خودت برایش چندان اهمیتی نداری، در حالی که با او سخن می‌گویی در او اثری از ملال، حسرت، اندوه می‌بینی، چون شبی تیره می‌نماید پیرهن‌های ولنگارانه‌ای که در حضور تو به تن دارد، و آنهایی را که در آغاز آشنایی برای خوشامد تو می‌پوشید برای دیگری می‌گذارد. اگر برعکس با تو مهربانی کند، یک لحظه چه سعادتی! امّا با دیدن زبانش که انگار به نشانهٔ دعوتی، بیرون می‌آورد، به فکر همهٔ کسانی می‌افتی که این حرکت اغلب خطاب به ایشان هم بوده است و اکنون دیگر، شاید حتی در حضور تو، از بسیاری عادت، به صورت حرکتی ماشین‌وار درآمده باشد. سپس این حس که مایهٔ ملال اویی دوباره به سراغت می‌آید. امّا یکباره این دردها فرومی‌نشیند و پنداری هیچ می‌شود، چه به زاویه‌های ناشناخته و رنج‌آور زندگی‌اش، به همهٔ جاهایی فکر می‌کنی که شناختنشان محال است و او آنجاها بوده است و شاید هنوز هم در ساعت‌هایی که کنارت نیست آنجا باشد، و چه بسا که قصدش این باشد که همیشه آنجا بسر برد، آنجاها که از تو دور، از دسترست بیرون، و خوش‌تر از زمانی است که با توست. چنین‌اند فانوس‌هایی که حسادت را هدایت می‌کنند.

حسادت همچنین شیطانی است که نمی‌توان از جسم خویش بیرون کشید و همواره در شکل‌هایی تازه حلول می‌کند. حتی اگر بتوانی همهٔ اینها را نابود کنی و آنی را که دوست می‌داری همیشه نگه داری، باز شیطان به شکل تازه‌ای، این بار دردناک‌تر، درمی‌آید: عذابِ این که دلدار را به وفاداری مجبور کرده باشی، عذاب این که دوستت نداشته باشد.

میان من و آلبرتین اغلب سکوتی حایل می‌شد که بدون شک ناشی از دلگیری‌هایی بود که به زبان نمی‌آورد چون به نظرش جبران‌ناپذیر می‌آمد. برخی روزها هر اندازه هم که مهربان بود آن حرکات بالبداهه‌ای را نداشت که در بلبک از او زمانی می‌دیدم که می‌گفت: «واقعاً که چقدر مهربانید»، و به نظر می‌آمد که همهٔ دلش را به روی من می‌گشاید، بدون هیچکدام از رنجش‌هایی که اکنون به دل داشت و به زبان نمی‌آورد چون بدون شک به نظرش جبران‌ناپذیر، فراموش ناشدنی، ناگفتنی می‌آمد و با این همه گفته‌هایی احتیاط‌آمیز و پر مفهوم یا سکوت‌هایی رخنه‌ناپذیر را میان من و او حایل می‌کرد. «می‌شود بپرسم چرا به آندره تلفن کردید؟» — «برای این که ببینم اگر ناراحت نمی‌شود من هم فردا با شما بیایم و بازدیدی را که از راسپلیر تا حالا به وردورن‌ها بدهکارم پس بدهم.» — «هر طور میل شماست. امّا توجه داشته باشید که مهِ خیلی بدی امشب همه جا را گرفته و فردا هم حتماً هست. این را برای این می‌گویم که نمی‌خواهم حالتان بد بشود. وگرنه خودتان خوب می‌دانید که من ترجیح می‌دهم با ما بیایید. وانگهی، نمی‌دانم اصلاً فردا پیش وردورن‌ها می‌روم یا نه. البته آن قدر با من خوبی کرده‌اند که نمی‌شود نروم. از شما که بگذریم، آدمهایی‌اند که با من بهتر از هر کس دیگری رفتار کرده‌اند، امّا چیزهای کوچکی را در آنها نمی‌پسندم. بعد هم، فردا هر طوری شده حتماً باید به بُن مارشه یا تروا کارتیه بروم و یک سینه‌پوش سفید بخرم، چون این پیرهن زیادی سیاه است.»

که آلبرتین تنها به فروشگاه بزرگی برود که آن همه آدم در آن وول

می‌زنند و تنشان به تن هم می‌خورد، و آن قدر خروجی دارد که می‌شود کسی بگوید وقت بیرون آمدن کالسکهٔ آلبرتین را که دورتر ایستاده بوده ندیده است؟ من که چنین اجازه‌ای نمی‌دادم، امّا هر چه بود احساس تلخکامی می‌کردم. متوجه نبودم که باید از بسیار پیش‌تر با آلبرتین ترک رابطه می‌کردم، زیرا برای من پا به آن مرحلهٔ ناگواری گذاشته بود که در آن، یک وجود پراکنده در مکان و در زمان دیگر نه زنی بلکه رشته‌ای از رویدادهایی است که نمی‌توان به آنها پی بُرد، رشته‌ای مسألهٔ حل‌ناشدنی، دریایی که، چون خشایارشا، می‌کوشیم ابلهانه بر او به خاطر آنچه به کام کشیده تازیانه بزنیم.

آغاز چنین مرحله‌ای الزاماً به معنی شکست است. خوشا به حال کسانی که این را زود بفهمند و بیش از حد به ادامهٔ جدالی نکوشند که بیهوده و ستوه‌آور است، مرزهای تخیل از هر سو محدودش می‌کند، و حسادت در آن به گونه‌ای چنان شرم‌آور کشمکش دارد که مرد، همانی که پیشترها با دیدن یک نگاه زنی که همیشه در کنارش بود به سوی مرد دیگری، توطئه‌ای را مجسم می‌کرد و رنج بسیار می‌کشید، دیگر به این رضا می‌دهد که بگذارد او تنها، یا گاهی با کسی که می‌داند معشوق اوست، بیرون برود، و این عذاب ناشی از «ناشناخته‌تر» را به «ناشناختی» ترجیح دهد. آنچه مطرح است انتخاب آهنگ و تناوبی است که سپس آدمی بعادت دنبال می‌کند. هستند آدمهایی عصبی که نمی‌توانند از مهمانی شامی بگذرند، حتی اگر سپس نیازمند استراحت‌هایی طولانی باشند؛ هستند زنانی که تا اندکی پیشتر سبکسر بوده‌اند و اکنون در توبه بسر می‌برند. یا حسودانی که در تجسّس دلدار خواب و استراحت نداشتند و با درک این که غلبه بر تمناهای او، و جهانی چنین پهناور و ناشناخته، و زمان، ناشدنی است او را آزاد می‌گذارند که تنها بیرون برود، و سفر کند، و سپس از هم جدا می‌شوند. حسادت بدین‌گونه به دلیل آن که به آن خوراک نمی‌رسد پایان می‌گیرد، و ادامه‌اش تنها به این خاطر بوده که بی‌وقفه خوراک می‌خواسته است.

من با چنین وضعی فاصلهٔ بسیار داشتم. بدون شک وقت آلبرتین بس بیشتر از زمان بلبک در اختیارم بود. می‌توانستم هر وقت که دلم خواست با او به گردش بروم. از آنجا که در فاصلهٔ کوتاهی پیرامون پاریس پر از فرودگاه و آشیانه‌های هوانوردی[۲۶] شده بود (که برای طیاره همان چیزی‌اند که بندرگاه برای کشتی است)، و از آنجا که در پی آن برخورد انگار اسطوره‌ای‌ام با یک هوانورد در نزدیکی راسپلیر (که پروازش اسبم را از جا جهانید)[۲۷]، چنان برخوردی در نظرم تجسمِ آزادی شده بود، اغلب خوش داشتم که، در پایان روز، هدف گردشمان یکی از آن فرودگاهها باشد، گردشهایی که آلبرتین را هم خوش می‌آمد چون شیفتهٔ انواع ورزش‌ها بود. با هم می‌رفتیم و آنچه جلبمان می‌کرد جنب و جوش رفت‌وآمدی بود که قدم زدن روی اسکله یا حتی کنار ساحل را برای دوستداران دریا و گام زدن پیرامون یک فرودگاه را برای شیفتگان آسمان بسیار دلپذیر می‌کند. دم به دم میان طیاره‌های ساکن و انگار لنگر انداخته یکی را می‌دیدی که چند کارگر بزحمت به دنبال می‌کشیدندش، همچون قایقی به ساحل کشیده برای گردشگری که بخواهد در دریا گشتی بزند. سپس موتور به کار انداخته می‌شد، طیاره به راه می‌افتاد، به پرواز درمی‌آمد، و ناگهان راست، آهسته آهسته، در خلسهٔ خشکِ انگار ساکنِ سرعتی افقی که ناگهان به عروجی شکوهمند و عمودی بدل شده باشد، بالا می‌رفت. آلبرتین نمی‌توانست شادمانی‌اش را مهار کند و از کارگران فنی، که پس از به راه انداختن طیاره برمی‌گشتند، چیزهایی می‌پرسید. در این حال سرنشین کیلومترها را پشت‌سر می‌گذاشت، و ناوی که ما همچنان بر آن چشم دوخته بودیم بزودی در آسمان آبی نقطه‌ای کمابیش نادیدنی می‌شد، تا این که دوباره در پایان وقت گردش، هنگام بازگشت به بندر، جسمیت و بزرگی و حجم خویش را باز می‌یافت. و من و آلبرتین با غبطه پایین جستن خلبان را نگاه می‌کردیم که به اوج‌ها رفته در افق‌های تنهایی آرامش و زلال شامگاه را چشیده بود. سپس از فرودگاه، یا موزه، یا کلیسایی که به دیدنش رفته بودیم با هم برای ساعت شام به خانه

برمی‌گشتیم. با این همه در بازگشت آن آرامشی را نداشتم که در بلبک از گردشهای نادرتری نصیبم می‌شد، آنها که از ادامه‌شان در همهٔ بعدازظهر احساس غرور می‌کردم و بعدها در خاطره‌ام آنها را بر زمینهٔ بقیهٔ زندگی آلبرتین چون گلزارهای زیبایی در نظر می‌آوردم، زیر آسمانی باز که در برابرش آرام و آسوده، بی‌دغدغه، خیال ببافی.

در آن زمان چون امروز این همه وقت آلبرتین در اختیارم نبود. با این همه به نظرم می‌آمد که در آن دوره بس بیشتر به من تعلق داشت زیرا فقط ساعت‌هایی را به حساب می‌آوردم که آلبرتین با من می‌گذرانید (و عشقم از آنها چنان که از ارفاقی شادمان می‌شد)؛ حال فقط ساعت‌هایی را در شمار می‌آوردم که با من نبود (و حسادتم با نگرانی در آنها احتمال خیانتی را جستجو می‌کرد). و شکی نبود که می‌خواست فردا چنین احتمالی در کار باشد. باید یا رنج نکشیدن را انتخاب کرد، یا دوست نداشتن را. زیرا به همان گونه که انگیزهٔ آغاز عشق تمنا بوده است، انگیزهٔ ادامه‌اش چیزی جز نگرانی دردناک نیست. حس می‌کردم که بخشی از زندگی آلبرتین از دستم می‌گریزد. چه در نگرانی دردناک و چه در کامیابی، عشق نیاز دست‌یابی به یک کُل است. تنها زمانی زاده می‌شود، و ادامه می‌یابد، که بخشی به دست نیامده باقی باشد. فقط چیزی را دوست می‌داریم که یکپارچه از آنِ ما نیست. گفته آلبرتین، که بدون شک به دیدن وردورن‌ها نمی‌رفت دروغ بود، همچنان که من هم با گفتن این که می‌خواهم به خانه‌شان بروم دروغ می‌گفتم. کوشش او فقط این بود که نگذارد با او بیرون بروم، و من با اعلام ناگهانی تصمیمی که به هیچ رو قصد اجرایش را نداشتم فقط می‌خواستم بر نقطه‌ای از او که گمان می‌کردم حساس باشد انگشت بگذارم، تمنایی را که به دل داشت کشف کنم و او را به این اعتراف وادارم که حضورم در کنارش فردا مانع ارضای آن خواهد شد. می‌شد گفت که با خودداری ناگهانی از رفتن به خانهٔ وردورن‌ها عملاً چنان اعترافی کرده بود. به او گفتم: «اگر نمی‌خواهید به خانهٔ وردورن‌ها بیایید، یک نمایش عالی خیریه در تروکادرو هست.» توصیه کردم آنجا برود و با

حالتی دردآلود گوش کرد. داشتم دوباره همان خشونتی را به او نشان می‌دادم که در بلبک در زمان اولین حسادتم داشتم. چهره‌اش نشان از سرخوردگی داشت و من برای سرزنش دوستم همان دلایلی را به کار می‌بردم که پدر و مادرم اغلب در کودکی‌ام علیه من به زبان می‌آورند و ذهن کودکانهٔ ناشناخته ماندهٔ من آنها را کوته‌فکرانه و بیرحمانه می‌دانست. به آلبرتین می‌گفتم: «نه، علیرغم قیافهٔ غمگینتان نمی‌توانم برای شما دل بسوزانم. دلم برایتان می‌سوخت اگر مریض بودید، اگر بلایی سرتان آمده بود، اگر خویشاوندی را از دست داده بودید که البته از چنین واقعه‌ای شاید هیچ ناراحت هم نشوید چون احساساتتان را بطور جعلی برای هیچ و پوچ حرام می‌کنید. وانگهی، هیچ ارزشی هم برای احساسات کسانی قائل نیستم که وانمود می‌کنند آدم را خیلی دوست دارند امّا کوچک‌ترین کاری برای آدم نمی‌کنند و توجهشان آن‌قدر است که یادشان می‌رود نامه‌ای را که به دستشان داده‌ای و آینده‌ات به آن وابسته است ببرند.» بخش عمده‌ای از آنچه را که می‌گوییم از پیش حفظ کرده‌ایم و من همهٔ این گفته‌هایم به آلبرتین را پیشترها از مادرم شنیده بودم که اغلب فرق احساس واقعی را با احساساتی‌گری توضیح می‌داد و با وام گرفتن از زبان آلمانی که بسیار می‌ستود (هر چند که پدرم از این ملت نفرت داشت) می‌گفت که نباید Empfindung را با Empfindelei[۲۸] اشتباه گرفت، و حتی روزی به من که گریه می‌کردم گفت که نرون شاید عصبی بوده باشد امّا این به آن معنی نیست که آدم خوبی بوده است. راستی را، همانند گیاهانی که با رشد خود تکثیر می‌یابند، آن کودک صرفاً حساسی که من بودم اکنون جای خود را به مردی برعکس بسیار منطقی داده بود که به حساسیت بیماری‌گونه دیگران سختیگری نشان می‌داد و رفتارش شبیه آنی بود که پدر و مادرم با من داشتند. بدون شک، از آنجا که هر کسی باید زندگی گذشتگان خود را در خویش تداوم دهد، خردمندی و هزلی که در آغاز در من وجود نداشت با احساس ترکیب شده بود و طبیعی بود که من هم به نوبهٔ خود همانی شوم که پدر و مادرم بودند. به علاوه، در زمانی که این «منِ» تازه شکل

می‌گرفت زبانی که باید به کار می‌برد از پیش آماده و در خاطرهٔ زبان تمسخرآمیز و شماتت‌آلودی نهفته بود که خطاب به من به کار برده می‌شد، و حال من آن را با دیگران به کار می‌بردم، و به گونه‌ای کاملاً طبیعی بر زبانم جاری می‌شد، یا به این دلیل که آن را با تقلید و تداعی خاطره‌ها باز می‌گفتم، یا این که همچنین، لایه‌های ظریف و اسرارآمیز بازمانده از نیروی زایندگی، بی‌آن‌که خود بدانم، همان شیوهٔ حرف زدن، همان حرکات، همان رفتار گذشتگانم را، چنان که نقش و نگار برگهای گیاهی، در من رقم زده بود. زیرا گاهی، در حالی که با آلبرتین به حالت مردی جا افتاده حرف می‌زدم، انگار گفته‌های مادربزرگم را می‌شنیدم. همچنان که شیوهٔ در زدنم چنان شبیه پدرم بود که گاهی مادرم می‌پنداشت پدرم در می‌زند (بس که جریان‌هایی نهانی و ناخودآگاه حتی بر کوچک‌ترین حرکات انگشتانم هم اثر می‌گذاشت، و آنها را به پیروی از همان چرخه‌های حرکات خویشانم وامی‌داشت). از سوی دیگر، جفت شدن عناصر متضاد قانون زندگی، منشاء بارآوری و چنان که خواهیم دید علت بسیاری بدبختی‌هاست. معمولاً از آنچه شبیه خودمان است متنفریم و منزجریم از این که عیب‌های خودمان را از بیرون ببینیم. و این چه نفرت‌آورتر است هنگامی که آدمی سنّی را که عیب‌هایش را ساده‌لوحانه بیان می‌کند پشت‌سر گذاشته است و مثلاً در پرآشوب‌ترین لحظه‌ها چهره‌ای آرام از خود نشان می‌دهد، و می‌بیند که همان عیب‌ها را کس دیگری، جوان‌تر، یا ساده‌لوح‌تر، یا احمق‌تر بروز می‌دهد. آدمهای حساسی هستند که تحمل ندارند اشکی را در چشمان دیگران ببینند که خود آن را مهار می‌کنند. به دلیل شباهتِ بیش از حد است که در خانواده‌ها، برغم محبت و گاهی حتی همگام با محبتِ هر چه بیشتر، تفرقه حاکم می‌شود.

شاید نزد من (چنان که نزد بسیاری کسان) آدم دومی که جای اولی را گرفته بود صرفاً جنبه‌ای از این یکی بود، آدمی از جانب خودم حساس و بیتاب، و در نظر دیگران آرام و خردمند. شاید پدر و مادرم هم، بسته به

این که در رابطه با من یا از جانب خودشان می‌دیدی‌شان این چنین بودند. امّا در مورد مادربزرگ و مادرم، نگفته پیدا بود که سختگیری‌شان با من عمدی و حتی برایشان ناگوار است، و از کجا معلوم که سردی پدرم هم فقط جنبه‌ای ظاهری از روحیه‌ای حساس نبود؟ چه شاید برای بیان حقیقت انسانیِ همین دو جنبه‌گی، جنبهٔ زندگی درونی فرد و جنبه بیرونی مناسبات اجتماعی بود که دربارهٔ پدرم گفته می‌شد: «در پس سردی یخ‌وارش حساسیتی استثنایی نهفته است، مسأله‌اش بخصوص این است که از نشان دادن احساسش خجالت می‌کشد»، کلماتی که در گذشته محتوایشان به نظرم جعلی و شکلشان پر از ابتذال می‌آمد. آیا، در عمق، آرامشش سرپوشی بر طغیان‌هایی بی‌وقفه و نهانی نبود، آرامشی که در صورت لزوم با ملاحظاتی لفاظانه، با تمسخرِ کسی که ناشیانه حساسیت نشان می‌داد، همراه و خاص او بود امّا من نیز اکنون آن را نسبت به همه و بویژه در برخی شرایط در حق آلبرتین به کار می‌بردم؟

فکر می‌کنم که واقعاً آن روز بر آن بودم که از آلبرتین جدا شوم و به ونیز بروم. آنچه مرا دوباره پایبند رابطه‌مان کرد بستگی به نورماندی داشت، نه این که قصدی به رفتن به این منطقه نشان داده باشد که من در گذشته آنجا دربارهٔ او حسودی می‌کردم (زیرا از بخت مساعدم هیچکدام از برنامه‌های آلبرتین با نقاط دردناک خاطره‌ام ربط نمی‌یافت) بلکه به این خاطر که وقتی گفتم: «مثل این می‌ماند که من دربارهٔ آن دوست خاله‌تان حرف بزنم که ساکن انفرویل بود»، در پاسخم با خشم و (همانند هر کسی که می‌خواهد در بگومگو هر چه بیشتر حق با خودش باشد) خوشحال از نشان دادن این که من اشتباه می‌کنم و او درست می‌گوید گفت: «خاله من به عمرش کسی را در انفرویل نمی‌شناخته و من هم تا حالا آنجا نرفته‌ام.» دروغی را که شبی دربارهٔ این خانم به من گفت از یاد برده بود: که زنی زودرنج است و حتماً باید برای عصرانه به دیدنش برود، حتی اگر رفتنش به بهای از دست دادنِ دوستیِ من و زندگی خودش باشد. این دروغش را به یادش نیاوردم، امّا خودم سخت ناراحت شدم. و جدایی‌مان را باز عقب

انداختم. برای این که کسی آدم را دوست بدارد نیازی به صمیمیت و حتی مهارت در دروغگویی نیست. اینجا منظورم از دوست داشتن شکنجه‌ای دوجانبه است.

آن شب به نظرم هیچ نادرست نمی‌آمد که با آلبرتین به شیوه‌ای حرف بزنم که مادربزرگم، با همهٔ کمالش، با من می‌زد، یا درگفتن این که همراه با او به خانهٔ وردورن‌ها خواهم رفت همان شیوهٔ خشک پدرم را به کار برده باشم که هر تصمیمی را به صورتی به ما ابلاغ می‌کرد که مایهٔ حداکثر آشفتگی ما می‌شد تا جایی که هیچ تناسبی با خودِ آن تصمیم نداشت، در نتیجه می‌توانست براحتی مدعی شود که ما برای هیچ و پوچ آن همه ناراحتی نشان می‌دهیم، در حالی که ناراحتی ما در واقع ناشی از آشوبی بود که خودش در ما انگیخته بود. و در حالی که این گرایش‌های خودسرانهٔ پدرم ــ هم آن چنان که خردمندی انعطاف‌ناپذیر مادربزرگم ــ به من رسیده و بر سرشت حیّاسی افزوده شده بود که سالهای سال آن گرایشها را به خود راه نمی‌داد، و در همهٔ دوران کودکی‌ام از آنها رنج برده بود، همین سرشت حساس بدقت نقاطی را مشخص می‌کرد که آن گرایشها باید هدف می‌گرفت و بر آنها تاثیری کارساز می‌گذاشت: هیچ خبرچینی بهتر از دزد سابق و هیچ جاسوسی بهتر از تبعهٔ کشور متخاصم نیست. در برخی خانواده‌های دروغگو، برادری که بی‌هیچ دلیل مشخصی به دیدن برادرش می‌رود و بطور اتفاقی، در آستانهٔ در قبل از رفتن، از او چیزی می‌پرسد که به نظر نمی‌رسد حتی گوشش به آن باشد، با همین رفتارش به برادر می‌فهماند که هدف دیدارش همین پرسش بوده است، زیرا برادر این حالت‌های بی‌اعتنا، این کلماتی را که در آخرین ثانیه‌ها انگار میان پرانتز گفته می‌شود، خوب می‌شناسد چون خودش هم اغلب آنها را به کار برده است. امّا خانواده‌های بیمارگونه‌ای هم هستند، آدمهایی با حساسیت‌های مشترک، خصلت‌های برادرانه، آشنا به آن زبان ضمنیِ مشترکی که موجب می‌شود اعضای خانواده چیزی نگفته منظور هم را بفهمند. بنابراین، چه کسی عصبانی‌کننده‌تر از یک آدم عصبی؟ وانگهی،

شاید رفتار من در چنین مواردی دلیل کلی‌تر و ژرف‌تری داشت. آن این که در لحظات گذرا امّا اجتناب‌ناپذیری چون این که از کسی که دوست می‌داری متنفری ــ لحظاتی که گاهی دربارهٔ کسانی که دوست نمی‌داریم همهٔ عمر ادامه دارند ــ نمی‌خواهی نیکدل بمانی تا مایهٔ دلسوزی شوی، بلکه می‌خواهی هر چه بدجنس‌تر و در عین حال شادکام‌تر بنمایی تا خوشی‌ات براستی نفرت‌انگیز باشد و دشمنِ گذرا یا همیشگی‌ات را رنج دهد. چه بسیار آدمهایی که در برابرشان به خودم تهمت زدم، فقط برای این که «موفقیت»هایم به نظرشان غیراخلاقی بیاید و بیشتر عذابشان دهد. آنچه باید کرد عکس این است، باید به جای چنین پنهانکاری سختی بدون هیچ غروری نیکدلی خود را نشان داد. و این آسان می‌بود اگر می‌توانستیم همیشه دوست بداریم و هیچگاه احساس نفرت نکنیم. چه آنگاه بس شادمان می‌بودیم از این که فقط چیزهایی بگوییم که دیگران را شادکام کند و مهرشان را برانگیزد.

البته گاهی از این همه بدرفتاری با آلبرتین پشیمان هم می‌شدم و با خود می‌گفتم: «اگر دوستش نداشتم قدرم را بیشتر می‌دانست چون در آن صورت با او بدجنسی نمی‌کردم، امّا نه، در عوض این قدر هم به او لطف و مهربانی نشان نمی‌دادم.» و می‌توانستم برای توجیه خودم به او بگویم که دوستش دارم. امّا اعتراف به این عشق، گذشته از این که برای آلبرتین هیچ تازگی نداشت، شاید بیشتر از سختگیری‌ها و تزویرهایی که عشق براستی تنها بهانه‌شان بود او را با من سرد می‌کرد. سختگیری و ریاکاری با کسانی که دوست می‌داریم بسیار طبیعی است. اگر علاقه‌ای که به دیگران نشان می‌دهیم مانع آن نشود که با ایشان مهربان و خواستهایشان را پذیرا باشیم، این علاقه دروغین است. به غریبه بی‌اعتناییم و بی‌اعتنایی محرک بدجنسی نیست.

شب می‌گذشت؛ پیش از آن که آلبرتین برود و بخوابد وقت چندانی برای آشتی و از سر گرفتن نوازش نبود. هنوز هیچ کداممان پا پیش نگذاشته بودیم. حس کردم که به هر حال سر قهر دارد و از این فرصت

برای اشاره به اِستر لِوی استفاده کردم. «از بلوک شنیدم ــ که البته حقیقت نداشت ــ که دختر خاله‌اش اِستِر را خیلی خوب می‌شناسید.» آلبرتین به حالت گنگی گفت: «حتی نمی‌دانم چه قیافه‌ای هست.» با خشم گفتم: «عکسش را دیدم.» آلبرتین را نگاه نمی‌کردم و در نتیجه حالت چهره‌اش را، که تنها جوابش بود، ندیدم چون چیزی نگفت. در آن شب‌ها آنچه در کنار آلبرتین حس می‌کردم آن آرامش ناشی از بوسهٔ مادرم در کومبره نبود، بلکه برعکس اضطراب شبهایی بود که مادرم بزور شب‌خوشی به من می‌گفت یا حتی به اتاقم هم نمی‌آمد، به این دلیل که از دستم بِخَشم بود یا این که مهمان داشتیم. این اضطراب، و نه انتقالش در عشق، نه، خود این اضطراب که زمانی در پی تقسیمِ کار عواطف عهده‌دارِ پرداختن به عشق شده و کار اختصاصی‌اش همین بود، اکنون پنداری دوباره همه چیز را دربرمی‌گرفت، دوباره همانند دورهٔ کودکی‌ام حالتی تقسیم ناشدنی یافته بود، انگار که همهٔ حس‌هایم، هراسان از این که نتوانم آلبرتین را در کنارم در آن واحد به عنوان دوست، خواهر، دختر، و نیز مادری نگه دارم که رفته‌رفته به شنیدن شب‌خوشِ هر روزی‌اش نیازی کودکانه می‌یافتم، دوباره گرد هم می‌آمدند و در شامگاه پیشهنگام زندگی‌ام با هم یکی می‌شدند، زندگی‌ای که به نظر می‌آمد به کوتاهی یک روز زمستانی باشد. امّا در حالی که اضطرابم همانی بود که در کودکی حس می‌کردم، تغییر کسی که مرا دچارش می‌کرد، تفاوت حسّی که او در من می‌انگیخت، و تغییر شخصیت خودم، همه مایهٔ آن می‌شد که نتوانم تسکین اضطرابم را، چنان که در گذشته از مادرم، از آلبرتین بخواهم. نمی‌توانستم بگویم غمگینم. با همه اندوهم فقط به گفتن چیزهای بی‌اهمیتی بسنده می‌کردم که مرا قدمی به سوی چارهٔ دلخواه پیش نمی‌برد. در جا می‌زدم و چیزهای مبتذل و دردناک می‌گفتم. و با این خودخواهی فکری که همین که حقیقت بی‌اهمیتی ربطی به عشقمان بیابد هزار آفرین نثار گوینده‌اش می‌کنیم (که شاید آن را همان‌گونه اتفاقی گفته باشد که فالگیری که پیش‌گویی بی‌ارزشی کند و بَعداً حرفش درست درآید)، کم مانده بود فرانسواز را

برتر از برگوت و الستیر بدانم چون روزی در بلبک گفت: «از این دختره غیر از غصه چیزی نصیبتان نمی‌شود.»

دقیقه به دقیقه به وقت «شب خوش»ی نزدیک می‌شدم که آلبرتین سرانجام به زبان می‌آورد. امّا آن شب بوسه‌اش (که خودش با آن نبود و مرا هم در نمی‌یافت) مرا چنان پریشان به جا می‌گذاشت که با دل پرتپش رفتنش را تا دم در با نگاه دنبال می‌کردم و پیش خود می‌گفتم: «اگر دنبال بهانه‌ای باشم که صدایش بزنم و نگهش دارم و آشتی کنیم باید عجله کنم، سه قدم بیشتر نمانده که از اتاق بیرون برود، دو قدم، یک قدم، دستگیره را چرخاند، در را باز کرد، کار از کار گذشت، در را بست!» امّا شاید هنوز کار از کار نگذشته بود. همچون گذشته در کومبره زمانی که مادرم بدون بوسهٔ آرامش آورش ترکم می‌کرد، دلم می‌خواست با جستی خود را به آلبرتین برسانم، حس می‌کردم که تا دوباره نبینمش دلم آرام نمی‌گیرد، و دوباره دیدنش اهمیت عظیمی می‌یابد که تا آن زمان هنوز نداشت، و اگر نتوانم بتنهایی خود را از دست اندوهم خلاص کنم شاید این عادت شرم‌آور را پیدا کنم که بدریوزه پیش آلبرتین بروم؛ در حالی که او دیگر به اتاقش رسیده بود از تخت پایین می‌جَستم، در راهرو با این امید این پا و آن پا می‌کردم که بیرون بیاید و صدایم بزند؛ جلو درش بی‌حرکت می‌ماندم تا مبادا صدایش را نشنوم، لحظه‌ای به اتاقم برمی‌گشتم تا ببینم که شاید دوستم از بخت مساعدم دستمالی، کیفی، چیزی جا گذاشته باشد و نیازش به آن را بهانهٔ رفتن به اتاق او کنم. نه، چیزی پیدا نمی‌کردم. برمی‌گشتم و جلو درش می‌ایستادم. امّا از درز در نوری به چشم نمی‌آمد. آلبرتین چراغ را خاموش کرده، خوابیده بود. بی‌حرکت می‌ایستادم، به امید نمی‌دانم چه چیزی که پیش هم نمی‌آمد؛ و بسیار بعد، یخ کرده برمی‌گشتم و به بستر می‌رفتم و همهٔ شب را گریه می‌کردم.

گاهی در چنین شبهایی نیرنگی می‌زدم که مرا از بوسهٔ آلبرتین برخوردار می‌کرد. چون می‌دانستم که همین که دراز بکشد خوابش می‌برد (این را خودش هم می‌دانست، چه بطور غریزی پیش از دراز کشیدن

پاپوش‌هایی را که به او داده بودم، و نیز انگشترش را، همچون زمانی که در اتاقش به بستر می‌رفت، درمی‌آورد و کناری می‌گذاشت)، چون این را هم می‌دانستم که خوابش بسیار سنگین، و بیداری‌اش نازآلود است، از او می‌خواستم روی تختم دراز بکشد و خود به بهانه‌ای دنبال چیزی بیرون می‌رفتم. در برگشتم خوابش برده بود و در برابرم آن زن دیگری را می‌دیدم که وقتی از تمام رخ می‌دیدی‌اش آن می‌شد. امّا شخصیتش زود دگرگونه می‌شد چون کنارش دراز می‌کشیدم و او را از نیمرخ می‌دیدم. می‌توانستم دستم را در دستش، روی شانه‌اش، روی گونه‌اش بگذارم، همچنان در خواب بود. می‌توانستم سرش را به دست بگیرم، برگردانم، به لبانم بچسبانم، بازویش را دور گردنم بیندازم، خوابش همچنان ادامه می‌یافت، چون ساعتی که از کار بازنماند، چون حیوانی که در هر وضعیتی که به او بدهی به زندگی ادامه دهد، چون گیاه چسبنده‌ای، نیلوفری، که به هر چه تکیه‌اش دهی شاخه‌هایش بروید. فقط حالت نفس کشیدنش با هر کدام از تماس‌های من تغییر می‌یافت، انگار سازی بود که می‌نواختم و با زخمه بر هر کدام از تارهایش نوای دیگری از آن برمی‌آوردم.

حسادتم آرام می‌گرفت، چون حس می‌کردم آلبرتین موجودی شده که فقط نفس می‌کشد و چیز دیگری نیست، و این مفهوم آن تنفس منظم بود که کارکردی صرفاً جسمانی است، کارکردی یکسره سیّال که نه بُعد دارد نه واژه نه سکوت، و در بی‌خبری‌اش از هرگونه بدی، دمی بیشتر برآمده از نایی میان‌تهی که از انسانی و برای منی که در آن لحظه‌ها آلبرتین را منزه از هر چیز نه فقط مادی که نیز معنوی حس می‌کردم براستی بهشتی بود، آوای پاکِ فرشتگان بود. با این همه ناگهان با خود می‌گفتم که شاید خاطره نام بسیاری آدمها را با آن دم همنوا کرده باشد. گاهی حتی صدای انسانی بر آن افزوده می‌شد. آلبرتین چند کلمه‌ای به زبان می‌آورد. چقدر دلم می‌خواست به مفهومشان پی ببرم. پیش می‌آمد که نام کسی که درباره‌اش حرف زده بودیم و حسادت مرا می‌انگیخت به زبانش بیاید، امّا از آن غمین نمی‌شدم زیرا به زبان آمدنش فقط ناشی از خاطرهٔ همان گفت و

گویمان دربارهٔ او بود. امّا یک شب، در حالی که تازه می‌خواست بیدار شود و چشمانش هنوز بسته بود مهربانانه به من گفت: «آندره.» هیجانم را به رو نیاوردم. با خنده گفتم: «خواب می‌بینی. من آندره نیستم.» خودش هم خندید. گفت: «نه. می‌خواستم ازت بپرسم که امروز آندره چه می‌گفت.» ــ «در حالی که فکر کردم شاید این طوری کنار آندره دراز کشیده بودی.» گفت: «نه. به هیچ وجه.» امّا پیش از گفتنش یک لحظه صورتش را میان دستهایش پنهان کرد. پس سکوت‌هایش فقط پرده‌ای بود، مهربانی‌های ظاهری‌اش فقط سرپوشی بر هزار خاطره بود که می‌توانست عذابم دهد، پس زندگی‌اش پر از ماجراهایی بود که شرح آمیخته با شوخی و خنده‌شان موضوع گپ زدن‌های هر روزی‌مان دربارهٔ دیگران، دربارهٔ کسانی است که برایمان اهمیتی ندارند، امّا تا زمانی که کسی در دلمان جا دارد، دربارهٔ او به صورت نوری چنان ارزشمند برای روشن کردن زندگی‌اش درمی‌آید که برای شناختن این دنیای نهانی آماده‌ایم جانمان را فدا کنیم. آنگاه خوابش به نظرم دنیایی شگرف و جادویی می‌آمد که در آن گهگاه از ژرفای عنصرِ نه چندان شفاف آوای اعتراف به رازی برمی‌آید که به مفهومش پی نمی‌توان برد.

امّا معمولاً آلبرتین در خواب چنین می‌نمود که بیگناهی‌اش را بازیافته باشد. در وضعیتی که به او می‌دادم و او در خواب آن را از آنِ خودش می‌کرد، حالتش چنان بود که انگار اسرارش را با من در میان می‌گذاشت! چهره‌اش از هرگونه حالت فریب‌کاری یا جلفی عاری می‌شد، بازویش را به سوی من بلند می‌کرد، دستش را روی تنم می‌گذاشت و به نظر می‌آمد که میان من و او تسلیمی کامل، پیوندی ناگسستنی برقرار باشد. حتی خوابش او را از من جدا نمی‌کرد و آگاهی‌اش از مهرمان همچنان در او باقی بود؛ تأثیر خوابش در واقع این بود که بقیه چیزها را حذف کند، او را می‌بوسیدم، و به او می‌گفتم که بیرون می‌روم تا چند قدمی بزنم، چشمانش را نیمه باز می‌کرد، با تعجب ــ چون براستی هم شب شده بود ــ و با آوردن نامم می‌گفت: «عزیزم این موقع می‌خواهد کجا برود؟» و

دوباره به خواب می‌رفت. خوابش چیزی نبود جز نوعی حذفِ بقیه زندگی، سکوت یکنواختی که گهگاه کلمات آشنای مهربانی برفرازش می‌پرید. با به هم پیوستن این واژه‌ها می‌شد گفت و گوی بی‌غل و غش، محرمیت نهانی عشقی پاک را انشاء کرد.

از این خواب آرام همان‌گونه لذت می‌بردم که مادری از خواب آسوده کودکش می‌بَرَد و از آن تعریف می‌کند. براستی هم خوابش کودکانه بود. بیدار شدنش هم، پیش از آن که بداند کجاست، چنان طبیعی و چنان مهرآمیز بود که گاهی هراسان با خود می‌گفتم که نکند پیش از سکونت نزد من عادتش این بود که تنها نخوابد و وقت بیداری کسی کنارش باشد. امّا لطف کودکانه‌اش بیش‌تر از این بود. باز همچون مادری تعجب می‌کردم از این که همیشه وقت بیداری آن قدر خوش اخلاق باشد. بعد از چند ثانیه هوشیار می‌شد، کلمات دل‌انگیزی می‌گفت که ربطی به هم نداشت، جیک جیکی بیش نبود. بر اثر نوعی جابه‌جایی، گردنش که معمولاً چندان به چشم نمی‌زد و حال انگار بیش از حد زیبا شده بود، اهمیت عظیمی را به خود می‌گرفت که چشمانش (بسته شده بر اثر خواب) از دست داده بود، چشمانش، مخاطبان همیشگی‌ام که پس از بسته شدن پلکهایش نمی‌توانستم با آنها سخن بگویم. به همان گونه که چشمان بسته زیبایی معصومانه و پروقاری به چهره می‌دهد، و همهٔ آنچه را که نگاه با وضوحی بیش از حد بیان می‌کند از آن می‌زداید، در گفته‌های نه بی‌معنی امّا آمیخته با سکوتِ آلبرتین هنگام بیدار شدن زیبایی پاکی بود عاری از همهٔ تکیه‌کلامها، تکرارها و خطاهای دستوری که کلام معمولی را می‌آلایند. هنگامی هم که تصمیم می‌گرفتم آلبرتین را از خواب بیدار کنم می‌دانستم که بیداری‌اش هیچ ربطی با شبی که گذرانده بودیم نداشت، و از خواب آن چنان سربرمی‌آورد که بامداد از شب. همین که چشم می‌گشود و لبخند می‌زد لبانش را پیش می‌آورد، و پیش از آن که هنوز چیزی گفته باشد خنکای آرام‌بخشش را چون خنکای باغی هنوز بی‌صدا پیش از سر زدن سپیده می‌چشیدم.

فردای آن شبی که آلبرتین اول گفت که شاید به دیدن وردورن‌ها برود و بعد گفت که نمی‌رود، زود از خواب بیدار شدم و در همان حالت نیمه‌بیداری از شادمانی‌ام فهمیدم که در میانهٔ زمستان روزی بهاری سرزده است. بیرون، نغمه‌های عامیانه‌ای که بظرافت برای سازهای گوناگون نوشته شده بود، از شیپور چینی‌بندزن تا ترومپت صندلی‌ساز، تا نی بُزچران که در روز آفتابی شبانی سیسیلی می‌نمود، هوای بامدادی را به همنوازی در «پیشدرامدی برای یک روز عید» فرامی‌خواند. شنوایی، این حس دل‌انگیز، ما را همدم کوچه می‌کند، برایمان همهٔ خطوط کوچه را می‌کِشد، همهٔ شکلهایی را که در آن می‌گذرند رقم می‌زند، همهٔ رنگهایشان را نشان می‌دهد. کرکره‌های آهنی نانوایی، شیرفروشی، که دیشب به روی همهٔ امکان‌های خوشی زنانه بسته شده بود، اکنون چون قرقره‌های سبک یک کشتی بالا می‌رفت، کشتی‌ای که لنگر برچیند و برود، از دریای شفاف، در رؤیای دختران جوانِ فروشنده بگذرد. در محلهٔ دیگری شاید این صدای بالا رفتن کرکرهٔ آهنی تنها چیزی بود که مرا خوش می‌آمد. امّا در آن محله هزار چیز شادمانم می‌کرد و نمی‌خواستم با خواب بیش از حد حتی یکی از آنها را از دست بدهم. جادوی محله‌های اشرافی قدیمی این است که افزون بر این توده‌نشین هم هستند. به همان گونه که گاهی در گذشته در نزدیکی درگاه کلیساهای بزرگ دکانهایی بود (که گاهی حتی نام خود را به آن می‌دادند، چنان که کلیسای بزرگ روآن کلیسای کتاب‌فروش‌ها نامیده می‌شد چون اهل این حرفه کتابهای خود را پای دیوارهایش به فروش می‌گذاشتند)، فروشندگان مختلف، البته دوره‌گرد، از برابر ساختمان اشرافی گرمانت‌ها می‌گذشتند و گاهی آدم را به یاد فرانسهٔ کلیساییِ گذشته‌ها می‌انداختند. زیرا آنچه رو به خانه‌های کوچک همسایه داد می‌زدند، گذشته از برخی استثناهای نادر، هیچ شباهتی به نغمه و ترانه نداشت. تفاوتش با یک ترانه همان قدر بود که خطابهٔ ــ اندکی آمیخته به زیر و بم‌های آهنگین نامحسوسِ ــ **بوریس گودونف** و **پلئاس**[۲۹]؛ امّا از سوی دیگر وردخوانی کشیشی را در جریان

مراسم نمازی به یاد می‌آورد که آن صحنه‌های کوچه و خیابان چیزی جز قرینهٔ بی‌شائبه و عامیانه و البته نیمه‌آیینی آن نبود.

هیچگاه از آن سروصداها آن قدر لذت نبرده بودم که پس از سکونت آلبرتین در خانه‌ام می‌بردم. آن صداها همانند نشانه‌ای شادمانه بود که از بیدار شدنش خبر می‌داد، مرا به زندگی بیرونِ خانه علاقمند می‌کرد و موجب می‌شد خاصیت آرامش‌آورحضور عزیزی را که بدلخواه من تداوم داشت بهتر حس کنم. برخی از خوراک‌هایی را که فروشندگانشان داد می‌زدند و من خودم از آنها متنفر بودم آلبرتین بسیار دوست داشت، در نتیجه فرانسواز پادوی جوانش را (که شاید از آن گونه آمیخته شدن با تودهٔ عوام اندکی شرمنده می‌شد) می‌فرستاد تا از آنها بخرد. در آن محلهٔ بسیار آرام (که صداها دیگر مایهٔ غصه فرانسواز نبود و برای من هم شیرین شده بود)، برخی تک‌گویی‌ها، که‌هرکدام با زیروبم‌هایی متفاوت برزبان آدمهای عامی جاری می‌شد، بطور مشخص به گوشم می‌رسید، تک‌گویی‌هایی از آن گونه که در موسیقی بسیار مردمی بوریس شنیده می‌شود، و در آنها نوای آغازینی را تکیهٔ نُتی افزوده بر نُت دیگری بفهمی نَفهمی تغییر می‌دهد؛ موسیقی توده، که بیشتر گویش است تا موسیقی، چنین بود: «صدف شاخی آوردم، بیا، صدف شاخی دو پول...» که با شنیدنش کسانی بدو برای خریدن صدف‌های کوچک زشتی می‌رفتند که اگر آلبرتین نبود حالم از آنها به هم می‌خورد، همچنان که از حلزونهایی که در همان ساعتها صدای فروشنده‌شان را می‌شنیدم. اینجا صدای فروشنده هنوز آدم را به یاد تک‌گویی اندکی آهنگینِ موسورگسکی می‌انداخت، امّا فقط این نبود. چون در پی کلماتی که تقریباً به حالت «گفته» بیان می‌شد: «حلزون تازه ببر، عجب حلزونی»، فروشنده با سوز و اندوهی مترلینکی، که دبوسی آن را بموسیقی نوشته باشد، در فینال دردناکی که سرایندهٔ *پلئاس* را خویشاوند رامو[۳۰] می‌کرد («اگر باید شکست خورم، پیروزی با توست؟») با حسرتی آهنگین می‌گفت: «بیا، دوجینی شش پول...»

همیشه درک این نکته برایم دشوار بوده است که چرا این کلمات بسیار

روشن به لحنی چنین نامناسب و سوزناک بیان می‌شود، و اسرارآمیز چون این راز که چرا در کاخ کهنه همه غمگین‌ند و ملیزاند نتوانسته شادی را به آن به ارمغان بیاورد، و ژرف چون اندیشهٔ آرکل سالخورده که می‌کوشد با کلماتی بسیار ساده همهٔ مفهوم خِرَد و تقدیر را بیان کند. نُت‌هایی که صدای شاه‌پیر آلموند، یا گولو[۳۱]، بر آنها تکیه می‌کند. و با آرامشی شکوه‌آمیز می‌گوید: «نمی‌دانم اینجا چه می‌گذرد، شاید عجیب بنماید، شاید هیچ رخدادی بیهوده نباشد»، یا «نباید ترسید، موجود بینوای اسرارآمیزی بود، مثل همه مردم»، درست همان نت‌هایی بود که حلزون‌فروش به کار می‌برد و با نوای یکنواخت پایان‌ناپذیری می‌گفت: «بیا، دوجینی شش پول...» امّا فرصت نمی‌شد که این گلایهٔ متافیزیکی در مرز ابدیت محو شود، چون شیپور نیرومندی قطعش می‌کرد. این بار خوراکی مطرح نبود، کلماتِ سرود می‌گفت: «سگ اصلاح می‌کنیم، پشم گربه می‌زنیم، هم دُم و هم گوش.»

X شکی نیست که هر فروشندهٔ مرد یا زنی، بسته به تخیل و ذهنیتش، اغلب تغییرهایی را در کلمات موسیقی پرتنوعی که در رختخوابم می‌شنیدم اعمال می‌کرد. با این همه، مکثی آیینی که سکوتی را میان دو کلمه برقرار می‌کرد، بویژه هنگامی که دوبار تکرار می‌شد پیوسته خاطرهٔ کلیساهای قدیمی را برایم زنده می‌کرد. لباس‌فروش گاری کوچکی داشت که ماچه الاغی می‌کشیدش، و آن را جلو هر دری نگه می‌داشت تا خود به حیاط بیاید، تازیانه‌ای به دست داشت و داد می‌زد: «لباس، لباس فروشه، لِ..باس»، و میان دو هجای لباس همان سکوتی را می‌گذاشت که ممکن بود هنگام خواندن این دعاها رعایت کند:

per omnia saecula saeculo...rum

یا

Requiescat in pa...ce

در حالی که مطمئناً اعتقادی به ابدیت لباس‌هایی که می‌فروخت نداشت و خوب هم می‌دانست که آنچه می‌فروشد لباسِ خانهٔ آخرت

نیست. به همین گونه، از آنجا که نغمه‌ها رفته‌رفته در آن ساعت پیش از ظهر درهم می‌آمیخت، زن میوه‌فروشی همچنان که چَرخَش را پیش می‌راند سرودش را با هجاهای گریگوریانی می‌خواند:

تر و تازه، سبز و خرم
کنگر تازه و تُرده
کنـ...گره

هر چند که مطمئناً روحش از *کتاب آیین* سرود و از هفت گوشه‌ای که رمز چهار و هفت، به نشانه علوم اربعه و علوم ثالثه بود، خبر نداشت.[۳۲] مردی با روپوش، با نی‌لبک و نی‌انبانی نغمه‌هایی از ولایت جنوبی‌اش را می‌نواخت که روشنایی‌اش با روزهای آفتابی خوب هماهنگی داشت، بِره‌ای باسکی به سر و عصب گاوی در دست، جلو خانه‌ها می‌ایستاد. بُزچرانی بود با دو سگش، و گلهٔ بزهایش که پیشاپیش می‌رفت. چون از راه دور می‌آمد دیر به محلهٔ ما می‌رسید؛ و زنان با کاسه‌ای به سویش می‌دویدند تا شیری از او بگیرند که قوّت بچه‌هایشان بود. امّا به همان زودی نغمه‌های پیرنه‌ای چوپان نیکوکار با آوای زنگولهٔ چاقوتیزکن آمیخته می‌شد که داد می‌زد: «چاقو، قیچی، تیغ ریش‌تراش.» اره‌تیزکن از پس او برنمی‌آمد چون سازی نداشت و فقط می‌گفت: «ارّه تیز می‌کنیم، ارّه.» در حالی که سفیدگر، که آوازش شادتر بود، پس از شمردن همهٔ انواع دیگ و دیگچه و هر آنچه می‌توانست سفید کند، می‌خواند:

سفیدگرم، سفیدگرم
قیر را هم برایت سفید می‌کنم
کفه می‌زنم
درز می‌گیرم
سفیدگرم
سفید، سفید...

و مردان ایتالیایی کوچک جثه‌ای، با جعبه‌های فلزی بزرگی به رنگ سرخ، که در آنها شماره‌هایی ــ برنده و بازنده ــ مشخص شده بود، قارقارکی را می‌نواختند و داد می‌زدند: «بیا بازی کن خانم، سرگرمی آوردم.»

فرانسواز *فیگارو* را آورد. با یک نگاه فهمیدم که باز مقاله‌ام را چاپ نکرده‌اند. گفت که آلبرتین می‌پرسد آیا می‌تواند به اتاقم بیاید و در هر حال تصمیم گرفته که فردا به خانهٔ وردورن‌ها نرود و در عوض، همان طور که من سفارش کرده‌ام، بعد از گردشی با اسب به همراهی آندره، به برنامهٔ «فوق‌العاده» تروکادرو برود (که امروزه، البته در موارد کم‌اهمیت‌تری، جشن بامدادی نامیده می‌شود). حال که می‌دانستم قصدِ شاید نابجای رفتن به خانهٔ وردرون‌ها را به کناری گذاشته است با خنده گفتم: «باشد، بیاید» و پیش خود گفتم که هر کجا دلش بخواهد می‌تواند برود و برای من هیچ اهمیتی ندارد. می‌دانستم که در پایان روز، با فرا رسیدن شامگاه، بدون شک انسان دیگری خواهم بود، انسان غمگینی که آنگاه در کوچک‌ترین رفت‌وآمدهای آلبرتین اهمیتی می‌بیند که در این ساعت صبح و هنگامی که هوا به این خوشی بوده هیچ چنان اهمیتی نداشته است. زیرا بی‌اعتنایی‌ام را برداشت روشنی که از علتش داشتم همراهی می‌کرد، امّا تغییر نمی‌داد.

آلبرتین آمد و گفت: «فرانسواز گفت که بیدارید و مزاحمتان نیستم.» و چون بیشترین ترسش یکی از این بود که با باز کردنِ نابهنگام پنجره‌اش مرا سرما بدهد و دیگر این که در حال چرت زدنم وارد اتاقم شود. گفت: «امیدوارم اشتباه نکرده باشم. می‌ترسیدم به‌ام بگویید: کیست این گستاخ زبون که اینجا به جستجوی مرگ می‌آید؟» و به آن حالتی خندید که مرا سخت آشفته می‌کرد. با همان لحن شوخ در پاسخش گفتم: «آیا برای شماست حُکمی چنین سخت[۳۳]؟» و از ترس این که مبادا آن را زیر پا بگذارد گفتم: «هر چند که خیلی عصبانی می‌شوم اگر از خواب بیدارم کنید.» ــ «می‌دانم، می‌دانم، نگران نباشید.» و در حالی که در خیابان

همچنان سروصدا بود امّا گفتگویمان گنگش می‌کرد به بازی صحنهٔ *اِستر* با او ادامه دادم و با نرمی بیشتری گفتم: «نمی‌دانم چه لطفی است که تنها در شماست، و همواره افسونم می‌کند و هرگز خسته نه» (و در دل خودم می‌گفتم: «چرا، اغلب از دستش خسته می‌شوم.») و با یادآوری آنچه دیشب گفته بود، در همان حال که به نحو اغراق‌آمیزی از او به خاطر خودداری‌اش از رفتن نزد وردورن‌ها تشکر می‌کردم تا در این یا آن مورد دیگر هم از من فرمانبرداری کند، گفتم: «آلبرتین، به منی که دوستتان دارم بی‌اعتمادید و به کسانی که دوستتان ندارند اعتماد می‌کنید.» (انگار که طبیعیِ نبود آدم به کسانی بدگمان باشد که دوستش دارند و فقط همانان نفعشان در این است که برای بیشتر دانستن و بازداشتن دروغ بگویند) و این دروغ را هم گفتم: «عجیب است، ته دلتان باور ندارید که شما را دوست داشته باشم. در واقع هم، شما را *نمی‌پرستم*». او هم به نوبهٔ خود بدروغ گفت که فقط به من یکی اعتماد دارد، امّا سپس این گفته‌اش که می‌داند او را دوست دارم راست بود. ولی ظاهراً این گفته به آن معنی نبود که نداند من دروغ می‌گویم و او را زیرنظر دارم. و چنین می‌نمود که اینها را به من ببخشد، چه انگار به نظرش پیامد تحمل‌ناکردنی یک عشق بزرگ بود، یا این که خودش را آن اندازه که باید خوب نمی‌دانست. «خواهش می‌کنم، عزیزم، مثل آن روز شیرین‌کاری نکنید. فکرش را بکنید، آلبرتین، اگر خدا نکرده برایتان اتفاقی پیش بیاید!» بدیهی است که دلم نمی‌خواست بلایی به سرش بیاید. امّا چه کیفی می‌کردم اگر این لطف را می‌کرد و با اسب‌هایش به نمی‌دانم کجا می‌رفت و از آنجا خوشش می‌آمد و دیگر به خانه برنمی‌گشت. چقدر همه چیز سروسامان می‌یافت اگر می‌رفت و جایی به خوبی و خوشی زندگی می‌کرد، جایی که حتی دلم نمی‌خواست بدانم کجاست. «می‌دانم که بعد از من چهل و هشت ساعت هم زنده نمی‌مانید و خودتان را می‌کُشید.»

چنین بود که به هم دروغ می‌گفتیم. امّا می‌شود که حقیقتی ژرف‌تر از آنی که آدمی در صورتِ صداقت بیان می‌کند گاهی از طریقی غیر از

صداقت به زبان آورده و پیشگویی شود. آلبرتین پرسید: «این همه سروصدای بیرون ناراحتتان نمی‌کند؟ من خیلی دوست دارم، امّا شمایی که خوابتان این قدر سبک است چه؟» برعکس، خوابم گاهی بسیار سنگین بود، بویژه زمانی که تازه صبح خوابم می‌برد (این را قبلاً گفته بودم، امّا به خاطر آنچه پیش خواهد آمد مجبورم یادآوری کنم). از آنجا که چنین خوابی ــ در میانگین ــ چهار برابر بیشتر آسایش دارد، به نظر می‌آید که چهار برابر بیشتر طول کشیده باشد، حال آن که چهار برابر کوتاه‌تر بوده است. خطای شکوهمندِ ضربی در شانزده که بیدار شدن را بس زیبا می‌نمایاند و زندگی را براستی دستخوش تازگی می‌کند، همانند تغییرات بزرگ ضرباهنگ در موسیقی که موجب می‌شود در یک «آندانته»، «چنگ» به اندازهٔ «سفید»ی در «پرستیسیمو» طول بکشد، و در حالت بیداری ناشناخته است. زندگیِ بیداری کمابیش همیشه یکی است، و دلسردی سفر از همین است. در حالی که به نظر می‌رسد رؤیا گاهی از زمخت‌ترین مادهٔ زندگی ساخته شده باشد، این ماده در خواب چنان پرورانده شده، چنان عمل آورده شده، تا چنان فرازهای بلندی کش داده شده (بی‌آن‌که محدودهٔ ساعتهای بیداری پاره‌اش کند)، که نمی‌توان بازش شناخت. در صبح‌هایی که این نعمت به من عطا شده بود، و اسفنج خواب به ضربه‌ای همهٔ نشانه‌های کار و بار روزانه را که در ذهن آن چنان که بر تخته سیاهی باقی می‌مانند پاک کرده بود، لازم می‌شد که حافظه‌ام را دوباره به کار بیندازم؛ به نیروی اراده می‌توان آنچه را که فراموشیِ خواب یا سکته از خاطر زدوده دوباره بازآموخت، و این رفته‌رفته همگام با باز شدن چشمان در بیداری، یا پایان گرفتن فلج سکته، فراهم می‌آید. چنان در چند دقیقه چندین ساعت زندگی کرده بودم که وقتی فرانسواز را صدا می‌زدم و می‌خواستم به زبانی مناسب با واقعیت و با آن ساعت با او حرف بزنم، ناگزیر بودم همهٔ نیروی فشار درونی‌ام را به کار بگیرم تا مبادا بگویم: «نفهمیدم، فرانسواز، ساعت پنج بعدازظهر است و از دیروز عصر تا حالا شما را ندیده‌ام»، و نیز برای آن که رؤیاهایم را پس بزنم. در تناقض با

رؤیاهایم و بدروغ با خودم، به فرانسواز می‌گفتم: «اهه، ساعت ده است!» و با همهٔ توانم می‌کوشیدم کلمات مخالف با این عبارت را ناگفته بگذارم. حتی نمی‌گفتم ساعت ده صبح، بلکه فقط می‌گفتم ساعت ده، تا این ده ساعتِ این قدر باورنکردنی را به لحنی هر چه طبیعی‌تر به زبان آورده باشم. حال آن که برای گفتن آن کلمات به جای آنهایی که هنوز ذهن خواب‌آلوده‌ام به آنها فکر می‌کرد، به همان قدر کوشش برای حفظ تعادلم نیاز داشتم که آدمی که از قطاری در حال حرکت پایین بپرد و چند لحظه‌ای بدود تا سرانجام بتواند سرپا بایستد. چنین کسی به این خاطر می‌دود که مکانی که ترک کرده بسرعت در حرکت بوده و هیچ شباهتی به زمین ساکنی نداشته است که بر آن پامی‌گذارد و بدشواری می‌تواند خود را با آن هماهنگ کند. از این که دنیای خواب همان دنیای بیداریِ نیست این نتیجه را نمی‌توان گرفت که دنیای بیداری کم‌تر حقیقت داشته باشد. برعکس، در دنیای خواب برداشتهای آدمی بیش از حد باردارد، بر هر برداشتی یکی دیگر افزوده می‌شود و آن را سنگین و بیهوده گنگ می‌کند، تا آنجا که حتی نمی‌توانیم آنچه را که در گیجی وقت بیداری می‌گذرد تشخیص دهیم؛ آیا فرانسواز به سوی من آمده بود یا من از صدا زدنش خسته شده به سویش رفته بودم؟ در چنین هنگامی سکوت تنها وسیله‌ای بود که مانع افشاگری می‌شد، همچون زمانی که دستگیر شده‌ای و درباره مسائلی از تو بازپرسی می‌شود که مربوط به توست امّا درباره‌شان به خودت چیزی گفته نشده است. فرانسواز خودش آمده بود، یا من صدایش زده بودم؟ یا حتی شاید این فرانسواز بود که خوابیده بود و من بیدارش کرده بودم، یا فراتر از این، آیا فرانسواز در درون سینهٔ من جا نداشت؟ زیرا در این تاریکی تقریباً تمایزی میان آدمها و کنش متقابلشان وجود ندارد، واقعیت چون تن جوجه‌تیغی از هر شفافیتی عاری است، و دریافت حس‌ها چنان اندک که برخی جانوران را به خاطر می‌آورد. از این گذشته، حتی اگر در پهنهٔ جنون زلالی که در آستانهٔ این گونه خوابهای از همه سنگین‌تر پیش می‌آید، تکه‌هایی از هوش و خرد شناور و تابناک

باشد، حتی اگر نامهای هیپولیت تن و جورج الیوت ناشناخته نماند، باز این برتری در دنیای بیداری هست که هر صبح می‌توان ادامه‌اش داد، حال آن که دنیای رؤیا را هر شب نمی‌توان. امّا شاید دنیاهایی واقعی‌تر از دنیای بیداری وجود داشته باشد. و دیده‌ایم که همین دنیا بر اثر هر انقلابی در زمینهٔ هنرها دگرگون می‌شود، و در همین حال، از این هم بیشتر، بر اثر میزان توانایی و فرهنگی که هنرمندی را از جاهل ابلهی متمایز می‌کند.

و اغلب یک ساعت خواب زیادی به معنی حملهٔ فلجی است که به دنبالش باید دوباره اندامها را به کار انداخت و حرف زدن را فراگرفت. این کار از اراده ساخته نیست. زیادی خوابیده‌ای، دیگر نیستی. بیداری را بفهمی نفهمی، به حالتی مکانیکی، و بدون آگاهی حس می‌کنی، چنان که بسته شدن شیر آب از درون لوله حس شود. زندگی‌ای بی‌جان‌تر از زندگی ستارهٔ دریایی فرامی‌رسد، که در آن می‌شود بپنداری که از ژرفاهای دریا بالا آورده شده، یا از تبعید برگشته‌ای، البته اگر بتوانی فکر کنی. امّا آنگاه از فرازهای آسمان الههٔ منموتکنی[۳۴] سر به سوی تو خم می‌کند و امید رستاخیز را به شکل «عادتِ خواستنِ شیرقهوه» به تو ارزانی می‌دارد. امّا نعمتِ ناگهانی حافظه همیشه به این سادگی نیست. اغلب در این نخستین دقایقی که از خواب به بیداری می‌لغزی بسیار واقعیت‌های متنوعی را در دسترس داری که می‌پنداری بشود از میانشان، چنان که از دستهٔ ورقی، این یا آن را انتخاب کرد. صبح جمعه است و از گردشی به خانه برمی‌گردی، یا این که ساعت چای در کنار دریاست. فکرِ خواب و این که با پیرهن خواب به بستر رفته‌ای اغلب آخرین چیزی است که به ذهنت می‌آید.[۳۵] رستاخیز زود رخ نمی‌دهد، می‌پنداری زنگ را به صدا درآورده‌ای، امّا نه، کلماتی جنون‌آمیز می‌گویی. فقط حرکت اندیشه را باز می‌گرداند و زمانی که تکمهٔ برق را براستی فشار می‌دهی می‌توانی آهسته امّا واضح بگویی: «ساعت ده است. فرانسواز، شیرقهوه‌ام را بیاورید.» چه معجزه‌ای! فرانسواز از دریای مجازی که هنوز در آن غوطه می‌خوردم و نیروی آن داشته بودم که پرسش عجیبم را به آن سویش برسانم بو نبرده

بود. چه در جوابم می‌گفت: «ده و ده دقیقه است»، گفته‌ای که به من ظاهری منطقی می‌داد و نمی‌گذاشت گفت و گوهای شگرفی که لالاییِ بی‌پایان من بود فاش شود (و این در روزهایی که کوهی از هیچ زندگی‌ام را از من نگرفته بود).

به نیروی اراده به دنیای واقعیت برگشته بودم. هنوز از پس مانده‌های خواب یعنی از تنها ابداع و تنهانوآوری موجود درشیوه‌قصه‌گویی برخوردار بودم، زیرا همهٔ روایت‌های حالت بیداری، هر چقدر هم که ادبیات زیبایشان کند، آن تفاوت‌های اسرارآمیزی را ندارند که زیبایی از آنها زاییده می‌شود. براحتی می‌توان از زیبایی حاصل از تریاک سخن گفت. امّا یک ساعت خواب طبیعی غیرمنتظره برای آدمی که عادت دارد فقط بیاری مخدر به خواب رود، عظمت بامدادیِ چشم‌اندازی همان اندازه اسرارآمیز امّا شاداب‌تر را آشکار می‌کند. با تغییر ساعت و محل خواب، با انگیختن خواب به وسیله‌ای مصنوعی، یا برعکس، با یک روز بازگشت به خواب طبیعی ــ چیزی که برای هر کسی که به داروهای خواب‌آور عادت داشته باشد بسیار عجیب است ــ می‌توان به انواع خوابی هزار بار بیشتر از انواع میخک یا گل سرخی دست یافت که گل‌کار به وجود می‌آورد. گل‌کاران به برخی گلها دست می‌یابند که رؤیاهایی دل‌انگیزند، و برخی دیگر که به کابوس می‌مانند. من از شیوه خوابیدنی با تن سرد و لرزان بیدار می‌شدم، می‌پنداشتم که سرخک گرفته‌ام، یا که، از این هم دردناک‌تر، مادربزرگم (که دیگر هرگز به او فکر نمی‌کردم) در رنج است از این که آن روز در بلبک مسخره‌اش کردم، روزی که می‌پنداشت در حال مردن است و خواست که من عکسی از او داشته باشم. با آن که بیدار بودم دلم می‌خواست زود بروم و برایش توضیح بدهم که درباره‌ام اشتباه کرده است. امّا بدنم کم‌کم گرم می‌شد. گمان سرخک از میان می‌رفت و مادربزرگم چنان از من دور می‌شد که دیگر نمی‌توانست دلم را بدرد آورد.

گاهی تاریکیِ ناگهانی بر این خوابهای متفاوت فرومی‌افتاد. در خیابانی یکسره تاریک گام می‌زدم و می‌ترسیدم، می‌شنیدم که ولگردانی می‌آیند و

می‌روند. ناگهان بگومگویی میان یک پاسبان و یکی از آن زنانی درمی‌گرفت که اغلب کارشان رانندگی است و از دور با مهترهای جوان اشتباه گرفته می‌شوند. نیمکتش در تاریکی بود و او را نمی‌دیدم، امّا زیبایی بی‌نقص چهره و جوانی تنش را از صدایش حدس می‌زدم. در تاریکی به سویش می‌رفتم تا پیش از آن که برود سوار درشکه‌اش شوم. دور بود. خوشبختانه گفتگویش با پاسبان ادامه داشت. به درشکه می‌رسیدم که هنوز ایستاده بود. آن بخش خیابان را چراغهایی روشن می‌کرد. راننده به چشم می‌آمد. آری، زنی بود، امّا پیر و درشت و سنگین جثه، با موهای سفیدی که از زیر کلاهش بیرون می‌زد، و سرخی جذامی روی صورتش. دور می‌شدم و پیش خود می‌گفتم: پس جوانیِ زنان چنین می‌شود؟ آیا زنانی که می‌شناخته‌ایم، و ناگهان دلمان می‌خواهد دوباره ببینیم، پیر شده‌اند؟ آیا زن جوانی که تمنایش را داری چون نقشی در نمایش است که با نبودِ بازیگران اصلی ناگزیر به ستاره‌های تازه‌ای داده می‌شود؟ پس در این صورت این همان نیست.

آنگاه اندوهی بر من چیره می‌شد. بدین گونه در خواب «ترحم»های بسیاری داریم، چون «پیتا»های رنسانس، امّا نه چون آنها از مرمر تراشیده بلکه برعکس بی‌جسم. با این همه فایده‌شان این است که نوعی نگرش مهرآمیزتر، انسانی‌تر به چیزها را به یادمان بیاورند، نگرشی که منطقِ یخین و گاهی آکنده از خصومت دنیای بیداری بیش از حد وسوسه‌مان می‌کند که فراموشش کنیم. چنین بود که به یاد می‌آوردم که در بلبک عهد کردم «پیتا»ی فرانسواز را همواره نگه دارم.[۳۶] و دستکم در همهٔ ساعتهای پیش از ظهرِ آن روز سعی می‌کردم از جر و بحث‌های فرانسواز و سرپیشخدمت به خشم‌نیایم،و با فرانسواز که از دیگران‌کم‌ترخوبی می‌دید مهربان باشم. امّا فقط همان روز صبح؛ و باید می‌کوشیدم اخلاق نامهٔ ثابت‌تری برای خود تدوین کنم؛ زیرا به همان گونه که ملت‌ها را نمی‌توان زمان درازی با سیاستی صرفاً احساسی اداره کرد، کارِ آدمها هم فقط با خاطرهٔ رویاهایشان نمی‌چرخد. و تازه، همان رؤیایم هم کم‌کم محو

می‌شد. می‌کوشیدم به یادش بیاورم تا توصیفش کنم و همین زودتر محوش می‌کرد. پلک‌هایم دیگر به آن محکمی روی چشمانم بسته نبود. اگر می‌کوشیدم رؤیایم را دوباره بسازم پلکهایم یکسره باز می‌شد. همواره ناگزیریم یا سلامت و عقل را انتخاب کنیم یا لذتهای معنوی را. من همیشه زبونی به خرج داده اولی‌ها را انتخاب کرده‌ام. وانگهی نیروی خطرناکی که طرد می‌کردم خطرناک‌تر از آن است که پنداشته می‌شود. ترحم‌ها، رؤیاها تنها محو نمی‌شوند. با این گونه تغییر دادن شرایطِ خوابیدن‌مان فقط رؤیاها را محو نمی‌کنیم، بلکه چندین روز و گاه حتی چندین سال امکانِ نه فقط خواب دیدن که خوابیدن را هم از دست می‌دهیم. خواب ملکوتی است امّا ثباتی ندارد، کوچک‌ترین ضربه‌ای گریزانش می‌کند. با عادت‌های آدمی دوست است، و عادتها که از او پایدارترند، هر شب در جای خاص خودش نگهش می‌دارند، از هر ضربه‌ای حفاظتش می‌کنند. امّا اگر عادتها را جابه‌جا کنی، اگر خواب به جایی بند نباشد، چون بُخار می‌پرد. به جوانی و عشق می‌ماند: برنمی‌گردد.

در این خوابهای گوناگون هم، چون موسیقی، زیبایی از افزایش یا کاهش فاصله زاییده می‌شد. از این زیبایی لذت می‌بردم امّا در عوض، در خواب هر چند به مدت کوتاهی، بخشی از سر و صداهایی را از دست داده بودم که آدمی را به زندگی دوره‌گردِ حرفه‌ها و خوراک‌ها در پاریس علاقمند می‌کند. از این رو، بعادت می‌کوشیدم زود بیدار شوم تا چیزی از آن سروصداها را از دست ندهم (و افسوس که نمی‌دانستم این بیدار شدن‌های دیرهنگام و قانون‌های سختِ ایرانی‌وارم که در خور اردشیرِ راسین بود، بزودی چه فاجعه‌ای برایم ببار خواهد آورد). و گذشته از لذت آگاهی از علاقهٔ آلبرتین به آنها، و این که خودم با شنیدنشان در همان حالت خوابیده از خانه بیرون می‌رفتم، آن سروصداها به نظرم نشانهٔ جوّ دنیای بیرونی و زندگی خطرناک پرجنب‌وجوشی می‌آمد که فقط زمانی می‌گذاشتم آلبرتین در آن بگردد که تحت نظارت خودم باشد، دنیایی که تداوم بیرونیِ اسارتش بود و در ساعتی که دلم می‌خواست او را از آن

برمی‌گردانم تا در خانه کنارم باشد. از این رو، در نهایت صداقت بود این که به آلبرتین گفتم: «برعکس، از این سروصداها خوشم می‌آید چون می‌دانم که شما دوستشان دارید.» ــ «صدف تازه، صدف!» ــ «آه، صدف، چقدر دلم صدف می‌خواهد.» خوشبختانه آلبرتین، که هم دمدمی و هم فرمانبردار بود، خیلی زود آنچه را که دلش خواسته بود از یاد می‌برد، و پیش از آن که فرصت کنم بگویم از آن صدفها بهتر در مغازهٔ «پرونیه» پیدا می‌شود، دلش یک به یک همهٔ چیزهایی را می‌خواست که زن ماهی فروش داد می‌زد: «میگو ببر، میگو، سفره‌ماهی داریم، سفره‌ماهی زنده ــ مرلان آوردم، ببر و سرخش کن ــ ماکرو آمده، ماکروی تر و تازه. خانم بیا ماکروی تازه ببر، عجب ماکرویی! صدف، صدف، چه صدفی!» بی‌آن که خود بخواهم تنم از هشدار «ماکرو آمده» می‌لرزید.[۳۷] امّا از آنجا که به گمانم این هشدار ربطی به راننده‌مان نداشت، فقط به ماهی ــ که از آن متنفر بودم ــ فکر می‌کردم و نگرانی‌ام زود رفع می‌شد.

آلبرتین گفت: «آه، صدف. چقدر هوس صدف کرده‌ام.» ــ «عزیزم. صدف در بلبک خوب بود، اینجا به درد نمی‌خورد؛ بعد هم، خواهش می‌کنم یادتان باشد کوتار دربارهٔ صدف به اتان چه گفت.» امّا ایرادم را زن میوه‌فروش بعدی هر چه نابجاتر می‌کرد، چون چیزی را جار می‌زد که به نظر کوتار از صدف هم بدتر بود:

کاهو دارم، کاهو
نمی‌فروشمش، می‌گردانمش[۳۸]

با این همه آلبرتین می‌پذیرفت که کاهو را فدا کنم به شرطی که قول بدهم چند روز دیگر از زن فروشنده‌ای که داد می‌زد: «مارچوبهٔ عالی دارم، مارچوبهٔ ارژانتوی.» خرید کنم. صدای اسرارآمیزی که برای پیشنهادهای عجیب‌تری مناسب بود می‌گفت: «بشکه، بشکه». چاره‌ای نبود و باید این دلسردی را می‌پذیرفتی که غیر از بشکه چیز دیگری مطرح نیست چون حتی خود این دو کلمه را هم صدای دیگری تقریباً محو

می‌کرد: «شیش، شیشه‌بر. شیشه می‌اندازیم، شیش، شیشه‌بر». تقطیع گریگوریانیِ[۳۹] دیگری که البته کم‌تر از کهنه‌فروش مرا به یاد مراسم کلیسا انداخت، چون او ناخواسته در میانهٔ جملهٔ دعا مکث قاطعی می‌انداخت که در آیین‌های کلیسا بسیار معمول است: کشیش هنگام خواندن این جمله

Praéceptis salutáribus móniti et divina institutióne formáti audémeus dicere

کلمه پایانی dicere را بسیار تند و با تاکید ادا می‌کند. کهنه‌فروش هم، بدون هیچ بی‌احترامی (همانند مؤمنان قرون وسطا که در همان آستانهٔ کلیسا نمایش هزالّی و دلقک‌بازی برپا می‌کردند) آدم را به یاد این dicere می‌انداخت هنگامی که همهٔ کلمات را ملایم می‌گفت امّا بر هجای آخر تاکید شدیدی می‌گذاشت که چیزی از مقررات هجاگذاری پاپ بزرگ سدهٔ هفتم کم نداشت: «کهنه، آهن پاره می‌خریم (این همه، به علاوهٔ سه هجای کلمات بعدی با طمأنینه‌ای دعاگونه ادا می‌شد در حالی که هجای آخری از dicere هم تندتر و مؤکدتر بود:) پوست خر ــ گوش.»

«پرتقال آبدار، پرتقال والنسیا»، ترهٔ بیمقدار «تره فرنگی عالی دارم»، پیاز «پیاز، هشت پول»، همه در گوشم چون خروش موجهایی طنین می‌انداخت که آلبرتین، اگر آزاد بود، در آنها غرق می‌شد و از این رو شیرینیِ «... حال ما سبکبالان ساحلها»[۴۰] را داشت. «هویجه، هویج دسته‌ای دو پول.» آلبرتین با هیجان گفت: «وای، کلم، هویج، پرتقال. همه چیزهایی که دوست دارم. بگویید فرانسواز بخرد. برایمان هویج با خامه می‌پزد. چقدر هم خوب می‌شود که همه با هم شام بخوریم. مثل این می‌ماند که همهٔ این سروصداهایی که می‌شنویم به صورت یک شام خوب درآمده باشد. نه،[۴۱] خواهش می‌کنم به فرانسواز بگویید سفره‌ماهی با کرهٔ سیاه درست کند. آن قدر خوشمزه است.» ــ «باشد، عزیزدلم. امّا دیگر بروید. چون آن وقت دلتان همهٔ چیزهایی را می‌خواهد که میوه‌فروشها داد می‌زنند.» ــ «خیلی‌خوب، می‌روم، امّا از این به بعد

فقط چیزهایی را برای شام می‌خواهم که فروشنده‌ها دادشان زده باشند. خیلی‌خیلی بامزه است. امّا فکرش را بکنید که هنوز باید دو ماه صبر کنیم تا بشنویم: 'لوبیا سبز تازه. لوبیا سبز نازک و تازه'. درست هم همین است: لوبیا سبز نازک. می‌دانید که لوبیا سبز را نازک دوست دارم، نازکِ نازک، غرق روغن و سرکه، انگار نه انگار که آدم می‌خوردشان، به خنکی شبنم. امّا حیف که مثل خامه پنیر باید حالا حالاها صبر کنی تا فصلشان بشود: 'خامه پنیره، پنیر خوب، پنیر خامه'، و همین طور انگور چفتهٔ فونتن بلو: 'چفتهٔ خوب دارم، چفته.'» و من با وحشت به همهٔ مدتی فکر می‌کردم که باید با او بمانم تا فصل انگور چفته شود.

«گفتم که بعد از این فقط چیزهایی را می‌خواهم که شنیده باشیم فروشنده داد می‌زند، امّا البته بعضی استثناها هم هست. مثلاً هیچ بعید نیست که سری به رُباته بزنم و برای هر دو مان بستنی سفارش بدهم. ممکن است بگویید که هنوز فصلش نشده، امّا من که خیلی هوس کرده‌ام!» حرف رفتن‌اش به مغازهٔ رُباته آشفته‌ام کرد، چه به خاطر عبادت «هیچ بعید نیست» به نظرم قطعی‌تر و همچنین مشکوک آمد. روزی بود که وردرون‌ها مهمان داشتند، و از زمانی که سوان رُباته را بهترین بستنی‌فروشی معرفی کرده بود بستنی و نان خامه‌ای‌شان را به آنجا سفارش می‌دادند. «آلبرتین عزیزم، هیچ مخالفتی با بستنی ندارم. امّا بگذارید من سفارشش بدهم. نمی‌دانم به کدامشان: پواره بلانش، رُباته، یا ریتس. بالاخره یکی‌شان را انتخاب می‌کنم.» آلبرتین با بی‌اعتمادی پرسید: «پس می‌خواهید بروید بیرون؟» همواره مدعی بود که بسیار خوشحال خواهد شد که من بیشتر بیرون بروم، امّا اگر از یک کلمهٔ من چنین برمی‌آمد که در خانه نخواهم ماند، چنان حالت نگرانی به خودش می‌گرفت که به فکر می‌افتادی که نکند خوشحالی‌اش از این که من از خانه بیرون بروم صادقانه نباشد. «شاید بروم، شاید هم نه. می‌دانید که من هیچ وقت از پیش تصمیمی نمی‌گیرم. در هر حال، بستنی از چیزهای نیست که فروشندهٔ دوره‌گرد بفروشد و دادش بزند، پس چرا دلتان بستنی

خواسته؟» و او در جوابم چیزی گفت که نشان می‌داد از زمان بلبک تاکنون تا چه اندازه هوش و سلیقهٔ نهفته در او بسرعت پرورش یافته است، کلماتی از نوعی که مدعی بود فقط حاصل نفوذ من و همنشینی دائمی‌اش با من است، در حالی که محال بود من به کار ببرم انگار که کسی قدغن کرده باشد که هرگز در محاوره از تعبیرهای ادبی استفاده نکنم. شاید آیندهٔ من و آلبرتین یکی نبود. این را کمابیش در ته دلم حس کردم چون دیدم که اصرار دارد در حرف زدن تصویرهایی بسیار کتابی به کار ببرد که به نظرم باید در جای بسیار شایسته‌تری به کار برده می‌شدند و من هنوز از آن خبر نداشتم. گفت (و من هر چه بود سخت احساس مهر کردم چون با خود گفتم: درست است که خود من به این شیوه حرف نمی‌زنم، امّا اگر من نبودم او کی به این صورت حرف می‌زد؟ از من عمیقاً تاثیر گرفته، پس نمی‌تواند مرا دوست نداشته باشد، من او را ساخته‌ام): «علت علاقه‌ام به خوردنی‌هایی که اسمشان را داد می‌زنند این است که یک چیز شنیده شده، مثل راپسودی، روی میز تغییر ماهیت می‌دهد و دهنِ مرا مخاطب می‌گیرد. امّا در مورد بستنی (چون امیدوارم فقط از آنهایی سفارش بدهید که در آن قالب‌های از مد افتاده‌ای ریخته شده‌اند که به همهٔ شکل‌های معماری دیده می‌شوند)، هر بار که از این بستنی هایِ شکلِ کنیسه و کلیسا و هرم و صخره می‌خورم، انگار جغرافیایی دیدنی است که اول نگاهش می‌کنم و بَعد بناهای یادبودِ طعم تمشک یا وانیلش در حلقومم به خنکا تبدیل می‌شود.» به نظرم می‌آمد که بیانش زیادی ظریف است امّا خودش حس می‌کرد که به نظر من فقط ظریف است و ادامه داد، فقط یک لحظه زمانی که مقایسه‌اش خوب از آب درآمد مکث کرد و به آن حالت زیبایی خندید که برای من بسیار دردناک بود چون بسیار هوس‌انگیزش می‌کرد: «وای، فکر می‌کنم در ریتس بستنی‌هایی هم به شکل ستون میدان واندوم دارند، آن هم بستنی کاکائویی، یا طعم تمشک. در نتیجه باید چندین تایش را سفارش داد تا به صورت ستونهای نذری یا قطارِ ستونهایی دربیایند که در خیابانی به افتخار «خنکا» بنا شده. هرم‌هایی هم از بستنی تمشک

می‌سازند که در جابه‌جای صحرای سوزان عطش من افراشته شده و من خارای صورتی‌شان را در گلویم آب می‌کنم و بهتر از هر واحه‌ای کامم را خنک می‌کنند (و اینجا از ته دل خندید. یا به این خاطر که از حرف زدن خودش خوشش آمد، یا برای مسخرهٔ خودش که با این صحنه‌پردازی حرف می‌زد، یا شاید هم از سر هوسرانی و به خاطر حالت خوش و خنکی که در درون خود حس می‌کرد و از آن لذت می‌برد). این بستنی‌های ریتس گاهی به شکل قلهٔ «مون رُز»اند، و حتی اگر هم به طعم لیمو باشند هیچ ناراحت نمی‌شوم از این که به شکل یک بنای تاریخی نباشند و شکلشان مثل کوههای الستیر نامنظم و پر از شیب باشد. در این صورت البته نباید سفید باشند، بلکه باید رنگشان به زردی بزند و آن حالت برفِ چرک و بدرنگی را داشته باشند که روی کوههای الستیر هست. این بستنی‌های لیمویی حتی اگر بزرگ هم نباشند، و مثلاً نصفه باشند، باز هم کوه‌اند. کوهی در اِشلِ خیلی کوچک، امّا تخیل ابعادشان را به آنها برمی‌گرداند، مثل درختهای ژاپنی که با آن که بی‌اندازه کوچک‌اند آدم خوب حس می‌کند که درخت سدر یا بلوط یا «درخت زهر»ند، بطوری که اگر چند تایی‌شان را در اتاقم در حاشیهٔ یک باریکه آب بگذارم جنگل عظیمی درست می‌شود که تا لب یک رودخانه ادامه دارد و بچه‌ها درش گم می‌شوند. به همین ترتیب پای بستنی نصفه‌ام، که رنگ چرک و طعم لیمو دارد، دلیجان‌ها و راننده‌ها و مسافرهایی می‌بینم که زبانم بهمن‌های یخی رویشان فرود می‌آورد و همه‌شان را دفن می‌کند (هوس و بیرحمی نهفته در این گفته‌اش حسودی‌ام را تحریک کرد)؛ همین طور حاضرم این کلیساهای وثیزی را که از سنگ پورفیری به رنگ توت‌فرنگی است با لبهایم ستون به ستون خراب کنم و آوارشان را روی سر جماعتی بریزم که در آنها مشغول عبادت‌اند. بله، همهٔ این بناها از مکانهای سنگی‌شان به سینهٔ من منتقل می‌شوند که خنکاشان در آن می‌تپد. امّا یک چیز دیگر، حتی بدون بستنی هم، هیچ چیز به اندازهٔ آگهی‌های چشمه‌های آب معدنی تحریک‌کننده و عطش‌آور نیست. در خانهٔ خانم

ونتوی در مونژوون که بودم، بستنی‌فروشی خوبی در نزدیکی‌ها نبود، امّا ما در همان باغ خانه مثلاً دور فرانسه می‌گشتیم و هر روز یکی از آب‌های گازدار را می‌خوردیم، مثلاً آب ویشی که همین که به لیوان می‌ریزی‌اش از اعماق لیوان ابرسفیدی از کف بلند می‌شود که اگر زود نخوریش اثری ازش نمی‌ماند.» امّا یاد مونژوون برایم بیش از حد رنج‌آور بود. حرفش را قطع کردم. گفت: «دارم سرتان را درد می‌آورم. خداحافظ عزیزم.»

از زمان بلبک چقدر تغییر کرده بود! زمانی که مطمئنم حتی خود الستیر هم نمی‌توانست در آلبرتین این غنای شاعرانه را سراغ کند. شعری نه آن اندازه شگرف و شخصی که شعر مثلاً سلست آلباره[۴۲]، که همان شب پیش به دیدنم آمد و چون مرا در رختخواب دید گفت: «سلام ای سرور آسمانی روی تخت گذاشته!» پرسیدم: «چرا آسمانی، سلست؟» ــ «چون به هیچ کس دیگری نمی‌مانید، اشتباه می‌کنید اگر خیال کنید که شباهتی به روندگان این دنیای دون دارید.» ــ «خوب، امّا چرا می‌گویید: گذاشته شده؟» ــ «برای این که هیچ چیزتان به کسی که خوابیده باشد نمی‌ماند: توی رختخواب نیستید، تکان نمی‌خورید، انگار فرشته‌هایی آمده‌اند و شما را گذاشته‌اند اینجا.» هرگز آلبرتین نمی‌توانست چنین تعبیری پیدا کند، امّا عشق، حتی اگر تمام شده به نظر بیاید، باز مانع بیطرفی است. بنابراین، تعبیر «جغرافیای دیدنی» بستنی‌های آلبرتین را ترجیح می‌دادم که زیبایی نسبتاً ساده و آسانشان به نظرم دوست داشتن آلبرتین را توجیه می‌کرد و نشان می‌داد که بر او نفوذ دارم، و دوستم دارد.

آلبرتین بیرون رفت و تازه حس کردم که آن حضور دائمی که از جنب و جوش و سرزندگی سیر نمی‌شد چقدر خسته‌ام می‌کند، حضوری که رفت‌وآمدهایش خوابم را به هم می‌زد، مرا پیوسته سرما می‌داد چون هیچ دری را نمی‌بست، مرا وامی‌داشت هر روز بیشتر از شهرزاد ابتکار به خرج دهم و بهانه پیدا کنم که از طرفی (بدون آن که بیش از حد بیمار به نظر رسم) با او بیرون نروم، و از طرف دیگر کسی را با او همراه کنم. امّا بدبختانه همان ابتکاری که مرگ قصه‌گوی ایرانی را به تأخیر می‌انداخت

مرگ مرا نزدیک می‌کرد. بدین‌گونه در زندگی وضعیت‌هایی هست که، چون وضع من، حاصل حسادت عاشقانه و کسالتی جسمانی نیست که نگذارد آدمی در زندگی فردی پرجنب‌وجوش و جوان شریک باشد، بلکه با این همه وضعیتی است که در آن مسألهٔ ادامهٔ زندگی مشترک یا بازگشت به زندگیِ جداگانهٔ گذشته به گونه‌ای تقریباً طبّی مطرح است: پایبند کدامین یک از این دو نوع آسایش باید بود (و آیا باید به زحمت بیش از حد هر روزه تن داد یا دوباره به سراغ دلشوره‌های دوری رفت): آسایش فکر یا آسایش دل؟

در هر حال خوشحال بودم از این که آندره آلبرتین را در رفتن به تروکادرو همراهی کند، زیرا بتازگی رخدادهای البته کم‌اهمیتی موجب می‌شد که در عین اعتمادی که به نجابت راننده داشتم، هوشیاری یا دستکم دقتش در هوشیاری به نظرم آن اندازه نیاید که درگذشته بود. مثلاً در آن اواخر آلبرتین را با او تنها به ورسای فرستاده بودم و آلبرتین به من گفته بود که ناهار را در رستوران رزروآر خورده است: راننده از رستوران واتل حرف زد و روزی که به این تناقض پی بردم به بهانه‌ای پایین رفتم تا در فرصتی که آلبرتین لباس می‌پوشید با راننده حرف بزنم (که همان راننده‌ای بود که در بلبک دیدیم). «گفتید که در رستوران واتل ناهار خورده بودید، در حالی که خانم آلبرتین از رزروآر حرف می‌زنند. این یعنی چه؟» در پاسخم گفت: «گفتم که من در واتل ناهار خوردم، نمی‌دانم خانم کجا رفتند. در ورسای مرا گذاشتند و سوار درشکه شدند. در جاهای غیر از جادّه درشکه را ترجیح می‌دهند.» از فکر این که آلبرتین تنها مانده بود دچار خشم شدم؛ امّا فقط به اندازهٔ یک ناهار طول کشیده بود. با لحنی لطف‌آمیز (چون نمی‌خواستم به نظر رسد که آلبرتین را زیرنظر دارم، چه برایم دو چندان سرشکستگی داشت و نشان می‌داد که با من پنهان‌کاری می‌کند) به راننده گفتم: «می‌توانستید البته نه با هم، امّا در یک رستوران ناهار بخورید.» ــ «آخر خانم از من خواستند که بروم و فقط ساعت شش در «میدان مشق» باشم. گفتند که لازم نیست بعد از ناهار

دنبالشان بروم.» گفتم: «آها!» و کوشیدم ناراحتی‌ام را پنهان نگه دارم. و به خانه برگشتم.

پس آلبرتین هفت ساعت تمام تنها و آزاد مانده بود. البته می‌دانستم که قضیهٔ درشکه فقط برای خلاصی از نظارت راننده نبود. آلبرتین برای گردش در شهر درشکه را ترجیح می‌داد، می‌گفت که آدم بهتر می‌بیند و هوای بهتری تنفس می‌کند. با این همه هفت ساعت را به نحوی گذرانده بود که من از آن هرگز هیچ نمی‌دانستم. و جرأت نمی‌کردم آنچه را که کرده بود مجسم کنم. به نظرم آمد که راننده ناشی‌گری کرده است امّا از آن پس اعتمادم به او کامل شد. چه اگر کم‌ترین همدستی با آلبرتین داشت اعتراف نمی‌کرد که او را از ساعت ۱۱ صبح تا ۶ بعدازظهر به حال خود گذاشته است. این اعتراف راننده می‌توانست یک توجیه دیگر، هر چند عجیب، هم داشته باشد. و آن این که کدورتی میان او و آلبرتین واداشته باشدش آن راز کوچک را برای من فاش کند تا به دوستم نشان دهد که اهل افشاگری هست، و اگر آلبرتین پس از این نخستین هشدار بی‌زبان به راهی نرود که او می‌خواهد، پته‌اش را روی آب خواهد انداخت. امّا چنین توجیهی واهی بود، باید اول کدورتی را میان آلبرتین و او فرض می‌کردی (که وجود نداشت) و آنگاه آن رانندهٔ خوش‌سیما را که همواره بسیار نجیب و سر به زیر جلوه کرده بود اهل اخّاذی می‌دانستی. براستی هم از همان پس فردا دیدم که، بس بیشتر از آنچه در سوءظن جنون‌آمیزم نسبت به او گمان برده بودم، می‌تواند آلبرتین را به شیوه‌ای کارساز و پنهانی زیرنظر داشته باشد. چون وقتی او را به کناری کشیدم و با اشاره به آنچه دربارهٔ ورسای از او شنیده بودم با لحنی دوستانه و آسوده گفتم: «آن گردش ورسای که پریروز حرفش را می‌زدید درست همان طوری بوده که باید باشد، مثل همیشه کارتان کاملاً بی‌نقص بوده. امّا یک چیزی را، که البته هیچ اهمیتی هم ندارد، باید بدانید و آن این که من آن قدر در قبال خانم بوتتان که خواهرزاده‌اش را به من سپرده مسئوولم، آن قدر از تصادف می‌ترسم و خودم را هم سرزنش می‌کنم که چرا نمی‌توانم همراه او باشم، که دلم

می‌خواهد آدمی مثل شما همه جا همراه خانم آلبرتین باشد، چون آدمی هستید مطمئن و بی‌اندازه قابل، که هیچ وقت هیچ تصادفی نمی‌تواند برایتان پیش بیاید. در این صورت هیچ نگرانی ندارم.» رانندهٔ انجیلی دوست داشتنی، همچنان که دستش را چون صلیب تبرکی روی غربالک گذاشته بود[۴۳]، لبخندی زیرکانه زد. سپس چیزی گفت که دلم را به جای نگرانی چنان آکنده از شادمانی کرد که دلم خواست بجهم و دست در گردنش بیندازم: «نگران نباشید، قربان. هیچ اتفاقی برایشان نمی‌افتد، چون وقتی هم که این فرمان این‌ور و آن‌ور نمی‌بردشان، چشمم دنبالشان است. در ورسای بدون این که خودم را نشان بدهم پا به پای خانم از همه شهر دیدن کردم. از رزروار به کاخ رفتند، از کاخ سری به دو تریانون زدند. من هم مدام دنبالشان بودم امّا خودم را نشان نمی‌دادم و جالب است که ایشان هم مرا ندیدند. البته اگر هم می‌دیدند خیلی افتضاح نمی‌شد! طبیعی بود که من هم که همهٔ روز را بیکار بودم از کاخ دیدن کنم. بخصوص که خانم حتماً متوجه شده‌اند که من هم گاهی کتابی می‌خوانم و به چیزهای قدیمی علاقه دارم (راست می‌گفت، حتی تعجب می‌کردم اگر می‌شنیدم که با مورل دوست است، چون در ظرافت و سلیقه خیلی از ویولن‌نواز برتر بود). امّا هر چه بود مرا ندیدند.» ــ «احتمالاً به دوستانی هم برخورده، چون در ورسای چند نفری را می‌شناسد.» ــ «نخیر، همه مدت تنها بودند.» ــ «حتماً خیلی‌ها نگاهش می‌کنند، دختر به این خوشگلی، آن هم تنها» ــ «بله که نگاه می‌کنند، امّا خانم تقریباً متوجه نمی‌شوند، چون همیشه سرشان توی کتابچهٔ راهنماست و بعد هم تابلوها را نگاه می‌کنند.»

گفته‌های راننده به نظرم درست آمد چون آلبرتین در آن روز گردشش برایم کارتی از کاخ ورسای و کارت دیگری با تصویر دو کاخ تریانون فرستاده بود. از توجهی که رانندهٔ دوست داشتنی در تعقیب گام به گام آلبرتین نشان داده بود بسیار خوشحال شدم. چگونه می‌توانستم فکر کنم که این گفته‌های اصلاحی ــ به صورت شرحِ مفصلِ تکمیلیِ آنچه پریروز

گفته بود ــ ناشی از آن است که آلبرتین در این فاصله، با ترس از این که راننده با من حرف زده باشد، با او کنار آمده و آشتی کرده است. این گمان حتی به ذهنم نرسید. گفته‌های راننده طبعاً با رفع هرگونه نگرانی‌ام از این که آلبرتین به من خیانت کرده باشد، مرا نسبت به دوستم سرد کرد و از کنجکاوی‌ام دربارهٔ روزی که در ورسای گذرانده بود کاست. با این همه فکر می‌کنم که گفته‌های راننده، که با تبرئه آلبرتین او را بیش از پیش در نظرم ملال‌آور می‌نمایانید، شاید برای آرام کردنم به آن زودی، بس نبود. شاید آنچه از این هم بیشتر در تغییر احساس‌هایم دخالت داشت دو جوش کوچکی بود که چند روزی روی پیشانی دوستم دیده شد. سرانجام مهرم از او به نحوی بریده شد که فقط هنگامی متوجهٔ وجودش می‌شدم که او را می‌دیدم، و این ناشی از نکتهٔ عجیبی بود که خدمتکار ژیلبرت (که اتفاقی دیدمش) با من در میان گذاشت. گفت که در آن زمانی که هر روز به خانه ژیلبرت می‌رفتم او دلباختهٔ جوانی بود و او را خیلی بیشتر از من می‌دید. در همان زمان این را کوتاه مدتی حدس می‌زدم و حتی از همین خدمتکار در این باره سؤال کردم. امّا از آنجا که می‌دانست دلدادهٔ ژیلبرت‌ام آن زمان انکار کرد و سوگند خورد که ژیلبرت آن جوان را هرگز ندیده است. امّا حال که می‌دانست عشقم سالهاست از میان رفته است و در همهٔ آن مدت به هیچکدام از نامه‌هایش پاسخ نداده‌ام ــ و شاید همچنین از آن رو که خودش دیگر پیش او کار نمی‌کرد ــ بی آن‌که من از او خواسته باشم همهٔ ماجرای عشقی را که از آن بی‌خبر مانده بودم بتفصیل برایم تعریف کرد. این به نظرش کاملاً طبیعی می‌آمد. با یادآوری سوگندهای آن زمانش پنداشتم که در آن زمان از ماجرا خبر نداشت. امّا نه، هم او بود که به دستور خانم سوان هر بار که دخترش تنها می‌شد می‌رفت و جوان را خبر می‌کرد. دختری که من در آن زمان عاشقش بودم...

امّا یک لحظه از خود پرسیدم که آیا عشقِ آن زمان به آن گونه‌ای که خود می‌پنداشتم در دلم مرده است؟ زیرا شنیدن ماجرا برایم دردناک بود. از آنجا که باور ندارم حسادت بتواند عشق مرده‌ای را زنده کند، حدس

زدم که اندوهم باید، دستکم تا اندازه‌ای، ناشی از جریحه‌دار شدن خودخواهی‌ام باشد زیرا چندین نفر که دوست نداشتم و در آن زمان، و حتی کمی پس از آن، با من رفتاری تحقیرآمیز داشتند ــ که وضع از آن پس بسیار تغییر کرده است ــ خیلی خوب می‌دانستند که در حالی که من عاشق ژیلبرت‌ام او با کس دیگری است. و با نظر به گذشته حتی پیش خود گفتم که نکند بخشی از عشقم به ژیلبرت در واقع خویشتن دوستی بوده باشد، زیرا اکنون این همه رنج می‌بردم از دیدن این که همهٔ آن ساعتها، ساعتهای پر از مِهری که چنان مایهٔ شادکامی‌ام بود، برای آدمهای دیگری که دوستشان نداشتم مفهوم نیرنگ واقعی ژیلبرت در حق من را داشت. در هر حال، عشق یا خودخواهی، هر چه بود گذشته بود و ژیلبرت در درونم تقریباً مرده بود، امّا نه بطور کامل، و همین اندوه کار خودش را کرد و نگذاشت که بیش از اندازه دربارهٔ آلبرتین که جای اندکی در دلم داشت فکر کنم.

امّا (پس از این پرانتز طولانی) دوباره به آلبرتین و گردشش در ورسای و آن کارت‌پستال‌ها بپردازم و بگویم که هر بار که هنگام مرتب کردن کاغذهایم چشمم به آن کارت‌های ورسای می‌افتاد حال اندکی ناخوشایندی به من دست می‌داد (یعنی آیا می‌شود که دل آدمی در یک آن گرفتار دو حسادتِ متقاطع نسبت به دو آدم متفاوت باشد؟) و فکر می‌کردم که اگر راننده چنان آدم خوبی نبود همخوانی روایت دومش با کارت‌های آلبرتین چندان مفهومی نداشت، چه آدم از شهر ورسای اگر کارت‌پستال دو تریانون و کاخ ورسای را نفرستد چه بفرستد؟ مگر این که هنرشناس و شیفتهٔ این یا آن مجسمه خاص باشد، یا ابلهی که منظره ایستگاه تراموای اسبی یا ایستگاه شانتیه را انتخاب کند. و تازه اشتباه می‌کنم که می‌گویم ابله، چون این نوع کارتها را فقط آدم‌های ابله، آن هم بطور اتفاقی و از سر علاقه به ورسای، نمی‌خرند؛ دو سال تمام آدمهایی هوشمند و هنرمند، شهرهایی چون سینًا، ونیز و گرانادا را مایهٔ ملال می‌خواندند و دربارهٔ هر امنیبوس و هر واگنی می‌گفتند: «زیبایی یعنی

این.» سپس این مُد هم مثل بقیه منسوخ شد. حتی نمی‌دانم که روزی دوباره به «حرمت‌شکنی تخریب اشیاء فاخر گذشته» برگردیم یا نه. در هر حال، دیگر کسی واگن درجهٔ یک قطار را فی‌نفسه زیباتر از کلیسای سن‌مارکوی ونیز ندانست. با این همه گفته می‌شد: «زندگی در این واگن است. بازگشت به گذشته یک حرکت تصنعی است»، بدون این که نتیجه‌گیریِ مشخصی بشود.

از سر احتیاط و در عین اعتماد کامل به راننده، برای جلوگیری از این امکان که آلبرتین او را تنها بگذارد و او (از ترس این که به جاسوسی متهم شود) جرأت مخالفت نداشته باشد، دیگر نمی‌گذاشتم آلبرتین بدون همراهیِ کمکی آندره از خانه بیرون برود، در حالی که تا مدتی همان راننده برایم بس بود. در آن زمان حتی اجازه دادم سه روز از خانه بیرون باشد (کاری که دیگر جرأت نمی‌کردم بکنم) و تنها با راننده تا بلبک برود، چون از سفری طولانی با اتومبیل بسیار خوشش می‌آمد. در آن سه روز بس راحت بودم، هر چند که سیل کارت پستال‌های آلبرتین، به خاطر وضع افتضاح پست بروتانی (که تابستانها خوب امّا در زمستان بی‌نظم بود) هشت روز بعد از بازگشت او و راننده رسید، که در ضمن چنان سرحال بودند که در همان صبح روز بازگشتشان باز برای گردش روزانه‌شان بیرون رفتند، انگار نه انگار که آن همه سفر کرده بودند. امّا قضیهٔ ورسای نظرم را تغییر داد. بسیار خوشحال بودم از این که آلبرتین به دیدن برنامهٔ «استثنایی» تروکادرو برود، و بویژه همراهی آندره با او خیالم را راحت می‌کرد.

با بیرون رفتن آلبرتین این فکرها را کنار گذاشتم و دَمی کنار پنجره رفتم. در آغاز لحظه‌ای سکوت شد که در آن صدای سوت فروشندهٔ سیراب و شیردان و بوق تراموا هوا را، همانند یک کوک‌کنندهٔ نابینای پیانو، به اکتاوهای متفاوتی به طنین درمی‌آورد. سپس اندک‌اندک نغمه‌های درهم‌آمیخته‌ای مشخص شد و نغمه‌های تازه‌ای به آنها پیوست. سوت دیگری هم بود که هیچگاه نفهمیدم مال فروشندهٔ چه چیزی بود، سوتی

که دقیقاً شبیه سوت تراموا بود و از آنجا که بسرعت دور نمی‌شد می‌پنداشتی از یک تراموای بدون حرکت، یا خراب، یا در جا ساکن شده باشد که گه‌گاه چون حیوان دم مرگی فریادی بکشد. و به نظرم می‌آمد که اگر روزی بنا باشد از آن محلهٔ اشرافی بروم ــ مگر این که قصدم رفتن به محله‌ای یکسره توده‌نشین باشد ــ خیابانها و بولوارهای مرکز شهر (آنجا که ماهی‌فروشی‌ها، میوه‌فروشی‌ها و بقیه در فروشگاه‌های بزرگ خواربار مستقرند و نیازی برای داد زدن فروشنده‌های دوره‌گرد باقی نمی‌گذارند، که البته اگر داد هم بزنند شنیده نمی‌شود) به نظرم همه بسیار غم‌انگیز، غیرقابل سکونت، بیروح، تهی از همهٔ این سرودهای این پیشه‌وران و خوردنی‌فروشان دوره‌گرد، محروم از ارکستری خواهد شد که هر روز از اول صبح می‌آمد و شادمانم می‌کرد. در پیاده‌رو زنی نه چندان خوشپوش (یا شاید پیرو مُدی زشت)، با لباس بیش از اندازه روشن، با پالتویی کیسه‌ای از پشم بُز، می‌گذشت. امّا نه، زن نبود، راننده‌ای بود که پوستین به تن پیاده به گاراژ می‌رفت. پادوهای پردار، پرّان از هتل‌های بزرگ، رنگ به رنگ شونده، با دوچرخه شتابان به ایستگاههای راه‌آهن می‌رفتند تا به مسافران قطارهای صبح برسند. خرناسهٔ ویولنی که شنیده می‌شد گاهی از اتومبیلی بود که می‌گذشت، و گاهی از کتری برقی‌ام که در آن به اندازهٔ کافی آب نریخته بودم. از لابه‌لای سمفونی نوای ناهماهنگِ یک ترانهٔ منسوخ به گوش می‌رسید: به جای زن آب نبات‌فروشی که معمولاً آوازش را با صدای قارقارکی همراه می‌کرد، صدای اسباب‌بازی‌فروش می‌آمد که به سوت سوتکش آدمکی آویخته بود و آن را به هر طرف حرکت می‌داد، آدمکهای دیگری هم در دست داشت و بی‌اعتنا به سرودهای گرگوار بزرگ، بی‌اعتنا به سرودهای اصلاحی پالسترینا و نیایش‌های موسیقایی مدرن، به طرفداریِ دیرهنگام از ملودی خالص با همهٔ توان نعره می‌زد:

بیایید مامان‌ها

بیایید باباها

ببرید از این بچه‌ها.

ساخته‌امشان، می‌فروشمشان
پولش را بدهید به این بابا.
دیری‌ری رارام، دیری‌ری رارا
بیاید بچه‌ها.

ایتالیایی‌های کوچک قامتی، با کلاه بِرِه، کوششی برای مقابله با این ***آریا ویواچه*** نمی‌کردند و بدون آن که چیزی بگویند مجسمه‌های کوچکی را برای فروش عرضه می‌کردند. در این حال نی‌لبکی اسباب‌بازی‌فروش را می‌تاراند و مجبورش می‌کرد بگنگی، هر چند هنوز پِرستو، بخواند: «بیایید مامانها، بیایید باباها.» آیا نوای نی‌لبک یکی از سربازان سواره‌ای بود که صبحها در دونسیر می‌شنیدم؟ نه. چون به دنبالش این کلمات می‌آمد: «چینی‌بندزنه، چنین بند ــ زن. شیشه، مرمر، بلور، استخوان، عاج بند می‌زنیم، عتیقه تعمیر می‌کنیم، چینی‌بندزن.» در یک قصابی، در طرف چپش هاله‌ای از خورشید و در راستش گاومیشی آویخته، شاگرد قصاب که جوانی دراز و لاغر و موبور بود، وگردنش از یقه‌ای به‌رنگ آبی آسمانی بیرون می‌زد، با سرعتی سرگیجه‌آور و وجدانی مذهبی فیله‌هایی عالی را یک طرف و آشغال گوشت سر ران را طرف دیگر می‌گذاشت، سپس آنها را با ترازوی خیره‌کننده‌ای می‌کشید که از صلیب بالایش زنجیرهای نازک زیبایی آویخته بود، و ــ گرچه سپس کاری جز چیدن دنبلان و بیفتک و راسته در پیشخوان مغازه نمی‌کرد ــ براستی بیشتر به فرشته‌ای می‌مانست که در روز جزا نیکان و بدکاران را در تدارک داوری پروردگار از هم جدا می‌کند و اعمالشان را بترازو می‌سنجد. و دوباره آوای ریز و نازک نی‌لبکی برمی‌خاست که نه از ویرانی‌هایی که فرانسواز هر بار با دیدن رژهٔ هنگی از پیاده‌نظام از فرا رسیدنشان می‌ترسید، بلکه از «تعمیر»هایی خبر می‌داد که «عتیقه‌ساز» ساده‌لوح یا لوده‌ای از آنها دم می‌زد، آدمی که در هر حال در تعمیر یک چیز تخصص نداشت و هر چه را از هر ماده‌ای که بود راست و ریس می‌کرد.

دختران نانوایی با عجله سبدهایشان را پر از نان‌هایی می‌کردند که

برای ناهار بود و دختران شیرفروش با شتاب شیشه‌های شیر را به چنگک‌هایشان می‌آویختند. آیا تصویر حسرت‌آلودی که از این دخترکان داشتم درست بود؟ آیا دگرگون نمی‌شد اگر می‌توانستم یکی از ایشان را که از پنجرهٔ اتاقم همواره دوان یا در ته دکان می‌دیدم چند لحظه کنارم نگه دارم؟ برای سنجش آنچه عزلتم مرا از آن محروم می‌کرد، یعنی همهٔ آنچه در سرتاسر روز در دسترسم بود، باید در طول همهٔ آن افریز دراز جانداری که در برابر چشمانم گسترده بود دخترکی را که رختِ شسته یا شیر می‌برد نشان می‌کردم، لحظه‌ای چون پیکرهٔ دکورِ متحرکی در درگاه، در چارچوب در اتاقم، بی‌حرکت در برابرم نگه می‌داشتم و نگاهش می‌کردم، و البته چیزهایی هم درباره‌اش می‌پرسیدم تا بتوانم دوباره روزی پیدایش کنم، همانند نشانه‌هایی که پرنده‌شناسان، یا ماهی‌شناسان، زیر شکم پرندگان یا ماهی‌ها می‌چسبانند و سپس رهایشان می‌کنند، تا بتوانند کوچشان را دنبال کنند.

از این رو به فرانسواز گفتم که باید کسی را دنبال چیزی بفرستم و اگر یکی از آن دخترکان آمد او را نزدم بیاورد. این دختران پی‌درپی برای بردن یا آوردن رخت، نان، شیشهٔ شیر به در خانه می‌آمدند و فرانسواز اغلب ایشان را دنبال کاری می‌فرستاد. از این نظر شبیه الستیر بودم که مجبور بود در کارگاهش بماند و در به روی خود ببندد، و در برخی روزهای بهاری که می‌دانست بیشه‌ها پر از بنفشه است آن چنان هوای دیدنشان به سرش می‌زد که دربان را می‌فرستاد تا دسته‌ای بنفشه برایش بخرد؛ آنگاه آنچه در برابر خود می‌دید میزی نبود که آن دسته گل، آن مدل کوچک گیاهی‌اش را رویش گذاشته بود، بلکه فرش سراسر گستردهٔ بیشه بود که در گذشته‌ها هزار هزار ساقهٔ مارپیچ بنفشه‌ها را، خمیده پای دهان نیلگونشان، بر آن دیده بود و در نظرش آن میز، چون حصاری خیالی در کارگاهش عطر زلال گل خاطره‌انگیز را پاس می‌داشت.

بدیهی است که یکشنبه روزی نبود که دختر رختشو بیاید. امّا دختری که نان می‌آورد از بخت بد زمانی در زده بود که فرانسواز در خانه نبود،

پس نانها را در سبدی پای در گذاشته گریخته بود. میوه‌فروش دیرتر می‌آمد. یک بار برای سفارش پنیر به مغازه لبنیاتی رفته بودم، میان دخترانی که آنجا کار می‌کردند یکی را دیدم که مو بور بود و هیچ به دیگرن نمی‌مانست، با همه کم‌سالی قد بلندی داشت، رفتارش سرفرازانه و میان بقیهٔ دختران پادو انگار در رؤیا بود. او را فقط از دور و چنان دوان دیده بودم که نمی‌توانستم بگویم به چه شکلی است، مگر همین که زود قد کشیده بود و موی پرپشتش پیش از آن که حالت خاصی از گیسو را تداعی کند به نقش برجستهٔ ساده شده‌ای از چین و شکن‌های جُداجُدای رشته‌های موازی برف یخ زده بالای کوه می‌مانست.

این بود همهٔ آنچه از او دیده بودم، به اضافهٔ بینی‌ای با طرح بسیار مشخص (که نزد دختر بچه‌ها کم‌تر دیده می‌شود) در چهرهٔ لاغری که یادآور منقار جوجه کرکس بود. و این که او را خوب ندیدم فقط به دلیل حضور همکارانش پیرامون او نبود، بلکه همچنین ناشی از تردید دربارهٔ احساسی بود که ممکن بود در نگاه اول و پس از آن در او برانگیزم، که می‌توانست غرور چموشانه، تمسخر، یا تحقیری باشد که بعداً با دوستانش در میان می‌گذاشت. این حدس‌های پی‌درپی که در یک ثانیه دربارهٔ او زدم جوّ گنگی را که در برش می‌گرفت و او به آن می‌گریخت سنگین‌تر کرده بود، همانند الهه‌ای میان ابرهایی که آذرخش به لرزه درآورد. زیرا تردید روحی بسیار بیشتر از عیب مادیِ چشم ادراکِ دقیقِ بصری را دشوار می‌کند. در آن دخترک بیش از اندازه لاغر، که بیش از حد هم جلب توجه می‌کرد، زیادیِ آنچه شاید کس دیگری جاذبه می‌خواند درست همان چیزی بود که مرا خوش نمی‌آمد، با این همه نتیجه‌اش این شده بود که نگذارد هیچ چیزی از دیگر فروشنده‌ها نظرم را جلب کند تا چه رسد به این که در خاطرم بماند، کسانی که بینی خمیدهٔ او و نگاه ناخوشایند اندیشناک و منزوی‌اش (که انگار در حال قضاوت بود) همه‌شان را همانند آذرخش زردی که چشم‌انداز پیرامون را تیره و تار کند در تاریکی فرو برده بود. و بدین گونه، از رفتنم به مغازهٔ لبنیاتی برای

سفارش پنیر فقط همان دخترکی را به یاد می‌آورم که از او خوشم نیامده بود (اگر بتوان تعبیرِ به یاد آوردن را دربارهٔ چهرهٔ نامعلومی به کار برد که چنان کم و گذرا دیده شده که باید ده بار بینی‌های متفاوتی را برایش در نظر آورد). همین برای آغاز عشق کافی است. با این همه دخترک سرکش مو بور را فراموش می‌کردم و خواستار دوباره دیدنش نمی‌بودم اگر از فرانسواز نشنیده بودم که با همهٔ کم سالی دختر زرنگی است و بزودی از پیش آن کارفرما خواهد رفت، چون زیادی به سر و وضع خودش می‌رسد، و در محله به کسانی بدهکار است. شنیده‌ایم که «زیبایی وعدهٔ شادکامی است[۴۴].» از جهتِ عکس، امکان خوشی می‌تواند آغاز زیبایی باشد.

✗ به خواندن نامهٔ مادرم پرداختم. از ورای نقل‌قولهایش از مادام دوسوینیه («اگر افکارم در کومبره یکسره سیاه نباشد، دستکم خاکستری تیره است. همواره به تو فکر می‌کنم، دلم می‌خواهد کنارم باشی؛ سلامتت، کارت، دوری‌ات، این همه به نظر تو با من میان گرگ و میش چه می‌کند؟») حس می‌کردم که از ادامهٔ اقامت آلبرتین در خانه‌مان، و از قوّت گرفتن قصد ازدواجم با او (هر چند که هنوز با خودش در میان نگذاشته بودم) ناخشنود است. این را مستقیم‌تر نمی‌گفت چون می‌ترسید نامه‌هایش را در معرض دید دیگران بگذارم. با این همه با همان بیان غیرمستقیم هم از من خرده می‌گرفت که چرا پس از هر نامه‌اش فوراً به او خبر نمی‌دهم که به دستش رسیده است: «می‌دانی که مادام دوسوینیه می‌گفت: 'در حالت دوری، نباید نامه‌هایی را که با عبارت *نامه‌تان به دستم رسید* شروع می‌شود مسخره کرد.'» بی‌آن‌که آنچه را که از همه بیشتر مایهٔ نگرانی‌اش بود مطرح کند، از ولخرجی‌هایم اظهار ناخرسندی می‌کرد: «این همه پول تو کجا می‌رود؟ همین که تو هم مانند شارل دوسوینیه ندانی در زندگی چه می‌خواهی و «در آن واحد دو یا سه نفر» باشی به اندازه کافی عذابم می‌دهد، دستکم سعی کن در ولخرجی مثل او نباشی تا من نتوانم درباره‌ات بگویم: خرج می‌کند بی‌آن‌که به نظر

بیاید، می‌بازد بی‌آن‌که بازی کرده باشد و می‌پردازد بی‌آن‌که حسابش پاک شود.»

تازه نامهٔ مادرم ر به پایان برده بودم که فرانسواز آمد و گفت که دخترک شیرفروش پررویی را که با من درباره‌اش حرف زده بود آورده است. «آقا، می‌تواند نامه‌تان را برساند و کارتان را اگر خیلی دور نباشد، انجام بدهد. آقا، الآن می‌بینیدش، به یک کلاه قرمزی[۴۵] می‌ماند.» به دنبالش رفت و شنیدم راهنمایی‌اش می‌کرد و می‌گفت: «نفهمیدم، از این راهرو می‌ترسی؟ خدا بگویم چکارت کند، فکر نمی‌کردم این قدر نازنازی باشی. نکند می‌خواهی دستت را بگیرم.» و به عنوان خدمتکار خوب و نجیبی که می‌خواهد به اربابش همان گونه احترام گذاشته شود که خود می‌گذارد، همان حالت شکوهمندی را به خود گرفته بود که در تابلوهای استادان قدیم به واسطه‌ها حالت اشرافی می‌دهد و در مقایسه با ایشان زن و معشوقش را بی‌اهمیت می‌نمایاند. الستیر هنگامی که بنفشه‌ها را نگاه می‌کرد در فکر این نبود که آن گلها چه می‌کنند. ورود دخترک شیرفروش در جا آرامش تماشاگر را از من گرفت، همهٔ فکرم این شد که قضیهٔ نامه‌ای را که باید برساند واقعی جلوه بدهم و بشتاب سرگرم نوشتن شدم، جرأت نمی‌کردم نگاهش کنم تا مبادا به نظر رسد که فقط برای همین صدایش زده‌ام. در نظرم به آن جاذبه ناشناختگی آراسته بود که یک دختر زیبا در آن خانه‌هایی که منتظر آدم‌اند نمی‌تواند داشته باشد. نه برهنه بود و نه در لباس مبدل، یک شیرفروش واقعی بود، یکی از آنها که اگر فرصت نزدیک شدن به ایشان را نداشته باشی بسیار زیبا مجسمشان می‌کنی؛ اندکی از همانی بود که تمنای ازلی است، حسرت ازلی زندگی است، که جریان دوگانه‌اش سرانجام برگردانده و به سویت آورده می‌شود. دوگانه، چون گرچه مجهول است، و بر اساس قامتش، تناسب‌هایش، نگاه بی‌اعتنایش، آرامش غرورآمیزش حدس زده می‌شود که ملکوتی باشد، از سوی دیگر زنی است که انتظار می‌رود در حرفه‌اش کاردان باشد، بگذارد به آن جهانی بگریزی که جامهٔ مبدلِ مشخصی وا می‌داردت به گونه‌ای شاعرانه

بپنداری که با این جهان تفاوت دارد. از این گذشته، اگر بخواهیم قانون کنجکاوی‌های عاشقانه‌مان را در جمله‌ای خلاصه کنیم باید آن را در نهایتِ فاصله‌ای بجوییم که میان زنِ یک نظر دیده شده، و زنی هست که نزدیکش رفته، نوازشش کرده‌ایم. دلیل این که زنانِ آن جایی که در گذشته عشرتکده نامیده می‌شد، و زنان روسپی (به شرطی که بدانیم روسپی‌اند) این قدر کم آدمی را جلب می‌کنند این نیست که زیبایی دیگر زنان را نداشته باشند، این است که حاضر و آماده‌اند، درست همان چیزی را که آدمی می‌خواهد به آن برسد پیشاپیش عرضه می‌کنند، با ایشان فتحی در کار نیست. این حداقل فاصله است. زن هر جایی نه فقط در کنارت که در خیابان هم برایت لبخند می‌زند.

ما همه پیکرتراشیم. می‌خواهیم از زن پیکره‌ای یکسره متفاوت با آنی که ارائه کرده است بسازیم. دختری بی‌اعتنا و سرکش را کنار دریا دیده‌ایم، یا زن فروشندهٔ جدی و کوشایی را که در پس پیشخوانش بسردی با آدم حرف می‌زند (حتی اگر فقط برای این که دیگر همکاران مسخره‌اش نکنند)، یا میوه‌فروشی را که بزور به آدم جواب می‌دهد. آنگاه دغدغه‌ای جز این نداریم که به تجربه ببینیم آیا می‌شود که دختر مغرور کنار دریا، زن فروشندهٔ در بند حرف مردم و میوه‌فروش سرسنگین، در پی برخی شگردهای ماهرانهٔ ما دست از رفتار خشک و سردشان بردارند، دستی را که میوه می‌آورد در گردنمان بیندازند، با لبخندی پذیرا چشمانِ تا آن زمان سرد یا سر به هوایشان را به سوی لبانمان خم کنند. آه، زیبایی چشمان جدیِ ساعتهای کار کارگری که از بدگویی همکاران می‌ترسید، چشمان گریزان از نگاههای وسوسه‌کننده‌ات که اکنون رو در رو می‌بینی، با نی‌نی‌هایی که سنگینیِ آفتابیِ خنده فرو می‌فکندشان آنگاه که از هماغوشی سخن می‌گویی. میان دختر فروشنده، دختر اطوکشی که جدی کار می‌کند، زن میوه‌فروش، شیرفروش ــ و دختری که معشوقه‌ات می‌شود فاصله به حداکثر می‌رسد، فاصله‌ای که حرکات حرفه‌ای آن را به نهایت خود می‌رساند و گونه گونش می‌کند، حرکاتی که بازوان را در طول

ساعتهای کار، چون نقشهای درهم پیچیده‌ای بغایت متفاوت می‌کند با رشته‌های نرمی که هر شب آنگاه برگردنت می‌آویزد که لبانی برای بوسه آماده می‌شود. چنین است که همه زندگی را به کوشش‌های پر از نگرانی و مدام از سر گرفته برای نزدیک شدن به دخترانی می‌گذرانیم که به نظر می‌رسد حرفه‌شان از ما دورشان کند. و همین که تسلیمت شدند دیگر آنی نیستند که بودند، فاصله‌ای که آرزوی طی کردنش را داشتی از میان برداشته شده است. امّا این را با زنان دیگری از سر می‌گیری، همهٔ وقت، دارایی، نیرویت را صرف این تلاشها می‌کنی. دیوانهٔ خشم می‌شوی از دست راننده‌ای که آهسته می‌رود و شاید به نخستین دیدار نرساندت، دچار تب می‌شوی. خوب می‌دانی که این دیدارِ اول پایان توهم است. ولی چه باک، تا توهم ادامه دارد می‌خواهی بدانی که آیا می‌شود به واقعیت بدلش کرد، و آنگاه به یاد دختر رختشویی می‌افتی که سرسنگینی‌اش نظرت را جلب کرده بود. کنجکاوی عشقی همانند آنی است که نام جاها در آدمی برمی‌انگیزد، کنجکاوی‌ای که هیچگاه ارضا نمی‌شود، پیوسته سر بر می‌آورد و همواره ناکام می‌ماند.

افسوس، شیرفروشِ بورِ حلقه‌حلقه گیسو همین که نزدیکم آمد از همهٔ تخیل و تمنایی که در من انگیخته بود عاری شد و از او چیزی جز خودِ خودش باقی نماند. دیگر ابر لرزان حدس و گمان‌های من نبود که او را در لفافی از سرگیجه بپیچد. حالتی شرمنده به خود می‌گرفت از این که (به جای ده، بیست بینی که یکی پس از دیگری به یاد می‌آوردم و نمی‌دانستم کدامین از آنِ او بود) یک بینی بیشتر نداشت، و آن هم گِردتر از آنی بود که پنداشته بودم و نشان از بلاهت داشت، و در هر حال از توانایی تکثیر عاری شده بود. این پرواز گرفتار آمده، از حرکت افتاده، هیچ شده، ناتوان از این که چیزی بر صمیمیت بیمقدارش بیفزاید، دیگر از یاریِ تخیل من برخوردار نبود. فرو افتاده در سکونِ واقعیت کوشیدم دوباره پر بکشم، گونه‌هایش را که در مغازه ندیده بودم چنان زیبا یافتم که دستپاچه شدم، و برای آن که ظاهرم را حفظ کنم به دخترک شیرفروش گفتم: «لطف کنید و

فیگارو را که آنجا افتاده به من بدهید. باید بگردم و نشانی جایی را که می‌خواهم بفرستمتان پیدا کنم.» دستش را بُرد تا روزنامه را بردارد و آستین سرخش تا آرنج پیدا شد، سپس روزنامهٔ محافظه‌کار را با حرکتی مهارت‌آمیز و دوستانه به سویم درازکرد. از سرعت و آموختگی حرکتش، و نرمی و رنگ سرخ آستینش خوشم آمد. در حالی که ***فیگارو*** را باز می‌کردم، برای آن که چیزی گفته باشم بی‌آن‌که نگاهش کنم از او پرسیدم: «این کشباف سرخی که به تنتان است اسمش چیست؟ خیلی قشنگ است.» در جوابم گفت: «پیرهن گلف است.» چون بر اثر تنزّلی که در مورد همهٔ مدها عادی است، جامه‌ها و واژه‌هایی که تا همان چند سال پیش ویژهٔ دنیای نسبتاً برازندهٔ دوستان آلبرتین به نظر می‌آمد، حال نصیب دختران کارگر شده بود. در حالی که وانمود کردم در صفحات ***فیگارو*** جستجو می‌کنم گفتم: «خیلی ناراحت نمی‌شوید که به جای تقریباً دوری بفرستمتان؟» همین که با این گفته نشان دادم که کاری که از او می‌خواهم به نظرم دشوار می‌آید، به نظرش رسید که باید کار ناراحت‌کننده‌ای باشد. «آخر می‌خواهم بروم و با دوچرخه بگردم، ما که غیر از یکشنبه روز دیگری نداریم.» ــ «این طوری سرتان سرما نمی‌خورد؟» ــ «خوب، نه، سر برهنه که نیستم، کلاه سرم می‌گذارم و البته با این همه مو احتیاجی به کلاه ندارم.» نگاهی به حلقه‌های گیسوان زردگون و شکن‌شکنش انداختم و حس کردم که گردبادشان مرا، با دل پر تپش، در درخشش و چکاچاکِ توفانی از زیبایی با خودش می‌برد. همچنان روزنامه را نگاه می‌کردم، امّا گرچه این کارم فقط برای حفظ ظاهر و وقت‌کُشی بود و فقط وانمود می‌کردم که آن را می‌خوانم، باز مفهوم کلماتی را که برابر چشمانم بود درمی‌یافتم و ناگهان نظرم به آنها جلب شد: «در برنامهٔ ویژه‌ای که خبر آن اعلام شد و امروز بعدازظهر در تالار جشنهای تروکادرو برگزار خواهد شد، همچنین باید از دوشیزه لئا نام برد که در نمایش ***دغلبازی‌های نرین***[۴۶] شرکت خواهد داشت. هنرنمایی او در این نمایشنامه در نقش نرین از قریحه‌ای خیره‌کننده و طنزی جادویی نشان دارد.» چنان بود که گفتی

پانسمان دلم، که از زمان بازگشتم از بلبک تازه داشت خوب می‌شد، ناگهان بزور کنده شد. دلشوره چون سیلابی مرا فراگرفت. لئا همان زن بازیگر و دوست دو دختری بود که آلبرتین در بعدازظهری در کازینو بی‌آنکه به نظر رسد در آینه نگاهشان می‌کرد. درست است که در بلبک آلبرتین با شنیدن نام لئا، با لحن جدی خاصی، انگار رنجیده از این که به چنان زن پاکدامنی گمان بدی رفته باشد گفت: «نه، به هیچ‌وجه همچو زنی نیست. زن خیلی خوبی است.» از بخت بد من، هیچگاه نمی‌شد که آلبرتین زبان به چنین تأییدی بگشاید و گفته‌اش مرحلهٔ اول تایید چیزهای دیگری نباشد. کمی پس از آن، مرحلهٔ دوم می‌شد: «نمی‌شناسمش.» مرحلهٔ سوم این که، آلبرتین پس از تأیید «خوبی تردیدناپذیر» چنان کسی و (در مرحلهٔ دوم:) گفتن این که او را نمی‌شناسد، رفته رفته فراموش می‌کرد که پیشتر گفته بود او را نمی‌شناسد و با جمله‌ای که ناخواسته دستش را رو می‌کرد می‌گفت که او را می‌شناسد. پس از این نخستین فراموشی و این تأیید تازه، فراموشی دوّمی آغاز می‌شد، فراموشیِ این که چنان کسی «بی‌تردید خوب بود». می‌پرسیدم: «ببینم، فلانی، فلان جور نیست؟» ــ «خوب، معلوم است که هست. این را همه می‌دانند!» آنگاه همان لحن جدی خاص را دوباره پیش می‌گرفت و چیزی می‌گفت که طنین گنگ و بسیار ضعیفی از گفتهٔ اولش بود: «باید بگویم که رفتارش با من همیشه کاملاً مؤدبانه بوده. البته می‌دانسته که من اگر لازم باشد سر جایش می‌نشانمش، آن هم چه جور. امّا مهم نیست. باید ازش متشکر باشم که همیشه‌با من با احترام واقعی رفتار کرده.معلوم‌است که می‌دانسته با چطور آدمی طرف است.» حقیقت را به یاد می‌آوریم چون نامی دارد و دارای ریشه‌هایی قدیمی است، امّا دروغ بالبداهه را زود فراموش می‌کنیم. آلبرتین این دروغ را، دروغ چهارم را، از یاد می‌برد و روزی که می‌خواست با در میان گذاشتن رازهایی با من اعتمادم را جلب کند ناخواسته دربارهٔ آدمی که اول «بی‌تردید خوب» بود و در آخر او اصلاً نمی‌شناختش می‌گفت: «چشمش مرا گرفته بود. سه چهار بار ازم خواست، تا خانه‌اش

همراهی‌اش کنم و یک نوک پا بالا بروم. همراهی‌اش، جلو چشم همه و در روز روشن، برایم ایرادی نداشت. امّا هر بار که به در خانه‌اش می‌رسیدیم بهانه‌ای سر هم می‌کردم و هیچ‌وقت بالا نرفتم.» کمی بعد آلبرتین به زیبایی چیزهایی اشاره می‌کرد که در خانهٔ همین شخص دیده می‌شد. بدون شک با تقریب‌های پی‌درپی می‌شد او را به گفتن حقیقتی واداشت که شاید به آن وخامتی نبود که من می‌پنداشتم، چون با همهٔ زود آشنایی‌اش با زنان شاید دوست مردی را ترجیح می‌داد و حال که من دوستش بودم دیگر به لئا فکر نمی‌کرد. هر چه بود در مورد لئا هنوز در مرحلهٔ اول بودیم و نمی‌دانستم که آلبرتین او را می‌شناسد یا نه. در هر حال، در مورد بسیاری زنان، کافی بود در برابر دوستم همهٔ ضد و نقیض‌هایی را که گفته بود با هم ترکیب کنم تا خطاهایش بر او ثابت شود (خطاهایی که، همانند قانون‌های نجوم، اثباتشان از راه استدلال آسان‌تر است تا مشاهده و مشخص کردنشان در واقعیت). امّا در این صورت، به جای اعتراف به این که همهٔ گفته‌هایش از آغاز چیزی جز شبکه‌ای از تعریف‌های دروغین نبود ترجیح می‌داد بگوید که یکی از چیزهایی که گفته بود دروغ بود و بدین‌گونه پس گرفتنش همهٔ ترکیبی را که من ارائه می‌کردم از هم می‌پاشید. شبیه این را در *هزار و یک شب* می‌توان یافت و آنجا بسیار جذاب است. نزد آدمی که دوست می‌داریم مایهٔ رنج است و به همین دلیل امکان می‌دهد اندکی در شناختِ سرشت آدمی به عمق برویم و به بازی بازی در سطح آن بسنده نکنیم. اندوه در ما رخنه می‌کند و وامی‌داردمان که به یاری کنجکاوی دردآلود در آن شناخت رخنه کنیم. و به حقیقت‌هایی می‌رسیم که حس می‌کنیم حق کتمانشان را نداریم، تا آنجا که حتی خدانشناسِ پا به مرگی که چنین حقایقی را کشف کند با همه اعتقادی که به هیچی دارد و با همهٔ بی‌اعتنایی‌اش به افتخار پس از مرگ، واپسین ساعتهای زندگی‌اش را صرف کوشش برای شناساندن آنها می‌کند.[۴۷]

بیگمان در مورد لئا هنوز در مرحلهٔ اولِ گفته‌های آلبرتین بودم. حتی نمی‌دانستم که او را می‌شناسد یا نه. در هر صورت نتیجه یکی بود. نباید

به هیچ قیمتی می‌گذاشتم در تروکادرو به این آشنا بربخورد یا اگر نمی‌شناسدش با او آشنا شود. گفتم که نمی‌دانستم آیا لئا را می‌شناسد یا نه؛ امّا در بلبک باید این را از خود آلبرتین شنیده بوده باشم. چون فراموشی بخش بزرگی از آنچه را که به من گفته بود هم از یاد من و هم از یاد خودش می‌بُرد. زیرا حافظه، به جای آن که رونوشت همیشه آماده‌ای از شرح رخدادهای مختلف زندگی باشد عَدَمی است که گهگاه شباهتی امکان می‌دهد خاطرات مُرده‌مان را از درونش زنده بیرون بکشیم؛ امّا هنوز هزار رخداد کوچک هست که به درون این حوزهٔ امکان‌پذیریِ حافظه نیفتاده است و همیشه مهارناپذیر باقی خواهد ماند. به هیچکدام از آنچه به زندگی واقعی دلدار مربوط می‌شود و از آن بی‌خبریم هیچ توجه نمی‌کنیم، آنچه را که دربارهٔ فلان رخداد یا فلان کسی گفته که نمی‌شناخته‌ایم، و نیز حالتی را که هنگام گفتنش داشته در جا از یاد می‌بریم. در نتیجه، بعدها زمانی که همین کس حسادتمان را برمی‌انگیزد، در کوشش برای دانستن این که آیا دلدار به ما خیانت می‌کند، و آیا شتاب فلان روزش برای بیرون رفتن، یا ناخرسندی فلان روزش از این که پیش از وقت به خانه رفته نگذاشته‌ایم بیرون رود به آن کس مربوط می‌شود، حسادتمان هر چه در گذشته می‌کاود به نتیجه‌ای نمی‌رسد. حسادت، که همواره به گذشته نظر دارد، به تاریخ‌نگاری می‌ماند که باید تاریخچهٔ واقعه‌ای را بنویسد که درباره‌اش هیچ مدرکی ندارد؛ و چون همواره در تأخیر است چون گاو خشمناکی به جایی هجوم می‌برد که رقیب سرفراز و برازنده آنجا نیست، رقیبی که با زخم نیزه‌اش او را می‌آزارد و جمعیت سنگدل شکوه و حیله‌گری‌اش را می‌ستاید. حسادت در خلأ دست و پا می‌زند، با همان گونه گیجی و گنگی آدم در رویاهایی که کسی را که در زندگی خوب می‌شناخته در خانهٔ خالی‌اش می‌جوید و نمی‌یابد و رنج می‌کشد، حال آن‌که شاید کس دیگری مطرح باشد که به قیافه آدم دیگری درآمده است؛ با همان گونه گنگی که بویژه پس از بیدار شدن دچار آنیم، زمانی که می‌کوشیم این یا آن نکتهٔ خوابمان را به یاد بیاوریم. دوستت

زمانی که این را می‌گفت چه حالتی داشت، آیا شادمان نبود، آیا حتی سوت نمی‌زد، کاری که فقط هنگامی می‌کند که فکری عاشقانه در سر دارد و حضورت مزاحم است و رنجش می‌دهد، آیا چیزی نگفت که با آنی که اکنون می‌گوید تناقض دارد، نگفت که فلان کس را می‌شناسد یا نمی‌شناسد؟ نمی‌دانی، هیچگاه‌نخواهی‌دانست. سرسختانه پسمانده‌های واهی رؤیایی را می‌جویی، و در این حال زندگی‌ات با دلدار ادامه دارد، زندگی فراموشکارانه در برابر آنچه نمی‌دانی برایت مهم است، با همهٔ توجهت به آنچه شاید مهم نباشد، زندگیِ گرفتار کابوس کسانی که هیچ ربط واقعی با تو ندارند، آکنده از فراموشی، خلأ، دلشوره‌های بیهوده، زندگی همسان یک خواب.

دیدم که دخترک شیرفروش هنوز نرفته است. گفتم که براستی هم راهِ دوری است و احتیاجی به او ندارم. خودش هم فوراً گفت که مایهٔ دردسر خواهد بود: «یک مسابقه‌ای هست که حیفم می‌آید نبینم.» حس کردم که دیگر به سنی رسیده که از «عشق به ورزش» حرف بزند و چند سالی دیگر حرفش «زندگی کردن» خواهد بود. گفتم که مطمئناً احتیاجی به او ندارم و پنج فرانک به او دادم. چنین انتظاری نداشت، و با خود گفت که اگر کار نکرده این قدر گرفته باشد برای کاری که از او می‌خواهم پول خوبی گیرش خواهد آمد، در نتیجه در جا به نظرش آمد که آن مسابقه اهمیتی ندارد: «اگر بخواهید می‌توانم کارتان را برایتان انجام بدهم. می‌شود ترتیبش را داد.» امّا من به طرف در هُلش دادم، می‌خواستم تنها باشم، باید به هر قیمتی مانع از آن می‌شدم که آلبرتین دوستان لئا را در تروکادرو ببیند. باید، باید موفق می‌شدم؛ حقیقت این است که هنوز نمی‌دانستم چگونه، و در آن نخستین دقایق دستهایم را باز می‌کردم، نگاه می‌کردم، مفصل‌های انگشتانم را به صدا درمی‌آوردم، شاید به این خاطر که چون ذهن نمی‌تواند آنچه را که می‌جوید پیدا کند، دچار تنبلی می‌شود و به خود اجازه می‌دهد که لحظه‌ای از حرکت بایستد و در این لحظه بی‌اهمیت‌ترین چیزها با وضوح کامل بر او ظاهر می‌شود، همانند نوک

علف‌های روی تل‌های کنار راه، که وقتی قطار در میانهٔ دشت می‌ایستد تکان خودشان را در باد از واگن می‌بینیم ــ سکونی که همیشه بارآورتر از سکون حیوان گرفتاری نیست که فلج از ترس، یا خیره، بی‌حرکت نگاه می‌کند ــ، یا به این خاطر که بدنم را ــ و همراه با آن هوشم را، و همراه با هوشم همهٔ امکانات اقدام دربارهٔ این یا آن کس را ــ چون حربه‌ای آماده نگه داشته بودم که با شلیکش آلبرتین از لئا و دو دوستش جدا می‌شد. البته آن روز صبح هنگامی که فرانسواز آمد و گفت که آلبرتین به تروکادرو خواهد رفت، پیش خود گفتم: «آلبرتین هر کاری دلش بخواهد می‌تواند بکند»، و می‌پنداشتم که در چنان هوای درخشانی، تا غروب، هر آنچه بکند در نظرم بی‌اهمیت خواهد بود، امّا برخلاف تصورم آنچه مرا آن‌گونه بی‌دغدغه می‌کرد فقط آفتاب بامدادی نبود؛ این بود که با واداشتن آلبرتین به کنار گذاشتن طرحهایی که می‌توانست در خانهٔ وردرون‌ها آغاز کند، یا حتی آنجا به انجام برساند، و پذیراندن این که به مراسمی برود که خودم انتخاب کرده بودم و او برایش چیزی از پیش آماده نکرده بود، می‌دانستم که هر چه آنجا بکند خواه‌ناخواه بیگناهانه خواهد بود. به همین گونه، این که آلبرتین اندکی پیشتر گفت: «حتی اگر هم بمیرم برایم مهم نیست»، از آن رو بود که اطمینان داشت نخواهد مُرد.

آن روز صبح در برابر من، در برابر آلبرتین، بس بیشتر از روزِ آفتابی، آن جوّی گسترده بود که به چشم نمی‌آمد، امّا از ورای پردهٔ زلال و متغیرش من کارهای او را می‌دیدم و او اهمیتی را که زندگی خودش برایش داشت، یعنی همهٔ آن باورهایی که به نظر نمی‌آیند امّا همان‌گونه با خلأ صِرف تفاوت دارند که هوای محیط ما دارد؛ آن باورها جوّ متغیّری را پیرامون ما تشکیل می‌دهد که گاه عالی و اغلب غیرقابل تنفس است، و جا دارد که با همان دقتی ثبت شود که درجهٔ هوا، فشار جو و تغییرات فصل ثبت می‌شود، چرا که روزهای زندگی هم ویژگی‌های فیزیکی و معنوی خودشان را دارند. باوری که آن روز صبح به چشمم نیامده بود امّا مرا تا زمانی که روزنامهٔ *فیگارو* را باز نکرده بودم شادمانه در بر می‌گرفت، باور

به این که آلبرتین هر چه بکند بی‌زیان است یکباره نابود شده بود. دیگر روزم آفتابی نبود، روزی بود در درون این یکی و به وجود آمده از این نگرانی که آلبرتین دوباره با لئا دوست شود، و از این هم آسان‌تر با دو دختری که احتمال می‌دادم برای تشویق او به تروکادرو بروند و در این صورت بعید نبود که در یکی از میان پرده‌ها آلبرتین را ببینند. دیگر به دوشیزهٔ ونتوی فکر نمی‌کردم، نام لئا تصویر آلبرتین را در کازینو، نزدیک دو دختر، به یادم آورده حسادتم را انگیخته بود. زیرا در ذهنم فقط مجموعه‌ای از آلبرتین داشتم که هر کدام از دیگری جدا، هر کدام ناقص، از نیمرخ، و تصویرهایی فوری بودند؛ از این رو حسادتم به یک حالت ناپیوسته، در عین حال گذرا و ثابت، و کسانی که این حالت را بر چهرهٔ آلبرتین پدید آورده بودند محدود می‌شد. و حالت این چهره را در زمانی در بلبک به یاد می‌آوردم که آن دو دختر یا زنانی مانند ایشان بیش از اندازه نگاهش می‌کردند. رنجی را به یاد می‌آوردم که می‌کشیدم هنگامی که می‌دیدم نگاههایی فعال چون نگاه نقاشی که از منظره‌ای طرحی می‌کشد بر آن چهره می‌دود و همهٔ آن را درمی‌نوردد و او، بدون شک به خاطر حضور من، با انفعالی احتمالاً آمیخته با هوسی نهانی آن تماس را تحمل می‌کند و به روی خود نمی‌آورد. و آلبرتین، پیش از آن که به خود بیاید و با من حرف بزند یک لحظه ساکن ماند، لبخندی رو به خلأ زد، با همان حالت طبیعیِ ساختگی و خوشامد مهار شده‌ای که اگر در حال عکاسی از او بودی به خودش می‌گرفت؛ یا حتی برای آن که در برابر عدسی قیافهٔ سرزنده‌تری به خود بگیرد ــ آن چنان که در دونسیر هنگام قدم زدنمان با سن لو گرفته بود و می‌خندید و زبانش را روی لبهایش می‌دوانید و به آزارِ سگی وانمود می‌کرد. بیگمان در چنین وقت‌هایی به هیچ‌وجه همان آدمِ زمانی نبود که خودش به دختران رهگذر علاقه نشان می‌داد. در این حالت نگاه نرم و آرامش بر رهگذر خیره می‌شد، به او می‌چسبید، چنان چسبان که پنداری اگر از او بَرَش می‌داشت پوستش را می‌کند. امّا در آن هنگام، نگاهش که به او حالتی آن‌قدر جدی می‌داد که به نظر می‌آمد بیمار

باشد، در مقایسه با نگاهِ بی‌حالت و خوشی که نزد آن دو دختر داشت ملایم جلوه می‌کرد و من حالت عبوس ناشی از هوسی را که شاید گاهی خودش حس می‌کرد به حالت خندان زمانی که آن را در دیگری می‌انگیخت ترجیح می‌دادم. هر چقدر هم که می‌کوشید آگاهی‌اش از این انگیزش را پنهان کند، این آگاهی او را دربرمی‌گرفت، چون بُخاری در خود غرقش می‌کرد و چهره‌اش را برمی‌افروخت. امّا همهٔ آنچه را که آلبرتین در چنین وقت‌هایی در خود معلق نگه می‌داشت و در پیرامونش تلألو داشت و مرا سخت آزار می‌داد، از کجا معلوم که دور از چشم من باز هم بر آن سرپوش می‌گذاشت، از کجا معلوم که در نبود من بی‌هیچ پروایی به دعوت‌های آن دو دختر پاسخ نمی‌داد. بیگمان این خاطرات برایم بسیار دردناک بود، بنوعی اعترافِ کامل گرایشهای آلبرتین بود، اعترافی عام به بی‌وفایی‌اش که این یا آن سوگند جزئی‌اش که دلم می‌خواست باور کنم، نتایج منفی پژوهش‌های ناقصم، تضمین‌هایی که آندره شاید با همدستی با خود آلبرتین به من می‌داد، هیچکدام نمی‌توانست با آن مقابله کند. هر چقدر هم که این یا آن خیانتش را انکار می‌کرد، از کلماتی که از دهانش در می‌رفت و گویاتر از اظهارات مخالفش بود، از همان نگاه‌هایش، اعتراف به آنچه را که قصد پنهان کردنش را داشت درمی‌یافتم، اعترافی نه به کار خاصی، بلکه به آنچه حتی اگر می‌کشتی‌اش به زبان نمی‌آورد، یعنی گرایشش زیرا هیچ انسانی روان خویش را فاش نمی‌کند.

برغم دردی که از این خاطرات می‌کشیدم، آیا می‌توانستم انکار کنم که آن برنامهٔ تروکادرو نیازم به آلبرتین را زنده کرده بود؟ آلبرتین از آن گروه زنانی بود که خطاهایشان در صورت لزوم می‌تواند جانشین جاذبه شود، و به همین اندازهٔ خطاها خوبی‌ای که به دنبال خطایشان می‌آید، و در بردارندهٔ لطفی برای ماست که (همانند بیماری که هیچگاه حالش دو روزِ پیاپی خوب نیست) همواره ناگزیریم آن را از نو تصرف کنیم. حتی بیشتر از خطاهایشان در دوره‌ای که دوستشان داریم، خطاهای زمانی مطرح است که ایشان را نمی‌شناختیم، و نخستینِ اینها، سرشتشان است. در واقع

آنچه این گونه عشقها را دردناک می‌کند این است که پیشتر از آنها نوعی گناه آغازین در زن وجود دارد، گناهی که ما را عاشقشان می‌کند، به نوعی که وقتی آن را فراموش می‌کنیم احتیاج کم‌تری به زن داریم و برای این که دوباره دوست بداریم باید دوباره رنج بکشیم. در آن هنگام آنچه بیش از همه مشغولم می‌داشت این بود که مبادا آن دو دختر را ببیند، و این که آیا لئا را می‌شناخت یا نه. هر چند که نباید به جزئیات جُز به دلیل مفهوم عامشان توجه کرد و هیچ چیز بچگانه‌تر از این نیست که کنجکاوی خود را صرف خرده‌ریزی کنیم که در سیلاب نادیدنیِ واقعیت‌های دردناکی که همواره برایمان ناشناخته خواهد ماند، به گونه‌های گذرا ذهنمان را متوجه خود کرده است (به همان شدت بچگانه که سفر کردن یا آرزوی شناختن زنان). گو این که اگر هم بتوانیم آن را از میان برداریم یکی دیگر فوراً جانشینش خواهد شد. دیروز می‌ترسیدم آلبرتین به خانهٔ وردورن‌ها برود. امروز نگرانی‌ام از لئا بود. حسادت، که چشمانش بسته است، نه فقط نمی‌تواند چیزی در تاریکی‌هایی ببیند که در میانش گرفته‌اند، بلکه شکنجه‌ای از آن نوعی است که، مانند دانائیدها یا ایکسیون[۴۸]، باید مُدام تقلایی را از سر گرفت. حتی اگر هم دوستان آلبرتین آنجا نبودند، لئا با زیبایی آرایش‌هایش برای صحنه، و افتخارِ موفقیتش، چه تأثیری بر آلبرتین می‌گذاشت، چه خیال‌هایی در او می‌انگیخت، و چه خواست‌هایی که گرچه در خانهٔ من مهارشان می‌کرد، او را به تنفر از زندگی در شرایطی وانمی‌داشت که نمی‌گذاشت ارضایشان کند؟ وانگهی، از کجا معلوم که لئا را نمی‌شناخت و به دیدنش به جایگاه او در پشت صحنه نمی‌رفت، و حتی اگر هم لئا او را نمی‌شناخت از کجا معلوم که چون در بلبک دیده بودش او را به جا نمی‌آورد و از صحنه به او اشاره‌ای نمی‌کرد که آلبرتین با دیدنش به پشت صحنه برود؟ خطر زمانی که برطرف شده باشد به نظر بسیار اجتناب‌پذیر می‌رسد. این خطر هنوز برطرف نشده بود و می‌ترسیدم که نشود، و همین وخیم‌ترش می‌کرد. و امّا عشقم به آلبرتین را، که وقتی می‌خواستم آن را بسنجم حس می‌کردم که کمابیش هیچ

است، همین شدتِ دردم در چنان هنگامی اثبات می‌کرد. دیگر به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم، فقط در پی راه‌حلی بودم که نگذارد او در تروکادرو بماند، آماده بودم هر مبلغی به لئا بدهم تا به آنجا نرود. بنابراین، اگر دلبستگی را بیشتر کاری که می‌کنیم اثبات کند تا تصوری که از آن داریم، می‌توان گفت که من آلبرتین را دوست داشتم. امّا از سر گرفته شدن رنجم مایهٔ آن نمی‌شد که تصویر آلبرتین در درونم جسمیت بیشتری بیابد. او همان گونه مایهٔ رنجم می‌شد که الهه‌ای که نادیدنی باشد. به هزار شگرد می‌کوشیدم دردم را تسکین دهم بی‌آنکه عشقم را عملی کنم.

اول باید مطمئن می‌شدم که لئا براستی به تروکادرو می‌رود. پنج فرانک به دختر شیرفروش دادم و رفت، آنگاه به بلوک که با لئا دوست بود تلفن کردم تا موضوع را از او بپرسم. چیزی نمی‌دانست و تعجب کرد از این که موضوع برایم جالب باشد. فکر کردم که باید زود دست به کار شوم، فرانسواز لباس پوشیده بود و خودم هنوز نه، در حالی که از رختخواب برمی‌خاستم به او گفتم اتومبیلی بگیرد؛ باید به تروکادرو می‌رفت، بلیتی می‌خرید، آلبرتین را در هر کجای تالار که بود پیدا می‌کرد و یادداشتم را به او می‌داد. در این یادداشت نوشته بودم که در همین لحظه نامه‌ای از همان خانمی که می‌دانست در بلبک شبی سخت مایهٔ درماندگی‌ام شد به دستم رسیده و پریشانم کرده است. به یادش می‌آوردم که فردای آن شب از من خرده گرفت که چرا خبرش نکردم، و حال به همین دلیل از او می‌خواستم که برنامه‌ای را به خاطر من فدا کند و به دنبالم بیاید تا با هم برای گردشی بیرون برویم تا شاید حالم بهتر شود. امّا چون لباس پوشیدن و آماده شدنم بسیار طول می‌کشید باید لطف می‌کرد و با استفاده از حضور فرانسواز به فروشگاه تروا کارتیه (که کوچک‌تر از بُن مارشه بود و در نتیجه کم‌تر نگرانم می‌کرد) برود و سینه‌پوش توری سفیدی را که لازم داشت بخرد.

یادداشتم احتمالاً بی‌فایده نبود. حقیقت این است که دربارهٔ آنچه ممکن بود آلبرتین از زمانی که می‌شناختمش بکند (یا پیش از آن کرده باشد) هیچ چیز نمی‌دانستم. امّا در گفته‌هایش (که البته اگر درباره‌شان با او

حرف می‌زدم می‌توانست بگوید که اشتباه شنیده‌ام) ــ در گفته‌هایش برخی تناقض‌ها، برخی اصطلاح‌ها بود که به نظر من به اندازهٔ جرم آشکاری قطعی می‌آمد، امّا نمی‌شد آنها را چندان علیه او به کار گرفت زیرا اغلب، زمانی که چون کودک خطاکاری غافلگیرش می‌کردی، با شگردهای سریع استراتژیک حمله‌های بیرحمانهٔ مرا خنثی می‌کرد و وضع را سر و سامان می‌داد. بیرحمانه برای من. آلبرتین البته نه برای ظرافت بیشترِ اسلوب سخن، بلکه برای جبران بی‌احتیاطی‌های خودش، از تغییرهای ناگهانی دستوری شبیه آنی استفاده می‌کرد که دستور دانان آن را انقطاع، حذف موصول یا نمی‌دانم چه می‌نامند. در حالی که در بحث دربارهٔ این یا آن زن جمله‌ای را چنین آغاز کرده بود که: «یادم هست که در این اواخر من...»، ناگهان، در پی «یک چهارمِ یک آه»، آن «من» را تبدیل به «او» می‌کرد و از چیزی حرف می‌زد که در حال گردش فقط دیده بود و خودش در آن نقشی نداشت. یعنی فاعل جمله او نبود. دلم می‌خواست آغاز جمله را دقیقاً به یاد بیاورم تا خودم تکمیلش کنم، چه او آن را نیمه‌کاره رها کرده بود. امّا چون منتظر این پایان بودم آغاز جمله را، که شاید کنجکاویِ من او را به تغییرش واداشته بود، خوب به یاد نمی‌آوردم و نگران باقی می‌ماندم که ببینی واقعیت فکر و حقیقت خاطره‌اش چه بود. بدبختانه آغاز دروغ معشوقه به همانجا می‌انجامد که آغاز خودِ عشق، یا قریحه. یعنی که شکل می‌گیرد، متراکم می‌شود، و خودمان به آن بی‌توجه می‌مانیم. وقتی که می‌خواهیم به یاد بیاوریم که عشقمان به یک زن چگونه آغاز شد، دیگر عاشق او شده‌ایم؛ دربارهٔ خیالبافی‌هایی که در آغازِ کار می‌کردیم نمی‌گفتیم: «اینها مقدمهٔ عشق است، مواظب باش!» و خیالبافی‌ها غافلگیرانه کار خودش را می‌کرد، بی‌آنکه توجهی بکنیم. به همین گونه، جُز در موارد بسیار نادر، تنها برای سهولت داستان بوده است که در اینجا اغلب، یک دروغ آلبرتین را با اولین گفته‌اش دربارهٔ همان موضوع مقابله کرده‌ام. اغلب این گفتهٔ آغازین، در حالی که از آینده خبر نداشتم و حدس هم نمی‌زدم که چه گفتهٔ متناقضی با آن جفت خواهد

شد، بی‌آنکه جلب توجه کند گُم می‌شد؛ البته آن را می‌شنیدم، امّا در تداوم گفته‌های آلبرتین مشخصش نمی‌کردم. بعدها، در برابر دروغی آشکار یا در تنگنای شکّی اضطراب‌آمیز دلم می‌خواست آن را به خاطر بیاورم؛ ثمری نداشت، حافظه‌ام بموقع اقدام نکرده بود؛ به نظرش نگه داشتن رونوشتی از آن بی‌فایده آمده بود.

به فرانسواز سفارش کردم که پس از بیرون آوردن آلبرتین از تالار به من تلفن کند و او را راضی یا ناراضی به خانه بیاورد. فرانسواز گفت: «فقط همینش مانده که از آمدن و دیدن شما ناراضی باشد.» ــ «آخر نمی‌دانم این قدرها هم دوست دارد مرا ببیند یا نه.» فرانسواز گفت: «باید خیلی نمک‌نشناس باشد.» پس از آن همه سالها آلبرتین در او همان غبطهٔ زجرآوری را برمی‌انگیخت که در گذشته از لطف عمه بزرگ به اولالی دچارش می‌شد. از آنجا که نمی‌دانست وضعیت آلبرتین در رابطه با من نه خواستِ او بلکه به ارادهٔ من است (که من خوش داشتم این را از سر خودخواهی و برای زجر دادن فرانسواز از او پنهان نگه دارم) زرنگی آلبرتین را می‌ستود و در عین حال از آن نفرت داشت، در بحث با دیگر خدمتکاران او را «بازیگر» و «حیله‌گر»ی می‌خواند که هر کاری دلش می‌خواست با من می‌کرد. هنوز جرأت نداشت با او وارد جنگ شود، با او خوشرویی می‌کرد، و برای خوشامد من از فایده‌هایی تعریف می‌کرد که رابطه با آلبرتین برای من داشت، چه می‌اندیشید که هر چه به من بگوید بیهوده خواهد بود و اثری نخواهد داشت، امّا گوش به زنگ فرصتی بود و اگر در وضعیت آلبرتین خللی کشف می‌کرد حتماً می‌کوشید آن را هر چه بزرگ‌تر کند و میان ما جدایی بیندازد. «چرا نمک‌نشناس، فرانسواز؟ نمک‌نشناس منم، نمی‌دانید چقدر به من خوبی می‌کند. (بسیار لذت می‌بردم از این که به نظر رسد او دوستم دارد) زود باشید، بروید.» ــ «در جا فلنگ را می‌بندم.» رفته‌رفته با نفوذ دختر فرانسواز تغییراتی در زبان او پیدا می‌شد. چنین است که زبانها با رخنهٔ اصطلاحات تازه خلوص خود را از دست می‌دهند. در این انحطاطِ شیوهٔ سخن گفتن فرانسواز (که آن را

پیشتر در بهترین دوره‌هایش دیده بودم)، خود من هم غیرمستقیم مسئول بودم. دختر فرانسواز هرگز نمی‌توانست زبان کلاسیک مادرش را تا حد سخیف‌ترین گویش تنزل دهد اگر به حرف زدن به لهجهٔ محلی با او قناعت می‌کرد. البته هیچگاه از این کار ابایی نداشت و اگر نزدیک من بودند و می‌خواستند چیزی به هم بگویند که من نفهمم، به جای آن که به آشپزخانه بروند و در به روی خود ببندند در همان وسط اتاق من با هم به لهجهٔ محلی حرف می‌زدند که بهتر از هر در بسته‌ای از گفته‌هایشان محافظت می‌کرد. فقط بر اساس تعداد موارد تکرار تنها واژه‌ای که می‌فهمیدم، یعنی «زجرمانیتان»، می‌توانستم بگویم که مادر و دختر همیشه آبشان به یک جو نمی‌رود (مگر این که مایهٔ زجرشان خود من بودم).

امّا متأسفانه آدم ناشناخته‌ترین زبان را هم اگر مدام بشنود سرانجام فرا می‌گیرد. و حیف که زبانی که سرانجام فراگرفتم گویشِ محلی فرانسواز بود، چه اگر به زبان فارسی هم حرف می‌زد آن را بلد می‌شدم. با دیدن پیشرفتم آهنگ حرف زدنش را تندتر کرد و دخترش هم چنین، امّا فایده‌ای نداشت. فرانسواز متأسف شد از این که من لهجه‌اش را می‌فهمم، و سپس از شنیدن حرف زدنم خوشحال شد. حقیقت این است که این خوشحالی برای مسخره کردنم بود چون گرچه می‌توانستم رفته‌رفته کلمات را تقریباً مانند خود او تلفظ کنم، میان تلفظ‌های خودش و من تفاوت‌هایی می‌دید که سخت برایش جالب بود، و متأسف شد از این که برخی هم ولایتی‌هایش را از سالها پیش ندیده بود، کسانی که هیچگاه به آنها فکر نمی‌کرد امّا می‌دانست که اگر شیوهٔ افتضاح محلی حرف زدن مرا بشنوند از خنده غش می‌کنند و دلش می‌خواست خنده‌شان را بشنود. همین فکر او را سرشار از شادی و تأسف می‌کرد و یک به یک روستائیانی را برمی‌شمرد که ممکن بود با شنیدنم از خنده روده‌بر شوند. در هر حال، هیچ شادی‌ای نمی‌توانست این غصه‌اش را خنثی کند که زبان محلی او را هر چقدر هم که بد حرف می‌زدم خوب می‌فهمیدم. کلید به چه درد

می‌خورد اگر کسی که نمی‌خواهی وارد شود به یک کلید همه‌کاره یا دیلم مجهز باشد. و چون زبان محلی ارزشش را به عنوان وسیلهٔ دفاعی از دست داد، فرانسواز در گفتگو با دخترش زبانی به کار گرفت که خیلی زود به صورت فرانسویِ بدترین دوره‌ها درآمد.

آماده شدم، فرانسواز هنوز تلفن نکرده بود؛ باید بی‌معطلی به راه می‌افتادم؟ از کجا معلوم که می‌توانست آلبرتین را پیدا کند؟ اگر در پشت صحنه نبود چه؟ اگر حتی با دیدن فرانسواز با او به خانه نمی‌آمد چه؟ نیم ساعت بعد زنگ تلفن به صدا درآمد و دلم صحنهٔ کشمکش بیم و امید شد. جوخه‌ای از آوای پرنده بود که تحت فرماندهی یک کارمند ادارهٔ تلفن با سرعتی آنی گفته‌های متصدی تلفن و نه فرانسواز را به من می‌رساند، زیرا کمرویی و اکراهی آباء و اجدادی، آن هم در برابر وسیله‌ای که پدرانش نشناخته بودند، نمی‌گذاشت فرانسواز به تلفن نزدیک شود که برایش حتی از عیادت بیماری مسری بدتر بود. آلبرتین را تنها در تالار پیدا کرده بود، و او لحظه‌ای رفته به آندره گفته بود که نمی‌ماند و زود نزد فرانسواز برگشته بود. «ناراحت که نشد؟ ببخشید، آها! از آن خانم بپرسید که آن دختر خانم ناراحت نشدند؟» ــ «این خانم می‌گویند که به شما بگویم نه، به هیچ‌وجه، حتی برعکس؛ در هر حال، اگر هم خوشحال نبودند از ظاهرشان چیزی معلوم نبود. الآن می‌روند به تروا کارتیه و ساعت دو در منزل‌اند.»

فهمیدم که منظور از ساعت دو ساعت سه است، چون ساعت از دو گذشته بود. امّا یکی از عیب‌های خاص، همیشگی، درمان‌ناپذیر و به اصطلاح بیماری‌گونهٔ فرانسواز همین بود که هیچ وقت نمی‌توانست ساعت دقیق را ببیند و بگوید. هرگز نتوانستم بفهمم در ذهن فرانسواز چه می‌گذشت هنگامی که به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌انداخت و اگر ساعت دو بود می‌گفت: ساعت یک است، یا ساعت سه است، هرگز نفهمیدم که آیا این اشتباه به دیدش مربوط می‌شد، یا به فکرش یا به زبانش، هر چه بود اشتباهی بود که هر بار قطعاً پیش می‌آمد. بشریت

بسیار پیر است. توارث و ترکیب به عادت‌های بد و واکنش‌های نادرست آدمها نیرویی مهارناپذیر داده است. یکی با نزدیک شدن به بوتهٔ گل سرخ به عطسه می‌افتد و حالش بد می‌شود، دیگری با شنیدن بوی رنگ تازه کهیر می‌زند، خیلی‌ها در آستانهٔ سفر دچار اسهال می‌شوند، و میلیونرهای دست‌ودل‌بازی که پدربزرگشان دزد بوده نمی‌توانند از آدم پنجاه فرانک ندزدند. و امّا دلیل این را که چرا گفتن ساعت دقیق برای فرانسواز غیرممکن بود هرگز از خود او درنیافتم. زیرا با همهٔ خشمی که معمولاً از جواب‌های نادرستش به من دست می‌داد، نه پوزشی می‌خواست و نه دربارهٔ اشتباهش توضیحی می‌داد. چیزی نمی‌گفت و چنین می‌نمود که حرف مرا نشنیده است، و همین مرا کلافه می‌کرد. دلم می‌خواست در توجیه خودش (ولو برای آن که اشتباهش را نشانش دهم) چیزی بگوید، امّا هیچ چیز نمی‌گفت و بی‌اعتنا سکوت می‌کرد. هر چه بود، دربارهٔ آن روز شکی نبود، آلبرتین ساعت سه با فرانسواز برمی‌گشت، نه لئا را می‌دید و نه دوستانش را. آنگاه، همین که خطرِ ازسرگرفتن روابط آلبرتین با آنان از میان برداشته شد این خطر به نظرم بی‌اهمیت آمد، و با دیدن این که به چه آسانی برطرف شد تعجب کردم از این که پنداشته بودم نشود. بشدّت قدردان آلبرتین شدم که می‌دیدم برای دیدن دوستان لئا به تروکادرو نرفته بود و به یک اشارهٔ من برنامه‌اش را رها می‌کرد و به خانه می‌آمد و با این کارش به من نشان می‌داد که بیش از آن که تصور می‌کردم به من تعلق دارد و خواهد داشت. قدردانی‌ام از این هم بیشتر شد هنگامی که دوچرخه‌سواری آمد و پیغامی از او را برایم آورد که از من می‌خواست صبر داشته باشم و با اصطلاح‌های مهرآمیز خاص خودش می‌گفت: «مارسل جانِ عزیزم. من دیرتر از این دوچرخه‌سوار به خانه می‌رسم و ای کاش می‌توانستم چرخش را بگیرم و هر چه زودتر خودم را به شما برسانم. چطور می‌توانید فکر کنید که ناراحت شده باشم و چیزی بیشتر از همنشینی شما برایم جالب باشد. چه خوب است که دو نفری با هم به گردش برویم، امّا از این هم خوب‌تر این است که همیشه فقط دو نفری

بیرون برویم. عجب فکرهایی به سرتان می‌زند! عجب مارسلی، عجب مارسلی! فدایی شما، آلبرتینِ تو.»

پیرهن‌هایی که برایش می‌خریدم، قایق تفریحی که حرفش را با او زده بودم، خانه‌جامه‌های فورتونی، همهٔ چیزهایی که این گونه فرمانبرداری آلبرتین نه مُزد آنها بلکه مکملشان بود، به نظرم امتیازهایی می‌آمد که اِعمال می‌کردم؛ زیرا تکلیف‌ها و تعهدهای ارباب هم بخشی از سلطهٔ اوست و به اندازهٔ حقوق او این سلطه را تبیین و اثبات می‌کند. و این حق‌هایی که آلبرتین به رسمیت می‌شناخت مفهوم واقعی تعهدهای مرا دقیقاً مشخص می‌کرد: زنی داشتم که با اولین یادداشتی که غافلگیرانه برایش می‌فرستادم به من تلفن می‌کرد و فرمانبردارانه می‌گفت که می‌آید، زنی که بیدرنگ با کسی که به دنبالش رفته بود می‌آمد. ارباب‌تر از آنی بودم که خیال می‌کردم. ارباب‌تر، یعنی برده‌تر.

دیگر برای برگشتن آلبرتین هیچ بیطاقتی نمی‌کردم. اطمینان به این‌که با فرانسواز در حال خرید است و بزودی با او برمی‌گردد (که حتی حاضر بودم وقت برگشتنش را عقب‌تر هم بیندازم)، چون ستارهٔ درخشان و آرامش‌آوری ساعت‌هایی را روشن می‌کرد که اکنون خوش‌تر می‌داشتم تنها بگذرانم. عشق به آلبرتین مرا واداشته بود که بلند شوم و خود را برای بیرون رفتن آماده کنم، امّا نمی‌گذاشت از بیرون رفتنم لذت ببرم. فکر می‌کردم که در چنان یکشنبه‌ای دخترکان کارگر، دختران دوزنده، زنان هرزه‌ای در جنگل بولونی قدم می‌زنند. و با همین واژه‌های دختران دوزنده، دخترکان کارگر (آن چنان که اغلب با یک نام خاص، با نام دختری برایم پیش آمده بود که در گزارش مجلس رقصی خوانده بودم)، با تصویر بلوزی سفید یا دامنی کوتاه، که ناشناسی را در آنها قرار می‌دادم که می‌توانستم دوست بدارم، بتنهایی زنانی خواستنی می‌ساختم و پیش خود می‌گفتم: «چقدر باید خوب باشند.» امّا خوبی‌شان به چه درد سنی می‌خورد که تنها بیرون نمی‌رفتم؟

گاهی، در ساعت‌هایی که بیشتر از همیشه به آلبرتین بی‌اعتنا بودم،

خاطرهٔ لحظهٔ دوردستی به یادم می‌آمد که کنار دریا، زمانی که هنوز او را نمی‌شناختم، نه چندان دور از خانمی که میانه‌ام با او هیچ خوب نبود و اکنون کمابیش مطمئنم که با او روابطی داشت، به حالتی گستاخانه نگاهم کرد و قهقهه زد. دریای صاف و آبی پیرامونمان زمزمه داشت. در آفتاب کناره آلبرتین میان دوستانش از همه زیباتر بود. دختر بسیار زیبا و شکوهمندی بود که بر زمینهٔ همیشگی پهنهٔ عظیم دریا، در برابر خانمی که محو تماشایش بود، به من آن اهانت ماندگار را کرد. ماندگار، چون که شاید آن خانم به بلبک برمی‌گشت و شاید می‌دید که آلبرتین در آن پلاژِ پر از روشنایی و سروصدا نیست. امّا نمی‌دانست که آن دختر اکنون نزد من زندگی می‌کند و فقط به من تعلق دارد. پهنهٔ عظیم و آبی دریا، فراموشیِ توجهش به آن دختر، که سپس به سوی کسان دیگری برگشته بود، همه بر اهانتی فرو افتاده بود که آلبرتین به من کرد، و آن را چون صندوقچه‌ای کورکننده و رخنه‌ناپذیر در خود پنهان نگه می‌داشت. در آن زمان دلم پر از نفرت آن زن بود؛ و نیز نفرتِ آلبرتین. امّا این یکی آمیخته به شیفتگی برای دختر زیبای ستایش‌انگیزی که گیسوان خیره‌کننده داشت و طنین خنده‌اش در پلاژ اهانتی بود.

شرم، حسادت، یادآوری نخستین تمناها و چشم‌انداز درخشان زیبایی و ارزش گذشته‌ها را به آلبرتین برگردانده بود. و بدین گونه با ملال اندکی سنگینی که درکنار او حس می‌کردم تمنایی تپنده تناوب داشت که آکنده از توفانهای شکوهمند و تأسف بود، بسته به این که در کنارم و در اتاقم می‌دیدمش یا این‌که آزادی‌اش را به او در خاطره‌ام روی آب بند بلبک پس می‌دادم، در جامه‌های شاد کنار دریایش، در نوازندگی سازهای دریا، آلبرتین، گاه بیرون کشیده از این جوّ، در تملّک و بی‌ارزش چندانی، گاه دوباره فروفکنده در آن، گریزان از من در گذشته‌ای که نمی‌توانستم بشناسم، توهین‌کنان به من کنارِ آن زن، کنار دوستش، چنان که شتک موج یا خیرگی آفتاب، آلبرتین دوباره در پلاژ، یا برگشته به اتاقم، در گونه‌ای عشق آبی خاکی.

پرده را تا نیمه بستم تا آفتاب مانع نت خواندنم نشود و با استفاده از این که هنوز تنها بودم پشت پیانو نشستم، سونات ونتوی را که از اتفاق روی پیانو بود بازکردم و به نواختن پرداختم، چه تا برگشتن آلبرتین هنوز وقت بود و مطمئن هم بودم که می‌آید، یعنی که هم وقت داشتم و هم آرامش‌خاطر. غوطه‌ور در انتظارِ آکنده از یقین به بازگشتش با فرانسواز و اطمینان به فرمانبرداری‌اش، چنان که در کیف روشنایی اندرونی به همان گرمای نور بیرون، می‌توانستم اندیشه‌ام را که لختی از آلبرتین فارغ شده بود به اختیار خودم بگیرم و صرف سونات کنم. حتی در همین سونات هم نخواستم به این نکته توجه کنم که تا چه اندازه ترکیب موتیف‌های هوسناک و موتیف‌های اضطراب‌آمیزش اکنون با عشقی که من به آلبرتین داشتم همخوانی بیشتری داشت، عشقی که به مدتی چنان طولانی از حسادت بری بود که توانستم روزی به سوان بگویم که چنین حسی را نمی‌شناسم. نه، سونات را از دیدگاه دیگری می‌دیدم، آن را به خاطر خودش و به عنوان اثر یک هنرمند بزرگ می‌خواستم و با موج نواهایش به سوی روزهایی در کومبره می‌رفتم که آرزو داشتم خودم هم هنرمند شوم (منظورم از کومبره نه مونژوون و طرف مزگلیز، بلکه گردشهایم در طرف گرمانت است). راستی آیا با رها کردن این جاه‌طلبی‌ام چیزی واقعی را کنار گذاشته بودم؟ آیا زندگی می‌توانست درد هنرم را تسکین دهد، آیا در هنر واقعیت ژرف‌تری وجود دارد که می‌تواند شخصیت واقعی ما را بیان کند در حالی که اعمال زندگی نمی‌توانند؟ در واقع هر هنرمند بزرگی با بقیه بسیار متفاوت است و چقدر حسّ فردیتی را به ما القا می‌کند که در زندگی هر روزه می‌جوییم و نمی‌یابیم. در لحظه‌ای که به این نکته فکر می‌کردم یک میزانِ سونات سخت توجهم را جلب کرد، میزانی که خیلی هم خوب می‌شناختم، امّا گاهی توجه بر چیزهایی که از قدیم می‌شناخته‌ایم پرتوی متفاوت می‌تاباند و به چیزهایی برمی‌خوریم که پیشتر هرگز ندیده بودیم. هنگام نواختن آن میزان، در حالی که ونتوی با آن رؤیایی را بیان می‌کرد که بکلّی برای واگنر بیگانه بود، بی‌اختیار زیرلب

گفتم: «تریستان!»، و به حالت یک دوستِ خانواده لبخند زدم که در لحن یا در یک حرکت عضوی از خانواده نشانی از پدربزرگی را ببیند که خودِ این کس هرگز ندیده است. و به همان گونه که عکسی را تماشا می‌کنند که این شباهت را مشخص کند من هم دفترِ نُت «تریستان» را (که اتفاقاً بخش‌هایی از آن همان بعدازظهر در کنسرت لامورو اجرا می‌شد) روی سونات ونتوی گذاشتم. من استاد بایروت را بدون هیچکدام از ملاحظه‌های کسانی دوست می‌داشتم که، چون نیچه، وظیفه به ایشان حکم می‌کند در هنر و در زندگی از زیبایی‌ای که وسوسه‌شان می‌کند بگریزند، خود را از *تریستان* محروم و *پارسیفال* را انکار می‌کنند، و از سر تقوای معنوی، به ضرب ریاضت و چله‌نشینی، با طیّ جانکاه‌ترین «راه صلیب» به مقام بلند علم خالص و پرستش کامل **پستچی** *لونژومو* نایل می‌شوند.[۴۹] من همهٔ واقعیتی را که در اثر واگنر نهفته است درمی‌یافتم، تِم‌های پیگیر و گریزانش را باز می‌دیدم که در «پرده»ای پیدا می‌شوند، از آن دور می‌شوند امّا دوباره برمی‌گردند، گاهی دور و خفته و کمابیش جدا و گاهی دیگر، با همهٔ گنگی، چنان حاد و چنان نزدیک، چنان درونی، چنان با گوشت و خون آدمی آمیخته که پنداری نه تکرار موتیفی که عود دردی عصبی‌اند.

موسیقی، برخلاف همنشینی آلبرتین، به من امکان می‌داد به درون خودم بروم و آنجا چیزهایی تازه کشف کنم: تنوعی که در زندگی جُسته و نیافته بودم، و نیز در سفر که با این همه حسرتش را هنوز همین جریان آهنگین در من می‌انگیخت که امواج آفتابی‌اش را می‌آورد و کنارم فرومی‌نشانید. تنوع دوگانه. به همان گونه که طیف ترکیب نور را در نظر ما عیان می‌کند، هارمونی کسی چون واگنر یا رنگهای نقاشی چون الستیر امکان می‌دهد آن جوهرهٔ کیفی احساسهای انسان دیگری را (که عشق به دیگری امکان رخنه به آنها را نمی‌دهد) بشناسیم. سپس تنوع در بطن خود اثر، با تنها وسیله‌ای که براستی تنوع را ممکن می‌سازد، یعنی گردآوردن فردیت‌های متنوع در یک جا. آنجا که یک موسیقیدان معمولی مدعی توصیف یک نوچه یا یک شوالیه است، در حالی که او برای آواز

هردوشان موسیقی واحدی می‌سرایند، واگنر برای هر شخصیتی واقعیت متفاوتی می‌سازد، و نوچهٔ او هر بار که ظاهر می‌شود چهرهٔ خاصی است، چهره‌ای هم پیچیده و هم ساده‌نگارانه که با ترکیبی از نواهای شاد و فئودالی جای خود را در عظمتِ آهنگین مشخص می‌کند. و غنای موسیقی او از همین است، که در واقع آکنده از موسیقی‌های بسیاری است که هر کدام نمایندهٔ وجودی‌اند. وجودی، یا احساسی که از یک جنبهٔ گذرای طبیعت به آدمی دست می‌دهد. در این موسیقی، حتی آنچه نسبت به احساس ناشی از این موسیقی از همه مستقل‌تر است، باز واقعیت بیرونی کاملاً معین خودش را حفظ می‌کند؛ آواز یک پرنده، آوای شیپور یک شکارگر، نغمه‌ای که شبانی با نی‌لبکش می‌نوازد، هر کدام در افق پیکرهٔ صوتی مشخصی دارند. بدیهی است که واگنر به این پیکره نزدیک می‌شود، آن را می‌گیرد و وارد ارکستر می‌کند، آن را به خدمت والاترین اندیشه‌های موسیقایی درمی‌آورد، امّا به ویژگی‌های نخستینش همان‌گونه احترام می‌گذارد که صندوق ساز به بافت و جوهرهٔ چوبی که می‌تراشد.

امّا برغم غنای این آثار، که در آنها نظارهٔ طبیعت هم در کنار حرکت و پویایی جای خودش را دارد، و نیز در کنار شخصیت‌هایی که فقط یک اسم خالی نیستند، به این نکته فکر می‌کردم که چقدر این آثار، در نهایت، در آن خصلتی سهیم‌اند ــ و چه زیبا هم سهیم‌اند ــ که ویژگی همهٔ آثار بزرگ سدهٔ نوزدهم است، و آن این که همیشه ناتمام‌اند؛ سدهٔ نوزدهمی که بزرگ‌ترین نویسندگانش در کتابهای خود ناموفق بوده‌اند، امّا تلقی‌شان از کار خودشان به گونه‌ای بوده که انگار هم کارگر و هم قاضی بوده‌اند، و از این نظارهٔ خویشتن به زیبایی تازه‌ای، بیرون و برتر از اثر، دست یافته‌اند که با عطف به گذشته وحدت و عظمتی به اثر می‌بخشد که خود ندارد. بی‌آن‌که بخواهیم اینجا دربارهٔ نویسنده‌ای پرگویی کنیم که رمان‌هایش بعدها به نظرش *کمدی انسانی* آمد، یا آنهایی که شعرها یا مقالات پراکنده‌ای را *افسانهٔ قرن‌ها* یا *تورات بشریت*[۵۰] نامیدند، آیا نمی‌توان دربارهٔ نویسندهٔ این کتاب آخر گفت که سدهٔ نوزدهم را چنان به خوبی نمایندگی

می‌کند که باید فخیم‌ترین زیبایی‌های او را نه در آثارش، بلکه در موضعی دید که در برابر این آثار در پیش می‌گیرد، نه در *تاریخ فرانسه* یا *تاریخ انقلاب‌اش*، بلکه در مقدمه‌هایی که برای این دو کتاب نوشته است؟ «مقدمه، یعنی صفحاتی که بعد از خود کتابها نوشته است، در آنها کتاب را بررسی می‌کند، و جملاتی را باید اینجا و آنجا بر آنها بیفزاید که معمولاً با عبارت «آیا بگویم؟» آغاز می‌شود که نه بیانگر ملاحظه‌ای دانشمندانه که تاکیدی آهنگسازانه است. آهنگساز دیگر، آنی که در آن هنگام شیفته‌اش بودم، واگنر، شاید از کشوهایش قطعه دل‌انگیزی را بیرون کشیده بود تا به عنوان تِمی که بعداً با نظر به گذشته ضرورت می‌یافت در اثری بگنجاند که وقت سرودن آن قطعه در فکرش نبود، سپس در پی ساختن نخستین اوپرای اسطوره‌ای‌اش اوپرای دومی و سپس سومی و چهارمی ساخت و ناگهان با دیدن این که منظومه‌ای «چهارگانه» ساخته است احتمالاً همان سرمستی بالزاک را در زمانی حس کرد که کتابهای خود را در آنِ واحد از دیدگاه یک غریبه و یک پدر بررسی می‌کرد، در یکی خلوص رافائل و در دیگری سادگی انجیل را دید و ناگهان، با افکندن پرتوی گذشته نگر بر آنها، به فکرش رسید که زیباتر خواهند بود اگر آنها را در دوره‌ای گرد آورد که شخصیت‌های واحدی در آن دوباره دیده می‌شوند و در جهت پیوندِ مجموعه نوکِ قلمی در آن بُرد که واپسین و از همه سترگ‌تر بود. وحدتِ بعد آمده، و نه ساختگی، وگرنه مانند بسیاری مجموعه‌سازی‌های نویسندگان کم‌مایه نیست و نابود می‌شد، نویسندگانی که به ضرب «عنوان‌های اصلی» و «عنوان‌های فرعی» وانمود می‌کنند که هدفی واحد و متعال را دنبال می‌کرده‌اند. نه ساختگی، شاید حتی واقعی‌تر به این دلیل که بعدها پیش آمده است، زاییدهٔ لحظه شوقی است که وحدت قطعه‌هایی کشف شده که باید به هم می‌پیوسته‌اند، وحدتی که از وجود خود خبر نداشته است، پس نه منطقی که حیاتی بوده است، وحدتی که مانع تنوع نشده و اجرای اثر را خشک و سرد نکرده است. همچون قطعه‌ای که (البته اینجا در رابطه با کل اثر) جداگانه سروده شده باشد،

زاییدهٔ الهامی و نه ناشی از ضرورتِ بسطِ تصنعیِ نظریه‌ای باشد، و در کل مجموعه جا بیفتد. پیش از همه‌نوازی بزرگ ارکستر در آستانهٔ بازگشت ایزوت، این خودِ اثر است که نوای نی‌لبکِ کمابیش از یاد رفتهٔ شبان را به سوی خود جلب می‌کند. و بدون شک به همان اندازه که ارکستر با اوج گرفتن در لحظات نزدیک شدنِ ناو نت‌های آن نغمهٔ نی‌لبک را از آن خود می‌کند، شکلشان را تغییر می‌دهد، آنها را در سرمستی خود شرکت می‌دهد، ضربشان را می‌شکند، لحنشان را نرم، حرکتشان را تندتر و میان چند ساز تقسیمشان می‌کند ــ بدون شک خود واگنر هم به همان اندازه سرمست شده است هنگامی که نغمهٔ چوپان را به یاد آورده، در اثر خود گنجانده، همهٔ مفهومش را به آن داده است. وانگهی این سرمستی هیچگاه او را رها نمی‌کند. نزد واگنر اندوه شاعرانه هر چقدر هم که بزرگ باشد سرمستیِ خلاقانه آن را تسکین می‌دهد، بر آن غلبه می‌کند ــ یعنی، متأسفانه، تا اندازه‌ای تخریبش می‌کند. امّا آنگاه چیز دیگری، به اندازهٔ شباهتی که اندکی پیشتر میان جملهٔ ونتوی و جملهٔ واگنر دیده بودم تکانم داد، که همان نیروی آتش‌فشان‌وار بود. آیا همین نیرو است که نزد هنرمندان بزرگ اصالتی بنیادی و کاستی‌ناپذیر را القا می‌کند که بظاهر بازتاب واقعیتی فرا انسانی، امّا در حقیقت نتیجه کار و تلاش سخت است؟ اگر هنر فقط همین باشد واقعی‌تر از زندگی نیست، و من نباید آن همه تأسف می‌داشتم.

به نواختن *تریستان* ادامه می‌دادم. همچنان که دیواره‌ای صوتی از واگنر جدایم می‌کرد شعفش را می‌شنیدم، می‌شنیدم که مرا به شرکت در شادمانی‌اش فرا می‌خواند، خندهٔ جاودانه جوان و ضربه‌های چکش **زیگفرید** را می‌شنیدم که، در ضمن، هرچه جمله‌های سراینده دربارهٔ او آهنگ سترگ‌تری می‌یافت هر چه بیشتر می‌دیدی که مهارت فنی سازنده نقشی جز این ندارد که بگذارد آزادتر از زمین پر بکشند، پرندگانی نه همسان قوی لوهنگرین که همانند طیاره‌ای که در بلبک دیدم، که نیرویش به عروج بدل شد، بر فراز امواج دریا گشت و در آسمان گم شد. شاید،

همچون پرندگانی که از همه بیشتر اوج گرفتن و تیزتر پریدنشان از آنجاست که بالی نیرومندتر دارند، برای کاوش در بینهایت به چنین دستگاههای براستی مادی نیاز باشد، به صد و بیست اسب مارک «میستر»، که با آن البته هر چه اوج بگیری باز غرش نیرومند موتور اندکی از چشیدن سکوت بازت می‌دارد.

نمی‌دانم چرا سِیر خیالبافی‌ام، که تا آن زمان خاطراتی از موسیقی را دنبال کرده بود، به سوی کسانی برگشت که در زمانهٔ ما بهترین نوازندگان بوده‌اند و مورل را هم اندکی بیش از حد بها دادم و از این جمله به حساب آوردم. آنگاه در ذهنم میان‌بُری زدم و فکرم بر منش مورل و برخی ویژگی‌های اخلاقی او متمرکز شد. گفتنی است که مورل عادت داشت از زندگی خودش با دیگران حرف بزند ــ که این را می‌شد بخشی از بیماری عصبی او دانست امّا نمی‌شد با خودِ آن اشتباه گرفت ــ امّا از این زندگی تصویری چنان گنگ و تیره ارائه می‌کرد که بزحمت می‌شد در آن چیزی تشخیص داد. مثلاً، بطور کامل خود را در اختیار آقای دوشارلوس می‌گذاشت، امّا به شرطی که شبها را آزاد باشد، چون می‌خواست بعد از شام به کلاس جبر برود. آقای دوشارلوس اجازه می‌داد، امّا می‌گفت که بعد به دیدنش می‌رود. مورل می‌گفت: «غیرممکن است، یک نقاشی قدیمی ایتالیایی است (این شوخی به این صورت هیچ مفهومی ندارد، امّا توجیهش این است که از زمانی که مورل به توصیهٔ آقای دوشارلوس کتاب *تربیت احساساتی* را خوانده بود که در فصل ماقبل آخرش فردریک مورو چنین عبارتی را می‌گوید، برای شوخی هر بار که کلمهٔ غیرممکن را می‌گفت عبارت «یک نقاشی قدیمی ایتالیایی است» را هم دنبالش می‌آورد)، کلاسها اغلب تا دیروقت ادامه دارد و خودش برای دیبرمان خیلی خسته‌کننده است تا چه رسد به این که...» آقای دوشارلوس می‌گفت: «جبر احتیاجی به کلاس و این حرفها ندارد، شنا و انگلیسی که نیست، از روی کتاب می‌شود یادش گرفت،» چه حدس می‌زد که کلاس جبر بهانهٔ چیز دیگری باشد که از آن هیچ سردرنمی‌آورد. شاید رابطه‌ای با

زنی بود، یا این که مورل برای پول درآوردن از راههای مشکوک با پلیس مخفی همکاری داشت و به مأموریتی با نیروهای امنیتی می‌رفت، یا شاید از این هم بدتر، در یک خانهٔ بدنام کار می‌کرد. مورل به آقای دورشارلوس گفت: «یاد گرفتنش از روی کتاب خیلی هم راحت‌تر است، چون سرِ کلاسِ جبر آدم هیچ چیز نمی‌فهمد.» آقای دوشارلوس می‌توانست در جوابش بگوید: «پس چرا در خانهٔ من درس نمی‌خوانی که خیلی راحت‌تری؟» امّا چیزی نگفت، چه می‌دانست که ساعتهای خیالی آموزش جبر در جا به ساعتهای آموزش اجباری رقص یا طراحی بدل می‌شود و در هر حال لازم می‌شود که مورل آنها را برای خودش نگه دارد. آنچه به آقای دوشارلوس نشان داد که در این باره، دستکم تا اندازه‌ای، اشتباه می‌کند این بود که مورل اغلب در خانهٔ او معادله حل می‌کرد.

آقای دوشارلوس بحق ایراد گرفت که جبر به هیچ درد یک ویولن‌نواز نمی‌خورد. مورل پاسخ داد که جبر برای گذراندن وقت و برای تسکین ناراحتی عصبی خوب است. بدون شک آقای دوشارلوس می‌توانست تحقیق کند و ببیند که حقیقتِ آن کلاسهای امرارآمیز و گزیرناپذیری که فقط شبها برگزار می‌شود چیست. امّا آن قدر گرفتار زندگی محفلی بود که فرصت نمی‌یافت دستی به زیرِ کار مورل ببرد. دید و بازدیدها، وقتی که باید در باشگاه می‌گذراند، شام‌های بیرون و برنامه‌های تئاتر نمی‌گذاشت به کارهای مورل فکر کند، و نیز به بدجنسی خشونت‌آمیز و رذیلانه‌ای که گویا مورل در محیط‌های مختلف و در شهرهایی که گذارش به آنها می‌افتاد هم بشدت از خودش نشان می‌داد و هم می‌کوشید پنهان نگه دارد، تا جایی که از او با ترس و لرز یاد می‌کردند و صدایشان را پایین می‌آوردند و جرأت نمی‌کردند آنچه را که کرده بود تعریف کنند.

متأسفانه آن روز شاهد یکی از این توفانهای عصبیّت بدجنسانه بودم هنگامی که از پشت پیانو بلند شدم و به حیاط رفتم تا منتظر آلبرتین باشم که دیر کرده بود. از برابر مغازهٔ ژوپین گذشتم که مورل و دختری که می‌پنداشتم بزودی همسر او شود آنجا تنها بودند، مورل نعره می‌زد و در

این حال لهجه‌ای داشت که تا آن زمان از او نشنیده بودم، لهجه‌ای دهاتی که معمولاً مهارش می‌کرد و طنینی بغایت غریب داشت. کلماتی هم که می‌گفت همین گونه غریب بود و فرانسه‌اش ایراد داشت، امّا او آنها را خوب می‌شناخت: «بروید بیرون پتیاره، پتیاره، پتیاره.» دخترک بینوا که مطمئناً در آغاز از گفته‌های او چیزی نفهمیده بود اکنون لرزان و سرفراز برابرش ایستاده بود و تکان نمی‌خورد. «گفتم بروید بیرون، دختره پتیاره، پتیاره، بروید عمویتان را صدا کنید تا به‌اش بگویم چه هستید: ج ...» در این لحظه صدای ژوپین را در حیاط شنیدم که به خانه برمی‌گشت و با یکی از دوستانش حرف می‌زد، و از آنجا که می‌دانستم مورل بینهایت بُزدل است احتیاجی به همکاری با ژوپین و دوستش ندیدم که لحظه‌ای بعد به مغازه می‌رسیدند، و بالا رفتم تا به مورل برنخورم، که با شنیدن صدای ژوپین بشتاب بیرون رفت، هر چند که (احتمالاً برای ترساندن دخترک و زور گفتن به او بر اساس اتهامی که شاید هیچ اساسی نداشت) بسیار دلش می‌خواست ژوپین از راه برسد. کلماتی که اینجا نقل کردم هیچ‌اند و نمی‌توانند تپش قلبم را هنگام برگشتن به خانه توجیه کنند. این چنین صحنه‌هایی را که در زندگی هر روزه شاهدشان‌ایم عاملی بینهایت سنگین می‌کند، و آن همانی است که در اصطلاح نظامی و در زمینهٔ دفاع «امتیاز غافلگیری» می‌نامند، و من هر چقدر هم که خوش و آسوده بودم از این که می‌دانستم آلبرتین به جای آن که در تروکادرو بماند بزودی به خانه برمی‌گردد، هنوز طنین آن چند کلمه‌ای را که ده بار تکرار شده و منقلبم کرده بود در گوشم حس می‌کردم: «پتیاره، پتیاره...»

آشفتگی‌ام کم‌کم آرام شد، آلبرتین بزودی می‌آمد. یک لحظهٔ دیگر صدای زنگش را می‌شنیدم. حس می‌کردم که زندگی‌ام دیگر آنی نیست که می‌شد باشد؛ و داشتن زنی که وقتی به خانه برگردد بطور خیلی طبیعی باید با او بیرون بروم، و همهٔ نیرو و فعالیت وجودم باید هر چه بیشتر صرف زیباتر کردن او بشود، مرا شبیه ساقه‌ای می‌کرد که رشد کرده باشد امّا میوهٔ درشت و آبداری بر آن سنگینی کند و همهٔ ریشه‌اش را بکشد.

برخلاف اضطرابی که همان یک ساعت پیش داشتم، آرامشی که بازگشت آلبرتین در من می‌انگیخت بیشتر و گسترده‌تر از آنی بود که صبح پیش از رفتنش حس می‌کردم. این آرامش، با پیش‌بینی آینده‌ای که فرمانبرداری دوستم مرا کمابیش حاکم بر آن می‌کرد، آرامشی مقاوم‌تر و انگار ثابت و آکنده از حضور نزدیک، مزاحم، ناگزیر و شیرین او، آرامشی بود که از احساسی خانوادگی و از سعادتی خانگی زاده می‌شود و آدمی را از جستجوی خوشبختی در درون خود معاف می‌کند. به همین گونه خانوادگی و خانگی بود احساسی که پس از آن، هنگام قدم زدن با آلبرتین به من دست داد و کم‌تر از آن همه آرامشی نبود که در انتظار برگشت آلبرتین حس می‌کردم. یک لحظه دستکشش را درآورد، یا برای آن که دستم را بگیرد یا برای آن که چشمم را خیره کند از دیدن انگشتری که، کنار انگشتر اهدایی خانم بونتان، به انگشت کوچکش داشت و بر آن سفرهٔ پهن و مایع برگ روشنی از یاقوت گسترده بود. گفتم: «باز یک انگشتر دیگر، خاله‌تان چقدر دست و دلباز است.» با خنده گفت: «نه، این را خاله‌ام نداده، خودم خریده‌امش، با پول زیادی که به لطف شما می‌توانم پس‌انداز کنم. نمی‌دانم مال کی بوده. مسافری که پولش ته کشیده بود این را پیش صاحب هتلی گذاشته بود که در لومان درش خوابیدم. نمی‌دانست چکارش کند و حاضر بود خیلی ارزان‌تر از قیمت واقعی‌اش بفروشدش. امّا باز هم برای من خیلی گران بود. حالا که به لطف شما دارم خانم شیکی می‌شوم، گفتم بپرسند که آیا هنوز انگشتره را دارد یا نه. همین است که می‌بینید.» ــ «خیلی انگشتر دارید، آلبرتین. آنی را که می‌خواهم به‌اتان بدهم به کدام انگشتتان می‌کنید، در هر حال این خیلی قشنگ است. نقشهٔ دور نگینش را خوب نمی‌بینم، انگار کلهٔ آدمی است که دارد ادا درمی‌آورد. امّا چشمم خوب نمی‌بیند.» ــ «بهتر از این هم که می‌دیدید باز فرقی نمی‌کرد. خود من هم درست نمی‌بینم چیست.»

درگذشته اغلب هنگامی که در خاطرات یا رمانی می‌خواندم که مردی همیشه با یک زن بیرون می‌رفت، یا ناهار می‌خورد، آرزو می‌کردم خودم

هم چنین کنم. گاهی تصور می‌کردم که موفق شده‌ام، مثلاً هنگامی که معشوقهٔ سن‌لو را با خود به گردش می‌بردم و با هم شام می‌خوردیم. امّا هر چقدر هم که در آن هنگام از این فکر کمک می‌گرفتم که در حال ایفای نقش کسی‌ام که در رمان به او غبطه خورده بودم، از بودنم در کنار او هیچ آن لذتی را حس نمی‌کردم که بموجب آن فکر باید می‌کردم. زیرا هر بار که در پی تقلید از چیزی واقعی برمی‌آییم این نکته را فراموش می‌کنیم که آن چیز نه از قصد تقلید، بلکه از نیروی ناخودآگاهی ناشی شده که به نوبهٔ خود واقعیت داشته است. امّا در حالی که با همهٔ میلم به چشیدن لذتی ظریف، از گردش با راشل به هیچ احساس خاصی دست نیافته بودم، اکنون بی‌آن‌که به هیچ‌وجه آن را طلب کرده باشم به دلایلی کاملاً متفاوت، ژرف و صادقانه، حسش می‌کردم؛ به عنوان مثال، یکی از آن دلایل این که حسادت نمی‌گذاشت از آلبرتین دور باشم و در صورتی که خودم می‌توانستم بیرون بروم، بگذارم بی‌من به گردش برود. آن لذت را تازه اکنون حس می‌کردم زیرا شناخت نه از جملهٔ چیزهای بیرونی که بخواهی مشاهده کنی بلکه از جملهٔ احساسهای غیرارادی است، زیرا در گذشته حتی اگر زنی در کالسکه کنار من نشسته بود *در واقع* کنار من نبود مگر این که نیاز به او، مانند نیازی که به آلبرتین داشتم، هر لحظه حضورش را کنارم زنده می‌کرد، مگر این که نوازش پیگیر نگاهم بی‌وقفه آب و رنگی را به چهره‌اش می‌داد که مدام باید طراوتش تازه می‌شد، مگر این که احساس‌های حتی تسکین یافته امّا همچنان در بند خاطره به آن آب و رنگ طعم و جسمیت می‌داد، مگر این که حسادت، همگام با حس‌ها و تخیل که برانگیزندهٔ آنهاست، آن زن را به نیروی جاذبهٔ مهارشده‌ای به همان قدرت جاذبهٔ زمین در کنارم در توازن نگه می‌داشت.

اتومبیل‌مان بسرعت بولوارها و خیابانهایی را پشت‌سر می‌گذاشت که ساختمانهای صف به صفشان، انگار قالب‌های صورتیِ یخ‌زده‌ای از آفتاب و از سرما، مرا به یاد دیدارهایم از خانهٔ خانم سوان می‌انداخت که داودی‌هایی نرم‌نرمک در انتظار ساعت افروختن چراغها روشنش می‌کرد.

تنها می‌توانستم یک آن، به حالتی که شیشهٔ اتومبیل همان‌گونه میانمان حایل باشد که شیشه‌های پنجرهٔ اتاقم، دختر میوه‌فروش یا شیرفروشی را ببینم که پای در مغازه ایستاده بود و آفتاب همان‌گونه روشنش می‌کرد که قهرمانِ زنی را در آستانهٔ کتابی که هیچگاه نشناسم و همان تمنای من برای شرکت دادنش در ماجراهایی دل‌انگیز بس باشد. زیرا نمی‌توانستم از آلبرتین بخواهم که بایستیم و دخترانی هم که چشمانم بزحمت شکلشان را دیده و طراوتشان را در بُخار بوری نوازش کرده بود که در آن غوطه‌ور بودند، دیگر به چشم نمی‌آمدند. هیجانی که از دیدن دختر یک شراب‌فروش کنار صندوقش، یا از دیدن دختری رختشو حس می‌کردم که در خیابان گپ می‌زد، همان هیجان کسی بود که به الهه‌ای برخورده باشد. از زمانی که دیگر المپی نیست، ساکنانش در زمین زندگی می‌کنند. و نقاشانی که برای کشیدن یک صحنهٔ اساطیری، از دختران عامیِ اهل پیش‌پاافتاده‌ترین حرفه‌ها می‌خواهند برایشان مدلِ ونوس یا سِرِس بشوند، مرتکب هیچ بی‌حرمتی نمی‌شوند و کاری جز این نمی‌کنند که مقام و ویژگی‌های الهگانی را که آن دختران از آن محروم بودند به ایشان بیفزایند، یا برگردانند. «تروکادرو به نظرتان چطور آمد، دیوانه جان؟» ــ «خیلی خیلی خوشحالم که ولش کردم و آمدم که با هم باشیم. فکر کنم کار داویو است، نه؟» ــ «به‌به، آلبرتین عزیزم دارد برای خودش فهمیده می‌شود؛ درست است یادم رفته بود که کار داویو[۵۱] است.» ــ «تنبل خان، در حالی که شما خوابیده‌اید من کتابهایتان را می‌خوانم. ساختمان خیلی بدترکیبی است، مگر نه؟» ــ «ببینید، دختر جان، آن قدر بسرعت دارید عوض می‌شوید و فهم و هوشتان بالا می‌رود که می‌توانم در صورت لزوم چیزهایی را به شما بگویم که معمولاً نادرست تلقی می‌شوند، امّا با حقیقتی ربط پیدا می‌کنند که من دنبالشم، (آنچه دربارهٔ او می‌گفتم حقیقت داشت، امّا از این گذشته بدم نمی‌آمد که به جای هر چیز دیگری دستکم این رضایت را داشته باشد که فکر کند وقتی را که در خانهٔ من می‌گذراند یکسره هدر نداده است)، می‌دانید امپرسیونیسم چیست؟» ــ «بله که

می‌دانم.» ــ «خوب، پس گوش کنید و ببینید چه می‌گویم. کلیسای مارکوویل لورگویوز را یادتان هست، همانی که الستیر دوست نداشت چون می‌گفت نو است؟ آیا با این حرفش، تا اندازه‌ای در برداشتش از امپرسیونیسم دچار تناقض نیست؟ چون ساختمانها را از برداشت همه‌شمولی‌که شناخت آنها هم جزوش است جدا می‌کند،آنها را در بیرون از نوری قرار می‌دهد که در آن حل شده‌اند، و ارزش ذاتی آنها را مثل یک باستان شناس بررسی می‌کند. ببینیم، وقتی نقاشی می‌کند، آیا یک بیمارستان، یک مدرسه، یک آگهی روی دیوار همان ارزش یک کلیسای گرانقدر تاریخی را ندارد که کنارش، در یک تصویر تفکیک‌ناپذیر، قرار گرفته؟ یادتان هست که نمای آن کلیسا چطور در آفتاب انگار پخته شده بود و چطور مجسمه‌های قدیسین مارکوویل انگار روی موج روشنایی شنا می‌کردند؟ چه اشکالی دارد که ساختمانی که کهنه به نظر می‌رسد نو باشد، یا حتی کهنه هم به نظر نرسد؟ جوهر شاعرانهٔ محله‌های قدیمی را تا آخرین قطره استخراج کرده‌اند؛ امّا آیا بعضی خانه‌های تازه ساختهٔ خرده بورژواهای مرفه، در محله‌های نو که سنگ‌های زیادی سفیدشان تازه بریده شده، هوای داغ ظهر تیر ماه را در ساعتی که مغازه‌داران برای ناهار به حومه برمی‌گردند با فریادی به تُرشی گیلاس‌هایی از هم نمی‌شکافد که منتظر شروع ناهارند، آن هم در ناهارخوری‌های نیمه‌تاریکی که در آنها منشور شیشه‌ایِ زیر چاقوها روشنایی‌های رنگارنگی به زیبایی شیشه نگاره‌های کلیسای شارتر باز می‌تابانند؟» «چقدر شما خوبید، اگر روزی واقعاً آدم فهمیده‌ای بشوم از دولت سر شماست.» ــ «چرا آدم باید در یک روز آفتابی نگاهش را از ساختمان تروکادرو برگرداند در حالی که برجهایش، با حالت گردن زرافه‌شان آدم را به یاد صومعهٔ پاویا[۵۲] می‌اندازند؟» ــ «در ضمن، با این حالتی که بالای بلندی قرار گرفته، مرا به یاد عکس تابلویی از مانتنیا انداخت که شما دارید، که فکر می‌کنم سن سباستین باشد، در زمینهٔ این تابلو شهری به صورت پله‌پله هست و درش ساختمانی است که آدم حاضر است قسم

بخورد که همین تروکادرو است.» ــ «نگفتم؟! امّا چطور عکس تابلوی مانتنیا را پیدا کردید، آدم از دست شما تعجب می‌کند؟» به محله‌های توده‌نشین‌تر رسیده بودیم و نصب پیکره‌های افراشتهٔ ونوس کارگری پشت هر پیشخوانی به آن حالت محرابی حومه‌ای می‌داد که دلم می‌خواست همهٔ زندگی‌ام را پایش بگذرانم.

آن چنان که در آستانهٔ مرگی پیشهنگام، حساب همهٔ خوشی‌هایی را می‌کردم که آلبرتین، با گذاشتنِ نقطهٔ پایان بر آزادی‌ام، از آنها محرومم می‌کرد. در «پاسی» دخترانی به خاطر شلوغی روی جاده راه می‌رفتند، کمر همدیگر را گرفته بودند و از لبخندشان درشگفت شدم. فرصت نشد چهره‌هایشان را ببینم امّا بعید است که درباره‌شان اغراق کرده باشم؛ در واقع در هر جمعیتی، در هر جمعیت جوانی، کم پیش نمی‌آید که چهره‌ای نجیب و شکوهمند دیده شود. به گونه‌ای که شلوغی روزهای عید برای نظرباز همان ارزشی را دارد که برای باستان شناس از هم‌پاشیدگی زمینی که با کاوش از آن مدال‌هایی باستانی به دست آید. به جنگل بولونی رسیدیم. فکر می‌کردم که اگر آلبرتین با من نیامده بود در آن ساعت می‌توانستم در «سیرک شانزه‌لیزه» توفان واگنری را بشنوم که تار و طناب‌های ارکستر را به ناله درمی‌آورد، نغمهٔ نی‌لبکی را که اندکی پیشتر نواخته بودم چون کف سبک موجی به سوی خود می‌کشید، به پروازش درمی‌آورد، ورزَش می‌داد، دگرگونش می‌کرد، تقسیمش می‌کرد، به درون گردابی می‌کشیدش که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. خواستم که دستکم گردشمان کوتاه باشد و زود به خانه برگردیم، چه بی‌آن‌که به آلبرتین بگویم تصمیم گرفته بودم شب به خانهٔ وردورن‌ها بروم. در آن اواخر برایم کارت دعوتی فرستاده بودند که با بسیاری دیگر به سبد انداخته بودم. امّا از رفتنِ آن شب لذت می‌بردم چون می‌خواستم بدانم آلبرتین به امید دیدن چه کسی خواسته بود بعدازظهر آنجا برود. حقیقت این است که رابطه‌ام با آلبرتین به نقطه‌ای رسیده بود که (اگر همه چیز به صورت قبل و به حالت عادی ادمه یابد)، دیگر نقش یک زن برایمان فقط نقشی انتقالی در جهت

زن دیگری است. هنوز در دلمان جا دارد، امّا جایی بسیار اندک؛ هر شب به دیدنِ زنانی ناشناس و به ویژه آنهایی می‌شتابیم که او را می‌شناسند و می‌توانند زندگی‌اش را برایمان تعریف کنند. از خود او، هر آنچه را که خواسته بوده به ما ارائه کند تصاحب کرده، به پایان رسانده‌ایم. زندگی‌اش هنوز خودش است، امّا دقیقاً آن بخشی از اوست که نمی‌شناسیم، آن چیزهایی است که از او درباره‌شان پرسیده و پاسخی نگرفته‌ایم و می‌توانیم از کسان تازه‌ای این پاسخ را بشنویم. اگر قرار بود که زندگی با آلبرتین نگذارد که به ونیز بروم، و سفر کنم، دستکم اندکی پیشتر که تنها بودم می‌توانستم با دختران دوزنده‌ای آشنا شوم که در آفتاب آن یکشنبهٔ زیبا پراکنده بودند و بخش بزرگی از زندگی ناشناخته‌شان را با زیباییِ آن روز عجین می‌کردم. آیا چشمانی که می‌بینیم آکنده از نگاهی نیست که تصویرها، خاطره‌ها، انتظارها و اکراه‌هایش را نمی‌شناسیم و از آنها جدانشدنی است؟ این زندگی آدمی که می‌گذرد آیا به تناسب آنچه هست به چین برداشتن ابروها یا گشوده شدن پره‌های بینی ارزشی متغیّر نمی‌دهد؟ حضور آلبرتین نمی‌گذاشت به سویشان بروم و شاید بدین گونه تمنایشان پایان بگیرد. کسی که می‌خواهد میل ادامه به زندگی و اعتقاد به چیزی دل‌انگیزتر از چیزهای عادی را در درون خود حفظ کند باید قدم بزند؛ زیرا کوچه‌ها و خیابانها پر از الهه‌اند. امّا به الهگان نزدیک نمی‌توان شد. اینجا و آنجا در آستانهٔ کافه‌ای، میان درختان، دختر پیشخدمتی چون پری نگهبانی بر کنارهٔ جنگلی مقدس، پاس می‌داد و در ته کافه سه دختر نشسته در کنار قوس عظیم دوچرخه‌هایشان، به سه الههٔ تکیه داده به ابری یا به مرکبی افسانه‌ای می‌مانستند که وسیلهٔ سفر اساطیری‌شان بود. توجه کردم که هر بار آلبرتین این دختران را یک لحظه با دقت بسیار نگاه می‌کرد و آنگاه رویش را به سوی من برمی‌گردانید. امّا نه از کوتاهی نگاهش و نه از دقتی که این کوتاهی را جبران می‌کرد هیچ ناراحت نمی‌شدم؛ در واقع اغلب پیش می‌آمد که آلبرتین، یا به دلیل خستگی یا به دلیل شیوهٔ خاصی که هر آدمی در زل زدن دارد، هر کسی (مثلاً پدرم یا فرانسواز) را به آن

حالت تامل‌آمیز نگاه کند. و امّا زود برگشتن نگاهش به طرف من می‌توانست از این باشد که آلبرتین، با شناخت بدگمانی‌ام، بخواهد برای این بدگمانی (حتی اگر هم بی‌اساس بود) بهانه‌ای به دست من ندهد. گو این که همین توجهی را که، اگر از جانب آلبرتین (و بویژه نسبت به مردان جوان) بود جنایت‌آمیز می‌دانستم، خودم بدون آن که لحظه‌ای احساس گناه کنم به همهٔ دختران کارگر نشان می‌دادم ــ و حتی کم مانده بود آلبرتین را که حضورش نمی‌گذاشت بایستم و پیاده شوم مجرم بدانم. هوس خودمان را بیگناهی و هوس دیگری را شقاوت می‌دانیم. و این تضاد میان آنچه به خودمان و آنچه به دلدار مربوط می‌شود فقط دربارهٔ هوس نیست، دربارهٔ دروغ هم هست. چه چیزی عادی‌تر از دروغ هنگامی که می‌خواهیم، مثلاً، کسالت‌های هر روزهٔ بدنی را پنهان کنیم که مایلیم نیرومند به نظر رسد، یا بر عیبی سرپوش بگذاریم، یا بدون آن که به کسی بربخورد به چیزی بپردازیم که ترجیح می‌دهیم؟ دروغ ضروری‌ترین و رایج‌ترین وسیلهٔ محافظت است. امّا همین دروغ آن چیزی است که توقع داریم هرگز به زندگی دلدار راه نیابد، چیزی که تجسس می‌کنیم، بو می‌کشیم، و همه جا مایه نفرت ماست. دروغ زیر و رویمان می‌کند، بتنهایی برای جدایی کافی است، به نظرمان بزرگ‌ترین خطاها در آن نهفته است، مگر این که چنان خوب نهفته باشد که به آن گمان نبریم. چه شگرف حالتی است این همه حساسیت در برابر عامل آسیب‌زایی که حضور همه جاگیرش آن را برای همه بی‌زیان، و برای نگون‌بختی که دیگر به آن مصونیت نداشته باشد بسیار وخیم می‌کند. زندگی آن دختران زیبا، از آنجا که ــ به دلیل دوره‌های طولانی خانه‌نشینی‌ام ــ بسیار بندرت می‌دیدمشان، به نظرم (مانند همهٔ کسانی که نیروی ابتکارشان را سهولت اجرا از کار نیانداخته باشد) چیزی به همان گونه متفاوت با آنچه می‌شناختم و به همان اندازه خواستنی می‌آمد که شهرهای شگفت‌انگیزی که سفر وعده‌شان را می‌دهد.

دلسردی از زنانی که شناخته بودم یا شهرهایی که دیده بودم مانع از آن

نمی‌شد که باز تسلیم جاذبهٔ شناخت‌های تازه شوم و واقعیتشان را باور داشته باشم؛ از این رو، به همان گونه که دیدن ونیز ــ ونیزی که آن هوای بهاری هم حسرتش را به دلم می‌انداخت و ازدواج با آلبرتین نمی‌گذاشت از آن دیدن کنم ــ دیدن ونیز در تصویری که شاید اسکی رنگهایش را از رنگهای خودِ شهر زیباتر می‌دانست، به هیچ‌وجه نمی‌توانست جانشین سفری به ونیز شود که طی کردن مسافت معینش (مسافتی که من در وجودش هیچ دخالتی نداشتم) به نظرم ضرورت داشت، دختر دوزنده‌ای هم که شاید واسطه‌ای بطور ساختگی با من آشنایش می‌کرد، هر چقدر هم که زیبا بود به هیچ رو نمی‌توانست جانشین آنی شود که در آن لحظه با حرکات شل و ول، در حال بگو بخند با دوستش، زیر درختان می‌گذشت. آن دیگری حتی اگر از این هم زیباتر بود این نمی‌شد، زیرا چشمان دختری را که نمی‌شناسیم آن گونه نگاه نمی‌کنیم که نگینی از فیروزه یا عقیق را. می‌دانیم که همان پرتو کوچکی که در آنها رنگ به رنگ می‌شود یا خُرده‌های برلیانی که در آنها می‌درخشد همهٔ آن چیزی است که می‌توانیم از اندیشه، اراده، حافظه‌ای ببینیم که زندگی خانوادگی‌ای که نمی‌شناسیم و دوستان عزیزی که به ایشان غبطه می‌خوریم در آن نهفته‌اند. دست‌یابی به این همه، که بسیار دشوار، بسیار رخنه‌ناپذیر است، بس بیشتر از زیبایی مادی نگاه به آن ارزش می‌دهد (و همین می‌تواند توجیه‌کنندهٔ آن باشد که زنی، با شنیدن این که فلان کس ولیعهد انگلیس است، خیالی به اندازهٔ سرتاسر یک رمان در سر بپروراند، و پس از آن که دید دربارهٔ هویت او اشتباه کرده دیگر هیچ توجهی به او نکند)؛ دیدن دختر دوزنده در یک خانهٔ بدنام، یعنی دیدنش در حالی که دیگر تهی شده است از آن زندگی ناشناخته‌ای که در درونش نهفته بود و آرزو داشتی همراه با خودش آن را هم تصاحب کنی، یعنی نزدیک شدن به چشمانی که دیگر چیزی جز دو سنگ قیمتیِ ساده نیست، و بینی‌ای که چین برداشتنش همان گونه عاری از معنی است که چین برداشتنِ برگ گلی. نه، اگر می‌خواستم همچنان واقعیت دختر دوزندهٔ ناشناسی را باور

داشته باشم که از آنجا می‌گذشت، به نظرم ضروری می‌آمد که بکوشم بر مقاومت‌هایش (با تطبیق حرکات خودم) مقابله کنم، اهانتش را پذیرا شوم، دوباره پافشاری کنم، از او وعدهٔ دیداری بگیرم، بیرون خیاط‌خانه منتظرش بمانم، مرحله به مرحلهٔ زندگی‌اش را بشناسم، به فراتر از پیله‌ای رخنه کنم که لذتی که می‌جُستم در آن جای داشت و نیز به فراتر از فاصله‌ای که عادت‌های مختلف او و زندگی فردی خودش میان من و توجه و نظر لطفی حایل می‌کرد که از او می‌طلبیدم. به همان گونه که سفری طولانی با قطار ضرورت داشت اگر می‌خواستم واقعیت شهر پیزا را باور کنم، و باید از نزدیک می‌دیدمش تا برایم فقط نمایش غرفه‌ای از نمایشگاه بین‌المللی نباشد. امّا همین شباهت‌های تمنا و سفر مایهٔ آن شد که با خود عهد کنم روزی بیشتر در چگونگی این نیروی نامرئی (امّا همان اندازه قوی که نیروی باورها، یا در فیزیک نیروی فشار جوّ) تعمق کنم که شهرها و زنان را تا زمانی که نمی‌شناختمشان به اوج اعلا می‌برد و همین که به آنها نزدیک می‌شدم بیدرنگ جاخالی می‌کرد و آنها را به خاکِ پیش پا افتاده‌ترین واقعیت‌ها فرومی‌افکند. دورتَرَک دختر دیگری کنار دوچرخه‌اش زانو زده بود و آن را درست می‌کرد. سپس سوار شد امّا نه به آن صورتی که مردان روی زین می‌نشینند. چند لحظه‌ای دوچرخه تکان تکان خورد، و چنین می‌نمود که تنِ دختر بادبانی یا بال عظیمی داشته باشد، و آنگاه دیدیم که وجود جوانِ نیمی انسان، نیمی بالدار انگار فرشته یا پری، بشتاب دور شد و به راه خود رفت.

این بود آنچه حضور آلبرتین، آنچه زندگی با آلبرتین مرا از آن محروم می‌کرد! از آن محرومم می‌کرد؟ آیا برعکس نباید با خود می‌گفتم که با حضورش به من لطف می‌کرد؟ اگر آلبرتین با من زندگی نمی‌کرد و آزاد بود، می‌توانستم همه آن دختران را بحق موضوع ممکن و محتمل خواست و خوشی او مجسم کنم. همه‌شان به نظرم چون رقاصانی می‌آمدند که در یک بالهٔ شیطانی نمایندهٔ انواع وسوسه‌هایند، و با تیرهایشان قلب آدمی را نشانه می‌گیرند. چقدر از دختران دوزنده، همهٔ

دختران، زنان بازیگر نفرت می‌داشتم. با نفرتی که در من می‌انگیختند از زیبایی همهٔ جهان عاری می‌شدند. اسارت آلبرتین از آنجا که نمی‌گذاشت از دست ایشان رنج بکشم، در زیبایی جهان سهیمشان می‌کرد. حال که بی‌زیان و بری از نیشی بودند که حسادت به دل می‌زند، خوش داشتم تماشایشان کنم، با نگاه نوازششان کنم و روزی شاید از این هم بیشتر. با اسیر کردن آلبرتین همهٔ آن بالهایی را به جهان بازداده بودم که در گردشگاهها، مجلس‌های رقص، تماشاخانه‌ها زمزمه دارند و آدمی را قلقلک می‌دهند، و اکنون که آلبرتین نمی‌توانست تسلیم وسوسه‌شان شود مرا وسوسه می‌کردند. زیبایی جهان از آنها بود. پیشتر همانها به آلبرتین زیبایی می‌دادند. به این دلیل برایم جلوهٔ بی‌همانندی داشت که به نظرم پرنده‌ای اسرارآمیز، سپس هنرپیشهٔ بزرگی درکنار دریا آمده بود که هوس می‌انگیخت و شاید می‌شد بر او دست یافت. در قفس خانهٔ من، آلبرتین، همان پرنده‌ای که شبی خرامان روی آب‌بند و میان دستهٔ دخترانی دیده بودم که گفتی مرغانی دریایی و از ناکجا آمده بودند، همهٔ رنگهایش را از دست داده بود، و دیگران همهٔ امیدشان را به این که او را از آنِ خود کنند. رفته‌رفته زیبایی‌اش پایان گرفته بود.

برای آن که او را دوباره در چشم‌انداز شکوهمند کنار دریا ببینم گردشهایی شبیه آنی لازم بود که مجسم می‌کردم دور از چشمم فلان زن یا فلان مرد جوان را بر سر راه او قرار دهد، هر چند که حسادتم بر زمینه‌ای جدا از کاستی لذتهای تخیّلم جریان داشت. امّا برغم این تغییرات ناگهانی، که تجسم توجه دیگران به او زیبایی‌اش را در نظرم دوباره به او برمی‌گردانید، می‌توانستم اقامتش را در خانه‌ام به دو دورهٔ مشخص تقسیم کنم: دورهٔ اول، که هنوز در نظرم همان هنرپیشهٔ هوس‌انگیز کنار دریا بود، هر چند روز به روز کم‌تر؛ و دورهٔ دوم، که اسیری بود بی‌جلوه و تا حد زنی بدون آب و رنگ سقوط کرده، و چنان آذرخش‌هایی لازم بود تا مرا به یاد گذشته بیاندازد و رنگهایش را به او برگرداند.

دورتَرَک، دستهٔ بزرگی از دختران توپ‌بازی می‌کردند. همه

می‌خواستند از آفتاب استفاده کنند، زیرا روزهای بهمن ماه، هر چقدر هم آفتابی، چندان نمی‌پاید و شکوهِ روشنایی‌شان بی‌تاخیری به افول می‌انجامد. امّا پیش از فرا رسیدنش هنوز اندک زمانی در هوای نیمه روشن بسر بردیم، چه تا کنارهٔ سن رفتیم و آلبرتین خود محو تماشا و با حضورش مانع من از تماشای بازتاب بادبانهای سرخ قایقها بر آبهای نیلی زمستانی، و خانه‌ای با بام سفالی شد که در دوردست، چون شقایقی تنها بر روشنی افقی به چشم می‌آمد که سن کلو دورترها پنداری تکه‌هایی سنگی شده، بریده بریده و از هم پاشنده از آن افق بود، و سپس پیاده شدیم و مدتی طولانی قدم زدیم. حتی لَختی بازویم را به او دادم و به نظرم آمد که حلقهٔ بازویش زیر بازویم من و او را یکی می‌کند و سرنوشت‌هایمان را به هم می‌پیوندد. روی زمین، سایه‌های موازی و سپس در هم آمیخته‌مان نقشی دلپذیر رقم می‌زد. بیگمان در خانه هم برایم بسیار شیرین بود که آلبرتین با من زندگی کند و کسی که روی تختم می‌آساید او باشد. امّا انگار صدورش به بیرون، به درون طبیعت بود این که می‌دیدم آفتاب سایهٔ او، سایهٔ ناب و خلاصه شده پاهایش، سایهٔ بالاتنه‌اش را در برابر دریاچهٔ جنگل بولونی که بسیار دوست می‌داشتم، پای درختان، روی شن خیابان کنار سایهٔ خودم با آبرنگ نقاشی می‌کند. و در نزدیکی و آمیزش سایه‌هایمان زیبایی‌ای می‌دیدم که بدون شک از ترکیب بدن‌هایمان غیرمادی‌تر بود امّا کم‌تر خودمانی نبود.

سپس دوباره سوار اتومبیل شدیم. و در راه بازگشت از راههای باریک پر پیچ و خمی گذشتیم که درختان زمستانی‌شان چون ویرانه‌هایی پوشیده از کف و خزه بود و انگار به کلبهٔ جادوگری می‌انجامید. همین که از زیر طاقی تاریکشان بیرون آمدیم تا از جنگل بیرون رویم به روزی آفتابی و چنان روشن برخوردیم که پنداشتم تا پیش از شام فرصت هر کاری را داشته باشم، امّا فقط چند لحظه بعد، هنگامی که اتومبیل به «طاق پیروزی» نزدیک می‌شد، با حرکتی ناگهانی از ترس و غافلگیری چشمم در آسمان پاریس به قرص ماه افتاد، ماهی کامل و پیشهنگام چون صفحهٔ

ساعتی از کار افتاده که با دیدنش خیال کنی دیر کرده‌ای. به راننده گفته بودیم به خانه برگردد. این به خانه برگشتن برای آلبرتین هم بود. حضور زنانی (هر چقدر هم زیبا) که برای رفتن به خانهٔ خودشان از آدم جدا می‌شوند هیچگاه دربردارنده آرامشی نیست که من در حضور آلبرتین حس می‌کردم که در ماشین کنارم نشسته بود، حضوری که ما را نه به سوی خلأ ساعتهایی که از هم جدا بودیم، بلکه به سوی وحدت حتی ثابت‌تر و محفوظ‌ترمان در خانهٔ من می‌برد که خانهٔ او هم بود، و نیز نماد مادی تملکی بود که بر او داشتم. البته برای تملک باید خواستی در کار باشد. خط، صفحه، حجمی را تنها زمانی از آن خود می‌کنیم که عشقمان آن را اشغال کرده باشد. و آلبرتین زمانی که با هم قدم می‌زدیم برای من آن یک مشت گوشت و پارچه بیمقداری نبود که راشل در گذشته بود. تخیل چشمان، لبان، دستانم در بلبک بدنش را چنان محکم ساخته و چنان مهربانانه صیقل زده بود که حال در اتومبیل برای لمس کردنش، برای دیدنش، نیازی به دربرگرفتن و حتی دیدنش نداشتم، کافی بود فقط صدایش را بشنوم، یا اگر حرف نمی‌زد، فقط بدانم کنار من است. احساس‌های در هم بافته‌ام او را یکپارچه دربرمی‌گرفت و زمانی که به خانه رسیده بودیم و به حالتی هرچه طبیعی‌تر پیاده شد، لحظه‌ای ایستادم که به راننده بگویم دوباره برای بردنم برگردد، امّا نگاهم همچنان در پی آلبرتین بود که زیر طاقی درگاه پیش می‌رفت. و باز همان آرامش بی‌تحرک و خانگی را می‌چشیدم وقتی می‌دیدم آن گونه سنگین، گلگون، گوشتالو، اسیر، به حالتی کاملاً طبیعی با من چون همسری وارد خانه می‌شود، و دیوارهای خانه‌مان مصون و پنهانش نگه می‌دارد.

بدبختانه، از حالت غمین و خسته‌ای که آن شب سرمیز شامی داشت که با هم تنها در اتاق او خوردیم، چنین می‌دیدم که خود را زندانی می‌داند و با مادام دولاروشفوکو هم‌عقیده است که در پاسخ این که آیا از زندگی در کاخ بسیار زیبای لیانکور خوشحال است گفته بود: «زندان زیبا وجود ندارد».[۵۳] اول متوجّه نشدم؛ و حتی از این فکر متأسف بودم که اگر آلبرتین

نبود می‌توانستم در آن لحظه در ونیز در حال شام خوردن در یکی از آن ناهارخوری‌های کوچکی باشم که چون انبارهٔ کشتی گود افتاده‌اند و از پنجره‌های کوچکشان، با قاب‌های گچبری مغربی، «کانال بزرگ» به چشم می‌آید (با آلبرتین نمی‌شد، چون بیش از حد رنج می‌کشیدم از حسادت ناشی از بودن در هتلی که او را سرتاسر روز در معرض تماس با دیگران می‌گذاشت). این را هم بگویم که آلبرتین در آن اتاق از مجسمهٔ برنزی بزرگی از باربدین[۵۴] خوشش می‌آمد که بلوک آن را بسیار زشت می‌دانست و حق هم داشت. امّا شاید آن قدرها هم نباید تعجب می‌کرد که چرا نگهش داشته‌ام. هیچگاه سعی نکرده بودم مانند او اسباب و اثاثهٔ هنری جمع کنم و اتاقها را به شیوه‌های خاص بیارایم، بیش از حد تنبل و بیش از اندازه به آنچه عادت به دیدنش داشتم بی‌اعتنا بودم. از آنجا که در سیلقه‌ام این بی‌اعتنایی را داشتم، از این حق برخوردار بودم که خیلی در بند چگونگی آرایش خانه نباشم؛ با این همه شاید می‌توانستم آن مجسمه برنزی را از آنجا بردارم. امّا چیزهای زشت و گران‌قیمت بسیار سودمندند، زیرا در نظر کسانی که تو را نمی‌فهمند، سلیقهٔ تو را ندارند و ممکن است که دلداده‌شان باشی، وجهه‌ای دارند که چیز زیبایی که زیبایی‌اش را ننمایاند آن را ندارد. و کسانی که تو را نمی‌فهمند دقیقاً تنها کسانی‌اند که استفاده از چنان وجهه‌ای در رابطه با ایشان سودمند است، زیرا در رابطه با آدمهای برتر همان وجههٔ هوش و فرهنگت برایت کافی است. آلبرتین با آن که رفته رفته صاحب سلیقه‌ای می‌شد هنوز برای آن مجسمه نوعی احترام قائل بود، و این احترام در من هم بازتاب می‌یافت و حالت عنایتی را به خودش می‌گرفت که چون از جانب آلبرتین بود برایم مهم بود، به این خاطر که دوستش داشتم. (عنایتی بینهایت مهم‌تر از نگه داشتن آن مجسمهٔ برنزی که کمی مایهٔ آبروریزی بود).

امّا فکر بردگی‌ام یکباره سنگینی‌اش را از دست می‌داد و دلم می‌خواست باز ادامه‌اش دهم، زیرا به نظرم چنین می‌آمد که آلبرتین بردگی خودش را سخت دردناک حس می‌کند. بدون شک هربار که از او

می‌پرسیدم آیا از بودن در خانهٔ من ناراحت نیست در جوابم می‌گفت که نمی‌داند کجا می‌تواند بیشتر از خانهٔ من خوش باشد. امّا اغلب این گفته ها را حالتی حسرت‌آور و عصبی نفی می‌کرد. البته اگر گرایشهایی از آن گونه داشت که گمان می‌بردم، عدم امکان ارضای آنها به همان اندازه که مایهٔ آزار او بود به من آرامش می‌داد؛ چنان آرامشی که فرض این که او را نابحق متهم کرده باشم به نظرم از همه ممکن‌تر می‌آمد اگر در این صورت برایم آن قدر مشکل نمی‌بود که توجیهی برای پافشاری شگرف آلبرتین پیدا کنم بر این که هیچگاه تنها نباشد، هیچگاه آزاد نباشد، هرگز پیش از برگشتن به خانه یک لحظه دم در نایستد، هر بار که می‌خواهد تلفن کند حتماً به نحوی تظاهرآمیز از کسی چون فرانسواز یا آندره بخواهد که همراه او باشد، کسی که بتواند بعداً گفته‌هایش را به گوش من برساند، همواره، پس از آن که با آندره بیرون رفته بودند، به نحوی که به نظر نیاید کاری کند که آندره با من تنها بماند، تا بتواند گزارش مفصلی از آنچه در گردش کرده بودند به من بدهد. این فرمانبرداری شگرفش در تضاد بود با برخی حرکات ستوهیدگی که زود مهارشان می‌کرد، و مرا به این فکر انداخت که شاید آلبرتین بخواهد زنجیر بگسلد. برخی رخدادهای جزئی بر این گمانم دامن می‌زد. مثلاً یک روز که تنها بیرون رفته بودم در نزدیکی‌های پاسی به ژیزل برخوردم و کمی با هم از این در و آن در حرف زدیم. کمی که گذشت، با خوشحالی به او گفتم که مدتی است آلبرتین را مرتب می‌بینم. ژیزل گفت که *از قضا* با آلبرتین کاری دارد و پرسید کجا می‌تواند او را ببیند. «چه کارش دارید؟» ــ «کاری است که به بعضی دوستانش مربوط می‌شود.» ــ «کدام دوستانش؟ شاید بتوانم همین الآن اطلاعاتی را که می‌خواهید در اختیارتان بگذارم، که البته مانع این نمی‌شود که خودتان هم ببینیدش.» ژیزل بحالت گنگی گفت: «نمی‌دانم، بعضی دوستان گذشته‌هاش. اسمشان یادم نیست.» و کوتاه آمد. از من جدا شد و تصورش این بود که با من با چنان ملاحظه‌ای حرف زده که هیچ به نظرم گنگ و مشکوک نیامده است. امّا دروغ عجیب ساده است و برای نشان دادن

خودش به چندان چیزی احتیاج ندارد! اگر پای دوستانی قدیمی در میان بود که او حتی نامشان را هم نمی‌دانست چرا *از قضا* احتیاج داشت که با آلبرتین درباره‌شان حرف بزند؟ این قید، که خویشاوندی نزدیکی با اصطلاح «درست در همین موقع» داشت که خانم کوتار همیشه به کار می‌برد، فقط می‌توانست دربارهٔ یک چیز خاص، بجا، و شاید فوری در رابطه با افرادی مشخص صدق کند. وانگهی همان حرکت ژیزل، که دهانش را به حالتی که بخواهد خمیازه بکشد باز کرد (و بدنش را به صورتی پس کشید که انگار از آن لحظه به بعد در گفتگویمان قصد عقب‌نشینی داشته باشد)، و با لحن گنگی گفت: «نمی‌دانم، اسمشان یادم نیست»، قیافه و صدایش را که با آن همخوانی داشت، بیانِ آشکار دروغ می‌کرد، در حالی که حالت کاملاً متفاوت و حرکت تند و تیز رو به جلویش وقت گفتن «از قضا» بیانگر حقیقت بود.

از ژیزل چیزی نپرسیدم. پرسش از او چه فایده‌ای داشت؟ بدیهی است که او به همان شیوهٔ آلبرتین به من دروغ نمی‌گفت. و بدیهی است که دروغ‌های آلبرتین برایم دردناک‌تر بود. امّا هر دو نقطهٔ مشترکی داشتند که همان دروغ بود، دروغ که در برخی موارد نشانه‌ای بدیهی است. بی‌آن‌که واقعیت نهفته در پس آن بدیهی باشد. می‌دانیم که گرچه هر قاتلی فکر می‌کند همه چیز را چنان خوب ترتیب داده که دستگیر نخواهد شد، در مجموع تقریباً همهٔ قاتل‌ها سرانجام به دام می‌افتند. دروغگو، برعکس، بندرت به دام می‌افتد و این بویژه دربارهٔ زنی که دوست می‌داری صادق است. نمی‌دانی کجا رفته و چه کرده است، امّا در همان لحظه‌ای که حرف می‌زند، و دربارهٔ چیز دیگری حرف می‌زند که حقیقتی که می‌خواهی بدانی و نمی‌گوید در پسش پنهان است، دروغش در جا حسّ می‌شود. و حسادت دو چندان می‌شود چون دروغ را حس می‌کنی امّا نمی‌توانی به حقیقت پی ببری. نشانه‌های بسیاری را که از دروغ گفتن آلبرتین خبر می‌داد پیش از این در این کتاب آورده‌ایم، امّا نشانهٔ اصلی‌اش این بود که وقتی دروغ می‌گفت آنچه تعریف می‌کرد یا زیادی ناقص و ناکافی و

باورنکردنی بود، یا برعکس، بیش از حد آمیخته با جزئیات ریز و درشتی که با آنها می‌خواست گفته‌اش را باورکردنی کند. امّا برخلاف تصور دروغگو، باورکردنی به هیچ وجه همان حقیقت نیست. وقتِ شنیدن یک چیز حقیقی، اگر گوش خبره داشته باشی همین که بشنوی نکته‌ای فقط باورکردنی است، یا شاید باورکردنی‌تر از حقیقت است، یا شاید زیادی باورکردنی است، فوراً حس می‌کنی که ناسازگاری دارد، مانند بیتی که وزنش غلط باشد یا واژهٔ نادرستی که به صدای بلند ادا شود. گوش این را حس می‌کند، و اگر عاشق باشی، دلت نگران می‌شود. امّا چرا ــ وقتی همهٔ زندگی‌ات به این خاطر عوض می‌شود که نمی‌دانی زنی از خیابان بِری گذشته یا از خیابان واشنگتن ــ چرا به فکرت نمی‌رسد که اگر فقط عقل کنی و چند سالی این زن را نبینی این چند متر اختلاف، و حتی خود زن، به کوچکی صد میلیونیم متر می‌شود (یعنی آن‌قدر کوچک که قابل رؤیت نیست)، و آنی که از گالیور هم بزرگ‌تر بوده چنان لیلیپوتی می‌شود که با هیچ میکروسکوپی به چشم نمی‌آید ــ دستکم میکروسکوپ دل، چون مالِ حافظهٔ بیتفاوت بسیار قوی‌تر و آسیب‌پذیری‌اش کم‌تر است.

در هرحال، گرچه میان دروغ‌های آلبرتن و ژیزل نقطهٔ مشترکی بود ــ که همان خودِ دروغ بود ــ ژیزل به شیوهٔ آلبرتین و حتی به شیوهٔ آندره دروغ نمی‌گفت، امّا دروغ‌های ویژهٔ هرکدامشان، با همه تنوعی که داشت آن‌چنان بخوبی در هم جِفت می‌شد که دستهٔ کوچکشان انسجام رخنه‌ناپذیر برخی شرکت‌های تجاری، مثلاً انتشاراتی یا مطبوعاتی را داشت که مؤلف بینوا برغم تنوع شخصیت شرکا هیچگاه نخواهد دانست که او را سر می‌دوانند یا نه. سردبیر روزنامه یا نشریه دروغ گفتنش را با رفتار ظاهراً صادقانهٔ پر از وقاری همراه می‌کند، چون بارها و بارها لازم می‌شود بر این حقیقت سرپوش بگذارد که خودش هم دقیقاً دست به همان کارها و شگردهای کاسب‌کارانه‌ای می‌زند که با برافراشتن عَلَم صداقت، مدیرانِ دیگر روزنامه‌ها، تئاترها و انتشاراتی‌ها را به ارتکاب آنها متهم و با ایشان مبارزه می‌کرده است. کسی که (مانند رهبر یک حزب یا

هر آدم دیگری) اعلام می‌کند دروغ گفتن کار شنیعی است، اغلب مجبور می‌شود بیش از دیگران دروغ بگوید، البته بدون آن که نقاب شکوهمند و ردای خجسته صداقت را از خودش دور کند. شریک «انسان صادق» به شیوه‌ای متفاوت، و ساده‌تر دروغ می‌گوید. مؤلف را با شگردهای تماشاخانه‌ای گول می‌زند، به همان صورتی که به همسرش خیانت می‌کند. دبیر سرویس، که آدم شریف و زمختی است، بی‌شیله پیله دروغ می‌گوید، مانند معماری که قول می‌دهد ساختن خانه‌تان را در تاریخی تمام کرده باشد که حتی شروع هم نکرده است. سردبیر، که واقعاً فرشته است، میان سه نفر دیگر سرگردان است، و بدون این که بداند قضیه چیست، از سر ملاحظه برادرانه و همبستگی محبت‌آمیز، با گفته‌هایی که کوچک‌ترین لکهٔ دروغی به آنها نمی‌چسبد کمک ارزشمندی در اختیار سه نفر دیگر می‌گذارد. این چهار نفر در تضاد و اختلاف دائمی بسر می‌برند، امّا همین که مؤلف از راه می‌رسد اختلافشان از بین می‌رود. در ورای خصومت‌های فردی همه به یاد این وظیفهٔ نظامی می‌افتند که باید به «واحد»ی که در معرض خطر است کمک کرد. من هم از مدتها پیش بدون آن‌که خودم بدانم، برای «دستهٔ کوچک» نقش آن مؤلف را بازی کرده بودم. ژیزل اگر هنگام گفتن «از قضا» به فلان دوست آلبرتین فکر می‌کرد که آماده بود همین که آلبرتین به هر بهانه‌ای مرا ترک کرد با او به سفر برود، و لازم می‌دانست به او خبر دهد که وقتِ این کار شده است یا بزودی خواهد شد، حتی اگر تکه‌تکه‌اش می‌کردی این را به من نمی‌گفت. بنابراین، سؤال کردن از او بیهوده بود.

✗ آنچه به بدگمانی‌ام دامن می‌زد فقط برخوردهایی از نوع برخورد با ژیزل نبود. بطور مثال، من از نقاشی‌های آلبرتین خوشم می‌آمد. و این نقاشی‌ها، که سرگرمی رقت‌انگیز یک انسان اسیر بود، بر من چنان اثر گذاشت که به او تبریک گفتم. در جوابم گفت: «نه، خیلی هم بد است. امّا می‌دانید که من یک جلسه هم درس طراحی نگرفته‌ام.» ــ «امّا یک شب در بلبک به من پیغام دادید که نمی‌آیید چون درس طراحی دارید.» روزش

را به یاد آوردم و گفتم که در همان زمان هم در جا فهمیدم که کسی در آن ساعت درس طراحی نمی‌گیرد. آلبرتین سرخ شد و گفت: «درست است. به درس طراحی نمی‌رفتم. اولها به شما خیلی دروغ می‌گفتم. این را قبول دارم. امّا دیگر هیچ‌وقت به شما دروغ نمی‌گویم.» خیلی دلم می‌خواست بدانم آن‌همه دروغ‌های آن زمانها چه بود. امّا پیشاپیش می‌دانستم که اعتراف‌هایش دروغ‌های تازه‌ای خواهد بود. از همین رو به بوسیدنش بسنده کردم. تنها دربارهٔ یکی از دروغهایش پرسیدم. جواب داد: «مثلاً این که گفتم هوای دریا حالم را بد می‌کند.» در برابر بی‌صداقتی‌اش بیش از این پافشاری نکردم.

به نظرم زیرکانه‌تر آمد که برای آن‌که زنجیرش را سبک‌تر بنمایانم خودم وانمود کنم که می‌خواهم آن را بگسلم. امّا فعلاً نمی‌توانستم این طرح دروغین را با او در میان بگذارم، با آمدن و چشم‌پوشی از برنامهٔ تروکادرو بیش از اندازه خوبی نشان داده بود و نه تنها نمی‌شد او را به جدایی تهدید کرد بلکه بیشترین کاری که می‌شد بکنم این بود که آرزوی زندگی مشترک همیشگی با او را که دل حق‌شناسم خواهانش بود، مسکوت بگذارم. وقتی نگاهش می‌کردم بزحمت می‌توانستم خودم را مهار کنم و این آرزو را به زبان نیاورم، و شاید این را می‌دید. متأسفانه بیان چنین آرزوهایی مُسری نیست. مورد پیرزن پر ادا و اطواری چون بارون دوشارلوس، که از بس در تخیلش مرد جوان مغروری حضور داشت خود را نیز مرد جوان مغروری می‌پنداشت، و همین ادا و اطوارش را هرچه بیشتر و مسخره‌تر می‌کرد، موردی عام‌تر و بیانگر بداقبالی دلداده‌ای است که نمی‌فهمد در حالی که چهرهٔ زیبایی را در برابر خود می‌بیند دلدار چهرهٔ خود او را می‌بیند که، برعکس، خوشی ناشی از دیدن یک چهرهٔ زیبا از شکل می‌اندازدش و هیچ زیبا نیست. و تازه، عشق هم عمومیت این مورد را محدود نمی‌کند؛ ما بدن خودمان را، که دیگران می‌بینند، نمی‌بینیم، و فکرمان را «دنبال می‌کنیم» که چیزی است که به چشم دیگران نمی‌آید و پیشاپیش ماست. هنرمندگاهی این چیز را در اثر خود

به نمایش می‌گذارد. و چنین است که دیدن چهرهٔ هنرمند ستایشگران اثر او را دلسرد می‌کند، زیرا آن زیبایی درونی در چهرهٔ او بازتابی ناقص دارد.

هر دلداری، یا تا اندازه‌ای می‌شود گفت هر کسی، در نظر ما ژانوس[۵۵] است، که چهرهٔ خوشش را می‌بینیم اگر ترکمان کند، و چهرهٔ ملال‌آورش را، اگر بدانیم که همواره در اختیار ماست. امّا همنشینی همیشگی با آلبرتین از جنبهٔ دیگری هم رنج‌آور بود که اینجا نمی‌توانم بیانش کنم. وحشتناک است که زندگی کس دیگری چون بمبی به زندگی آدم وصل باشد، که اگر نگهش نداری و ولش کنی مرتکب جنایت شده باشی. امّا برای مقایسه کافی است به همهٔ نشیب و فرازها، خطرها، نگرانی‌ها، ترس‌ها این که بعدها چیزهای نادرست و محتملی که دیگر نمی‌توان توجیهشان کرد حقیقی دانسته شوند ــ به همهٔ این احساس‌هایی فکر کنی که آدمی که با یک دیوانه همنشین است دچار آنهاست. مثلاً دلم برای آقای دوشارلوس می‌سوخت که با مورل زندگی می‌کرد (خاطرهٔ صحنهٔ همان بعدازظهر در جا دلم را چنان به درد آورد که در طرف چپ سینه‌ام انگار ورمی حس کردم)؛ گذشته از هر رابطه‌ای که ممکن بود میان آن دو باشد یا نباشد، آقای دوشارلوس اولها نمی‌دانست که مورل دیوانه است. خوش سیمایی مورل، بلاهتش، غرورش، همه مانع از آن شده بود که بارون تا این حد در شناخت او پیش رود، تا این که روزهایی مالیخولیایی پیش آمد که مورل بارون را مسؤول اندوه خودش می‌دانست بی‌آن‌که بتواند این اتهام را توجیه کند، با بدگمانی‌اش که بر استدلالهایی نادرست امّا بینهایت ظریف متکی بود به او اهانت می‌کرد، بارون را به گرفتن تصمیم‌های نومیدانه‌ای تهدید می‌کرد که البته با پایبندی به پیچیده‌ترین حسابگری‌ها دربارهٔ آنی‌ترین منافع همراه بود. این همه فقط برای مقایسه گفته شد، چه آلبرتین دیوانه نبود.

۸از آنجا که دیگر از آرزوی دیدار ونیز فقط همانی برایم مانده که می‌توانست ربطی به آلبرتین داشته باشد و زمانی را که در خانهٔ من

می‌گذرانید برایش خوش‌تر کند، از پیرهنی از فورتونی با او حرف می‌زدم که باید همان روزها می‌رفتیم و سفارش می‌دادیم. می‌کوشیدم ببینم که با چه خوشی‌های تازه‌ای می‌شد سرگرمش کرد. دلم می‌خواست با دادن برخی ظرف‌های نقرهٔ قدیمی فرانسوی (اگر پیدا می‌شد) غافلگیر و خوشحالش کنم. و در واقع هنگامی که بر آن شدیم یک قایق تفریحی بخریم، که به گمان آلبرتین طرحی اجرا نشدنی بود ــ و به نظر خود من هم ناشدنی می‌آمد هر بار که آلبرتین سر به راه می‌شد و زندگی با او به نظرم فاجعه‌آمیز و ازدواجمان محال می‌آمد ــ به هرحال، بدون آن که آلبرتین باور داشته باشد که آن را خواهم خرید، از السترِ در این باره نظرخواهی کردیم.[۵۶]

آن روز خبر مرگی شنیدم و بسیار افسرده شدم. و آن مرگ برگوت بود. می‌دانیم که بیماری‌اش از مدتها پیش ادامه داشت. البته نه آنی که در آغاز داشت و طبیعی بود. به نظر می‌رسد که طبیعت فقط می‌تواند آدم را دچار بیماری‌های کوتاه مدت کند. امّا پزشکی این هنر را فرا گرفته که آنها را کش بدهد. داروها، تسکینی که در پی می‌آورند، کسالتی که از قطع آنها ناشی می‌شود، همه چیزی شبیه بیماری به وجود می‌آورند که بیمار با عادت‌هایش آن را تثبیت می‌کند و به آن شکل واحدی می‌دهد، به همان صورتی که کودکان تا مدتها پس از خوب شدنِ سیاه سرفه همچنان سرفه می‌کنند. سپس اثر داروها کم‌تر می‌شود، مقدارشان را بیشتر می‌کنیم، دیگر هیچ اثر نمی‌کنند، امّا به دلیل همین تداوم کسالت رفته رفته حالمان را بد می‌کنند. طبیعت نمی‌توانسته بیماری‌ها را از چنین دوامی برخوردار کند. معجزهٔ بزرگی است که پزشکی بتواند، تقریباً در تساوی با طبیعت، آدم را به اجبار بستری کند و با تهدید به مرگ به استفاده از دارو وادارد. آنگاه مرضی که بطور تصنعی به آدم پیوند زده شده ریشه می‌دواند و مرضی ثانوی امّا واقعی می‌شود، با این تفاوت که بیماری‌های طبیعی شفا

پیدا می‌کنند امّا بیماریهای ساختهٔ پزشکی هرگز، چون که پزشکی رمز شفا را نمی‌داند.

سالها بود که برگوت از خانه بیرون نمی‌آمد. وانگهی، هیچگاه از محافل خوشش نیامده بود، یا فقط روزی خوشش آمده بود تا بتواند بعداً آنها را مانند همهٔ چیزهای دیگر به سبکی که خاص خودش بود تحقیر کند، یعنی تحقیر نه برای آن که دست نیافتنی، بلکه برای آنکه بدست آمده‌اند. چنان ساده زندگی می‌کرد که نمی‌توانستی تصور کنی تا چه اندازه ثروتمند است، و اگر هم این را می‌دانستی باز اشتباه می‌کردی، چون در این صورت او را خسیس می‌پنداشتی در حالی که هیچ‌کس هرگز به سخاوت او نبود. بویژه به زنان، و به عبارت درست‌تر به دخترکان سخاوت نشان می‌داد، تا آنجا که شرمنده می‌شدند از آن همه چیزی که برای اندک چیزی دریافت می‌داشتند. پیش خودش عُذرش این بود که خلاقیتش هیچگاه به خوبی زمانی نیست که خود را در جوّ دلدادگی حس می‌کند. عشق، یا اگر نخواهیم اغراق کرده باشیم لذتی که اندکی مایهٔ جسمانی داشته باشد، به کار ادبی کمک می‌کند زیرا لذتهای دیگر، مثلاً آنهایی را که محفلی و برای همگان یکی است، از میان برمی‌دارد. این عشق اگر حتی به دلسردی بیانجامد، دستکم (و از جمله به همین دلیل) سطح جان را می‌آشوبد، که در غیر این صورت با خطر راکد ماندن روبه‌روست. بنابراین، هوس برای نویسنده بیفایده نیست و در آغاز به او امکان می‌دهد که از دیگر مردمان فاصله بگیرد و همرنگ آنان نشود، و سپس، ماشینی معنوی را که از سنّی به بعد به سکون گرایش دارد به حرکت می‌اندازد. به شادکامی نمی‌رسیم، امّا دربارهٔ دلایلی که نمی‌گذارند رسید نکته‌ها می‌گوییم، دلایلی که بدون آن نیش‌های ناگهانی دلسردی از نظرمان پنهان می‌ماند. رؤیا تحقق نمی‌یابد، این را می‌دانیم؛ اگر هوسی نبود شاید رؤیایی هم نمی‌پروریدیم، امّا بد نیست که رؤیاهایی بپروریم و تحقق نیافتنشان را ببینیم تا عبرت بگیریم. چنین بود که برگوت با خود می‌گفت: «من بیشتر از میلیونرها برای دخترهای جوان پول خرج می‌کنم،

امّا خوشی‌ها یا دلسردی‌هایی را که از آنها نصیبم می‌شود مایهٔ نوشتن کتابی می‌کنم که برایم درآمد دارد.» از دیدگاه اقتصادی این استدلال مهمل بود، امّا بدون شک لذتکّی می‌برد از این که به این شیوه طلا را به نوازش و نوازش را به طلا بدل کند.

در زمان مرگ مادربزرگم دیدیم که انسان پیر خسته استراحت را دوست می‌دارد. حال آنکه در محافل هرچه هست بحث و گفتگوست. بحثهای محفلی احمقانه است، امّا این خاصیت را دارد که زنان را که دیگر چیزی جز سؤال و جواب نیستند حذف می‌کند. در بیرون از زندگی محفلی، زنان دوباره همان چیزی می‌شوند که برای پیر خسته راحت بخش است: موضوع نظاره. هرچه بود، دیگر چنین چیزهایی مطرح نبود. گفتم که برگوت دیگر از خانه بیرون نمی‌رفت، و در همان یک ساعتی که در اتاق خود از بستر برمی‌خاست خود را با شال و پتو و همه چیزهایی می‌پوشانید که آدم در برابر سرمای شدید یا در قطار روی خود می‌اندازد. برای عذرخواهی از معدود دوستانی که به خود راه می‌داد، به پتوها و رواندازهایش اشاره می‌کرد و با خنده می‌گفت: «چه می‌شود کرد؛ دوست عزیز، آناکساغورس گفته که زندگی سفری بیش نیست.» بدین‌گونه رفته‌رفته سرد می‌شد، سیارهٔ کوچکی که تصویری پیشاپیش از سیارهٔ بزرگ‌تر بود، آنگاه که گرما و زندگی کم‌کم از زمین رخت بربسته باشد. و رستاخیر به پایان خواهد رسید، چه اگر آثار آدمیان نزد نسل‌های آینده می‌درخشد، باید که آدمیانی باشند. اگر هم برخی جانوران در برابر سرمای مهاجم مقاوم‌تر باشند، زمانی که دیگر انسانی نباشد به فرض آنکه افتخار برگوت تا آن زمان تداوم یابد یکباره تا ابد نیست خواهد شد. واپسین جانوران آثارش را نخواهند خواند، چه بعید است که چون حواریان در روز «پنجاهه» زبان طایفه‌های گوناگون بشری را نخوانده بفهمند.

برگوت در چند ماه پیش از مرگش دچار بیخوابی بود، و از این بدتر این که همین که می‌خوابید کابوس‌هایی می‌دید که اگر بیدار می‌شد دیگر به

خاطر آنها از خواب می پرهیزید. دیر زمانی رؤیا و حتی رؤیاهای بد را خوش می‌داشت، چرا که به یاری رؤیاها، به یاری تضادی که با واقعیت زمان بیداری دارند، این احساس ژرف را (در نهایت از همان لحظهٔ بیداری) داریم که خوابیده بوده‌ایم. امّا کابوس‌های برگوت این چنین نبود. در گذشته وقتی از کابوس سخن می‌گفت منظورش چیزهای ناخوشایندی بود که در ذهنش رخ داده بود. اکنون آنچه در کابوس می‌دید انگار از بیرون از او می‌آمد: مثلاً دستی که از آنِ زنی بدسگال بود و کهنهٔ خیسی را به چهره‌اش می‌کشید تا بیدارش کند، یا انگشتانی که کمرگاهش را به نحو ستوه‌آوری قلقلک می‌داد، یا خشم مهتری که برگوت در خواب برزمزمه گفته بود بد رانندگی می‌کند و دیوانه‌وار به او حمله می‌برد و انگشتانش را به دندان می‌گرفت، یا اره می‌کرد. سرانجام همین که در خوابش تاریکی به اندازه‌ای می‌شد که باید باشد، طبیعت، در نوعی تمرین نهایی سکتهٔ مغزی را که باید به مرگ او می‌انجامید به نمایش می‌گذاشت: برگوت سوار کالسکه وارد درگاه خانهٔ تازهٔ سوان می‌شد، می‌خواست پیاده شود، سرگیجه‌های ناگهانی روی نیمکت میخکوبش می‌کرد، دربان می‌کوشید به او کمک کند، امّا او همچنان نشسته می‌ماند، نمی‌توانست بلند شود و پاهایش را راست کند. می‌کوشید به ستونی سنگی که در برابرش بود بیاویزد امّا برای بلند شدن تکیه‌گاه کافی نمی‌یافت. از پزشکان نظر خواست و ایشان، مفتخر از این که فراخوانده بودشان، علت بیماری‌اش را همت و کوشایی بسیار، و کار بیش از حد دانستند (از بیست سال پیش هیچ کاری نمی‌کرد). توصیه کردند قصه‌های وحشت‌انگیز نخواند (هیچ چیز نمی‌خواند)، از آفتاب «که برای زندگی ضروری است» بیشتر استفاده کند (بهبود نسبی‌اش در چند سالی بود که از خانه بیرون نمی‌آمد)، و بیشتر غذا بخورد (که لاغرش کرد و بویژه به کابوس‌هایش دامن زد). یکی از این پزشکان اهل تناقض‌گویی و شیطنت بود، و چون برگوت او را جدا از دیگر همکارانش می‌دید و برای آن که به ایشان برنخورد توصیه‌های ایشان را به صورتی که فکر خودش باشد با او مطرح می‌کرد، آن پزشک

آن توصیه‌ها را نادرست می‌دانست و با این تصور که برگوت از او می‌خواهد چیزی را که دوست می‌دارد به او تجویز کند، آن چیز را قدغن می‌کرد و اغلب برای این کارش چنان عجولانه دلایلی می‌تراشید که مجبور می‌شد با دیدن ایرادهای منطقی و بدیهی برگوت در همان جمله چیزی خلاف گفتهٔ قبلی خودش بگوید، امّا باز به دلایل تازه‌ای، ممانعت پیشین را تشدید می‌کرد. برگوت به سراغ یکی از پزشکان قبلی می‌رفت که خود را اهل ذوق می‌دانست، بویژه وقتی که سروکارش با یکی از بزرگان ادبیات بود، و اگر برگوت در لفافه می‌گفت: «امّا این طور که یادم است دکتر فلان ــ البته قدیم‌ترها ــ به من گفته بود که ممکن است این کار کلیه و مغز را دچار گرفتگی کند...» لبخندی شیطنت‌آمیز می‌زد، انگشتش را به حالتی هشدارآمیز بلند می‌کرد و می‌فرمود: «گفتم استفاده کنید، نگفتم سوء استفاده کنید. بدیهی است که هر دوایی، اگر درش زیاده‌روی بشود، به صورت شمشیر دو دَم درمی‌آید.»

بدن ما به یاری نوعی غریزه می‌داند چه چیزی برای سلامتش خوب است، همچنان که دل نیز می‌داند وظیفهٔ اخلاقی‌اش چیست، و هیچ اجازه‌ای از سوی پزشک و عالمِ روحانی نمی‌تواند جای این شناخت را بگیرد. می‌دانیم که حمام آب سرد برایمان بد است امّا از آن خوشمان می‌آید، پس براحتی می‌توان پزشکی پیدا کرد که حمام سرد را به آدم توصیه کند و نه این که کاری کند که به آدم آسیب نزند. برگوت از هر کدام از پزشکانش اجازهٔ چیزی را گرفت که خودش، از سر عقل، از سالها پیش از آنها پرهیز کرده بود. چند هفته‌ای نگذشته، عارضه‌های گذشته‌ها دوباره پیدا شد و عارضه‌های تازه رو به وخامت رفت. دردهایی که دقیقه به دقیقه ادامه می‌یافت، افزون بر بیخوابی همراه با کابوس‌های کوتاه، برگوت را ترساند و دیگر پزشکی فرا نخواند، مخدرهای متفاوتی را با موفقیت آزمایش کرد، امّا زیاده‌روی کرد؛ نوشته‌هایی را که با هر کدام از آنها همراه بود با اعتماد می‌خواند و در این نوشته‌ها گفته می‌شد که خواب برای بدن ضرورت دارد امّا در لفافه چنین ادعا می‌شد که همهٔ مواد

خواب‌آور (به استثنای آنی که در شیشهٔ همراه با آن نوشته ارائه شده بود و هیچ اثر سمی نداشت) سمّی‌اند و در نتیجه درمانی که در پی می‌آورند از خود درد بدتر است. برگوت همه‌شان را آزمایش کرد. برخی از اینها از خانواده‌ای غیر از آنی‌اند که ما به آن عادت کرده‌ایم، مثلاً مشتقات آمیل و اتیل. داروی تازه یا ترکیب متفاوت را فقط با این انتظار دل‌انگیز می‌خوریم که چیزی ناشناخته در پی داشته باشد. دلمان مانندِ زمان نخستین دیدار می‌تپد. چیز تازه ما را به سوی چه نوع خواب و رؤیای ناشناخته‌ای خواهد بُرد؟ اکنون در درون ماست، هدایت افکار ما به دست اوست. به چه صورتی خوابمان خواهد برد؟ و پس از آن که به خواب رفتیم. سَروَر توانا از کدامین راههای شگرف، کدامین ستیغ‌ها، کدامین ورطه‌های نامکشوف گذرمان خواهد داد؟ در این سفر با چه مجموعهٔ احساسهای تازه آشنا خواهیم شد؟ ناخوشی در انتظار ماست؟ یا خلسه؟ یا مرگ؟ مرگ برگوت در شب پیش از آن روز و زمانی اتفاق افتاد که خود را به دست یکی از این دوستان (دوستان؟ دشمنان؟) بیش از حد نیرومند سپرده بود. چگونگی مرگش این بود: در پی بحران نسبتاً سبکی از اورِمی برایش استراحت تجویز شده بود. امّا هنرشناسی دربارهٔ تابلو *چشم‌انداز دلفت* ورمیر (که موزهٔ لاهه آن را برای نمایشگاهی از آثار نقاشان هلندی در پاریس وام داده بود) و برگوت شیفته‌اش بود و می‌پنداشت که آن را بسیار خوب می‌شناسد، نوشت که در این تابلو تکهٔ دیوار زرد رنگی (که برگوت به یاد نمی‌آورد) چنان استادانه نقاشی شده است که خود بتنهایی یک اثر زیبای هنری و همانند یک نقاشی گرانبهای چینی است، از این رو یکی دو سیب زمینی خورد و به دیدن نمایشگاه از خانه بیرون رفت. با اولین پله‌هایی که پیمود سرش گیج رفت. از برابر چند تابلو گذشت و برهوت و بیهودگی هنری بسیار تصنعی را حس کرد که ارزش جریان‌های هوا و آفتاب کافی ونیزی، یا خانهٔ ساده‌ای در کنار دریا را نداشت. سرانجام به تابلو ورمیر رسید که آن را از هر آنچه می‌شناخت درخشان‌تر، و با همه متفاوت‌تر، به یاد می‌آورد، امّا بیاری مقالهٔ آن هنرشناس برای

نخستین بار می‌دید که در آن آدمهای ریزی به رنگ آبی هستند، و شن به صورتی می‌زند، و سرانجام چشمش به مادهٔ گرانبهای تکه دیوار کوچک زرد رنگ افتاد. سرگیجه‌اش شدت می‌گرفت؛ به تکهٔ کوچک دیوار گرانسنگ آن چنان چشم می‌دوخت که کودکی به پروانهٔ زرد رنگی که بخواهد شکار کند. با خود گفت: «من هم باید این طور می‌نوشتم. کتابهای آخرم زیادی خشک‌اند، باید چند دست رنگ می‌زدم، باید جمله را به خودی خودش زیبا و ارزشمند می‌کردم، مثل این دیوار زرد.» در این حال از وخامت سرگیجه‌هایش هم غافل نبود. ترازویی ملکوتی در نظرش می‌آمد که در یکی از کفه‌های آن زندگی خودش، و در کفهٔ دیگرش تکهٔ کوچک دیوار زردِ به آن خوبی نقاشی شده قرار داشت. حس می‌کرد که با بی‌احتیاطی اولی را با دومی سودا کرده است. باخود گفت: «امّا دلم نمی‌خواهد ماجرای من در این نمایشگاه موضوع صفحهٔ حوادث روزنامه‌های امشب باشد».

پیاپی پیش خود می‌گفت: «تکه کوچک دیوار زرد با سرپناه، تکه کوچک دیوار زرد.» در این حال خود را روی نیمکت گِردی انداخت؛ یکباره از این فکر که زندگی‌اش در خطر است رها شد، دوباره احساس خوشبینی کرد و با خود گفت: «یک سوء هاضمه ساده است. سیب زمینی‌هایش خوب نپخته بود، چیزی نیست.» ضربهٔ دیگری از پا درش آورد، از نیمکت به زمین افتاد، تماشاگران نمایشگاه و نگهبانان به سویش دویدند. مرده بود. مرده تا ابد؟ کسی چه می‌داند؟ البتّه آزمایشهای احضار روح و دگم‌های مذهبی ماندگاری روح را اثبات نمی‌کند. امّا می‌توان گفت که همه چیز به صورتی است که انگار با کولباری از تعهداتی به این زندگی پا می‌گذاریم که در زندگی پیشینی به عهده گرفته‌ایم؛ در شرایط زندگیِ این دنیا هیچ دلیلی وجود ندارد که خود را ملزم به درستکاری، ظرافت، رفتار مؤدبانه بدانیم، همچنان که هنرمند بیخدا هیچ اجباری ندارد بیست بار قطعه‌ای را از نو بسراید که ستایشی که خواهد انگیخت برای بدنش که کرمها می‌خورند اهمیت چندانی نخواهد داشت، هم آن چنان که دیوار

کوچک زرد رنگی که نقاشی آن را با این همه مهارت و ظرافت کشیده که تا ابد ناشناخته خواهد ماند و از او فقط همین نام ورمیر را می‌دانیم.[۵۷] همهٔ این تعهداتی که در زندگی کنونی منزلتی ندارند انگار از آنِ دنیای دیگری‌اند که بر نیکی، ملاحظه، فداکاری متکی است، دنیایی یکسره متفاوت با این یکی، که از آن بیرون آمده‌ایم تا بر این یکی زده شویم، شاید پیش از آن که دوباره به آن برگردیم و دوباره در لوای قانونهای ناشناخته‌ای زندگی کنیم که تابعشان بودیم چون معرفتشان در درونمان بود، بی‌آن‌که بدانیم آنها را چه کسی در ما نهفته است، قانونهایی که هر تلاش ژرف اندیشه به آنها نزدیکمان می‌کند و فقط ــ و هنوز! ــ به چشم کوته‌اندیشان نمی‌آیند. پس تصور این که برگوت تا ابد نمرده باشد باورنکردنی نیست.

به خاکش سپردند امّا در سرتاسر شب سوگ، در ویترین‌های روشن، کتابهایش سه به سه کنار هم چیده چون فرشته‌هایی با بالهای گشوده در احیا بودند، و انگار نشانهٔ رستاخیز کسی که دیگر نبود.

گفتم که شنیدم آن روز برگوت مرده است. و حظّ می‌کردم از دقّت روزنامه‌ها که ــ همه با تکرار خبر واحدی ــ نوشته بودند او دیروز مرده بود. امّا آلبرتین همان شب به من گفت که او را دیروز دیده و همین تا اندازه‌ای مایهٔ تاخیرش شده بود، چون مدتی طولانی با هم گپ زده بودند. بدون شک آخرین کسی که با او حرف زده بود آلبرتین بود. آلبرتین او را از طریق من می‌شناخت. خودم از مدتها پیش دیگر او را نمی‌دیدم، امّا چون آلبرتین کنجکاوی می‌کرد و می‌خواست با او آشنا شود یک سال پیش نامه‌ای برای استاد پیر نوشته بودم تا آلبرتین را پیشش ببرم. برگوت خواستم را اجابت کرد، امّا به گمانم اندکی غمین شد از این که فقط برای رضایت کس دیگری به دیدنش رفته باشم، چه همین بی‌اعتنایی‌ام را به او اثبات می‌کرد. چنین مواردی اغلب پیش می‌آید: اغلب کسی که تقاضای

دیدنش را (نه برای لذت گفتگوی دوباره با او، بلکه برای معرفی شخص سومی) داریم چنان با سرسختی خواستمان را رد می‌کند که این شخص می‌پندارد دربارهٔ نفوذمان لاف زده‌ایم؛ از این بیشتر، اغلب نابغه یا زیبای سرشناس تقاضایمان را می‌پذیرد، امّا به غرورش برمی‌خورد یا احساس سرخوردگی عاطفی می‌کند، و از آن پس عاطفه‌اش نسبت به آدم کم‌تر و آمیخته به رنجش و تحقیر می‌شود.

مدتها بعد حدس زدم که روزنامه‌ها را بناحق به بیدقتی متهم کرده بودم، زیرا آلبرتین در آن روز به هیچ وجه برگوت را ندیده بود. امّا در همان زمان هیچ شک نکردم چون ماجرا را به حالتی بسیار طبیعی تعریف کرد. مدتها بعد تازه با هنر شگرف دروغگویی بی‌شیله پیلهٔ آلبرتین آشنا شدم. آنچه می‌گفت، آنچه به آن اعتراف می‌کرد، درست همان ویژگی‌های چیزهای بدیهی را داشت ــ که به نحو انکارناپذیری می‌بینیم و می‌شنویم ــ، در نتیجه با این کارش در لابه‌لای فواصل زندگی رخدادهای زندگی دیگری را می‌گنجانید که در همان زمان دروغ بودنش را درنمی‌یافتم و تنها مدتها بعد به آن پی می‌بردم. گفتم: «آنچه به آن اعتراف می‌کرد»، و دلیلش این است: گاهی از برخی تقارن‌های خاص دچار بدگمانی حسودانه می‌شدم و آدم دیگری را در گذشته (یا متأسفانه در آینده) در کنار او مجسم می‌کردم. برای آن که نشان دهم هیچ اشتباه نمی‌کنم نام آن کس را می‌آوردم و آلبرتین در جوابم می‌گفت: «بله، دیده‌امش. هشت روز پیش بود، در چند قدمی خانه. ادب کردم و به سلامش جواب دادم. چند قدمی با هم راه رفتیم. امّا چیز دیگری میانمان مطرح نبوده و هیچوقت هم نخواهد بود.» واقعیت این بود که آلبرتین نمی‌توانست این‌کس را دیده باشد، به این دلیل ساده که از ده ماه پیش به پاریس نیامده بود. امّا به نظر دوست من چنین می‌آمد که انکارِ کامل چندان باور کردنی نیست. به همین دلیل آن برخورد کوتاهِ ساختگی را سرهم می‌کرد و چنان بسادگی به زبان می‌آورد که من در ذهنم آن شخص را در حال ایستادن، سلام کردن و قدم زدن با او می‌دیدم. اگر در آن هنگام

در بیرون خانه بودم شاید حس‌هایم چنین گواهی می‌داد که آن شخص با آلبرتین قدم نزده بود. امّا اگر عکس این را می‌دانستم، این آگاهی نه از گواهی حس‌هایم بلکه حاصل زنجیرهٔ استدلالهایی بود که گفته‌های کسانی که به ایشان اعتماد داریم حلقه‌های محکم آنهاست. برای برخورداری از آن گواهی حس‌ها لازم بود که در بیرون از خانه بوده باشم، حال آن که نبودم. امّا می‌توان مجسم کرد که چنین فرضی بعید نباشد: می‌شد که از خانه بیرون رفته در ساعتی که آلبرتین می‌گفت با آن کس قدم زده بود از همان خیابان گذشته باشم (بی‌آن‌که آلبرتین مرا دیده باشد)، و در این صورت می‌دیدم که دروغ می‌گوید. باز می‌شد مطمئن بود؟ می‌شد که تاریکی بر ذهنم چیره شود، و شک کنم که او را تنها دیده باشم، و بزحمت ممکن بود بکوشم تا بدانم به دلیل کدام خطای باصره همراه آلبرتین را ندیده بودم و از اشتباهم هیچ تعجب نمی‌کردم. چه شناخت جهان اختران آسان‌تر از شناخت اعمال واقعی انسانها، بویژه کسانی است که دوست می‌داریم، بس که در مقابله با بدگمانی ما به دژ قصه‌هایی پناه می‌برند که می‌بافند. و چه سالیان سال این قصه‌ها وجود خواهری، برادری، زن برادری را به عشقِ کاهلِ ما می‌باورانند که دلدار هرگز نداشته است!

گواهی حس‌ها هم فعالیتی ذهنی است که باور را به یقین بدل می‌کند. بارها شاهد بودیم که حس شنوایی فرانسواز نه کلمه‌ای را که ادا می‌شد، بلکه آنی را که به گمان او حقیقت داشت به گوشش می‌رسانید، و همین موجب می‌شد که تلفظ درست‌تری را که بطور ضمنی برای تصحیح تلفظ او به‌زبان می‌آوردی نشنود. سرپیشخدمت‌مان هم رفتار مشابهی داشت. در آن زمان آقای دوشارلوس ــ که سلیقه‌اش اغلب تغییر می‌کرد ــ شلوارهای بسیار روشنی می‌پوشید که از هزار متری مشخص بود. سرپیشخدمت ما، که خودش به جای «آبریزگاه» (نام محلی که آقای دو رامبوتو بسیار آزرده می‌شد اگر می‌شنید که دوک دوگرمانت آن را «اتاقک رامبوتو» می‌نامد[۵۸]) می‌گفت «آبریگاه»، به عمرش نشنیده بود که کسی بگوید «آبریزگاه»، در

حالی که این واژه اغلب به این صورت در حضور او تلفظ می‌شد. امّا اشتباه از اعتقاد راسخ‌تر است و باورهایش را هم وارسی نمی‌کند. پیشخدمت‌مان اغلب می‌گفت: «حتماً آقای بارون دوشارلوس مریض شده که این همه مدت در آبریگاه می‌ماند. عاقبت کسی که عمری خانم بازی کرده همین است. از شلوارش پیداست. امروز صبح خانم مرا برای کاری به نویی فرستادند. سر راه دیدم که آقای بارون دوشارلوس وارد آبریگاه خیابان بورگونی شد. یک ساعت بعد که از نویی برمی‌گشتم شلوارش را در همان آبریگاه، در همان جای وسطی که معمولاً برای این که نبینندش آنجا می‌رود، دیدم.»

یکی از خویشاوندان مادام دوگرمانت را می‌شناختم که به نظرم از او زیباتر، نجیب‌تر، برازنده‌تر و جوان‌تر کسی نبود. امّا یک روز شنیدم که دربان رستورانی که گاهی به آن می‌رفتم با دیدن او در خیابان گفت: «عجوزهٔ درباری را نگاه کن، عجب دکّ و پوزی! کم کم هشتاد سالش است.» در مورد سنش بعید می‌دانم که واقعاً نظرش این بوده باشد. امّا پادوهایی که دور او جمع بودند، هر بار که آن خانم در آن نزدیکی‌ها به دیدن دو خویشاوند جذابش، مادم دو فزانسک و مادام دو بالروا می‌رفت و از برابر هتل می‌گذشت، با تمسخر به او می‌خندیدند و هشتاد سالی را که دربان هتل، بشوخی یا نه، به آن «عجوزهٔ درباری» داده بود در چهرهٔ آن زیبای جوان می‌دیدند. بدون شک غش و ریسه می‌رفتند اگر کسی به آنان می‌گفت که این زن برازنده‌تر از یکی از دو زن صندوقدار هتل است که به نحو مسخره‌ای چاق، پوشیده از اگزما، و به نظر ایشان زنی زیبا بود. شاید فقط کشش جنسی می‌توانست از بروز چنین اشتباهی جلوگیری کند، اگر هنگام عبورِ «عجوزهٔ درباری» وارد ماجرا می‌شد و پادوهایِ هتل را یکباره مشتاق الههٔ جوان می‌کرد. امّا به دلایل نامعلومی که احتمالاً جنبهٔ اجتماعی دارد چنین کششی پیش نیامد. دراین‌باره بسیار چیزها می‌توان گفت. جهان برای همهٔ ما حقیقت دارد امّا برای هر کداممان متفاوت است. اگر ترتیب کتاب حاضر ما را به پرداختن به دلایل سطحی محدود نمی‌کرد، با چه

دلایل بسیار جدی‌تری می‌توانستیم تُنُکی دروغین آغاز کتاب را در صفحاتی نشان دهیم که من در رختخوابم و سر و صدای بیدار شدن جهان را در این یا آن هوای متفاوت می‌شنوم. بله، مجبور شدم شرح ماجرا را تُنُک کنم و دروغ بگویم، امّا آخر نه یک جهان که میلیونها جهان مطرح است، کماییش به تعداد همهٔ چشم‌ها و همهٔ ذهن‌های آدمیانی که هر بامداد بیدار می‌شوند.[۵۹]

دوباره به آلبرتین بپردازیم. هیچگاه زنی ندیدم که به اندازهٔ او استعداد درخشان سر هم کردن دروغهای جاندار و آراسته به رنگ‌های خود زندگی داشته باشد، مگر یکی از دوستانش ــ یکی از همان دوشیزگان شکوفا، گلگون چون آلبرتین، که امّا نیمرخ نامنظم، فرو رفته و سپس دوباره برآمده‌اش بسیار همانند برخی خوشه‌های گل صورتی رنگی بود که نامش را از یاد برده‌ام و همین‌گونه گودی‌های دراز و پیچاپیچ دارد. این دختر در قصه‌سرایی از آلبرتین برتر بود، چون هیچکدام از لحظه‌های دردناک و کنایه‌های رنج‌آوری که نزد دوستم اغلب دیده می‌شد در قصه‌های او وجود نداشت. با این همه آلبرتین ستودنی بود هنگامی که دروغی سرهم می‌کرد که جایی برای شک نمی‌گذاشت، چون آنگاه چیزی را که می‌گفت و ساختگی بود، و برای گفتنش از کلمه‌ها به جای قوهٔ بینایی استفاده می‌کرد، در برابر خود به چشم می‌دیدی. انگیزهٔ آلبرتین فقط این بود که چیزی باورکردنی بگوید، و نه به هیچ وجه این که مرا دچار حسرت کند. زیرا خوش داشت که آدم با او خوبی کند، شاید حتی بدون آن‌که منفعت طلب باشد. اگر در این کتاب موارد بسیاری پیش آمده باشد یا بعداً پیش آید که نشان داده شود حسادت عشق را دو چندان می‌کند، این را از دیدگاه عاشق گفته‌ام. امّا اگر عاشق اندک غروری داشته باشد، حتی اگر جدایی به بهای مرگش تمام شود در پاسخ خیانت فرضی دلدار خوبی نشان نخواهد داد، بلکه از او جدا خواهد شد، یا اگر جدا نشود، به سردی و کدورت وانمود خواهد کرد. از این‌رو، آن همه رنجی که معشوقه به او می‌دهد یکسره به زیان خود اوست. در حالی که اگر با گفته‌ای

ماهرانه، یا با نوازشی مهربانانه بدگمانی‌هایی را برطرف کند که معشوق را ــ برغم وانمودش به بی‌اعتنایی ــ شکنجه می‌دهد، بدون شک او این افزایش نومیدانهٔ عشق را که ناشی از حسادت است حس نخواهد کرد، بلکه یکباره رنجش پایان خواهد گرفت، شادکام و مهربان و آرام خواهد شد، چنان که در پی رگباری آنگاه که باران پایان می‌گیرد و از زیر بلوطهای تناور آوای قطره‌هایی می‌آید که نم‌نمک به فاصله‌های طولانی می‌چکند و به همان زودی آفتاب بازآمده رنگینشان می‌کند، و نمی‌داند چگونه ازاو که دردش را شفا داده سپاسگزاری کند. آلبرتین می‌دانست که خوش دارم مهربانی‌هایش را تلافی کنم، و شاید به همین دلیل بود که برای بیگناه جلوه دادن خود اعترافهایی طبیعی از آن نوعی سر هم می‌کرد که من درباره‌شان شک نمی‌کردم و یکی از نمونه‌هایش همان داستان دیدارش با برگوت بود، در حالی‌که او مرده بود. تا آن زمان از دروغ‌های آلبرتین فقط همان‌هایی را می‌شناختم که مثلاً فرانسواز در بلبک به گوشم رساند و اینجا نقل نکردم، هرچند که بسیار رنجم می‌داد: فرانسواز گفت: «چون نمی‌خواست بیاید به من گفت: 'نمی‌شود به آقا بگویید که بیرون رفته بودم و پیدایم نکردید؟'» امّا «زیردستان»ی که آدم را دوست می‌دارند آن‌چنان که فرانسواز مرا، لذت می‌برند از این که خودستایی آدم را جریحه‌دار کنند.

بعد از شام به آلبرتین گفتم که حال که از جا بلند شده‌ام دلم می‌خواهد به دیدن دوستانی بروم: مادام دو ویلپاریزیس، مادام دوگرمانت، خانم و آقای کامبرمر، نمی‌دانم، هر کسی که در خانه‌اش باشد. فقط از وردورن‌ها نام نبردم، یعنی همان‌هایی که قصد رفتن به خانه‌شان را داشتم. پرسیدم که آیا نمی‌خواهد با من بیاید. بهانه آورد که پیرهن ندارد. «وانگهی، سرم خوب نیست. ببینم، هنوز هم می‌خواهید من آرایش سرم را این طوری نگه دارم؟» و برای خداحافظی دستش را به همان حالت ناگهانی، با بازوی

گشوده و شانهٔ بالا انداخته، پیش آورد که در گذشته در پلاژ بلبک از او دیده بودم و از آن پس هیچگاه تکرارش نکرده بود. این حرکت فراموش شده قامتش را قامت آلبرتینی کرد که تقریباً مرا هنوز نمی‌شناخت. به آلبرتین، با آن ظاهر تکلف‌آمیزخشکش، همان تازگی آغازین، همان ناشناختگی و حتی محیط پیرامونش را بازگردانید. پشت سر دختری که هیچگاه از زمانی که دیگر کنار دریا نبودم با من آن‌گونه خداحافظی نکرده بود دریا را دیدم. با لحن ملال‌آلودی گفت: «به نظر خاله‌ام، سنّم را می‌برد بالا.» پیش خود گفتم ای کاش که گفتهٔ خاله‌اش درست باشد. خانم بونتان از خدا می‌خواهد که آلبرتین قیافهٔ دختر بچه‌ها را داشته باشد تا خودش جوان‌تر جلوه کند، بخصوص که آلبرتین فعلاً برایش هزینه‌ای ندارد و بعد هم که با من ازدواج کند برایش حتی درآمد هم خواهد داشت. امّا من، برعکس، از خدا می‌خواستم که از جوانی و زیبایی آلبرتین کم شود و در خیابان کم‌تر جلب توجه کند. چه خاطر عاشق حسود را آن‌قدر که پیرنمایی چهره دلدار آسوده می‌کند پیری سرپرستش نمی‌کند. فقط از این ناخشنود بودم که آرایشی که می‌خواستم آلبرتین به موهایش بدهد به نظرش نشانهٔ دیگری از اسارت بیاید. و همین حس خانگی تازه همچنان مرا، حتی دور از آلبرتین، به حالت پیوندی که دلم می‌خواست بگسلم به او بسته نگه می‌داشت هنگامی که، در پی شامی که دو نفری در اتاق او خوردیم و فکر کردم که اگر او نبود در ونیز در یکی از آن ناهارخوری‌های کوچک گود چون انباری کشتی می‌خوردم که از پنجره‌هایشان، با قاب‌های گچبری عربی، «کانال بزرگ» دیده می‌شود (چه اگر با او بودم، در همه روز در هتل با آن همه آدم در تماس می‌بود و حسادت عذابم می‌داد) به آلبرتین که گفت علاقهٔ چندانی به آمدن به خانهٔ گرمانت‌ها یا کامبرمرها ندارد گفتم که دقیقاً نمی‌دانم به کجا می‌روم، و راهی خانهٔ وردورن‌ها شدم[۶۰].

در همان هنگام که راهی خانهٔ وردورن‌ها می‌شدم فکر کنسرتی که آنجا می‌شنیدم مرا به یاد صحنهٔ بعدازظهر انداخت؛ «پتیاره، پتیاره»، صحنهٔ

عشق سرخورده، یا شاید عشق حسادت زده، امّا در این صورت به همان اندازه حیوانی که صحنه‌ای که ــ با تفاوت زبان ــ اورانگوتانی به سر زنی بیاورد که به قول خود عاشقش باشد. و در لحظه‌ای که می‌خواستم درشکه‌ای صدا بزنم صدای مردی را شنیدم که روی سکویی نشسته بود و می‌کوشید هق‌هق گریهٔ خود را مهار کند. نزدیک رفتم. سرِ خود را میان دو دست گرفته بود و مرد جوانی به نظر می‌آمد، سفیدی‌ای را که از زیر پالتویش بیرون می‌زد دیدم و تعجب کردم از این که لباس شب و کراوات سفید داشته باشد. با شنیدن صدای پایم سر بلند کرد و چهرهٔ غرق اشکش پیدا شد، امّا مرا شناخت و فوراً سر برگرداند. مورل بود. فهمید که او را شناخته‌ام، کوشید گریه‌اش را مهار کند و گفت که لحظه‌ای نشسته چون حالش بسیار بد است. گفت: «امروز به آدمی که بی‌اندازه به‌اش دلبسته بودم زشت‌ترین اهانت‌ها را کردم. نامردی کردم، چون دوستم دارد.» گفتم: «شاید با گذشت زمان از یادش برود»، و فکر نکردم که با این گفته نشان می‌دهم که شاهد صحنهٔ آن بعدازظهر بوده‌ام. امّا مورل چنان گرفتار غصهٔ خودش بود که حتی به فکر این که من شاید چیزی فهمیده باشم نیافتاد. گفت: «شاید از یاد او برود. امّا من نمی‌توانم فراموش کنم. خودم می‌دانم چقدر شرم‌آور است، از خودم بدم می‌آید! امّا چیزی است که دیگر گفته‌ام و با هیچ چیزی نمی‌شود پاکش کرد. وقتی عصبانی می‌شوم دیگر خودم نمی‌فهمم چه می‌کنم. خیلی هم برای خودم بد است، همهٔ اعصابم در هم گره خورده.» چون مانند همهٔ بیماران عصبی سخت در فکر سلامت خودش بود. درحالی‌که در همان بعدازظهر خشم عاشقانهٔ حیوانی درنده را دیده بودم، در آن غروب، به فاصله چند ساعت، یک قرن گذشته بود و حس تازه‌ای، حس شرمندگی، پشیمانی، غصه، نشان می‌داد که در تحول حیوانی که قرار بود به انسان بدل شود مرحلهٔ بزرگی طی شده است. با این همه هنوز فریادهای «پتیاره، پتیاره» را می‌شنیدم و می‌ترسیدم خوی وحشی دوباره سربرآورد. از این گذشته درست نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود و این طبیعی بود، چون حتی آقای

دوشارلوس هم نمی‌دانست که از چند روز پیش و بویژه همان روز، حتی پیش از صحنهٔ شرم‌آوری که ربط مستقیمی به حال جوان ویولن نواز نداشت، بیماری عصبی او عود کرده بود. درواقع مورل در ماه گذشته در رابطه‌اش با برادرزادهٔ ژوپین بسرعت تا آنجا که می‌توانست (و نه البته تا آنجا که دلش می‌خواست) پیش رفته بود و اکنون می‌توانست به عنوان نامزد او هر وقت که دلش بخواهد با او بیرون برود. امّا همین که در جهت نیت‌های تجاوزکارانه‌اش کمی بیش از اندازه پیشروی کرد و بویژه از رابطه با دختران دیگری سخن گفت که می‌خواست نامزدش با ایشان آشنایش کند، با مقاومت روبه‌رو شد و طاقت از کف داد. و یکباره (یا به دلیل پاکدامنی نامزدش، یا به دلیل این که تسلیمش شده بود) میلش فرو نشست. عزمش این بود که از او جدا شود، امّا چون حس می‌کرد که بارون، در عین هرزگی، از او بسیار اخلاقی‌تر است، می‌ترسید که پس از جدایی بیدرنگ از خانه بیرونش کند. از همین رو پانزده روز پیش‌تر تصمیم گرفته بود که دیگر دختر را نبیند، و بگذارد که آقای دو شارلوس و ژوپین هر کاری که از دستشان برمی‌آید بکنند (که البته فعل دیگری به کار می‌برد که دربارهٔ خوردن «یک چیز عادی» است)، و خود پیش از اعلام خبر جدایی «گورش را گم کند» و به مقصد ناشناخته‌ای برود. عشقی بود که پایانش اندکی غمگینش می‌کرد؛ به نحوی که گرچه رفتارش با برادرزادهٔ ژوپین دقیقاً با کوچک‌ترین جزئیات طرحی همخوانی داشت که حرفش را وقت شام خوردن با بارون در سن مار لو وتو زده بود، بعید نیست که میان آن رفتار و این طرح تفاوت بسیاری بوده باشد و عواطفی نه به آن شناعت، و نه حتی پیش‌بینی شده در آن طرح نظری، در عمل رفتار او را بهتر و احساساتی‌تر کرده باشد. در عوض، تنها جایی که واقعیت بدتر از طرح نظری بود این بودکه در طرح به نظرش غیرممکن می‌آمد که بتواند پس از چنان خیانتی در پاریس بماند، حال آن‌که اکنون به نظرش زیادی می‌آمد که برای چنان اندک چیزی «گور خودش را گم کند». و این یعنی رها کردن بارون ــ که بدون شک سخت خشمگین می‌شد ــ و از دست

دادن موقعیت خودش. یعنی از دست دادن همهٔ پولی که بارون به او می‌داد. فکر این که این همه اجتناب‌ناپذیر بود اعصابش را پریشان می‌کرد. ساعتها کارش گریه کردن بود، برای آن‌که فکرش را نکند به مرفین پناه برد ــ امّا احتیاط کرد. سپس ناگهان فکری به ذهنش رسید که بدون شک از مدتی پیش کم‌کم شکل می‌گرفت، و آن این که شاید اجباری به انتخاب میان جدایی با دختر و قطع کامل رابطه با آقای دوشارلوس نداشت. از دست دادن همهٔ پول بارون ناگوار بود. مورل، که نمی‌دانست چه کند، چند روزی با افکار سیاهی از آن نوعی دست به گریبان بود که با دیدن بلوک دچارشان می‌شد. سپس با خود گفت که ژوپین و برادرزاده‌اش کوشیده بودند دامی سر راه او بگسترانند و باید خدای را شکر می‌کردند که به این راحتی خلاص شده بودند. به نظرش می‌آمد که در نهایت تقصیر با دختر بود که ندانم‌کاری کرده نتوانسته بود او را با پیوند جسمانی برای خود نگه دارد. نه تنها فدا کردن موقعیتش نزد آقای دوشارلوس به نظرش ابلهانه می‌آمد، بلکه حتی پشیمان بود از شامهای گرانی که پس از نامزدی‌شان به دختر داده بود، شامهایی که به عنوان پسر نوکری که هر ماه «کتاب»ش را به عمو بزرگ من نشان می‌داد، می‌توانست حتی قیمت دقیقشان را بگوید. چه «کتاب»، که برای همهٔ آدمیان خاکی به معنی مجموعهٔ صفحاتی چاپ شده است، برای والاحضرت‌ها و نوکرها این مفهوم را ندارد. برای گروه دوم به معنی دفتر حساب و برای گروه اول دفتری است که آدم نام خود را در آن می‌نویسد. (در بلبک روزی پرنسس دولوکزامبورگ گفت که «کتاب» همراه نیاورده است، بر آن شدم که *ماهیگیر ایسلند* و *تارتارنِ تاراسکون*[۶۱] خودم را به او قرض بدهم، امّا زود منظورش را فهمیدم؛ نمی‌خواست بگوید که کتابی با خود نیاورده است و کم‌تر به او خوش خواهد گذشت، بلکه برای من مشکل‌تر بود که به دیدنش بروم و نامم را در دفترش بنویسم.) برغم تغییر دیدگاه مورل نسبت به پیامدهای رفتار خودش، رفتاری که همان دو ماه پیش هنگام عشق پر شورش به برادرزادهٔ ژوپین احتمالاً به نظرش «ددمنشانه می‌آمد» و برغم این که از پانزده روز پیش

پیاپی با خود می‌گفت که چنان رفتاری برعکس طبیعی و حتی در خور ستایش است، بحران عصبی‌اش که اندکی پیشتر در گرماگرم آن از جدایی دم زده بود همچنان بالا می‌گرفت. و یکسره آماده بود که «دق دلش» را، اگرنه بر سر دختر (مگر در صورت اوج موقت بحرانش)، دستکم سر بارون خالی کند (دربارهٔ دختر هنوز اندک ترسی داشت که آخرین ته ماندهٔ عشقش بود). امّا بر آن شد که پیش از شام به او چیزی نگوید، چون از آنجا که مهارت حرفه‌ای برایش از هر چیز دیگری مهم‌تر بود، و قرار بود که آن شب در خانهٔ وردورن‌ها قطعات دشواری بنوازد، می‌خواست تا حد ممکن از هر آنچه آهنگِ نواختنش را تب‌آلود می‌کرد بپرهیزد (که این «حد ممکن»، با همهٔ آنچه در آن بعدازظهر اتفاق افتاده بود چندان هم آسان نبود). چنین است که یک جراح شیفتهٔ اتومبیل‌رانی، در روزی که عمل دارد از رانندگی خودداری می‌کند. به همین دلیل بود که در همان حال حرف زدن با من انگشتانش را یکی پس از دیگری تکان می‌داد تا ببیند که نرمی‌شان را بازیافته‌اند یا نه. اندک اخمی کرد و این نشان می‌داد که انگشتانش هنوز کمی دچار خشکی عصبی است. امّا برای جلوگیری از بیشتر شدنش اخم خود را باز می‌کرد، مانند زمانی که می‌کوشیم خشم خود را از این که خوابمان نمی‌برد، یا نمی‌توانیم براحتی به زنی دست یابیم مهار کنیم، از ترس این که مبادا خود این حالت مانع خوابیدن یا موفقیتمان شود. در نتیجه، چون می‌خواست آرامش خود را بازیابد تا بتواند هنگام نواختن در خانهٔ وردورن‌ها همهٔ وجودش را بر آنچه می‌نوازد متمرکز کند، و نیز می‌خواست که تا زمانی که در برابرش بودم ببینم تا چه اندازه رنج می‌کشد، ساده‌ترین کار به نظرش این آمد که با التماس از من بخواهد فوراً بروم. التماسش بیجا بود چون من از خدا می‌خواستم بروم. وحشت داشتم از این که چون بنا بود به فاصلهٔ چند دقیقه به مقصد واحدی برویم از من بخواهد همراهی‌اش کنم و خاطرهٔ صحنهٔ بعدازظهر آن چنان برایم ناگوار بود که از فکر همراهی با مورل دچار چندش می‌شدم.

کاملاً ممکن است که عشق و سپس بی‌اعتنایی یا نفرت مورل از برادرزادهٔ ژوپین صادقانه بوده باشد. بدبختانه این نخستین بار (و البته آخرین بار) نبود که چنین رفتار می‌کرد، و این‌گونه ناگهانی با دختری «به هم می‌زد» که سوگند خورده بود تا ابد دوستش بدارد، تا آنجا که تپانچهٔ پُری را به دختر نشان داده گفته بود که اگر نامردی کند و از او جدا شود مغز خودش را داغان خواهد کرد. با این همه کمی بعد از او جدا می‌شد و به جای آن‌که احساس پشیمانی کند از او نوعی کینه به دل می‌گرفت. این اولین باری نبود که چنین می‌کرد، آخرین بارش هم نبود، به‌گونه‌ای که دل بسیاری دختران ــ دخترانی نه آن‌چنان آمادهٔ فراموشی که او با ایشان بود ــ پر درد شد ــ همچنان‌که برادرزادهٔ ژوپین تا مدتها درد کشید چون مورل را در عین آن‌که تحقیر می‌کرد همچنان دوست می‌داشت ــ دلشان پُر درد و انگار چاک‌چاک می‌شد زیرا در درون ذهن هرکدامشان جنبه‌ای از چهرهٔ مورل، چون تکه‌ای از پیکره‌ای یونانی بجا مانده بود، سخت چون مرمر و زیبا چون عتیقه‌ای اصیل، با موهای گل گونه، چشمان خوش‌نگار، بینی ظریف، برآمده از کلّه‌ای که برای آن ساخته نشده بود امّا نمی‌شد با جراحی جدایش کرد. امّا با گذشت زمان این تکه‌های بسیار سخت به گوشه‌ای می‌لغزند و دیگر از آنجا تکان نمی‌خورد، دیگر چندان دردی برنمی‌انگیزند و حضورشان حس نمی‌شود؛ و آنجا فراموشی است، یا حافظهٔ بی‌اعتنا.

از جریان آن روز دو ثمره همراه داشتم. اول این که، به یاری آرامش ناشی از فرمانبرداری آلبرتین، به این امکان و سپس این عزم رسیده بودم که از او جدا شوم. ثمرهٔ دوم، حاصل تأملاتم هنگامی که در انتظار او پشت پیانو نشسته بودم، این فکر بود که هنری که می‌کوشیدم آزادی بازیافته‌ام را وقف آن کنم چیزی نبود که به از خودگذشتگی بیارزد، چیزی بیرون از زندگی که در بیهودگی و هیچی آن شریک نباشد، زیرا که آن ظاهر فردیّت واقعی که در آثار هنری دیده می‌شود چیزی جز مهارت فنیِ نظر فریب نیست. اگر از آن بعدازظهر آثار شاید عمیق‌تری در من باقی

مانده بود نه در آن زمان که بسیار بعدها باید به آن پی می‌بردم. امّا آن دو چیزی که بوضوح می‌دیدم و سبک و سنگین می‌کردم چندان دوامی نداشت؛ چون در همان شب نظراتم دربارهٔ هنر از سبکی و نقصانی که در بعدازظهر به آنها داده بودم بری شد و، در عوض، آرامش و به تبعش آزادی‌ای که باید به من امکان پرداختنِ به هنر را می‌داد دوباره از من گرفته شد.

کالسکه‌ام در راه کنار رود پیش می‌رفت و چیزی به خانهٔ وردورن‌ها نمانده بود که نگهش داشتم. زیرا بریشو را دیدم که در نبش خیابان بناپارت از تراموا پیاده شده بود، کفشهایش را با روزنامهٔ کهنه‌ای پاک می‌کرد و دستکش‌های خاکستری روشنش را می‌پوشید. به سویش رفتم. از چندی پیش عارضهٔ بینایی‌اش بدتر شده بود، همانند رصدخانه‌ای به چندین و چند عدسی تازه، قوی و پیچیده چون دوربین‌های نجومی مجهزش کرده بودند که به نظر می‌آمد به چشمانش پیچ شده باشد. آتش سنگین آنها را به طرفم نشانه رفت و مرا شناخت. عدسی‌هایی عالی بودند، امّا از ورایشان نگاهی بسیار ریز، رنگ پریده، لرزان، میرا و دوردست دیدم که در پس آن دستگاه نیرومند حالت حشره‌ای مردنی و بی‌اهمیت زیر پیشرفته‌ترین دستگاهها در آزمایشگاههایی را داشت که به نسبت کاری که در آنها می‌شود بیش از حد سوبسید می‌گیرند. بازویم را به آشنای نیمه‌کور دادم تا بتواند راه بیاید. گفت: «این دفعه دیگر همدیگر را نزدیک شربور بزرگ نمی‌بینیم، اینجا نزدیک دونکرک کوچک‌ایم.»[۶۴] جمله‌ای که به نظرم بسیار ملال‌انگیز آمد چون مفهومش را نفهمیدم؛ امّا جرأت نکردم از بریشو بپرسم، چون بیشتر از توضیحاتش می‌ترسیدم تا از تحقیرش. در جوابش گفتم کنجکاوم محفلی را ببینم که سوان در گذشته‌ها هر شب اودت را آنجا می‌دید. گفت: «این چیزهای قدیمی را شما از کجا می‌دانید؟ از آن دوران تا مرگ سوان چنان زمانی گذشته که درباره‌اش بحق می‌شود این گفتهٔ شاعر را نقل کرد: *گرانِد سپاسیوم مورتالیس آاوی*.»[۶۳]

مرگ سوان در زمان خودش سخت تکانم داده بود. مرگ سوان! در این جمله سوان فقط نقش اضافه را ندارد. منظورم مرگ خاص است، مرگی که سرنوشت به خدمت سوان فرستاد. زیرا کلمهٔ عام مرگ را برای سهولت کلام به کار می‌بریم وگرنه تقریباً برای هر آدمی مرگ متفاوتی وجود دارد. حس لازم را برای دیدن مرگ‌هایی نداریم که سرنوشت به سوی این یا آن کس می‌فرستد، مرگ‌هایی فعال که با سرعت به هر سو دوانند. اغلب مرگ‌هایی‌اند که تنها دو یا سه سال بعد موفق می‌شوند کار خود را به پایان برسانند. بشتاب می‌روند تا سرطانی را در پهلوی سوانی جای دهند، سپس به سراغ کارهای دیگری می‌روند، و فقط زمانی برمی‌گردند که عمل پزشکان جراح انجام شده و گذاشتن سرطان تازه‌ای لازم باشد. سپس زمانی فرا می‌رسد که در روزنامهٔ *گلوا* می‌خوانیم حال سوان «موجب برخی نگرانی‌ها شده بود امّا کسالتش کاملاً رو به بهبود است». آنگاه چند دقیقه‌ای پیش از نفس آخر، مرگ چون راهبهٔ پرستاری که به جای نابود کردن تیمار کند، می‌آید تا در واپسین لحظه‌ها بر بالین آدم باشد، و وجودی را که تا ابد سرد شده و قلبش از تپش ایستاده به تاج هاله‌ای بَرین بیاراید. و همین تنوع مرگ‌ها، رمز شبکه‌هایشان و رنگ حمایل مهلکشان است که خبر روزنامه‌ها را تکان‌دهنده می‌کند:

> با کمال تأسف اطلاع حاصل شد که آقای شارل سوان در پی بیماری دردناکی دیروز در محل اقامت خود در پاریس درگذشت. فقدان این چهرهٔ سرشناس پاریسی، که ذوق و ظرافت و همچنین پایبندی‌اش به حلقهٔ دوستانی نخبه امّا وفادار زبانزد همگان بود، مایهٔ تأسف محافل هنری و ادبی است که نکته سنجی و سلیقه او را با علاقه و تحسین می‌ستودند، همچنان که باشگاه سوارکاران به سوگ یکی از قدیمی‌ترین و با نفوذترین اعضای خود نشسته است. آن مرحوم همچنین به عضویت «انجمن اتحاد» و «انجمن

زراعت» نائل آمده اخیراً از عضویت «انجمن روآیال» استعفا داده بود. ظاهر جذاب و شهرت قابل ملاحظهٔ او یکی از عوامل جلب توجه هرگریت *ایونت* هنری در زمینهٔ موسیقی و نقاشی و بویژه افتتاحیه‌هایی بود که همواره پیگیرانه در آنها حضور می‌یافت و تنها در سالهای اخیر اقامتگاه خود را هرچه کم‌تر ترک می‌گفت. مراسم تشییع زنده یاد در روز...

از این دیدگاه، اگر آدم «کسی» نباشد، نابرخورداری از نام و نشان شناخته شده تلاشیِ مرگش را سریع‌تر می‌کند. بدون شک کسی که عنوان دوک دوزس را دارد، به گونه‌ای گمنام و بدون تمایزی فردی صاحب این عنوان باقی می‌ماند. امّا تاج دوکی تا مدتی اجزای او را هنوز به هم پیوسته نگه می‌دارد، همانند آن بستنی‌های مجسمه شکلی که آلبرتین دوست می‌داشت. درحالی‌که نام بورژواهای بغایت سرشناس هم بلافاصله پس از مرگشان از شکل می‌افتد و آب می‌شود و «وا می‌رود». دیدیم که مادام دوگرمانت از کارتیه به عنوان بهترین دوست دوک دولاترموی و یکی از چهره‌های محبوب محافل اشرافی یاد می‌کرد. برای نسل بعدی نام کارتیه چنان از شکل افتاد که کمابیش بزرگش می‌کردی اگر او را خویشاوند کارتیهٔ جواهرساز می‌دانستی، درحالی‌که خودش به خنده می‌افتاد از این که نااهلی آن دو را با هم یکی بگیرد! امّا سوان، برعکس، یک شخصیت سرشناس روشنفکری و هنری بود؛ و با آن که هیچ چیزی خلق نکرده بود این اقبال را یافت که نامش اندکی بیشتر بپاید. با این همه، شارل سوان عزیز، گرچه همدیگر را بسیار کم شناختیم و من هنوز نوجوان بودم آنگاه که شما پایی در گور داشتید، این که دوباره از شما سخن گفته می‌شود و شاید که زنده بمانید از آن روست که آن کسی که شاید به نظرتان جوانک ابهلی می‌آمد شما را قهرمان یکی از رمان‌های خود کرده است[۶۴]. این که در برابر تابلوی تیسو، که شما را در بالکن انجمن خیابان

روآیال کنار گالیفه، ادمون دوپولینیاک و سن موریس نشان می‌دهد، این‌قدر دربارهٔ شما حرف زده می‌شود، از آنجاست که شخصیت سوان برخی از ویژگی‌های شما را دارد[۶۵].

به واقعیت‌های عام‌تر برگردیم و بگوییم آن شبی که مهمانی پرنسس دوگرمانت برگزار می‌شد، آنچه سوان در خانهٔ دوشس گفت دربارهٔ همین مرگ پیش‌بینی شده و در عین حال نامنتظر خودش بود[۶۶]. همین مرگ بود که غرابت خاص و تکان‌دهنده‌اش را شبی حس کردم که روزنامه را از نظر می‌گذراندم و دیدن خبرش میخکوبم کرد، انگار نوشته به سطرهایی اسرارآمیز و کلمات نابجایی با آنها آمیخته بود. همان چند سطر آدم زنده‌ای را کسی کرده بود که دیگر نمی‌توانست به آنچه به او می‌گفتی پاسخ دهد، کسی که نامی بیش نبود، نامی نوشته، کسی ناگهان از جهان زنده به دیار سکوت رفته. همان چند سطر هنوز انگیزهٔ این آرزو بود که جایی را که وردورن‌ها پیشتر آنجا می‌نشستند بهتر بشناسم، جایی که سوان، که هنوز به صورت چند حرفِ نوشته در یک روزنامه درنیامده بود، آنجا اغلب با اودت شام می‌خورد. نکته‌ای را هم بیفزایم که تا مدتها مرگ سوان را در نظرم دردناک‌تراز هر مرگ دیگری می‌کرد، هرچند که آنچه می‌گویم ربطی به غرابت خاص مرگ *او* نداشت، و آن نکته این که برغم قولی که در خانهٔ پرنسس دوگرمانت به او دادم به دیدن ژیلبرت نرفتم؛ همچنین نفهمیدم چه بود آن «دلیل دیگر»ی که آن شب به خاطرش مرا محرم خود دانست و ماجرای گفتگویش را با پرنس دوگرمانت برایم تعریف کرد؛ و هزار پرسش دیگری که (چون حباب‌هایی به سطح آمده از ژرفای آب) به ذهنم می‌آمد و می‌خواستم دربارهٔ چیزهایی بس متفاوت از او بپرسم: دربارهٔ ورمیر، آقای دوموشی، خودش، پرده‌نگاره‌ای از بوشه، کومبره، پرسش‌هایی که بدون شک چندان فوری نبود و به همین دلیل آنها را مدام به بعد انداخته بودم، امّا اکنون که لبانش بسته شده بود و دیگر از او پاسخی شنیده نمی‌شد برایم اهمیتی بنیادی داشت.

بریشو گفت: «نخیر، آن جایی که سوان همسر آینده‌اش را می‌دید اینجا

نبود، یا دستکم می‌شود گفت که همدیگر را در آخرهای کار و بعد از زمانی اینجا می‌دیدند که آتش‌سوزی قسمتی از خانهٔ اول مادام وردورن را نابود کرد.»

متأسفانه، از ترس این که مبادا تجملّی را به رخ بریشو بکشم که به نظرم نابجا می‌آمد چون استاد از آن بهره‌ای نمی‌برد، با شتاب بیش از حد از کالسکه پیاده شده بودم و راننده آنچه را که در حال دو به او گفته بودم تا خودم را پیش از آن که بریشو مرا ببیند به او برسانم، نشنیده بود. نتیجه این شد که راننده برگشت و خود را به ما رساند و پرسید که آیا باید برای بردنم برگردد؛ با عجله به او جواب مثبت دادم و احترام به استاد را، که با امنیبوس آمده بود، دو چندان کردم. بریشو با لحن گرفته‌ای گفت: «آها! سوار کالسکه بودید؟» ــ «باور کنید کاملاً اتفاقی بود؛ وگرنه هیچوقت سوار کالسکه نمی‌شوم. همیشه یا با امنیبوس می‌روم یا پیاده. امّا شاید این نفع را امشب برایم داشته باشد که اجازه بدهید من شما را به خانه برگردانم، اگر افتخار بدهید و سوار این لکنتو بشوید. البته جایمان یک کمی تنگ است، ولی شما به من خیلی لطف دارید.» پیش خود گفتم: افسوس که با این پیشنهادم به بریشو هیچ چیزی از دست نمی‌دهم، چون در هر حال مجبورم به خاطر آلبرتین به خانه برگردم. حضورش در خانه‌ام در ساعتی که هیچکس نمی‌توانست به دیدنش برود مرا در استفاده از وقتم همان‌گونه آزاد می‌گذاشت که آن بعدازظهر هنگامی که می‌دانستم از تروکادرو برمی‌گردد و عجله‌ای به دیدنش نداشتم. امّا آنگاه هم، مانند بعدازظهر، حس می‌کردم که زنی دارم و در بازگشت به خانه هیجان نیروبخش تنهایی را نخواهم شناخت. بریشو گفت: «با کمال میل قبول می‌کنم. در دوره‌ای که می‌فرمایید دوستان ما در خیابان مونتالیوه در یک خانهٔ طبقهٔ اول مجلّل می‌نشستند که یک نیم طبقه رو به باغ داشت. خانه‌ای که البته به شکوه و جلال کاخ سفیران ونیز نبود امّا من ترجیحش می‌دهم.» بریشو گفت که آن شب در «که کُنتی» سروصدا است و آقای دوشارلوس یک برنامهٔ مفصل موسیقی ترتیب داده است (از زمانی که

محفل وردورن به خیابان کُنتی درکنارهٔ رود سن منتقل شده بود، «دوستان» آنجا را «که کُنتی» می‌نامیدند). بریشو گفت که در آن زمانهای قدیمی که من حرفش را می‌زدم «هستهٔ کوچک» محفل وردورن متفاوت بود و حال و هوای دیگری داشت، و این فقط به خاطر آن نبود که «دوستان» جوان‌تر بودند. برایم از لودگی‌های الستیر تعریف کرد که خودش آنها را «دلقک بازی خالص» می‌نامید، مانند روزی که الستیر وانمود کرد در آخرین لحظه از آمدن منصرف شده است، آنگاه با جامهٔ مبدل و به عنوان سرپیشخدمت کمکی از راه رسید و در همان حال که بشقابهای غذا را دوره می‌گرداند چرت و پرت‌های بی‌ادبانه‌ای در گوش خانم بارون پوبوس می‌گفت که زنی بسیار مؤدب بود و از تعجب و خشم خون به چهره آورده بود؛ سپس، پیش از پایان شام رفت، و ترتیبی داد که وان بزرگی را، پر از آب، به تالار مهمانخانه بیاورند و زمانی که همه از سر میز شام برمی‌خاستند خودش سراپا برهنه و ناسزاگویان از وان بیرون جست؛ یا شام‌هایی که همه در آنها ملبس به جامه‌هایی کاغذی حضور می‌یافتند که الستیر آنها را طراحی کرده، بریده و نقاشی کرده بود و هر کدامشان شاهکاری بودند، و بریشو زمانی یکی از آنها را که لباس یک خانِ بزرگ دربار شارل هفتم بود، با کفش‌های نوک برگشتهٔ آن زمان، پوشیده بود و یک بار دیگر، لباس ناپلئون اول را داشت که حمایل لژیون دونورش را الستیر با لاکِ مهر ساخته بود.

خلاصه این که بریشو با یادآوری تالار آن زمان، با پنجره‌های بزرگ و مبلهای کوتاهش که آفتاب نیمروز پوسانده بودشان و لازم شده بود که عوضشان کنند، می‌گفت که آن را به تالار کنونی ترجیح می‌دهد. البته خوب می‌فهمیدم که منظور بریشو از تالار فقط آن ساختمان نیم طبقه نبود (همچنان‌که منظور از کلیسا نه فقط ساختمان مذهبی بلکه همچنین جامعهٔ مؤمنان مسیحی هم هست)، بلکه آدمهایی را که به آن مکان رفت و آمد داشتند و خوشی‌هایی را هم که به جستجویشان به آنجا می‌آمدند و در خاطره‌اش به شکل آن مبلها درمی‌آمد دربرمی‌گرفت، مبلهایی که وقتی

کسی بعدازظهر به دیدن خانم وردورن می‌رفت در انتظارِ آماده شدن او رویشان می‌نشست، درحالی‌که گلهای صورتی شاه بلوطهای باغ، و میخک‌های گلدانهای روی شومینه با توجه لطف‌آمیز خود به میهمان که همان خوشامدگوییِ خندانِ رنگ صورتی‌شان بیانگرش بود چشم به راه بودند که چرا خانم میزبان دیر می‌آید. امّا این که «سالن» قدیمی به نظرش برتر از امروزی می‌آمد شاید از آن رو بود که ذهن آدمی پَروتهٔ[۶۷] پیر است و بندهٔ هیچ شکلی باقی نمی‌ماند و حتی در زمینهٔ محافل هم ناگهان از محفلی که آهسته‌آهسته و بدشواری به نقطهٔ کمال رسیده دل می‌کَنَد و یکی دیگر را که برازندگی کم‌تری دارد ترجیح می‌دهد، چنان که عکس‌های رتوش شده‌ای که اودت نزد اتّو[۶۸] انداخته بود و او را در پیرهن «پرنسس»، با گیسوان موج انداخته به دست «لانتریک» نشان می‌داد هیچکدام سَوان را به اندازهٔ عکس کوچک «کارت پستالی» خوش نمی‌آمد که در نیس انداخته بود و در آن سربندی کتانی داشت، موهای آشفته‌اش از زیر کلاهی حصیری با حاشیهٔ گل بنفشه و گرهٔ مخمل سیاه بیرون می‌زد، خوش پوش و بیست سال جوان‌تر بود امّا به کلفتی می‌مانست که سنّش بیست سال بیشتر باشد (معمولاً زنان هرچه عکسشان قدیمی‌تر باشد سنّشان بیشتر نشان می‌دهد).

شاید هم بریشو خوش داشت از چیزهایی لاف بزند که من نمی‌توانستم بشناسم. و نشان دهد از لذت‌هایی برخوردار بوده است که من به آنها دست نمی‌یابم. گفتنی است که در این کار موفق هم بود، چون باهمان آوردن نام دو سه نفری که دیگر نبودند و با شیوهٔ حرف زدنش به جاذبهٔ آنان جنبه‌ای اسرارآمیز می‌داد، من از خود می‌پرسیدم که جاذبهٔ این روابط خودمانی دل‌انگیز چه بوده است و حس می‌کردم که هرآنچه دربارهٔ وردورن‌ها شنیده بودم بیش از اندازه خام و ناقص بود؛ و حتی دربارهٔ سوان هم که می‌شناختم، خود را سرزنش می‌کردم از این که چرا چنان که باید به او توجه نکرده بودم، چرا توجهم به او به اندازهٔ کافی بی‌چشمداشت نبود، و چرا هنگامی که در خانه‌اش در انتظار بازگشت

همسرش با من حرف می‌زد و عتیقه‌ها و اشیاء زیبایش را نشانم می‌داد خوب به گفته‌هایش گوش ندادم، چه حال می‌دانستم که یکی از خوش سخن‌ترین کسانِ آن سالها بود.

چون به خانهٔ خانم وردورن رسیدیم آقای دوشارلوس را دیدم که با هیکل عظیمش چون کَشتی به سوی ما می‌آمد و بی‌آن که خود بداند یکی از آن لات‌ها یا گدایانی را به دنبال می‌آورد که عبورش به نحو اجتناب‌ناپذیری از سوراخ سمبه‌هایی به ظاهر از همه خلوت‌تر بیرون می‌کشید و اکنون همواره آن غول تنومند را، برغم خودش، با کمی فاصله چنان که کوسه‌ای را ماهیِ راهنمایش[۶۹] همراهی می‌کردند، و ظاهرش چنان با قیافهٔ جدی آن غریبهٔ پر از نخوتی که سال اول در بلبک دیده بودم و به مردانگی تظاهر می‌کرد تفاوت داشت که به نظرم سیاره‌ای آمد که ــ همراه با قمرش ــ در دورهٔ کاملاً متفاوتی از دَوَرانش تازه به صورت قرص کامل دیده شود، یا بیماری که اکنون یکسره دچار هجوم مَرَضی باشد که سه چهار سال پیش چیزی جز جوش کوچکی نبود که براحتی پنهانش نگه می‌داشت و گمانی به وخامتش نمی‌رفت. گرچه با یک عمل جراحی اندکی از دیدی را به بریشو بازداده بودند که خود می‌پنداشت تا ابد از دست داده باشد، مطمئن نیستم که لاتی را که پابه‌پای بارون می‌آمد دید. وانگهی چندان اهمیتی هم نداشت زیرا از زمان راسپلیر، بریشو برغم دوستی‌اش با آقای دوشارلوس از حضور او دچار نوعی ناراحتی می‌شد. بدون شک در نظر هر آدمی زندگی هرکس دیگر پا در راههایی تاریک و ناشناخته دارد که به آنها پی نمی‌توان برد. دروغ، با آن‌که اغلب گول زننده است و هر گفتگویی از آن تشکیل می‌یابد، نمی‌تواند حس دشمنی، یا سودجویی، یا دیداری را که نمی‌خواهیم کسی از آن بو ببرد، یا ماجرایی با آشنایی یک روزه را که کسی نخواهد همسرش بفهمد، بطور کامل پنهان نگه دارد، درحالی‌که شهرت خوب بر کژی‌های اخلاقی چنان سرپوش می‌گذارد که حتی حدسشان نمی‌توان زد. می‌شود که این کژی‌ها عمری در پرده بمانند، تا این که برخوردی اتفاقی، شبی روی یک اسکله،

فاششان کند، امّا باز اغلب قضیه گنگ می‌ماند و باید شخص سوّمی آن کلمهٔ ناشناخته‌ای را که به ذهن کسی نمی‌رسیده است مطرح کند. ولی انزجاری که کژی‌های فاش شده می‌انگیزد بس بیشتر از آن که مبنای اخلاقی داشته باشد از آنجاست که از آنها بوی جنون می‌آید. مادام دو سورژی لو دوک گرایش اخلاقی چندان محکمی نداشت و از جانب فرزندانش هرآنچه را که سودجویی می‌توانست تحمیل و توجیه کند می‌پذیرفت (سودجویی، انگیزه‌ای که همهٔ آدمها درک می‌کنند)، امّا رفت و آمدشان را با آقای دوشارلوس ممنوع کرد هنگامی که شنید او، بر اثر نوعی عادت تکراری ماشین‌وار، هربار که می‌بیندشان بی‌اختیار چانه‌شان را نیشگون می‌گیرد و از ایشان نیز می‌خواهد که با او چنین کنند. حسّی که به او دست داد حس اضطراب‌آمیز رازی فیزیکی از نوعی بود که آدمی را به این فکر می‌اندازد که نکند همسایه، که با او روابط خوبی هم دارد، گرایش به آدمخواری داشته باشد، و هربار که بارون می‌پرسید: «این روزها کِی می‌شود جوانها را دید؟» در عین آگاهی از توفان خشمی که علیه خود برپا می‌کرد در پاسخ او می‌گفت که گرفتار تحصیل‌اند یا این که خود را برای سفری آماده می‌کنند. برخلاف آنچه گفته می‌شود، بی‌مسؤولیتی خطا و حتی جرم را سنگین‌تر می‌کند. لاندرو (با این فرض که براستی زنانی را کشته باشد)[۷۰]، انگیزه‌اش اگر سودجویی بوده باشد که در برابرش می‌توان مقاومت کرد قابل عفو است، امّا اگر سادیسم مقاومت‌ناپذیری باشد نه. شوخی‌های زمخت بریشو در آغاز دوستی‌اش با بارون، پس از آن‌که دیگر نه تکرار چیزهایی که همه می‌گویند بلکه درک یک مسأله مطرح بود، جای خود را به حس آزارنده‌ای داده بود که می‌کوشید با شوخی بر آن سرپوش بگذارد. برای راحتی خیال خویش صفحه‌هایی از افلاطون یا بیت‌هایی از ویرژیل را نقل می‌کرد، زیرا به دلیل این که ذهنش هم کور بود نمی‌فهمید که در آن دوران باستان دوست داشتن یک جوان همان حالتی را داشت که امروز نشاندن رقاصه‌ای و سپس نامزدی با او دارد (که این را شوخی‌های سقراط بهتر از نظریه‌های

افلاطون می‌نمایاند). خود آقای دوشارلوس هم نمی‌فهمید، هم اویی که وسواسش را با دوستی که هیچ شباهتی به هم ندارند اشتباه می‌گرفت، همچنان که پهلوانان پراکسیتل[۷۱] را با مشت‌زنان سر به راه. نمی‌خواست بفهمد که از هزار و نهصد سال پیش (به گفتهٔ لابروبر «درباریِ مؤمنِ شاه مؤمن، در دربار شاه ملحد ملحد می‌شود») رسم جاری همجنس‌گرایی ــ چنان که نزد جوانان افلاطون و شبانان ویرژیل ــ دیگر وجود ندارد، بلکه آنچه مانده نوع غیر عمدی و عصبی آن است، همانی که آدم از دیگران پنهان می‌کند و نزد خود بر آن لباس مبدل می‌پوشاند. و آقای دوشارلوس اشتباه می‌کرد که پیشینهٔ ماقبل مسیحی را بصراحت طرد نمی‌کرد. چه مایه برتری اخلاقی در عوض اندکی زیبایی تجسمی! چوپان تئوکریت که برای جوانی آه می‌کشد بعدها هیچ دلیلی نخواهد داشت که دلی نرم‌تر و روانی روشن‌تر از چوپان دیگری داشته باشد که نوای نی لبکش برای آماریلیس است.[۷۲] زیرا دچار کژی نیست و فقط از رسم زمانه پیروی می‌کند. آنی که برغم همه موانع باقی‌مانده است، آنی که مایهٔ شرمندگی است و نفرت می‌انگیزد، فقط همان واقعی است، فقط همان می‌تواند نزد شخص واحدی با ظرافت ویژگی‌های اخلاقی مرتبط باشد. تن آدمی به لرزه می‌افتد از رابطه‌ای که جسم می‌تواند با این ویژگی‌های اخلاقی داشته باشد زمانی که به اندک جابه‌جایی سلیقهٔ صرفاً جسمانی، اندک نقص یکی از حس‌ها می‌اندیشد که توجیه می‌کند که چرا دنیای شاعران و موسیقیدانان بی‌چون و چرا به روی دوک دوگرمانت بسته است امّا بارون دوشارلوس را به خود راه می‌دهد. این که بارون در آراستن خانهٔ خود سلیقه به خرج دهد ــ که سلیقهٔ یک زنِ دوستدار اشیاء کوچک و بزرگ تزئینی است ــ عجیب نیست، عجیب آن امکان کمیابی است که او را دوستدار بتهوون و ورونزه می‌کند. امّا این همه مانع ترس آدمهای سالم از دیوانه‌ای نمی‌شود که شعری عالی سروده باشد، به دلایلی از همه درست‌تر برایشان توضیح دهد که او را به اشتباه و به خاطر بدجنسی زنش به تیمارستان انداخته‌اند، التماس کند که مسأله‌اش را با مدیر تیمارستان در

میان بگذارند، از همنشینی اجباری با دیگران ناله کند و آنگاه بگوید: «مثلاً، نگاه کنید، این که الآن دارد به طرف من می‌آید که با من حرف بزند و من مجبورم تماس با او را تحمل کنم، خیال می‌کند عیسی مسیح است. چه دلیلی از این بهتر که مرا همدم یک مشت دیوانه کرده‌اند. این یارو نمی‌تواند عیسی مسیح باشد چون عیسی مسیح خود من‌ام!» یک لحظه پیش‌تر شنونده آماده بود نزد پزشک مسؤول برود و بگوید که دربارهٔ این شخص اشتباه شده است. در عین توجه به شعر ستایش‌انگیزی که او هر روز رویش کار می‌کند، با شنیدن کلمات آخرش آدم از او فاصله می‌گیرد چنان که پسران مادام دو سورژی از آقای دوشارلوس گرفتند، نه به این خاطر که به ایشان گزندی رسانده باشد، بلکه همهٔ دعوت‌هایش به این می‌انجامید که از چانه‌شان نیشگون بگیرد. دل آدمی برای شاعر، که ویرژیلی هم هدایتش نمی‌کند، می‌سوزد، چه باید از طبقات جهنمی آکنده از قیر و گوگرد بگذرد و تن به آتشی بدهد که از آسمان می‌بارد، تا چند تنی از ساکنان سدوم را با خود بیاورد. در اثرش هیچ جاذبه‌ای نیست؛ زندگی‌اش همان جدیت کشیشان سابقی را دارد که در کمال پاکدامنی به زندگی عَزَبی ادامه می‌دهند تا ادعا نشود که انگیزهٔ کناره‌گیری‌شان از سلک روحانی چیزی غیر از نداشتن ایمان بوده است. تازه، در مورد این نویسندگان نمی‌توان همیشه چنین گفت. آیا روانپزشکی هست که از قرط سروکله زدن با دیوانه‌ها خودش هم دچار بحران جنون نشده باشد، و تازه بخت یارش باشد و بتواند ادعا کند که پیشینهٔ جنون نهفته‌ای او را به کار با دیوانه‌ها نیانگیخته است؟ رشتهٔ تحصیلی یک روانپزشک اغلب روی او تأثیر می‌گذارد. امّا پیش‌تر، پیش از تحصیل، کدام گرایش مرموز و کدامین ترس جذبه‌آمیزی او را به انتخاب این رشته واداشت؟

بارون وانمود می‌کرد که مردکی را که دنبالش آمده بود ندیده است (هنگامی که در بلوارها قدم می‌زد یا از تالار انتظار ایستگاه سن لازار می‌گذشت چنین آدمهایی ده به دَه دنبالش می‌آمدند و به امید دریافت سکه‌ای دست از سرش برنمی‌داشتند)، و از ترس این که مبادا سر

صحبت را با او باز کند سرش را مؤمن‌وار پایین انداخت. در این حال مژگان سیاهش، در تضاد با گونه‌های پودر زده، او را شبیه یکی از مقامات انکیزیسیون در تابلویی از الگرکو می‌کرد. امّا این کشیش ترسناک بود و به این می‌مانست که خلع لباس شده باشد، چه در نتیجهٔ سازش‌هایی که به ضرورتِ ارضای گرایشهای خود و مخفی نگه‌داشتنشان به آنها تن داده بود، بر چهره‌اش دقیقاً همانی آشکار بود که می‌کوشید پنهان کند، یعنی زندگی هرزه‌واری که سقوط اخلاقی از آن سخن می‌گفت. و این سقوط، علتش هرچه باشد، براحتی به چشم می‌آید زیرا خیلی زود جسمیت می‌یابد و بر چهره، بویژه بر گونه‌ها و پیرامون چشمان نقش می‌بندد، با همان حالت ملموس رنگِ زردی که از بیماری کبدی یا رنگ سرخ چندش آوری که از بیماری پوستی بر بدن نمایان می‌شود. امّا هرزگی‌ای که آقای دوشارلوس آن را در گذشته در پنهانی‌ترین زاویه‌های درونش مخفی نگه داشته بود اکنون فقط بر گونه‌ها، یا به عبارت بهتر پای گونه‌های گوشتالو و پودر مالیده، بر سینهٔ برآمده و کمرگاه فربه بدنی رهاشده به حال خود و پیه آورده، نمایان و چربی‌وار پراکنده نبود، بلکه حتی از گفته‌هایش هم سرریز می‌کرد. همچنان‌که به ما نزدیک می‌شد و لاتِ سرخورده به راه خود می‌رفت، گفت: «پس این‌طور، بریشو، شب است و با این جوان رعنا قدم می‌زنید. خیلی خوب. باید به شاگردهایتان در سوربن گفت که استاد آن‌قدرها هم که وانمود می‌کند جدی نیست. گو این که همنشینی جوانها به‌اتان می‌سازد، حضرت استادی، مثل یک غنچه تر و تازه شده‌اید.» لحن شوخش را به کناری گذاشت و از من پرسید: «شما چطورید، دوست عزیز؟ گذارتان خیلی به «که کنتی» نمی‌افتد. دخترخاله‌اتان را امشب می‌بینیم یا نه؟ چه دختر قشنگی! از این هم قشنگ‌تر می‌شود اگر هنر خوشپوشی را، که هنر نادری است و او بطور طبیعی ازش برخوردار است، بیشتر از این پرورش بدهد.»

اینجا باید بگویم آقای دوشارلوس این استعداد را داشت که کوچک‌ترین جزئیات یک تابلو، و نیز یک جامه را، بدقت ببیند و تشخیص

بدهد (که ازاین نظر درست نقطه مقابل من بود)، در مورد جامه‌ها و کلاههای زنانه، شاید برخی بدگویان یا نظریه‌پردازانِ بیش از حد مطلق‌گرا بگویند که نزد یک مرد، گرایش به جاذبه‌های مردانه را سلیقه‌ای ذاتی در زمینهٔ جامهٔ زنان، و بررسی و شناخت آن، جبران می‌کند. و در واقع چنین پدیده‌ای گهگاه دیده می‌شود، انگار که در پی غصب همهٔ خواستهای جسمانی و عاطفهٔ ژرف شارلوس آدمی به دست مردان، آنچه در عوض نصیب جنس دیگر می‌شود همه در زمینهٔ سلیقهٔ «افلاطونی» (که صفت بسیار نابجایی است)، یا سلیقه به مفهوم عام، با همهٔ آگاهی‌ها و ظرافت‌های همراه با آن باشد. از این نظر، آقای دوشارلوس براستی لایق لقبی بود که بعدها به او داده شد، و آن «خیاط» بود. امّا سلیقه و روحیهٔ نظاره‌گرش بسیاری چیزهای دیگر را هم دربرمی‌گرفت. دیدیم که در شبی که پس از مهمانی دوشس دوگرمانت به خانه‌اش رفتم، شاهکارهایی را که در خانه داشت یک به یک نشانم داد و من تازه به وجودشان نزد او پی بردم. چیزی را که هیچ‌کس به آن توجه نمی‌کرد او در جا درمی‌یافت، و این نه فقط دربارهٔ آثار هنری که در مورد خوراکی‌های یک مهمانی هم بود (و همهٔ چیزهای میان نقاشی و آشپزی را شامل می‌شد). همیشه تأسف داشته‌ام از این که چرا آقای دوشارلوس، به جای آن‌که استعدادهای هنری‌اش را به نقاشی بادبزنی برای زن برادرش (که دیدیم دوشس دوگرمانت آن را نه چندان برای بادزدن که برای لاف زدن باز می‌کرد، و با آن محبت پالامد را نسبت به خودش به رخ می‌کشید). یا به تکمیل چیره‌دستی‌اش در نوازندگی پیانو محدود کند تا بتواند بدون اشتباهی به همنوازی با ویولن مورل بپردازد، هیچگاه به نوشتن نپرداخت. بدون شک نمی‌توانم از شیوایی زبانش در محاوره یا حتی در نامه‌نگاری چنین نتیجه بگیرم که می‌شد نویسندهٔ با استعدادی باشد. این قابلیت‌ها در زمینهٔ واحدی قرار ندارند. دیده‌ایم که آدمهایی حرف زدنشان ملال‌آور و پر از ابتذال بوده است امّا شاهکارها نوشته‌اند، و کسانی شاهِ شیرین سخنی بوده‌اند امّا همین که دست به قلم برده‌اند از بد هم بدتر شده‌اند. با این

همه معتقدم که اگر آقای دوشارلوس به نوشتن می‌پرداخت، و بویژه از زمینه‌های هنری که خوب می‌شناخت آغاز می‌کرد، استعدادش شکوفا می‌شد، و آتش درونش تجلی می‌یافت، و او را از چهره‌ای محفلی به نویسنده‌ای چیره‌دست بدل می‌کرد. این را اغلب به او می‌گفتم، امّا هیچگاه نخواست امتحانی بکند، که شاید صرفاً از تنبلی بود، یا از این که همهٔ وقتش در مهمانی‌های مجلل و سرگرمی‌های قبیح تلف می‌شد، یا از نیازی که گرمانت‌ها به گپ زدنِ بی‌پایان داشتند. تأسفم بویژه از این است که در درخشان‌ترین سخنوریهایش هیچگاه ذهنیتش از شخصیت فردی او جدا نبود و همواره نکته‌سنجی‌های آن را گستاخی‌های این همراهی می‌کرد. در نتیجه اگر کتاب می‌نوشت، به جای آن که آدم در عین ستودنش از او نفرت هم داشته باشد (چنان که در یک محفل هنگامی پیش می‌آمد که درست در همان حال که شگرف‌ترین هوشمندی را از خود نشان می‌داد ضعیفان را لگدمال می‌کرد، از کسی که آزاری به او نرسانده بود انتقام می‌گرفت و رذیلانه می‌کوشید دوستی‌ها را به هم بزند) ـ کتابهایش ارزش معنوی او را مجزّا و مستقل از بدی نشان می‌داد، دیگر هیچ چیز مانع ستایش از او نمی‌شد، و بسیاری از ویژگی‌هایش دوستی را شکوفا می‌کرد.

در هر حال، حتی اگر دربارهٔ آنچه ممکن بود بنویسد اشتباه کنم، شکی نیست که با نوشتن خدمت بزرگی می‌کرد، چون در همان حال که همه چیز را بدقت می‌دید، نام هرآنچه را هم که می‌دید می‌دانست. بدون شک، گفتگو با او اگر چگونه دیدن را به من نیاموخته باشد (چه گرایش ذهن و عاطفهٔ من در جهت دیگری بود)، دستکم چیزهایی را به من نشان داده است که اگر با او نبودم نمی‌دیدم؛ ولی نام این چیزها را، که می‌توانست مرا به بازیافتن شکل و رنگشان رهنمون شود، همیشه زود از یاد برده‌ام. اگر بارون کتاب می‌نوشت (حتی کتابهای بد، هرچند که گمان نمی‌کنم چنین می‌بود) چه لغت‌نامهٔ دل‌انگیزی، چه جُنگ پایان‌ناپذیری می‌شد! امّا، از کجا معلوم؟ شاید به جای آن‌که دانش و ذوقش را به کار بگیرد، به دلیل

شیطانی که اغلب سرنوشتهای ما را به بیراهه می‌برد، پاورقی‌هایی لوس یا سفرنامه‌هایی عبث می‌نوشت.

آقای دوشارلوس دربارهٔ آلبرتین گفت: «بله، لباس پوشیدن یا به عبارت درستتر خوب پوشیدن را بلد است. فقط این شک را دارم که شاید شیوهٔ لباس پوشیدنش با زیبایی خاص خودش منطبق نباشد، که در این مورد شاید خودم هم، با توصیه‌های نسنجیده‌ام، کمی مقصّر باشم. چیزهایی که اغلب در راه راسپلیر به او می‌گفتم موجب شده که یک کمی زیادی به شیوهٔ لباس پوشیدن سبُک متمایل شده باشد، درحالی‌که فکر می‌کنم توصیه‌هایم بیشتر تحت تأثیر خصوصیت‌های ناحیه و نزدیکی‌اش به کنار دریا بوده تا شخصیت فردی و تیپ دخترخاله‌تان (که به همین خاطر از آنچه به او گفته‌ام پشیمانم). البته پیرهن‌های کتان خیلی قشنگ و اشارپ‌های توری جالبی به تنش دیده‌ام، همین‌طور یک کلاه بی‌لبهٔ صورتی داشت که یک پر صورتی رویش بود و بد نبود. امّا فکر می‌کنم که زیبایی‌اش، که زیبایی واقعی و سنگینی است، به چیزی غیر از این پارچه‌های خوب امّا سبک احتیاج داشته باشد. آیا کلاه بی‌لبه برای همچو خرمن مویی مناسب است یا کاکوشنیکی که پرُپشتی و سنگینی‌اش را بهتر نشان بدهد؟ پیرهن‌های قدیمی که حالت لباسهای تئاتری دارد، به کم‌تر زنی می‌آید. امّا زیبایی این دختر، که دیگر برای خودش زنی است، در این مورد استثناست و به نظر من بعضی پیرهن‌های قدیمی از مخمل جنووا برایش خیلی مناسب است (بیدرنگ به یاد الستیر و پیرهن‌های فورتونی افتادم)، که به نظر من حتی ایرادی ندارد که با منجوق کاری یا با آویزه‌هایی از سنگ‌های عالیِ از مد افتاده (که این خودش بهترین ستایش است) همچو پیرهنی سنگین‌تر هم بشود. سنگهایی مثل زبرجد سبز، مرغش و لابرادور. گو این که به نظر می‌رسد خودش هم بطور غریزی فهمیده باشد که همچو زیبایی یک کمی سنگینی احتیاج به وزنهٔ تعادل دارد. یادتان هست که شبهایی که برای شام به راسپلیر می‌آمد، آن همه قوطی‌های قشنگ و کیف‌های سنگین را همراه خودش می‌آورد که اگر

روزی ازدواج کند می‌تواند چیزی بیشتر از سفیدی پودر و سرخی سرخابش را توی آنها جا بدهد. یعنی، مثلاً در یک قوطی لاجورد، که زیادی آبی نباشد، سفیدی مروارید و سرخی یاقوت‌هایش را که البته مروارید و یاقوت اصل است، چون فکر می‌کنم بتواند یک شوهر پولدار پیدا کند.»

بریشو، که می‌ترسید من از این گفتهٔ بارون برنجم، چون دربارهٔ چگونگی رابطه‌ام با آلبرتین و صحتِ نسبت خانوادگی‌ام با او کمی شک داشت، میان حرف او دوید و گفت: «نفهمیدم، بارون، چه کاری به کار دخترها دارید!» آقای دوشارلوس پوزخندی زد و گفت «ای بی‌تربیت، جلو این بچه از این حرفها نزنید!» در این حال دستش را به نشانهٔ این که بریشو را ساکت کند پایین آورد و البته چند لحظه‌ای هم روی شانهٔ من گذاشت.

سپس گفت: «مزاحمتان شدم، از ظاهرتان این‌طور پیدا بود که دارید مثل دوتا دختربچهٔ خل می‌گویید و می‌خندید و نمی‌خواهید که مامان بزرگ پیری مثل من موی دماغتان بشود. امّا فکر نمی‌کنم گناهم خیلی سنگین باشد. چون دیگر به مقصد رسیده بودید.»

خوش خُلقی بارون بویژه از آنجا بود که به هیچ وجه از ماجرای آن بعدازظهر خبر نداشت، چه ژوپین بهتر دانسته بود به جای خبر کردن بارون از برادرزاده‌اش در برابر تعرض تازه‌ای حمایت کند. در نتیجه آقای دوشارلوس هنوز به ازدواج دو جوان امیدوار و از آن خوشحال بود. شاید بتوان گفت که بدین‌گونه آدمهای بسیار تنهایی چون بارون، عَزَبی دردناک خود را با شیرینی پدربازی تسکین می‌دهند. بارون با خنده رو به ما برگرداند و گفت: «جداً هم، بریشو، هنوز هم می‌ترسم مزاحم خوشی شما شده باشم. این‌طور که بازو در بازوی همدیگر می‌رفتید، به دو دوست جانجانی می‌ماندید. هه، بریشو، بد که نمی‌گذرد!» آیا چنین گفته‌هایی را باید به حساب پریِ ذهنی گذاشت که کم‌تر از گذشته بر واکنشهای خود مسلط است و در لحظات بی‌اختیاری می‌گذارد رازی که

چهل سال تمام بدقت کتمان می‌شده فاش شود؟ یا از عدم اعتنایی بود که همهٔ گرمانت‌ها در عمق به عقیدهٔ مردم غیر اشرافی داشتند و نزد دوک، برادر آقای دوشارلوس، به این شکلِ دیگر نمود می‌یافت که ککش هم نمی‌گزید از این که مادرم او را با پیرهن خواب ولنگ و واز لب پنجره در حال ریش تراشیدن ببیند؟ آیا آقای دوشارلوس در جریان سفرهای سوزان دونسیر به دوویل این عادت خطرناک را پیدا کرده بود که راحت لم بدهد و با پس زدن کلاه حصیری و باد دادن پیشانی پهناورش، نقابی را که در مدتی بیش از حد طولانی بی‌چون و چرا بر چهرهٔ واقعی‌اش پوشانده بود (در آغاز فقط چند لحظه‌ای) کنار بزند؟ رفتار زناشویانهٔ آقای دوشارلوس با مورل می‌توانست بحق مایهٔ تعجب کسانی شود که می‌دانستند بارون دیگر او را دوست ندارد. امّا مسأله این بود که بارون از یکنواختی خوشی‌هایی که گرایشش نصیب او می‌کرد خسته شده بود. به نحوی غریزی راههای تازه‌ای جُسته بود و در پی دلزدگی از آشنایی با آدمهایی که نمی‌شناخت به قطب مخالف و به چیزی روی آورده بود که زمانی می‌پنداشت همواره از آن نفرت داشته باشد، و آن تقلید «زناشویی» یا «پدر بودن» بود. گاهی همین هم برایش بس نبود و به چیزی تازه نیاز داشت، و شبی را به همنشینی با زنی می‌گذرانید. زندگی بارون به عنوان «عضو» محفل کوچک وردورن، و همهٔ وقت خود را به خاطر شارلی فقط آنجا گذراندن، به همانگونه کوشش‌های چندین و چند سالهٔ بارون برای ظاهرسازی را نقش برآب کرده بود که سفری اکتشافی یا اقامتی در مستعمره موجب می‌شود برخی اروپایی‌ها اصولی را که مثلاً در فرانسه از آن پیروی می‌کنند به کناری بگذارند. با این همه، آنچه از این وقت‌گذرانی در خانهٔ وردورن‌ها هم کارسازتر بود و آقای دوشارلوس را از واپسین قیدهای اجتماعی آزاد کرد آن انقلاب درونیِ ذهنی بود که در آغاز از نابهنجاری خود بی‌خبر است، و چون به آن پی می‌برد به ترس می‌افتد، و سرانجام با آن کنار می‌آید تا آنجا که دیگر متوجه نیست که آدمی نمی‌تواند آنچه را که دیگر بدون شرمی به خویشتن اعتراف کرده بدون

خطری نزد دیگران فاش کند. درواقع تبعید به قطب جنوب یا قلهٔ مون‌بلان آن‌قدر آدمی را از دیگران دور نمی‌کند که اقامتی طولانی در چاردیوار یک کژیِ درونی، یعنی اندیشه‌ای متفاوت با اندیشهٔ دیگران. کژی (یا چنان که بارون درگذشته می‌گفت: انحرافی) که اکنون در نظرش همان حالت آشنا و بی‌زیان یک عیب سادهٔ رایج، کمابیش دوست‌داشتنی و بامزه مانند تنبلی، گیجی یا پرخوری را داشت. آقای دوشارلوس که حس می‌کرد ویژگی شخصیتش مایهٔ کنجکاوی است، لذتی می‌برد از این که این کنجکاوی را ارضا و تحریک کند، و به آن تداوم بدهد. به همانگونه که فلان روزنامه‌نگار یهودی هر روز سنگ کلیسای کاتولیک را احتمالاً نه به این امید که کسی او را جدی بگیرد، بلکه برای این به سینه می‌زند که انتظار خوانندگانی را که خوشدلانه به شوخی‌هایش می‌خندند برآورد، آقای دوشارلوس هم در محفل کوچک بشوخی از افراد منحرف به همان شیوه‌ای بد می‌گفت که ممکن بود با تقلید از زبان انگلیسی حرف بزند یا ادای مونه سولی[۷۴] را دربیاورد، و این را بدون آن‌که کسی از او خواسته باشد، داوطلبانه برای ادای سهم خودش به جمع و استفاده از استعداد آماتوری‌اش می‌کرد؛ درنتیجه، تهدیدش به این که پتهٔ بریشو را در سوربن به آب خواهد انداخت و به همه خواهد گفت که استاد شبها با جوانها قدم می‌زند، شبیه همان کاری بود که روزنامه‌نگار ختنه شده می‌کرد و در هر موردی از فرانسه به عنوان «فرزند ارشد کلیسای کاتولیک» و از «قلب مقدس عیسی مسیح» دم می‌زد، یعنی کاری بی‌هیچ شائبه ریاکاری امّا آمیخته به اندکی طنز تکلف‌آمیز. آنچه یافتن توجیهی برایش جالب بود فقط تغییر واژه‌ها نبود، که با آنچه بارون در گذشته‌ها به زبان می‌آورد بسیار تفاوت داشت، بلکه همچنین تغییر لحن و حرکاتش بود که اکنون به نحو شگرفی با آنهایی که در گذشته بشدت از آنها بدش می‌آمد شباهت داشت. اکنون از زبانش همان جیغ‌های ریزی شنیده می‌شد که مردهایی که همدیگر را «خواهر» می‌نامند بطور عمدی به زبان می‌آورند (حال آن‌که نزد او غیر ارادی و در نتیجه ژرف‌تر بود)؛ انگار که آن «اطوار»

عمدی که آقای دوشارلوس آن همه مدت از آن منزجر بود درواقع چیزی جز تقلید بسیار دقیق و ماهرانهٔ رفتاری نبود که شارلوس‌ها، داشته یا نداشته، سرانجام در مرحله‌ای از نابهنجاری‌شان در پیش می‌گیرند، همچنان که عارضه‌های فلج یا بی‌نظمی حرکات قطعاً روزی در بیمار مبتلا به آنها پدیدار می‌شود. در حقیقت ــ چنان که از همان اطوار یکسره درونی برمی‌آمد ــ میان شارلوس سیاه‌پوش کوتاه مویی که در گذشته می‌شناختم و جوانان پودر زدهٔ پر از زر و زیور فقط تفاوتی صرفاً ظاهری وجود داشت، همانند فرق میان آدم بیقراری که‌تندحرف می‌زند ومدام می‌جنبد، و آدم روان افسرده‌ای که آهسته حرف می‌زند و در حالت بی‌تحرکی دائمی بسر می‌برد امّا از نظر یک روانپزشک همان ناراحتی عصبی آن یکی را دارد و هر دو به اضطراب‌ها و ناهنجاری‌های واحدی دچارند. از این گذشته، نشانه‌های کاملاً متفاوتی از پیر شدن آقای دوشارلوس خبر می‌داد. از این جمله بود افزونیِ شگفت‌انگیز اصطلاح‌هایی (مانند: «تجمع شرایط») که در گفته‌هایش مدام تکرار می‌شد و جمله به جملهٔ آنچه می‌گفت بر آنها چنان که بر تیرک‌هایی ضروری تکیه داشت.

درحالی‌که به طرف زنگ در می‌رفتیم بریشو از آقای دوشارلوس پرسید: «ببینم، شارلی پیش از ما آمده؟» بارون گفت: «نمی‌دانم، خبر ندارم» و به حالت کسی که نخواهد به فضولی متهم شود دستهایش را بالا آورد و چشمانش را تا نیمه بست، بویژه از آن رو که احتمالاً مورل از او به خاطر گفتن برخی چیزها خرده گرفته بود (چیزهایی که مورل، از آنجا که هم ترسو و هم خودپرست بود و از نفی بارون هم به اندازهٔ نازیدن به او خوشش می‌آمد، آنها را وخیم پنداشته بود درحالی که هیچ اهمیتی نداشت). «می‌دانید که هیچ نمی‌دانم چکار می‌کند.» درحالی‌که گفته‌های دو نفری که با هم رابطه‌ای دارند پر از دروغ است، گفته‌های شخص سومی هم که با یکی از این دو دربارهٔ دیگری حرف می‌زند بطور طبیعی می‌تواند با دروغ همراه شود. از آقای دوشارلوس پرسیدم: «خیلی وقت است که مورل را ندیده‌اید؟» برای این که از طرفی نشان دهم باکی از

حرف زدن دربارهٔ مورل با او ندارم، و از طرف دیگر وانمود کنم که نمی‌دانم با او زندگی می‌کند. «امروز صبح اتفاقی آمد و پنج دقیقه‌ای دیدمش، هنوز خواب‌آلود بودم و کنار تختم نشست، انگار که به آدم نظر سویی داشته باشد.» درجا به نظرم چنین آمد که آقای دوشارلوس همان یک ساعت پیش شارلی را دیده بود، زیرا وقتی از زنی که همه می‌دانند معشوقهٔ فلان‌کس است ــ و خودش هم حدس می‌زند که همه بدانند ــ می‌پرسی که آیا ناهار را با او بوده است یا نه، در پاسخ می‌گوید: «یک دقیقه‌ای قبل از ناهار دیدمش.» فرق میان این دو اتفاق فقط این است که یکی دروغ و دیگری راست است، امّا هر دو به یک اندازه بیگناهانه، یا اگر ترجیح بدهید، به یک اندازه گناه‌آلودند. از همین‌رو نخواهیم فهمید چرا آن زن (یا در این مورد آقای دوشارلوس)همواره گفتهٔ دروغ را انتخاب می‌کند اگر ندانیم که این پاسخ‌ها را، بدون این که خودِ شخص بداند، مجموعهٔ عواملی تعیین می‌کند که به نظر می‌رسد هیچ تناسبی با کوچکی و بی‌اهمیتی قضیه نداشته باشد، به نحوی که عذر می‌خواهیم از این که حتی به قضیه اشاره می‌کنیم. امّا برای یک فیزیکدان فضایی که یک دانهٔ زرشک ناچیز اشغال می‌کند بیانگر تقابل یا توازن قانون‌های جاذبه و دافعه‌ای است که بر دنیاهایی بس بزرگ‌تر حاکم‌اند. اینجا فقط چند عامل ساده را یادآوری کنیم: تمایل به این که آدمی طبیعی یا گستاخ جلوه کند، حرکت غریزی پنهان کردن یک دیدار محرمانه، آمیزه‌ای از حیا و تظاهر، نیاز به اعتراف به آنچه برای آدمی بسیار خوشایند است و نشان دادن این که کسی آدم را دوست دارد، حدسِ آنچه مخاطب می‌داند و یا گمان می‌برد ــ و به زبان نمی‌آورد ــ حدسی که یا بیشتر یا کم‌تر از آنی است که خود آدم گمان می‌برد و موجب می‌شود که دانسته‌های او را بیشتر یا کم‌تر از آنی بداند که درواقع هست، تمایل ناخودآگاه به بازی کردن با آتش، و میل به رضا دادن به آنچه هست و آنچه نیست. اینها همه قانون‌هایی است که از جهت‌هایی مختلف عمل می‌کند و شخص را به دادن پاسخهایی عام وامی‌دارد که یا به بیگناهی و «افلاطونی‌گری» ربط می‌یابد، یا برعکس از

واقعیت جسمانی و از روابطی سخن می‌گوید که کسی با آدمی دارد که دیشب دیده است امّا می‌گوید که دیدارشان امروز صبح بوده است. در هرحال، این را بطور کلی گفته باشم که آقای دوشارلوس، برغم وخامتی که گرایشش به خودگرفته بود و او را وامی‌داشت که مدام جزئیاتی ناگفتنی را فاش کند، یا به آنها اشاره کند، یا حتی گاهی بدروغ سر هم کند، در آن دوره از زندگی‌اش می‌کوشید نشان دهد که شارلی آدمی از نوع خودش نیست و با هم فقط دوست‌اند. امّا این همه (حتی بااین که شاید راست هم می‌گفت) مانع از آن نمی‌شد که گاهی، مانند آنچه دربارهٔ آخرین باری گفت که مورل را دیده بود، تناقض‌گویی کند، که یا بر اثر فراموشی بود و حقیقت را می‌گفت، یا بدروغ لاف می‌زد، یا انگیزه‌اش احساساتی‌گری بود، یا این که خوش داشت مخاطب را گمراه کند. آنگاه گفت: «می‌دانید که برای من دوست خوبی است و خیلی به او علاقه دارم، همان‌طور که مطمئنم که او هم به من علاقه دارد (پس آیا در این باره شک داشت و به همین دلیل نیازمند آن بود که بگوید اطمینان دارد؟) امّا هیچ رابطهٔ دیگری در کار نیست، توجه دارید؟ هیچ رابطهٔ دیگری در کار نیست» این را به لحنی به همان‌گونه طبیعی گفت که ممکن بود دربارهٔ زنی بگوید. «بله، امروز صبح وقتی آمد که من هنوز خوابیده بودم. درحالی‌که می‌داند که من متنفرم از این که کسی مرا خوابیده ببیند. شما نه؟ وای، وحشتناک است. خیلی زننده است، آدم آن قدر بیریخت است که بیننده وحشت می‌کند. البته می‌دانم که دیگر جوان نیستم و ادای دخترهای چشم وگوش بسته را هم نمی‌خواهم دربیاورم. امّا به هرحال آدم دلش می‌خواهد که ظاهرش برازنده باشد.»

محتمل است که گفتهٔ بارون دربارهٔ این که مورل دوست خوبی برای او بود حقیقت داشته باشد، و شاید، برخلاف باور خودش، راست می‌گفت که «نمی‌دانست مورل چکار می‌کند و به زندگی‌اش وارد نبود». درواقع (اینجا گریزی به آینده می‌زنیم و شرح هنگامی را که من و آقای دوشارلوس و بریشو به سوی خانهٔ خانم وردورن می‌رفتیم موقتاً قطع

می‌کنیم)، باید گفت که اندکی پس از آن شب نامه‌ای که خطاب به مورل بود و بارون آن را اشتباهی باز کرده بود او را غرق درد وحیرت کرد. این نامه، که بعداً غیرمستقیم مرا هم دچار رنج و عذاب کرد، نوشتهٔ لئا، یعنی همان هنرپیشه‌ای بود که گرایش انحصاری‌اش به زنان را همه می‌شناختند. امّا نامه‌اش به مورل (که آقای دوشارلوس حتی تصور نمی‌کرد او را بشناسد) به لحنی هرچه شورآمیزتر نوشته شده بود. زبان رکیک نامه مانع از آن می‌شود که اینجا نقلش کنیم، امّا همین قدر بگوییم که لئا مورل را به صیغهٔ مؤنث خطاب می‌کرد و به او می‌گفت: «برو، بی‌حیا!» و «عزیز خوشگلم، تو دستکم اهلش‌ای...» همچنین، بحث چند زن دیگر مطرح بود که به نظر می‌آمد با مورل و لئا به یک اندازه دوست باشند. از سوی دیگر، گفته‌های سُخره‌آمیز مورل در حق آقای دوشارلوس، و لئا در حق افسری که او را نشانده بود و او درباره‌اش می‌گفت: «در نامه‌هایش التماس می‌کند که من سر به راه باشم! چه حرفها! گربه‌اکِ سفید من!» واقعیتی را برای بارون برملا می‌کرد که نامنتظرتر از رابطهٔ آن‌قدر نزدیک مورل و لئا نبود. آنچه بویژه بارون را آشفته کرد آن تعبیر «اهلش‌ای» بود. پس از یک دورهٔ ناآگاهی، اکنون مدتها بود که دیگر خود را نیز از این جمله می‌دانست. امّا یکباره می‌دید که برداشتش از این همه دستخوش آشفتگی شده است. زمانی که متوجه شد خود نیز «اهلش» است، تصورش این بود که معنی این گفته، به قول سن سیمون، این است که میل زنها را ندارد. امّا حال، این تعبیر دربارهٔ مورل بسطی می‌یافت که در گمان آقای دوشارلوس نگنجیده بود، چه بر اساس آن نامه مورل نشان می‌داد که با داشتن گرایش زنان به زنان «اهلش است». درنتیجه دیگر دلیلی نبود که حسادت آقای دوشارلوس فقط به مردانی محدود شود که مورل می‌شناخت، بلکه زنان را هم دربرمی‌گرفت. از این‌رو، کسانی که اهلش بودند، فقط آنهایی نبودند که بارون پنداشته بود، بلکه بخش عظیمی از کرهٔ زمین را دربرمی‌گرفتند و از هر دو جنس تشکیل می‌یافتند، مردانی که نه فقط مردان بلکه زنان را هم دوست می‌داشتند، و بارون در برابر معنی

تازهٔ واژه‌ای که آن‌قدر برایش آشنا بود از اضطرابی هم فکری و هم عاطفی عذاب می‌کشید، در برابر رمزی دوگانه که هم حسادتش را بسط می‌داد و هم مفهوم واژه‌ای را ناگهان نابسنده می‌کرد.

آقای دوشارلوس در زندگی همواره آماتور باقی مانده بود. یعنی که چنین رویدادهایی نمی‌توانست هیچ فایده‌ای برایش داشته باشد. برداشت دردناکش از چنین رویدادهایی را انگیزهٔ دسیسه‌هایی رذیلانه یا دعواهایی خشونت‌آمیز می‌کرد که فرصتی برای لفّاظی در اختیارش می‌گذاشت. در حالی‌که برای آدمی، مثلاً، با ارزشِ برگوت، چنان رویدادهایی می‌توانست بسیار مغتنم باشد. شاید تا اندازه‌ای به همین دلیل باشد که کسانی چون برگوت معمولاً با آدمهایی مبتذل، عوضی و بدجنس زندگی می‌کنند (چرا که ما هم، مانند حیواناتی که به سراغ علف‌های مفید به حال خود می‌روند، کورکورانه امّا با انتخاب عمل می‌کنیم). زیبایی همنشین برای انگیختن تخیل نویسنده و اعتلای آن کافی است، امّا به هیچ‌رو تغییری در سرشت خود همنشین پدید نمی‌آورد و زندگی این کس در هزاران متر پَست‌تر، روابط باورنکردنی‌اش، دروغ‌هایش که فراتر و بویژه در جهتی یکسره مخالف با آنی است که در تصور می‌آید، گهگاه خود می‌نماید. دروغ، دروغ کامل، درباره آدمهایی که می‌شناسیم، روابطی که با ایشان داشته‌ایم، انگیزهٔ واقعی‌مان در انجام کاری درحالی‌که آنچه به زبان آورده‌ایم یکسره متفاوت است، دروغ دربارهٔ آنچه هستیم، و آنچه می‌پسندیم، آنچه دربارهٔ کسی حس می‌کنیم که دوستمان دارد و خیال می‌کند ما را شبیه خود ساخته است چون همهٔ روز نوازش‌مان می‌کند، این دروغ یکی از تنها چیزهای جهان است که می‌تواند چشممان را به روی چشم‌اندازهایی تازه، ناشناخته، بگشاید، می‌تواند حس‌های خفته‌ای را در درونمان برای نظارهٔ دنیاهایی بیدار کند که هرگز به آنها گمان نمی‌بردیم. دربارهٔ آقای دوشارلوس باید گفت که گرچه حیرت کرد از پی بردن به چیزهایی دربارهٔ مورل که او بدقت پنهانشان کرده بود، این نتیجه‌گیری‌اش اشتباه بود که نباید با کسانی از تودهٔ

مردم دوستی می‌کرد، و افشاگری‌هایی این چنین دردناک (آنچه بیش از همه بر بارون گران آمد سفری بود که مورل با لئا کرده بود، درحالی‌که به آقای دوشارلوس گفته بود برای آموزش موسیقی به آلمان رفته است. مورل برای آن‌که این دروغ خود را راست جلوه دهد از کسانی در آلمان کمک گرفته بود و نامه‌هایش را برایشان می‌فرستاد و ایشان سپس آنها را برای آقای دوشارلوس می‌فرستادند، و بارون چنان اطمینانی به اقامت مورل در آن کشور داشت که حتی تمبرنامه را نگاه نکرده بود[۷۵]). درواقع در آخرین جلد این اثر آقای دوشارلوس را در حال انجام کارهایی خواهیم دید که حیرت خویشاوندان و دوستانش از آنها بس بیشتر از حیرت خودش از زندگی‌ای است که لئا برملا کرد.

امّا زمان آن است که به صحنهٔ نزدیک شدن من و بارون و بریشو به در خانهٔ وردورن‌ها برگردیم. آقای دوشارلوس رو به من کرد و پرسید: «راستی، از آن دوست جوان کلیمی‌تان که در دوویل می‌دیدیم چه خبر؟ فکر کرده بودم اگر خوشتان بیاید بد نیست یک شب دعوتش کنیم.» در واقع آقای دوشارلوس، در همان حالی که کارها و رفت‌وآمدهای مورل را بی‌هیچ شرمی به وسیلهٔ یک مؤسسهٔ کارآگاهی دنبال می‌کرد، از توجه به جوانان دیگر نیز چشم نمی‌پوشید. مراقبتی که بارون از طریق نوکر پیری به عهدهٔ چنان مؤسسه‌ای گذاشته بود تا بر مورل اعمال کند آن‌چنان آشکار بود که نوکرهای خانه هم خود را زیر نظر حس می‌کردند و زن خدمتکاری دیگر خواب و خوراک نداشت، جرأت نمی‌کرد از خانه بیرون برود و می‌پنداشت که مأموری مدام دنبال اوست. و نوکر پیر با تمسخر می‌گفت: «هرکار دلش می‌خواهد بکند! چه کسی وقت و پولش را برای این حرام می‌کند که او را زیر نظر بگیرد؟ به چه درد ما می‌خورد که بدانیم چه کار می‌کند؟» زیرا با چنان شوری به ارباب خود وابسته بود که، گرچه به هیچ وجه گرایشهای او را نداشت، رفته‌رفته به حالتی از آنها حرفها می‌زد که گفتی خود نیز چون او بود، بس که در خدمت به او در این زمینه سنگ تمام می‌گذاشت. آقای دوشارلوس دربارهٔ این نوکر پیر می‌گفت: «گل سرسبد

آدمهای خوب است»، زیرا آدمی هیچ‌کس را به اندازهٔ کسانی نمی‌پسندد که حُسن‌های بزرگشان را به این وسیله کامل می‌کنند که آنها را بیدریغ به خدمت عیب‌های آدم می‌گمارند. گفتنی است که در رابطه با مورل، آقای دوشارلوس فقط به مردان حسودی می‌کرد. زنان هیچ حسادتی در او نمی‌انگیختند. و این دربارهٔ همه همگنان او تقریباً قاعده‌ای کلی است. عشق مردی که دوست می‌دارند به زنان، چیز دیگری و مربوط به جانداری از نوعی دیگر است (آن‌چنان که شیر را کاری به ببرها نیست)، آزاری برایشان ندارد و حتی مایهٔ اطمینان است. بدیهی است که گاهی، نزد کسانی که انحراف را برای خود مسلکی کرده‌اند، چنان عشقی چندش‌آور است. دراین صورت، کارِ دوستی را که تسلیم آن شده باشد نه خیانت که انحطاط تلقی می‌کنند و از آن دلگیر می‌شوند. برای شارلوسی غیر از بارون، دیدن رابطهٔ مورل با یک زن به همان اندازه چندش‌آور بود که دیدن یک آگهی با این مضمون که مورل، به جای آثاری از باخ یا هندل، اثری از پوچینی را در دست اجرا داشته باشد[۷۶]. به همین دلیل است که جوانانی که سودجویانه با کسانی چون شارلوس دوستی می‌کنند مدعی می‌شوند که از زنان بدشان می‌آید، به همان‌گونه که ممکن است به پزشک بگویند که فقط آب می‌خورند و هرگز لب به الکل نمی‌زنند. امّا در این مورد آقای دوشارلوس از قاعدهٔ معمول کمی فاصله می‌گرفت. از آنجا که مورل را از هر نظر می‌ستود، از موفقیت‌هایش نزد زنان ناخرسند نبود و از آنها به اندازهٔ موفقیتش در نوازندگی یا ورق‌بازی خوشحال می‌شد. با لحنی انگار افشاگرانه، یا جنجالی، یا شاید غبطه‌آمیز، و در هر حال پر از ستایش می‌گفت: «دوست عزیز اگر بدانید چقدر زنها ازش خوششان می‌آید. واقعاً عجیب است. معروف‌ترین خانمها همه جا چشمشان فقط دنبال اوست. در مترو، در تئاتر، توجه همه فقط جلب او می‌شود. مایه دردسر است! با او به هر رستورانی که می‌روم، پیشخدمت از دستکم سه تا زن برایش یادداشت عاشقانه می‌آورد. همه‌شان هم قشنگ. گو این که عجیب هم نیست. دیروز که نگاهش می‌کردم، دیدم حق با آن زنهاست:

آن‌قدر خوش قیافه شده که انگار به برونزینو[۷۷] می‌ماند. واقعاً دل می‌برد.» آقای دوشارلوس خوش داشت نشان دهد که مورل رادوست دارد، و به دیگران و شاید هم به خودش بباوراند که مورل هم دوستدار اوست. با نوعی خودستایی دلش می‌خواست مورل همیشه کنارش باشد، هر چند که جوانک می‌توانست به موقعیت اشرافی‌اش لطمه بزند. زیرا بارون به آن جایی رسیده بود که خودستایی فرد با پیگیری به تخریب هدف‌هایی می‌پردازد که به آنها رسیده است، یا به این دلیل که تحت تأثیر عشق آدمی در روابط آشکارش با آنی که دوست می‌دارد حیثیتی می‌بیند که فقط به چشم خودش می‌آید، یا این که بر اثر کاهش جاه‌طلبی‌های اجتماعیِ دیگر ارضا شده و نیز بالاگرفتن موج کنجکاوی‌های خانگی که جاذبه‌شان بویژه از این بود که افلاطونی‌تر بوده‌اند، این کنجکاوی‌ها نه فقط به سطحی می‌رسند که کنجکاوی‌های دیگر بزحمت در آن حفظ می‌شوند، بلکه از این سطح هم فراتر می‌روند. (این نکته اغلب نزد مردان جاافتاده و اسنوبی دیده می‌شود که از سر خودستایی همهٔ روابط خود را به هم می‌زنند و در همه‌جا با معشوقه‌ای هرزه یا زنی بدنام که دیگر کسی به خانهٔ خود راهش نمی‌دهد ظاهر می‌شوند و چنین می‌نماید که داشتن رابطه با او را حتی مایهٔ آبرو می‌دانند).

امّا دربارهٔ جوانان دیگر، آقای دوشارلوس بر این عقیده بود که وجود مورل مانع گرایش او به آنان نیست و حتی شهرت درخشانش به عنوان ویولن‌نواز، یا وجههٔ تازه پا گرفته‌اش به عنوان آهنگساز و روزنامه‌نگار می‌تواند در برخی موارد به او کمک کند. اگر جوان آهنگساز خوش برخوردی به بارون معرفی می‌شد، برای خوشامدگویی به او از استعدادهای هنری مورل بهره می‌گرفت. می‌گفت: «باید آهنگ‌هایی راکه ساخته‌اید برایم بیاورید تا بدهم مورل آنها را در کنسرت یا در دوره اجرا کند. امروزه موسیقی خوبی که برای ویولون نوشته شده باشد خیلی کم است. اثر تازه‌ای در این زمینه، اگر پیدا بشود، واقعاً غنیمت است. خارجی‌ها بخصوص خیلی خوششان می‌آید. حتی در شهرستانها هم

انجمن‌های کوچکی هستند که عاشق موسیقی‌اند و در این راه شور و هوش تحسین‌برانگیزی از خودشان نشان می‌دهند.» با همین اندازه بی‌صداقتی (چون این همه فقط دستاویزی بیش نبود و مورل بندرت در این زمینه کاری از پیش می‌برد)، و با توجه به این که بلوک گفته بود گاهی شعری هم می‌گوید، آقای دوشارلوس همراه با لبخند تمسخرآلودی که همیشه وقتی می‌زد که چیز مبتذلی می‌گفت و نمی‌توانست نکتهٔ ظریفی به زبان آورد، به من گفت: «به این جوان یهودی، که گویا شعر می‌گوید، بگویید از شعرهایش برایم بیاورد تا به مورل بدهم. برای یک آهنگساز، مشکل‌ترین کار پیدا کردن شعرهای قشنگی است که بشود رویشان آهنگ گذاشت. حتی می‌شود در فکر یک اوپرا بود. کار جالبی می‌شود و می‌تواند به خاطر هنر شاعر و حمایت من و تجمع شرایطِ کمکی برای خودش ارزشی پیدا کند، که البته استعداد مورل در این میان نقش اصلی دارد. چون این روزها زیاد آهنگ می‌سازد و چیزهایی هم می‌نویسد و خیلی هم قشنگ می‌نویسد. همهٔ اینها را برایتان تعریف می‌کنم. امّا در مورد استعداد نوازندگی‌اش (که می‌دانید در این زمینه دیگر برای خودش استادی است)، امشب خواهید دید که این بچه موسیقی ونتوی را چقدر قشنگ اجرا می‌کند. مرا که واقعاً کله پا می‌کند. در همچو سنّی، داشتن همچو برداشتی از موسیقی! درحالی‌که هنوز بچه است، هنوز جوجه است! البته، برنامهٔ امشب چیزی جُز یک تمرین ساده نیست. برنامهٔ اصلی مال چند روز آینده است. منتها امشب مجلس برازنده‌تر است. برای همین هم از آمدن شما خیلی خوشحالیم» (صیغهٔ جمع را بدون شک از آن رو به کار برد که شاه هم می‌گوید: ما می‌خواهیم) «به خاطر عظمت برنامه به خانم وردورن توصیه کردم دو تا مهمانی بدهد. یکی در چند روز آینده برای دعوت همهٔ کسانی که خودش می‌شناسد. یکی هم امشب که خانم، به اصطلاحِ اهل حقوق، ازش سلب اختیار شده. مهمانهای امشب را من دعوت کرده‌ام و چند نفری را که آدمهای خوشایندی هم هستند از محیط دیگری احضار کرده‌ام: آدمهایی که می‌توانند به درد شارلی بخورند

و آشنایی با آنها برای وردورن‌ها هم جالب است. البته خیلی خوب است که قشنگ‌ترین قطعات به دست بزرگ‌ترین هنرمندان اجرا بشود، امّا همچو برنامه‌ای، اگرحضّارش خرازی فروش روبه‌رو و بقّال سر نبش باشند، در پیلهٔ خودش می‌ماند و خفه می‌شود. می‌دانید نظر من دربارهٔ سطح فکر اشراف چیست، با این همه ایفای بعضی نقش‌های مهم را می‌شود از آنها انتظار داشت، از جمله نقشی که در مورد وقایع عمومی به عهدهٔ مطبوعات است، یعنی اشاعهٔ اخبار و نظرات. منظورم را که می‌فهمید. بطور مثال زن برادرم اوریان را دعوت کرده‌ام؛ مطمئن نیستم بیاید، در عوض مطمئنم که اگر بیاید مطلقاً هیچ چیز سرش نمی‌شود. ولی چیزی که ما ازش می‌خواهیم این نیست که سعی کند بفهمد، چون این از عهده‌اش خارج است، بلکه می‌خواهیم حرف بزند که در این مورد از او بهتر کسی پیدا نمی‌شود و کارش در این زمینه هیچ نقصی ندارد، نتیجه این که فردا، به جای سکوت خرازی فروش و بقال، بحث و جدل پرشوری در خانهٔ مورتمارها در می‌گیرد و اوریان تعریف می‌کند که چیزهای خارق‌العاده‌ای شنیده و جوانی به اسم مورل چنین و چنان کرده... بعد هم، خشم وصف‌ناپذیر کسانی که دعوت نشده‌اند و خواهند گفت که: 'حتماً پالامد فکر کرده ما قابل نیستیم، اصلاً این آدمهایی که برنامه در خانه‌شان اجرا شده کی هستند؟' که خود همین بدگویی‌ها به اندازهٔ به‌به و چه‌چه اوریان مفید است، چون اسم مورل مدام تکرار می‌شود و بالاخره مثل درسی که ده بار پشت سر هم بخوانی و از بر کنی در ذهن می‌ماند. تجمع این شرایط هم برای هنرمند و هم برای میزبان ارزشمند است، حالت بلندگویی را پیدا می‌کند که خبر برنامه را به گوش عموم می‌رساند. واقعاً به زحمتش می‌ارزد. خواهید دید چقدر پیشرفت کرده. در ضمن استعداد تازه‌ای هم درش کشف شده، دوست عزیز: می‌نویسد و مثل یک فرشته می‌نویسد، باور کنید، مثل یک فرشته».

آقای دورشارلوس نمی‌گفت که از چندی پیش ــ همانند خان‌های بزرگ سدهٔ هفدهم که عارشان می‌آمد اعلامیه‌های خود را امضا کنند، یا

حتی خود بنویسند ــ مورل را به نوشتن مطالبی کوتاه و پر از تهمت‌های رذیلانه علیه کنتس موله وامی‌داشت. این مطالب حتی در نظر کسانی که فقط آنها را می‌خواندند وقیحانه بود. پس چه دردناک‌تر بود برای آن زن جوان که در آنها بخش‌هایی از نامه‌های خودش را می‌دید که ماهرانه، و به نحوی که هیچکس جز خودش درنمی‌یافت، عیناً نقل شده امّا جهتی به آنها داده شده بود که حالت بیرحمانه‌ترین انتقامها را به خود می‌گرفت و او را هراسان می‌کرد. همین سرانجام او را کشت. امّا هر روزه در پاریس، به تعبیری بالزاکی، نوعی روزنامهٔ شفاهی شکل می‌گیرد که از هر روزنامه‌ای دهشتناک‌تر است. بعدها خواهیم دید که این مطبوعات شفاهی قدرت شارلوس آدمی راکه دیگر از مد افتاده بود نابود کرد و کسی چون مورل را از او بالاتر برد که یک میلیونیم ارزش حامی سابقش را نداشت. امّا پیروان این مُد روشنفکری دستکم ساده‌لوح‌اند و نیستی نابغه‌ای چون شارلوس و صلاحیت بی‌چون و چرای احمقی چون مورل را صادقانه باور دارند. در حالی که انتقام سیری‌ناپذیر بارون آن قدرها بیگناهانه نبود. بدون شک از همین بود آن زهر تلخ دهان بارون، که هجومش هنگامی که خشمگین می‌شد انگار گونه‌هایش را یرقانی می‌کرد. «شما که برگوت را می‌شناسید، فکر کردم شاید بتوانید با یادآوری نوشته‌های این بچه به او، به نحوی با من همکاری کنید و دست به دست هم بدهیم و کاری بکنیم که تجمع شرایط استعداد مضاعفش، استعداد نوازندگی و نویسندگی‌اش را، شکوفا کند و به او امکان بدهد که روزی وجههٔ برلیوز را به دست بیاورد. خودتان می‌دانید که با برگوت چطور باید حرف زد. می‌دانید آدمهای سرشناس اغلب سرشان به چیزهای دیگری گرم است، می‌پرستندشان و غیر از خودشان به کسی توجه ندارند. امّا برگوت که واقعاً ساده و مردم‌دار است باید نوشته‌های این جوان را در *گلوا* یا نمی‌دانم چه به چاپ برساند، چیزهایی است که انگار آدمی نوشته که هم طنز پرداز است و هم موسیقیدان، خیلی قشنگ. واقعاً خیلی خوشحال می‌شوم که شارلی یک کمی قلم انگر[۷۸] را هم به ویولنش اضافه کند. می‌دانم که در بحث دربارهٔ او

همیشه اغراق می‌کنم، مثل همهٔ مامان‌بزرگ‌های بچه لوس کنِ هنرستان. چطور، دوست عزیز، مگر نمی‌دانستید؟ ها، برای این است که جنبهٔ ساده‌لوح مرا نمی‌شناسید. ساعتها پشت در هیأت‌های ممتحن انتظار می‌کشم. مثل یک ملکه هم کیف می‌کنم. امّا برگوت، برگوت به من اطمینان داده که کار این جوان خیلی خیلی خوب است.» آقای دوشارلوس از سالها پیش او را از طریق سوان می‌شناخت، و براستی هم به دیدنش رفته از او خواسته بود که دست مورل را در روزنامه‌ای بند کند تا گزارشهایی نیمه فکاهی در زمینهٔ موسیقی بنویسد. آقای دوشارلوس هنگام رفتن نزد برگوت تا اندازه‌ای خود را سرزنش می‌کرد، چون برگوت را بسیار می‌ستود امّا می‌دید که هیچگاه نه برای دیدن خود او، بلکه برای این پیشش رفته بود که با بهره‌گیری از احترام نیمی فکری و نیمی اجتماعی که برگوت به او نشان می‌داد، خدمت بزرگی به مورل، مادام موله و کسان دیگر بکند. استفاده از روابط محفلی برای چنین منظوری به نظر آقای دوشارلوس ایرادی نداشت، امّا چنین رفتاری با برگوت به نظرش ناپسند می‌آمد، زیرا حس می‌کرد که برگوت را نباید مانند دیگران وسیله کرد و او را سزاوار بیش از این می‌دانست. امّا همواره گرفتار بود و فقط زمانی وقت آزاد پیدا می‌کرد که دلش سخت چیزی را می‌خواست، مثلاً چیزی که به مورل مربوط می‌شد. از این گذشته، چون بسیار هوشمند بود، چندان اعتنایی به گفتگو با یک انسان هوشمند دیگر نداشت، بویژه کسی چون برگوت که از طرفی بیش از اندازه ادیب بود (و بارون این را نمی‌پسندید)، و از طرف دیگر از گروه دیگری بود و نقطه‌نظرهای او را نداشت. برگوت می‌دانست که آقای دوشارلوس برای استفاده از او به دیدنش می‌رود امّا دلگیر نمی‌شد، زیرا در نیکی پیگیر نبود امّا خوش داشت خوبی کند، دیگران را درک می‌کرد و آدمی نبود که از اندرز دادن لذت ببرد. امّا در مورد انحراف آقای دوشارلوس، درحالی‌که در خودش ذره‌ای از آن نبود، آن را جنبه‌ای از جنبه‌های شخصیت او می‌دانست، چه *نیک و بد* را هنرمند نه در مثال‌های اخلاقی که در خاطره‌هایی از افلاطون یا سدوما[۷۹] می‌بیند.

«خیلی دلم می‌خواست امشب بیاید، چون قطعاتی را می‌شنید که شارلی واقعاً از همه بهتر می‌زند. امّا فکر می‌کنم از خانه بیرون نمی‌آید، نمی‌خواهد کسی مزاحمش بشود و حق هم دارد. امّا شما، جوان رعنا، خیلی در که کنتی پیداتان نمی‌شود. زیاد آفتابی نمی‌شوید». گفتم که بیشتر با دخترخاله‌ام بیرون می‌روم. آقای دوشارلوس به بریشو گفت: «توجه کردید، قربان؟ حالا دیگر آقا با دخترخاله‌اش بیرون می‌رود، چه نازی!» سپس دوباره رو به من: «امّا پ-پ-پسر جان، ما که از شما حساب نمی‌کشیم که چه می‌کنید و چه نمی‌کنید. آزادید هر کاری که دلتان بخواهد بکنید. فقط متأسفیم که چرا ما را هم به بازی نمی‌گیرید. از این گذشته سلیقهٔ خیلی خوبی دارید، دخترخاله‌تان واقعاً جذاب است. می‌گویید نه، از بریشو بپرسید که در دوویل همهٔ فکر و ذکرش او بود. امشب جایش خالی است. امّا شاید هم خوب کاری کردید که نیاوردیدش. موسیقی ونتوی واقعاً دلپذیر است، امّا امروز صبح از شارلی شنیدم که امشب دختر او و دوستش هم هستند، که شهرت خیلی بدی دارند. برای یک دختر جوان هیچ خوب نیست. حتی من هم برای مهمانهای خودم یک کمی ناراحتم. امّا چون تقریباً همه‌شان در سنین باستانی‌اند مشکلی برایشان ایجاد نمی‌شود. این دو دختر خانم باید امشب اینجا باشند، مگر این که نتوانسته باشند بیایند، چون باید بی برو برگرد امروز بعدازظهر در یک نمایش تمرینی حضور می‌داشتند که خانم وردورن برگزار کرده بود و فقط یک مشت پکری و خویشاوندها و کسانی را دعوت کرده بود که امشب نباید کسی می‌دیدشان. امّا کمی پیش، شارلی قبل از شام به من گفت که هر دوشان، هر دو مادموازل ونتوی به قول ما، در حالی که حتماً باید می‌آمدند نیامده بودند.» با همهٔ درد سهمگینی که ناگهان از فکر تمایل آلبرتین به آمدن با من، و ربط آن به حضور دختر ونتوی در مجلس (که از آن خبر نداشتم) به من دست داد (چنان که فقط معلولی را شناخته بوده باشی و یکباره علتش را کشف کنی)، ذهنم هنوز آن قدر آزاد بود که متوجه شوم آقای دوشارلوس، که چند دقیقه پیش گفت از صبح آن روز

شارلی را ندیده بود، ناخواسته اعتراف کرد که پیش از شام او را دیده است. امّا ناراحتی‌ام از نظر پنهان نماند. بارون گفت: «چه‌تان است؟ چرا رنگتان پرید؟ زود باشید، زود باشید برویم تو، اینجا سرما می‌خورید. حالتان خوش نیست.» شکی که گفته‌های آقای دوشارلوس دربارهٔ صداقت آلبرتین در من بیدار می‌کرد نخستین شکّم نبود. بسیار بارها در این‌باره دچار شک شده بودم؛ با هر شک تازه‌ای می‌پنداری که کاسهٔ تحمّلت دیگر لبریز شده است، با این همه باز می‌بینی که هنوز گنجایش دارد، و شکّ، زمانی که به محیط حیاتی‌ات راه می‌یابد؛ آن‌چنان با بسیاری انگیزه‌های باور و بسیاری دلایل فراموشی رقابت می‌کند که خیلی زود با آن کنار می‌آیی و دیگر کاری به کارش نداری. فقط در درونت به صورت دردی باقی می‌ماند، دردی نیمه شفا یافته، تهدیدی ساده به رنج، برخلاف تمنّا امّا از همان سرشتِ آن، که همانند تمنا کانون همهٔ اندیشه‌هایت می‌شود، از دوردستهای بیکران پرتوهایی از اندوهانی نازک را به درون اندیشه‌هایت می‌تاباند، و نیز همچون تمنا خوشی‌هایی از منشائی ناشناختنی را، در هر کجا که هر چیزی ربطی با تصویری بیابد که از دلدار داری. امّا درد سربرمی‌آورد هنگامی که شکّی تازه، درسته، به درونت راه می‌یابد؛ حتی اگر بیدرنگ با خود بگویی: «یک کاری می‌کنم، حتماً راه حلی هست که آدم درد نکشد، نه، حقیقت ندارد»، باز لحظهٔ آغازینی وجود دارد که در آن، به حالتی که شک را باور کرده باشی، درد می‌کشی. اگر آدمی فقط اندامهایی چون دست و پا داشت زندگی راحت می‌بود. بدبختانه در سینه عضوی داریم که دل می‌نامیم، که در معرض برخی بیماری‌هایی است که بر اثرشان به هر آنچه به زندگی کسِ خاصی ربطی بیابد بینهایت حساس می‌شود، و یک دروغ ــ چیز بسیار بی‌زیانی که چه خودمان بگوییم و چه دیگران، همهٔ زندگی‌مان بخوبی و خوشی با آن آمیخته است ــ یک دروغ اگر از سوی آن‌کس باشد، این دل کوچک را که کاش می‌شد با عمل جراحی از سینه درش آورد دچار بحرانهایی ستوه‌آور می‌کند. از مغز حرفی نزنیم، که حتی اگر بینهایت استدلال عقلی

بکنیم اثری بر این بحرانها نمی‌گذارد، همچنان که تمرکز فکری درد دندان را خوب نمی‌کند. بیگمان آن‌کس گنهکار است چون دروغ گفته است، درحالی که سوگند خورده بود همواره حقیقت را بگوید. امّا از تجربهٔ خود و دیگران خوب می‌دانیم که آن سوگندها ارزشی ندارد. و در حالی می‌خواسته‌ایم آنها را باور کنیم که از سوی کسی می‌آمده که همهٔ نفعش در این بوده است که به ما دروغ بگوید، و از سوی دیگر او را برای سجایای اخلاقی‌اش انتخاب نکرده بودیم. درست است که بعداً ــ درست همان زمانی که دل به دروغ بی‌اعتنا می‌شود ــ دیگر تقریباً نیازی به دروغ گفتن ندارد، زیرا دیگر علاقه‌ای به زندگی‌اش نداریم. این را می‌دانیم، و با این همه زندگی خود را برغبت فدا می‌کنیم، چه با کشتن خودمان برای او، چه با کشتن او و محکوم کردن خودمان به مرگ، چه با به باد دادن همهٔ ثروتمان برای او در اندک سالی، که سپس ناگزیرمان می‌کند خود را بکشیم چون دیگر چیزی برایمان نمانده است. از این گذشته، هر چقدر هم که هنگام عاشقی خود را آسوده حس کنی، عشق همواره در دلت در توازنی ناپایدار است. به اندک چیزی در وضعیت شادکامی قرار می‌گیرد، می‌درخشی، نه دلدار که همهٔ کسانی را که به تو در نظرش جلوه دادند و از هر وسوسهٔ بدی در امانش نگه داشتند غرق محبت می‌کنی؛ خود را آسوده می‌پنداری، و تنها یک کلمه: «ژیلبرت نمی‌آید»، «خانم ونتوی هم دعوت دارد»، تنها یک کلمه کافی است که خوشبختیِ از پیش آماده کرده‌ای که به سویش پرمی‌کشیدی نقش بر آب شود، آفتاب به تاریکی فرو رود، جهت بادها برگردد و توفانی درونی زنجیر بگسلد که روزی دیگر نتوانی در برابرش پایداری کنی. آن روز، روزی که دل از شیشه نازک‌تر می‌شود، یارانی که می‌ستایندت، رنج می‌کشند از این که چنین اندک چیزی، یا این و آن کَس، بتواند تا این حد تو را بیازارد و به کشتن دهد. امّا از دستشان چه برمی‌آید؟ اگر شاعری از عفونت ریه پا به مرگ باشد، می‌شود که دوستانش به باکتری توضیح دهند که او شاعر خوبی است و بهتر است او را رها کند تا زنده بماند؟ شک تا آنجا که به دختر

ونتوی مربوط می‌شد، تازگی نداشت. امّا در همین حد هم، حسادت بعدازظهرم که انگیزه‌اش لئا و دوستانش بودند، شکّم را برطرف کرده بود. پس از آن که خطر تروکادرو رفع شد آرامشی کامل حس کردم و پنداشتم که آن را برای همیشه به دست آورده‌ام. امّا آنچه از همه بیشتر برایم تازگی داشت گردشی بود که آندره درباره‌اش گفت: «این طرف و آن طرف رفتیم. به کسی برنخوردیم»، درحالی‌که برعکس این چنین به نظر می‌آمد که دختر ونتوی با آلبرتین برای خانهٔ خانم وردورن قرار گذاشته بود. اکنون می‌توانستم براحتی بگذارم آلبرتین تنها بیرون برود و به هرکجا که دلش می‌خواهد سر بزند، بشرطی که بتوانم دختر ونتوی و دوستش را جایی نگه دارم و مطمئن باشم که آلبرتین نمی‌بیندشان. زیرا حسادت معمولاً موضعی است و مکانش بتناوب جابه‌جا می‌شود، یا از این رو که دنبالهٔ دردناک اضطرابی است که گاه شخصی و گاه شخص دیگری (که می‌پنداریم دلدار او را بخواهد) برانگیزندهٔ آن است، یا این که ذهن ما تنگ است و فقط چیزهایی را می‌فهمد که مجسم می‌کند، و بقیه را در حالت گنگی باقی می‌گذارد که نسبتاً بی‌درد است.

در لحظه‌ای که می‌خواستیم وارد حیاط ساختمان شویم سانیت که اول ما را نشناخته بود خود را به ما رساند. نفس نفس زنان گفت: «عجب نیست که شک کرده باشم؟ درحالی که خیلی وقت بود که نگاهتان می‌کردم». «عجیب نیست» به نظرش نادرست می‌آمد، و پافشاری‌اش در کاربرد شیوه‌های قدیمیِ بیان به نحو آزاردهنده‌ای عادی می‌شد. «در حالی که کسانی هستید که می‌شود به دوستی‌تان اعتراف کرد». چهرهٔ خاکستری‌گونه‌اش را انگار بازتاب شرجیِ هوایی توفانی روشن می‌کرد. نفس باختگی‌اش، که تا تابستان گذشته فقط مال زمانی بود که آقای وردورن «با او دعوا می‌کرد»، اکنون همیشگی شده بود. «می‌دانم که یک اثر ناشناختهٔ ونتوی را امشب هنرمندان برجسته و استثنائاً مورل اجرا

می‌کنند.» آقای بارون پرسید: «چرا استثناءاً؟» به نظرش آمد که این قید بیانگر انتقادی است. بریشو که نقش مترجم را به عهده گرفته بود بشتاب گفت: «دوستمان سانیت که ادیب برجسته‌ای است، خوش دارد به شیوهٔ دوره‌ای حرف بزند که منظورشان از استثناءاً همانی بود که ما امروزه می‌گوییم بخصوص.»

همچنان که به سرسرای خانم وردورن وارد می‌شدیم آقای دوشارلوس از من پرسید که آیا کار می‌کنم یا نه و من در جوابش گفتم که نه امّا در این روزها خیلی فکرم به دنبال سرویس‌های قدیمی نقره و چینی است. گفت که زیباترین‌هایشان را همین وردورن‌ها دارند که حتماً در راسپلیر هم آنها را دیده‌ام، چون وردورن‌ها با این بهانه که اشیاء هم دوست آدم هستند دیوانگی می‌کنند و آنها را همه جا همراه خودشان می‌برند، که البته خیلی راحت نیست همهٔ آنها را در یک روز مِهمانی بیرون بیاورند امّا می‌تواند ازشان بخواهد که آنچه را که مایلم ببینم نشانم بدهند. خواهش کردم که فعلاً کاری نکند. آقای دوشارلوس دگمهٔ بالاپوشش را باز کرد، کلاه از سر برداشت و دیدم که موهای بالای سرش جابه‌جا نقره‌ای است. امّا همانند درخچهٔ گرانبهایی که نه فقط پاییز رنگارنگش کند، بلکه برخی برگهایش را در لایه‌ای پنبه بپیچند یا با گچ محافظت کنند، آن چند تار موی سفید نوکِ سر چیزی جز رنگی دیگر بر آقای دوشارلوس نمی‌افزود و با رنگ‌های صورتش همراه می‌شد. با این همه، حتی در ورای لایهٔ حالت‌های مختلف، لایهٔ غازه و لایهٔ ریایی که هیچ کدام موفق نمی‌شدند چهره‌اش را بیارایند آن چهره همچنان رازی را که به نظرِ من فریاد می‌زد از کمابیش همهٔ آدمهای دیگر پنهان نگه می‌داشت. تقریباً دستپاچه می‌شدم از دیدن چشمانش، که می‌ترسیدم مرا در حال خواندن کتاب گشودهٔ رازش غافلگیر کند، و از شنیدن صدایش، که به نظر می‌آمد آن را به هزار لحن، بی‌حیا و خستگی‌ناپذیر، تکرار می‌کند. امّا راز آدمها خوب پنهان می‌ماند، چه همهٔ کسانی که نزدیکشان می‌شوند کور و کرند. کسانی که راز را از این یا آن، مثلاً از وردورن‌ها، می‌شنیدند باور می‌کردند،

امّا فقط تا زمانی که آقای دوشارلوس را نشناخته بودند. چهره‌اش نه فقط به شایعات بد دامن نمی‌زد، بلکه خنثی‌شان می‌کرد. چون آدمها از برخی چیزها چنان تصور بزرگی دارند که نمی‌توانند آن را در ظاهر خودمانی یک آدم آشنا باز بشناسند. و اصولاً انحراف را مشکل باور می‌کنیم، همچنان که هیچگاه نبوغ کسی را هم که دیشب با او به تماشاخانه رفته‌ایم باور نمی‌کنیم.[۸۰]

آقای دوشارلوس بالاپوشش را همراه با سفارشهای همیشگی به نوکر می‌داد. امّا این نوکر تازه و بسیار جوان بود. و آقای دوشارلوس، که بتازگی اغلب حواسش پرت می‌شد، آن‌چنان که باید متوجه حرکات خودش نبود. گرایش شایسته‌اش در بلبک به این که نشان دهد از برخی مضمون‌ها باکی ندارد و نمی‌ترسد دربارهٔ این یا آن کس بگوید: «جوان خوش قیافه‌ای است»، یعنی، در یک کلمه، همان چیزهایی را بگوید که هر آدمی که همانند او نبود می‌گفت، اکنون به این صورت درمی‌آمد که برعکس چیزهایی را بگوید که کسی که همانند او نبود هیچگاه نمی‌گفت، چیزهایی که چنان ذهنش بر آنها متمرکز بود که گاهی فراموش می‌کرد که جزو دلمشغولی‌های هر روزهٔ آدمهای دیگر نیست. از این‌رو، همچنان‌که نوکر تازه را نگاه می‌کرد انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدیدآمیزی بالا برد و به این تصور که شوخی بسیار ظریفی می‌کند گفت: «آقا، شما، اجازه نمی‌دهم این‌طور به من زل بزنید.» سپس رو به بریشو کرد و گفت: «قیافهٔ جالبی دارد این بچه، چه دماغ بامزه‌ای»؛ و در تکمیل این گفته انگشت اشاره‌اش را به صورت افقی جلو برد، یک لحظه دو دل ماند، امّا دیگر نتوانست خود را مهار کند و نوک بینی نوکر را لمسی کرد و گفت: «پیف!» و آنگاه پیشاپیش من و بریشو و سانیت (که خبر داد پرنسس شربتوف ساعت شش در گذشته بود) پا به مهمانخانه گذاشت. نوکر پیش خود گفت: «چه عوضی‌ای» و از دوستانش پرسید که آیا بارون خل است یا مسخره. سرپیشخدمت (که بارون را کمی «... خل»، کمی «مشنگ» می‌دانست) گفت: «رفتارش یک خرده این جوری است، درحالی‌که بین

دوستان خانم، یکی از آنهایی است که من همیشه بیشتر از همه برایشان احترام قائل بوده‌ام. مرد خوشقلبی است.»

در این لحظه آقای وردورن به سویمان آمد؛ فقط سانیت، در عین ترسش از این که مبادا سرما بخورد، چون در بیرونی مدام باز و بسته می‌شد، بردبارانه منتظر بود که بالاپوشش را بگیرند. آقای وردورن از او پرسید: «با این حالت سگِ خوابیده اینجا چکار می‌کنید؟» ــ «منتظرم یکی از کسانی که متصدی بر لباسهااند فرصت کند و بالاپوشم را بگیرد و شماره‌ای به من بدهد.» آقای وردورن با لحن خشکی پرسید: «چه گفتید؟ متصدی بر لباسها، ببینم، نکند دارید خرفت می‌شوید، مثل این که باید به شما هم مثل آدمهای سکته کرده دوباره فرانسه را یاد داد، باید بگویید: متصدی لباسها، همین». سانیت نفس‌نفس زنان و زیر لب گفت: «شکل درستش 'متصدی بر' است و نه 'متصدیِ'؛ همان‌طور که آبه باتو توصیه...» آقای وردورن با صدای هولناکی داد زد: «بس است، بابا. چه نفس‌نفسی می‌زنید! مگر از شش طبقه بالا آمده‌اید؟» نتیجهٔ بدرفتاری آقای وردورن این شد که نوکرهای رختکن کسان دیگری را پیش از سانیت راه انداختند و هنگامی که او وسایلش را به ایشان داد گفتند: «بنوبت، قربان، عجله نکنید.» آقای وردورن در تشویقشان برای این که سانیت را آخر همه راهی کنند با لبخندی خوشرویانه گفت: «به این می‌گویند آدمهای منظم، آدمهای وارد. آفرین، جوانها.» سپس به ما گفت: «بیایید، این حیوان می‌خواهد ما را در این راهروی سردش سرما بدهد و تلفمان کند. برویم یک کمی خودمان را در مهمانخانه گرم کنیم. متصدی بر لباسها! مرتیکهٔ احمق!» بریشو گفت: «پسر بدی نیست، فقط یک کمی با تکلف حرف می‌زند.» آقای وردورن بتندی گفت: «نگفتم پسر بدی است. گفتم احمق است.»

بریشو از من پرسید: «ببینم، امسال به انکار ویل می‌روید؟ فکر می‌کنم خانم دوباره راسپلیر را اجاره کرده، هرچند که با مالکانش کدورت داشته. امّا چیزی نیست، ابرهایی است که می‌گذرد». این را با همان لحن

خوشبینانهٔ روزنامه‌هایی گفت که می‌نویسند: «البته خطاهایی صورت گرفته است، امّا کیست که خطا نکند؟» به یاد می‌آوردم در چه حالت دردناکی بلبک را ترک کرده بودم و هیچ میلی به رفتن به آنجا نداشتم. طرحهایم با آلبرتین را مدام به فردا می‌انداختم. آقای دوشارلوس با خودخواهی آمرانه و بی‌تفاهم آدمهایی که تعارف می‌کنند گفت: «البته که می‌آید. ما می‌خواهیم که بیاید، وجودش لازم است.»

به آقای وردورن به خاطر پرنسس شربتوف تسلیت گفتیم. گفت: «بله، می‌دانم، حالش خیلی بد است.» سانیت به صدای بلند گفت: «نه آقا، ساعت شش مرده.» آقای وردورن با خشونت به سانیت گفت: «شما هم که همیشه اغراق می‌کنید.»[۸۱] چون مهمانی لغو نشده بود فرضِ بیماری پرنسس را بیشتر می‌پسندید.

در این حال خانم وردورن با کوتار و اسکی سخت سرگرم رایزنی بود. مورل، به این خاطر که آقای دوشارلوس نمی‌توانست بیاید، دعوتی را به مهمانیِ دوستانی که خانم قول داده بود ویولن‌نواز در آن شرکت کند رد کرده بود. دلیل مورل که نمی‌خواست در مهمانی دوستان وردورن‌ها بنوازد، همراه با دلایل دیگری که بزودی خواهیم دید و از آن هم وخیم‌تر بود، به خاطر عادتِ موجود در همهٔ محیط‌های بیکاره و بویژه هستهٔ کوچک وردورن، سخت گران آمده بود. البته، اگر «خانم» یک عضو و یک تازه وارد را در حال مبادلهٔ کلمه‌ای غافلگیر می‌کرد که می‌توانست حاکی از آن باشد که همدیگر را می‌شناسند، یا که می‌خواهند با هم دوست شوند (مثلاً: «پس جمعه در خانهٔ فلانی» یا «هر روزی دلتان خواست به کارگاهم بیایید، هر روز تا ساعت پنج هستم، خیلی هم خوشحال می‌شوم»)، به تب و تاب می‌افتاد، حدس می‌زد تازه وارد «موقعیت»ی داشته باشد که بتواند او را یکی از اعضای درخشان محفل کند، درنتیجه در همان حال که وانمود می‌کرد چیزی نشنیده است، و نگاه زیبایش را که عادت به دبوسی بیشتر از هر اعتیادی به کوکایین گود انداخته بود، همچنان در حالت خسته‌ای نگه می‌داشت که فقط نتیجهٔ سرمستی از

موسیقی بود، دست به کار می‌شد و در پس پیشانی زیبایش که آنهمه کوارتت‌ها و میگرن‌های تکراری برجسته‌اش می‌کرد افکاری می‌پرورید که صرفاً سمفونیک نبود؛ و از آنجا که دیگر طاقت و صبر این را نداشت که نیشش را یک ثانیهٔ دیگر مهار کند به سوی آن دو نفر هجوم می‌برد، به کناری می‌کشیدشان و با اشاره به عضو دسته به تازه وارد می‌گفت: «نمی‌خواهید با *ایشان* برای شام بیایید؟ مثلاً شنبه، یا هر شب دیگری که میلتان باشد، با چند تا آدم حسابی! صدایش را درنیاورید چون نمی‌خواهم همهٔ این گله را دعوت کنم. (گله نامی بود که خانم چند دقیقه‌ای به هستهٔ کوچک می‌داد و موقتاً آن را به خاطر عضو تازه‌ای که آن همه امید به او بسته بود تحقیر می‌کرد)»

امّا این نیاز به دلبستگی، و نیز برقرار کردن رابطه، عوضی هم داشت. پایبندی به چهارشنبه‌ها نیاز متضادی را هم در وردورن‌ها پدید می‌آورد، و آن نیاز به جدایی انداختن و میانه به هم زدن بود. این نیاز را چند ماه اقامتِ راسپلیر، که همه همدیگر را از صبح تا شب می‌دیدند، تشدید و تقریباً جنون‌آمیز کرده بود. آقای وردورن کوششها می‌کرد تا خطاکاری را غافلگیر کند، و تارها می‌تنید تا مگس بیگناهی را به دام «خانم» بیندازد. اگر خطایی پیدا نمی‌شد بهانه‌ای برای مسخره‌کردن می‌یافتند. همین که عضوی نیم ساعتی بیرون می‌رفت او را با دیگران به باد ریشخند می‌گرفتند. تعجب نشان می‌دادند از این که دیگران نفهمیده باشند که آنکس همیشه دندانهایش کثیف است، یا این که برعکس، از سر وسواس آنها را روزی بیست بار مسواک می‌زند. اگر کسی جرأت می‌کرد پنجره را باز کند، این بی‌تربیتی‌اش مایهٔ آن می‌شد که «خانم» و «آقا» نگاههای آمیخته به حیرت و انزجار به هم بیندازند. بعد از چند لحظه خانم وردورن شالی می‌خواست، و این برای آقای وردورن بهانه می‌شد که بگوید: «نه، صبر کن، الآن پنجره را می‌بندم. نمی‌فهمم کی به خودش اجازه داده این پنجره را باز کند». این را در حضور مُجرم می‌گفت که از خجالت آب می‌شد. غیر مستقیم از آدم به خاطر مقدار شرابی که خورده بود خرده

می‌گرفتند: «ناراحتتان نمی‌کند؟ کارگرها این‌قدر می‌خورند.» گردش دو عضو با هم، بدون کسب اجازه از «خانم»، بینهایت حرف و تعبیر به دنبال می‌آورد، هرچقدر هم که گردشی دوستانه بود و هیچ لکه‌ای به آن نمی‌چسبید. گردش آقای دوشارلوس و مورل چنین نبود. تنها عاملی که لحظهٔ دلزدگی، انزجار و استفراغ را عقب انداخت این بود که بارون (به دلیل زندگی مورل در پادگان) در راسپلیر بسر نمی‌برد. امّا این لحظه در راه بود.

خانم وردورن از خشم به خود می‌پیچید و مصمم بود نقش نفرت‌انگیز و مسخره‌ای را که مورل به خاطر آقای دوشارلوس بازی می‌کرد «به او حالی کند». می‌گفت: «این را هم باید اضافه کنم که در خانهٔ من رفتاری از خودش نشان می‌دهد که هیچ خوشم نمی‌آید». (وقتی خود را نسبت به کسی مجبور به حق‌شناسی حس می‌کرد و این برایش سخت بود، و نمی‌توانست آن کس را بکشد تا خیالش راحت شود، در او عیب‌های وخیمی کشف می‌کرد که صادقانه از ابراز حق‌شناسی نسبت به او معافش می‌کردند.) چه در حقیقت خانم وردورن به دلیل دیگری، مهم‌تر از نیامدن مورل به مهمانی دوستانش، کینهٔ آقای دوشارلوس را به دل گرفته بود. بارون، که کاملاً مطمئن بود به خانم وردورن افتخاری می‌دهد که کسانی را به خانه‌اش می‌برد که به خاطر خود خانم آنجا نمی‌روند، با شنیدنِ همان اولین نامهایی که خانم وردورن برای دعوت مطرح کرد بی‌چون و چرا مخالفت نشان داد، و این را با لحن آمرانه‌ای گفت که هم از غرور کینه‌آمیز یک بزرگ اشرافی زود خشم نشان داشت و هم از تعصب هنرمندی آشنا به مسایل جشن و مراسم که ترجیح می‌دهد نمایشش را از برنامهٔ جشنی حذف کند و تن به سازش‌هایی ندهد که به عقیدهٔ او به نتیجهٔ کلّ برنامه لطمه می‌زند.

تنها کسی که آقای دوشارلوس، البته با ملاحظاتی، تایید کرد سنتین بود که مادام دوگرمانت، برای این که زنش را نبیند، از رفت و آمد خودمانیِ هر روزه با او گذشته یکسره ترک رابطه کرده بود، امّا آقای شارلوس او را مرد

هوشمندی می‌دانست و همچنان با او رفت و آمد داشت. البته سنتین، که زمانی گل سرسبد محیط گرمانت‌ها بود، اقبال و ــ به خیال خودش ــ نقطهٔ اتکای خود را تنها در یک محیط بورژوای مخلوط با اشراف خرده پا جُسته بود که در آن همه بسیار دارا و خویشاوندِ اشرافی بودند که بزرگ اشرافیان نمی‌شناختند. امّا خانم وردورن که از ادعاهای اشرافی محیط زنِ سنتین خبر داشت، و متوجه موقعیت شوهر نبود (زیرا آدم از آنچه بلافاصله بالای سرش است احساس بلندا می‌کند، و نه از آنچه در آسمان آن‌قدر افراشته و گُم است که تقریباً به چشم نمی‌آید)، چنین پنداشت که در توجیه دعوت سنتین می‌تواند بگوید که او خیلی‌ها را می‌شناسد چون «با دوشیزه فلان وصلت کرده است». این گفته که درست عکس واقعیت بود، و از جهل خانم وردورن خبر می‌داد، لبان رنگ مالیدهٔ بارون را به خنده‌ای آمیخته به تفاهم گسترده و تحقیر پر از مدارا گشود. گفته را قابلِ جواب مستقیم ندانست، امّا از آنجا که خوش داشت در زمینهٔ مسایل محفلی و اشرافی تئوری‌هایی ببافد که به بارآوری ذهن و به غرور و نخوت و همچنین به بطالت موروثی‌اش میدان می‌داد، گفت: «کاش سنتین قبل از ازدواج با من مشورت می‌کرد. چون در زمینهٔ اجتماعی هم، مثل زیست‌شناسی، چیزی به اسم اصلاح نژاد وجود دارد که شاید تنها متخصصش من باشم. مورد سنتین هیچ بحثی نداشت، روشن بود که با ازدواجی که می‌کند وزنهٔ سنگینی به پای خودش می‌بندد و پر و بال خودش را می‌سوزاند. با این ازدواج زندگی اجتماعی‌اش تمام شد. اگر این را برایش توضیح می‌دادم درک می‌کرد، چون باهوش است. در مقابل، شخص دیگری بود که همهٔ شرایط لازم برای یک موقعیت برجسته و مسلط و همه جانبه را داشت، امّا بند وحشتناکی دست و پایش را به زمین می‌بست. من تا اندازه‌ای با استدلال و تا اندازه‌ای هم با زور کمکش کردم که این بند را پاره کند، و الآن در کمال خوشحالی و پیروزمندی به آزادی و اقتدار تامی رسیده که همه‌اش را مدیون من است. البته شاید مقداری اراده هم لازم بوده، امّا هر چه بوده، به چه ثمری رسیده! بله، کسی که به

حرف من گوش بدهد، این‌طور قابلهٔ سرنوشت خودش می‌شود.» بیش از حد بدیهی بود که آقای دوشارلوس نتوانسته بر سرنوشت خودش اثری بگذارد؛ حرف زدن (حتی بشیوایی) و فکر کردن (حتی بزیرکی) یک چیز است و اثر گذاشتن چیز دیگری. «امّا دربارهٔ خودم، باید بگویم که فیلسوفی‌ام که با کنجکاوی واکنش‌های اجتماعی‌ای را که پیش‌بینی کرده‌ام تماشا می‌کنم، امّا در آنها نقشی ندارم. به همین دلیل به رفت و آمد با سنتین ادامه دادم و او هم همیشه احترام محبت‌آمیزی را که لازم بوده به من نشان داده. حتی در خانهٔ تازه‌اش به شام دعوت داشته‌ام، خانه‌ای است که با همهٔ تجمل عظیمش حوصلهٔ آدم را سر می‌برد، درحالی‌که در گذشته با همهٔ دست به دهنی، بهترین آدمها را در خانهٔ کوچک زیر شیروانی‌اش جمع می‌کرد و به آدم بینهایت خوش می‌گذشت. بنابراین می‌توانید دعوتش کنید، اجازه می‌دهم. امّا هرکس دیگری را که پیشنهاد کنید وتو می‌کنم. خواهید دید، ازم تشکر هم می‌کنید: چون من همان‌طور که متخصص مسایل مربوط به ازدواجم، متخصص امور جشن و مهمانی هم هستم. می‌دانم چه شخصیت‌هایی رو به ترقی‌اند و سطح یک مهمانی را بالا می‌برند و به‌اش رونق و جلوه می‌دهند؛ این را هم می‌دانم که چه کسی مهمانی را به زمین می‌زند و تباه می‌کند.»

این حذف‌های آقای دوشارلوس همیشه متکی بر کینه‌های خل وار یا ظرافت‌های هنرمندانه نبود، بلکه از مهارت‌هایی بازیگرانه هم منشاء می‌گرفت. هنگامی که دربارهٔ کسی یا چیزی جملهٔ جالبی می‌گفت، دلش می‌خواست تعداد هرچه بیشتری از آدمها آن را بشنوند، امّا از گروه دومی از مهمانان آن دسته از گروه اولی را که ممکن بود متوجه شوند جمله‌اش همان جملهٔ سابق است و تغییر نکرده، حذف می‌کرد. تماشاگرانِ تازه‌ای را به نمایشش دعوت می‌کرد چون خود نمایش تکراری بود، واگر در بحثی به موفقیتی دست می‌یافت، آماده بود در صورت لزوم برنامه‌اش را دوره بگرداند و به شهرستان هم ببرد. امّا انگیزهٔ حذف‌های آقای دوشارلوس هرچه بود، این حذف‌ها فقط به خانم وردورن برنمی‌خورد که

حس می‌کرد به مقام «خانم»ی‌اش تجاوز شده است، بلکه به دو دلیل به موقعیت اجتماعی بارون سخت آسیب می‌زد. اول این که آقای دوشارلوس، که از ژوپین هم زودرنج‌تر بود، بدون آن‌که حتی انگیزه‌اش معلوم شود با کسانی قهر می‌کرد که بیشتر از همه برای دوستی با او مناسب بودند. طبعاً یکی از نخستین مجازات‌هایی که می‌شد برایشان اعمال کرد این بود که به مهمانی بارون در خانهٔ خانم وردورن دعوت نشوند. این پاریاها اغلب از چهره‌های برجستهٔ محافل بودند امّا در نظر آقای دوشارلوس، از روزی که او با ایشان قهر می‌کرد این برجستگی را از دست می‌دادند. زیرا تخیل بارون، به همان‌گونه که نزد آدمها خطاهایی می‌یافت تا بشود با ایشان قهر کرد، همین‌که دوستی‌اش با آنان به هم می‌خورد با زیرکی هر نوع اهمیتی را از ایشان می‌گرفت. اگر مثلاً مجرم از یک خاندان بغایت قدیمی بود امّا عنوان دوکی را فقط از قرن نوزدهم به بعد داشت (مانند خاندان مونتسکیو) آنچه یکباره برای بارون اهمیت می‌یافت همین سابقهٔ عنوان دوکی بود و خانواده همهٔ ارزشش را از دست می‌داد. به صدای بلند می‌گفت: «حتی دوک هم نیستند. عنوان اسقفِ مونتسکیو بوده که بناحق به یکی از خویشانش رسیده، آن هم همین هشتاد سال پیش. دوک فعلی، اگر واقعاً دوک باشد، نسلِ فقط سوم است. درحالی‌که کسانی مثل اورسن‌ها، لاترموی‌ها، لوئین‌ها دهم و چهاردهم‌اند، مثل برادرِ خود من که دوازدهمین دوک دوگرمانت و هفدهمین پرنس دوکندوم است. این که مونتسکیوها از بازماندگان یک خاندان قدیمی باشند، حتی اگر ثابت بشود چه چیزی را ثابت می‌کند؟ آن‌قدر بازمانده‌اند که آن عقب‌عقب‌ها مانده‌اند!» درعوض اگر با نجیب‌زاده‌ای کدورت می‌یافت که دارای عنوان دوکی قدیمی بود، با برجسته‌ترین خانواده‌ها وصلت کرده بود و با خاندانهای شاهی نسبت داشت، امّا خیلی زود به این موقعیت رسیده بود و خانواده‌اش تا این حد ترقی نکرده بود (مانند خانوادهٔ لوئین) در این صورت آنچه در نظر آقای دوشارلوس اهمیت داشت فقط خانواده بود. «آقا بفرمایید ببینم، کسی

مثل جناب آلبرتی، که در همین زمان لوئی سیزدهم آب زیر پوستش رفته، به ما چه که با استفاده از نظر لطف دربار چندین و چند عنوان دوکی را که حقش نبوده بار خودش کرده باشد؟» از این گذشته، در رابطه با آقای دوشارلوس، مغضوبی خیلی زود به دنبال محبوبی می‌آمد، و این ناشی از یک ویژگی همهٔ گرمانت‌ها بود که از طرفی از مصاحبت و دوستی چیزی را توقع داشتند که از آن برنمی‌آمد، و از طرف دیگر این ترس بیماری‌گونه را داشتند که از ایشان بدگویی شود. و هرچه محبوبیت بیشتر بود مغضوبی سنگین‌تر می‌شد. هیچ‌کس به اندازهٔ کنتس موله نزد بارون محبوبیت (آن هم آشکارا بیان شده) نداشته بود، امّا روزی که از چشم او افتاد بارون این را با چه نوع بی‌اعتنایی به او نشان داد؟ خود کنتس همواره می‌گفت که هیچگاه موفق نشد این را بفهمد. هرچه بود، همان شنیدن نامش بارون را دچار توفانی‌ترین خشم‌ها می‌کرد و زبانش را به گویاترین و البته سخت‌ترین هجویه‌ها می‌گشود. خانم وردورن، که از کنتس موله خوشرویی بسیار دیده بود، و چنان که خواهیم دید به او بسیار امیدها داشت، پیشاپیش خوشحال بود از این که کنتس با آمدن به خانهٔ او برجسته‌ترین اشرافِ، به قول «خانم»، همهٔ «فرانسه و ناوار» را خواهد دید. از این‌رو بیدرنگ پیشنهاد کرد که «مادام دو موله» را دعوت کند. بارون در پاسخش گفت: «خوب، البته سلیقه‌ها مختلف است. خانم، اگر شما می‌خواهید با امثال مادام پیپله، مادام ژیبو و مادام ژوزف پرودوم[۸۲] دمخور باشید، خود دانید، امّا باشد برای شبی که من اینجا نیستم. از همین اول کار معلوم است که من و شما به یک زبان حرف نمی‌زنیم، چون من دارم اسم اشراف را مطرح می‌کنم درحالی‌که شما اسم یک مشت خاله خانباجیِ پشت هم انداز عامیِ رقاص و بدکاره را می‌آورید، خانم کوچولوهایی که فکر می‌کنند حامی هنرهاند چون ادا و اطوار زن برادر گرمانت مرا البته یک اوکتاو پایین‌تر تقلید می‌کنند، مثل کلاغی که بخواهد ادای طاووس را دربیاورد. این را هم بگویم که به نظر من این یک جور بی‌ادبی است که در مهمانی‌ای که من قبول کرده‌ام در خانهٔ خانم وردورن

برگزار کنم آدمی را راه بدهند که من بحق به جمع آشناهای خودم راهش نداده‌ام، زنک پرمدعای بی‌اصل و نسب و بی‌چشم و روی نفهمی که از بی‌عقلی فکر می‌کند بتواند ادای کسانی چون دوشس دوگرمانت و پرنسس دوگرمانت را در بیاورد، که خود همین ترکیب عین حماقت است، چون دوشس دوگرمانت درست نقطهٔ مقابل پرنسس دوگرمانت است. مثل این می‌ماند که کسی مدعی باشد هم رایشنبرگ[۸۳] است و هم سارابرنار. در هرحال، حتی اگر هم متضاد نباشد مطلقاً مسخره است. اگر من بله، من، گاهی به زیاده‌روی‌های یکی بخندم و از محدودیت‌های دیگری غمگین بشوم حقم است. امّا وقتی این قورباغهٔ بورژوا خودش را باد می‌کند تا مثلاً همتای این دو خانم برجسته‌ای بشود که به هرحال هر کاری بکنند امتیاز نژادی‌شان کاملاً معلوم است، به قول معروف مرغ پخته هم خنده‌اش می‌گیرد. هه، هه، مونه! این هم از آن اسمهایی است که در حضور من نباید به زبان آورده بشود.» این را با لبخند و با لحن پزشکی گفت که به شفای بیمارش (برغم خود او) پایبند باشد و نگذارد که همکاری یک پزشک گیاهی را به او تحمیل کنند. از سوی دیگر، برخی کسانی که آقای دوشارلوس ایشان را بی‌اهمیت می‌دانست برای خانم وردورن چنین نبودند. بارون، با موقعیت اشرافی برجسته‌اش، می‌توانست از خیربرازنده‌ترین کسان بگذرد، درحالی‌که حضورشان‌می‌توانست محفل خانم وردورن را یکی از بهترین محفل‌های پاریس کند. و خانم وردورن رفته رفته به این نتیجه می‌رسید که تا همان زمان هم چند بار از قافله عقب مانده است، که از همه بدتر تأخیر بزرگی بود که به خاطر اشتباه محفلی قضیهٔ دریفوس دچارش شد. البته نه این که به نفعش تمام نشده باشد. «نمی‌دانم آیا به شما گفتم که دوشس دوگرمانت چقدر بدش می‌آمد از دیدن آدمهایی از محیط خودش که همه چیز را تحت‌الشعاع این قضیه قرار می‌دادند و به خاطر طرفداری از تجدید محاکمه یا مخالفت با آن، زنهای برازنده‌ای را طرد می‌کردند و زنهایی را که هیچ برازندگی نداشتند به خانه‌شان راه می‌دادند، که بعد همین خانمها از خود او به عنوان بی‌خیال و

کج رو و کسی که ملاحظات محفلی را مقدم بر منافع میهن می‌دانست انتقاد می‌کردند.»[۸۴]

آیا می‌توانم از خواننده همان‌گونه سؤال کنم که از دوستی، که پس از گفت و گوهای بسیار دیگر به یاد نمی‌آوری که به فکرت رسید یا فرصت کردی فلان چیز را به او بگویی یا نه؟ چه گفته باشم و چه نه، رفتار دوشس دوگرمانت را در چنان موقعیتی بآسانی می‌توان مجسم کرد، و حتی اگر سپس به دوره‌ای پیش از آن توجّه کنیم، چنان رفتاری می‌تواند از دیدگاه محفلیِ اشرافی کاملاً حقانی به نظر رسد. آقای دوکامبرمر ماجرای دریفوس را توطئه بیگانه برای نابودی سرویس اطلاعاتی فرانسه، درهم شکستن انضباط و تضعیف ارتش، ایجاد تفرقه میان مردم و زمینه‌سازی برای هجوم به کشور می‌دانست. از آنجا که از ادبیات غیر از چند قصهٔ لافونتن چیزی نمی‌دانست، این را به عهدهٔ همسرش می‌گذاشت که ثابت کند ادبیات، با موشکافی بیرحمانه‌اش، با رواج حرمت شکنی، پا به پای آن توطئه در حال خرابکاری بوده است. مارکیز می‌گفت: «آقای رناک و آقای اروبو دستشان توی دست هم است.»[۸۵] ماجرای دریفوس را نمی‌توان مسؤول تدارک توطئه‌هایی چنین شوم علیه جامعهٔ اشراف دانست. امّا شکی نیست که چارچوب‌های سنتی این جامعه را درهم شکست. اشرافیانی که نمی‌خواهند سیاست را به این جامعه راه دهند همان آینده‌نگری نظامیانی را دارند که نمی‌خواهند اجازه دهند سیاست به ارتش راه یابد. این جامعه هم مانند گرایش جنسی است، که اگر اجازه‌دهی دلایل زیبایی‌شناختی در انتخاب‌هایش دخالت کند دیگر نمی‌دانی کارش تا کدام انحراف‌ها خواهد کشید. عادت فوبور سن ژرمن این شد که زنانی از جامعهٔ دیگری را، به دلیل این که ناسیونالیست بودند به خود راه دهد، و زمانی هم که این دلیل همراه با ناسیونالیسم از میان رفت آن عادت همچنان باقی ماند. خانم وردورن، به یاری دریفوس‌گرایی، نویسندگان ارزشمندی را به خانهٔ خود جذب کرده بود که موقتاً برایش هیچ فایدهٔ محفلی اشرافی نداشتند چون دریفوسی بودند. امّا

دلبستگی‌های سیاسی هم چون دیگر دلبستگی‌هاست، دوامی ندارد. نسل‌های تازه‌ای می‌آیند که از آنها چیزی نمی‌فهمند؛ نسلی هم که این دلبستگی‌ها را داشت تغییر می‌کند، دلبستگی‌های سیاسی تازه‌ای می‌یابد که دقیقاً بر قبلی‌ها منطبق نیست و در نتیجه به بخشی از حذفی‌های گذشته اعادهٔ حیثیت می‌کند، چه انگیزهٔ حذف هم تغییر کرده است. در جریان قضیهٔ دریفوس، برای سلطنت طلبان دیگر مهم نبود که کسی جمهوریخواه، یا حتی رادیکال، یا حتی ضد کلیسا باشد، همین که ضد یهودی و ناسیونالیست بود بس بود. اگر بنا بود جنگی برپا شود، میهن‌پرستی شکل دیگری به خود می‌گرفت و دیگر کسی نمی‌پرسید که آیا فلان نویسندهٔ متعصب ملی دریفوس‌گرا بوده است یا نه. چنین بود که خانم وردورن از هر بحران سیاسی، از هر تحول هنری، تکه پاره‌هایی موقتاً به درد ناخوردنی را برای آنچه روزی محفل او می‌شد خرده خرده کنده و چون پرنده‌ای که لانه بسازد گردآورده بود. قضیهٔ دریفوس گذشته، آناتول فرانس برای او مانده بود. نیروی خانم وردورن در عشق صادقانه‌اش به هنر بود، و زحمتی که به خاطر اعضای محفل به خود می‌داد، و مهمانی‌های بی‌نظیری که فقط برای یاران، بدون دعوت اشراف، برپا می‌کرد. با هر کدام از آنان در خانهٔ او همانگونه رفتار می‌شد که در گذشته با برگوت در خانهٔ خانم سوان. وقتی کسی از چنین آشنایانی چهرهٔ برجسته‌ای می‌شد و اشرافیان به دیدنش می‌شتافتند، حضورش در خانهٔ خانم وردورن هیچ آن جنبهٔ ساختگی و تکلف‌آمیز شبیه شام یک مهمانی رسمی یا جشن سن شارلمانی را که پوتل و شابو[۸۶] تدارک دیده باشند نداشت، بلکه به دلچسبی شامی عادی بود که در روزی هم که مهمانانِ ویژه‌ای نبودند به همان خوبی و کمال آنجا یافت می‌شد. در خانهٔ خانم وردورن گروه بازیگران عالی و تمرین کرده، نمایش‌ها درجهٔ یک، فقط جای تماشاگران خالی بود! و از زمانی که سلیقهٔ تماشاگران از هنر منطقی و فرانسوی کسی چون برگوت روی برمی‌گردانید و بویژه دوستدار موسیقی غریبه می‌شد، خانم وردورن، که به نوعی نمایندهٔ مجاز همهٔ

هنرمندان خارجی در پاریس بود، چیزی نگذشته در کنار پرنسس یوربلتیف زیبا نقش کارابوس پیر امّا بسیار قدرتمندی را برای رقصندگان روس بازی می‌کرد. این هجوم دل‌انگیز، که فقط منتقدان بی‌سلیقه به جاذبه‌اش اعتراض کردند، همانگونه که می‌دانیم تب کنجکاوی‌ای را در پاریس شایع کرد که گزشش از تب ماجرای دریفوس کم‌تر و جنبهٔ زیبایی شناسانه‌اش از آن خالص‌تر، امّا شاید به همان اندازه تند و نیرومند بود. این بار هم خانم وردورن در خط اول بود، امّا با نتیجهٔ محفلی کاملاً متفاوتی. به همان گونه که در جلسات دادگاه تجدید نظر، همیشه کنار خانم زولا دیده می‌شد که درست پایین پای هیأت رئیسه نشسته بود، زمانی هم که بشریت نوین، آراسته به کلاههای ناشناخته، شیفتهٔ بالهٔ روس به اوپرای پاریس می‌شتافت، او همواره در لُژ اولی کنار پرنسس یوربلتیف دیده می‌شد. و همچنان که پس از هیجان‌های کاخ دادگستری همه شب به خانهٔ خانم وردورن می‌رفتند تا پیکار یا لابوری را ببینند و بویژه آخرین خبرها را بشنوند، و بدانند که از زور لیندن، لوبه، سرهنگ ژوئو[۸۷]، از آیین‌نامه، از قضات، چه انتظارها می‌توان داشت، در پی شوقی که *شهرزاد* یا رقص‌های *پرنس ایگور* می‌انگیخت کسی میلی به رفتن و خوابیدن نداشت و همه به خانهٔ خانم وردورن می‌رفتند که هر شب شامهای بسیار لذیذش، تحت ریاست پرنسس یوربلتیف، رقصندگانی را که شام نخورده بودند تا بهتر بجهند، مدیرشان، دکور سازانشان، موسیقیدانان بزرگ ایگور استراوینسکی و ریچارد اشتراوس را گرد هم می‌آورد، هستهٔ تغییرناپذیر کوچکی که پیرامونش، چنان که در شامهای آقا و خانم هلوسیوس[۸۸]، برجسته‌ترین بانوان پاریس و والاحضرت‌های خارجی بی‌اکراهی درهم می‌آمیختند. حتی آن دسته از اشرافیانی که خود را صاحب ذوق می‌دانستند و میان باله‌های روس فرقهایی می‌دیدند که به عقل هیچ‌کس نمی‌رسید، و صحنه‌پردازی *سیلفیدها* را «ظریف» تر از صحنه‌پردازی *شهرزاد* می‌دیدند که به نظرشان بی‌شباهت به هنر افریقایی نبود، خوشحال بودند از این که آن نوآورانِ هنر نمایش را از نزدیک

می‌دیدند، کسانی که در هنری شاید کمی ساختگی‌تر از نقاشی انقلابی به همان ژرفای امپرسیونیسم پدید آورده بودند.

به ماجرای آقای دوشارلوس برگردیم. خانم وردورن خیلی ناراحت نمی‌شد اگر بارون فقط خانم بونتان را تحریم می‌کرد که «خانم» او را در خانهٔ اودت دیده و به خاطر عشقش به هنرها پسندیده بود، و بعد در جریان قضیهٔ دریفوس چند باری همراه با شوهرش در مهمانی‌های شام او شرکت کرد. خانم وردورن شوهر خانم بونتان را «مذبذب» می‌دانست چون از تجدید محاکمه طرفداری نمی‌کرد، بلکه بسیار باهوش و سخت علاقمند به برقراری آشنایی‌هایی در همهٔ دسته‌بندی‌ها بود، و با خوشحالی استقلالش را چنین نشان می‌داد که با لابوری شام بخورد و به گفته‌های او گوش کند بی‌آن‌که خود هیچ چیزی که حاکی از موضعی باشد بگوید، امّا در جای مناسب یکی دو کلمه در ستایش از دُرستی ژورس[۸۹] بپراند که همه دسته‌بندی‌ها به آن اذعان داشتند. امّا بارون چند زن اشرافی را هم تحریک کرده بود، زنانی که خانم وردورن در آن اواخر در جریان کنسرت‌هایی رسمی، نمایشگاه و مراسمی خیریه با ایشان آشنا شده بود و برغم هر آنچه ممکن بود آقای شارلوس درباره‌شان بگوید، بیشتر از خود او برای ساختن یک هستهٔ محفلیِ تازه، این بار اشرافی، ضرورت داشتند. خانم وردورن دقیقاً به آن مهمانیِ امید بسته بود تا شاید آقای دوشارلوس زنانی از همان محیط را دعوت کند تا او بتواند ایشان را بر آشنایان تازهٔ خود بیفزاید، و پیشاپیش لذت می‌برد از تجسم حیرت ایشان زمانی که دوستان یا خویشاوندان خودشان را، که بارون دعوت کرده بود، در خانهٔ او می‌دیدند. در نتیجه تحریم بارون سخت دلسرد و خشمگینش کرد. معلوم نبود که در چنین شرایطی مهمانی آن شب به نفع او تمام می‌شود یا به ضررش. این ضرر چندان وخیم نبود اگر دستکم مهمانان آقای دوشارلوس به خانم وردورن خوشرویی نشان می‌دادند و در آینده با او دوست می‌شدند. در این صورت ضرر نصف می‌شد و روزی از روزهای آینده «خانم» این دو نصفهٔ جامعهٔ اشرافی را که بارون از هم جدایشان

کرده بود با هم یکی می‌کرد، حتی اگر در چنین هنگامی خود بارون کنار گذاشته می‌شد. در نتیجه خانم وردورن با نوعی هیجان منتظر دیدن مهمانان بارون بود. می‌خواست بداند که اینان با چه روحیه‌ای به خانه‌اش می‌آیند، و به داشتن چه روابطی با ایشان در آینده می‌تواند امیدوار باشد.

در این حال، خانم وردورن با یاران مشورت می‌کرد امّا با دیدن شارلوس که همراه با من و بریشو از راه رسید در جا ساکت شد. با تعجب بسیار دیدیم که در پاسخ بریشو، که گفت از بیماری دوست عزیز او سخت غمگین است، گفت: «ببینید، باید اعتراف کنم که هیچ غمگین نیستم. چه فایده که آدم به داشتن احساس‌هایی که ندارد وانمود کند...» بدون شک این را از بی‌رمقی می‌گفت، زیرا از فکر این که باید در سرتاسر مهمانی قیافهٔ غمگینی به خود بگیرد احساس خستگی می‌کرد؛ و نیز از غرور، چه نمی‌خواست چنین به نظر رسد که دارد به خاطر لغو نکردن مهمانی‌اش عذرخواهی می‌کند؛ امّا همچنین از سر احترام انسانی و زیرکی، چه زیبنده‌تر می‌بود اگر بی‌احساسی‌ای که از خود نشان می‌داد ناشی از بدآمد خاص «خانم» از پرنسس (که تازه برملا می‌شد) به نظر می‌آمد و نه از بی‌احساسی کلّی او، و بدین گونه، صداقت بی‌چون و چرایی که «خانم» از خود نشان می‌داد هر کسی را خلع سلاح می‌کرد: اگر خانم وردورن واقعاً به مرگ پرنسس بی‌اعتنا نبود، آیا برای توجیه مهمانی دادنش به متهم کردن خویشتن به خطایی بس بزرگ‌تر از آن تن می‌داد؟ فراموش می‌شد که خانم وردورن آماده بود هم به غصه‌اش از مرگ پرنسس اعتراف کند و هم به این که توانایی چشم‌پوشی از خوشی را ندارد؛ امّا اعتراف به این که آدم دوست سنگدلی است البته ناشایست‌تر و غیراخلاقی‌تر از اعتراف به این است که آدم میزبان سبکسری است، که خفّتش کم‌تر و در نتیجه آسان‌تر است. در زمینهٔ جنایی، آنچه مجرم را در رویارویی با خطر به اعتراف وامی‌دارد نفع خویشتن است. در مورد خطاهایی که مجازاتی ندارد، انگیزه خودخواهی است. از این گذشته، خانم وردورن اصرار داشت که حتی با نوعی رضایت غرورآمیزِ خاصِ یک روانشناس پر از

تناقض، یا نمایشنامه‌نویس جسور، بی‌احساسی‌اش نسبت به مرگ پرنسس را به رخ بکشد، یا به این دلیل که به نظرش بدون شک کاری کهنه شده می‌آمد که آدمهایی، برای این که عزایی خوشگذرانی‌شان را به هم نزند، چنین وانمود کنند که عزا را در ته دل دارند و دیگر نیازی به تظاهر به آن نمی‌بینند و در نتیجه ترجیح می‌داد از کار مجرمان هوشمندی تقلید کند که از کلیشهٔ تظاهر به بیگناهی متنفرند و دفاعشان ــ که خود ناخواسته نیمی اعتراف است ــ عبارت است از این که بگویند هیچ ایرادی در ارتکاب جرمی نمی‌بینند که به آن متهم شده‌اند و البته تصادفاً امکان ارتکاب آن را پیدا نکرده‌اند؛ یا به این دلیل که چون برای توجیه رفتارش نظریهٔ بی‌اعتنایی را انتخاب کرده و دیگر به سراشیب بی‌احساسی افتاده بود، به نظرش می‌آمد که حس کردن چنین حالتی حاکی از ابتکار و نوآوری، پی بردن به آن بیانگر زیرکی کم‌نظیر، و آن چنان آشکار نشان دادنش نمایندهٔ شهامت باشد. گفت: «بله خیلی بامزه است، تقریباً هیچ ناراحت نشدم. البته نمی‌توانم بگویم که ترجیح نمی‌دادم زنده باشد، چون آدم بدی نبود.» آقای وردورن میان حرفش دوید که: «چرا، چرا.» ــ «ها! این دوستش نداشت چون معتقد بود که نباید به خانهٔ خودم راهش می‌دادم، امّا به این خاطر هیچ چیز دیگر را در نظر نمی‌گیرد.» آقای وردورن گفت: «قبول کن که من هیچ وقت با رفت و آمد با او موافق نبودم. همیشه معتقد بودم که آدم خوشنامی نیست.» سانیت به اعتراض گفت: «من که هیچ وقت این را نشنیدم.» خانم وردورن داد زد: «چطور؟ این را همه می‌دانستند. نه این که خوشنام نباشد، بدنام بود، آدم را بی‌آبرو می‌کرد. بله، امّا مسأله چیز دیگری است. حتی خودم هم نمی‌توانم این حس را که دارم توضیح بدهم؛ ازش متنفر نبودم، نه، امّا آن قدر برایم بیتفاوت بود که وقتی شنیدیم حالش خیلی بد است حتی شوهرم هم تعجب کرد و گفت: 'انگار که این خبر هیچ اثری درت ندارد'. درحالی که همین اسنب، به من پیشنهاد کرد که برنامهٔ تمرین را لغو کنیم. امّا من برعکس اصرار داشتم که برنامه اجرا بشود، چون به نظرم فکاهی می‌آمد

که آدم بدون این که حسّی داشته باشد وانمود کند عزادار است.» این را بدین خاطر می‌گفت که به نظرش می‌آمد شدیداً حالت «تئاتر آزاد» را داشته باشد، همچنین برای این که برایش به نحو قشنگی راحت بود؛ زیرا بی‌احساسی و بی‌اخلاقیِ علناً ابراز شده هم به اندازهٔ اخلاق‌گراییِ آسان زندگی را ساده می‌کند، چون که به این وسیله کارهای شماتت‌انگیزی که دیگر لازم نیست به خاطرشان عذرخواهی کنی به وظیفه‌ای در قبال صداقت و صمیمیت بدل می‌شود. و یاران به این گفته‌های خانم وردورن با آن آمیزهٔ ستایش و ناراحتی گوش می‌دادند که در گذشته برخی نمایشنامه‌های حاویِ واقع‌گرایی بیرحمانه و نکته‌سنجی رنج‌آور برمی‌انگیخت، و بیشترشان در همان حال که در شگفت می‌شدند از دیدن این که «خانم» عزیزشان درستکاری و استقلال فکری‌اش را به شکل تازه‌ای بیان می‌کند، در همان حال که البته موردِ خودشان را متفاوت می‌دانستند، به مرگ خودشان فکر می‌کردند و از خود می‌پرسیدند که روزی که بمیرند آیا کسی برایشان گریه می‌کند یا در که کنتی مهمانی برگزار می‌شود.

آقای دوشارلوس گفت: «خیلی خوشحالم که برنامهٔ امشب لغو نشده، به خاطر مهمان‌هایی که دعوت کرده‌ام»، و متوجه نشد که با این گفته خانم وردورن را می‌رنجاند. در این حال، من هم مانند همهٔ کسانی که آن شب به خانم وردورن نزدیک شدند، از شنیدن بوی نه چندان خوشایند رینوگومنول تعجب کردم. امّا چرا این بو به مشام می‌رسید: می‌دانیم که خانم وردورن هیچگاه حال و هیجان هنری‌اش را به صورت معنوی بیان نمی‌کرد، بلکه به آنها بیانی فیزیکی می‌داد تا به نظر ناگزیرتر و ژرف‌تر برسد. امّا اگر با او دربارهٔ موسیقی ونتوی حرف می‌زدی (که آن را به هر موسیقی دیگری ترجیح می‌داد) حالتی بی‌اعتنا به خود می‌گرفت، انگار که از آن هیچ حالی به او دست نمی‌داد. آنگاه، بعد از چند دقیقه نگاه بی‌حرکت و تقریباً گیج، با لحنی دقیق و عملی، حتی نه چندان مؤدبانه، به همان صورتی جواب می‌داد که انگار می‌گفت: «هیچ برایم مهم نیست که

شما سیگار بکشید یا نه، امّا نگران این فرشم، فرش خیلی قشنگی است، که البته این هم برایم مهم نیست، امّا فرشی است که خیلی زود آتش می‌گیرد، من هم از آتش خیلی می‌ترسم و دلم نمی‌خواهد به خاطر یک ته سیگار نیمه خاموشی که از دست شما به زمین می‌افتد اینجا همه‌تان آتش بگیرید.» دربارهٔ ونتوی هم درست به همین ترتیب بود. اگر دربارهٔ او حرف می‌زدی هیچ ستایشی به زبان نمی‌آورد، امّا بعد از چند لحظه با حالتی سرد و خشک تأسفش را از این که آن شب در خانه‌اش آهنگی از ونتوی اجرا نمی‌شود به این صورت بیان می‌کرد: «هیچ مخالفتی با ونتوی ندارم؛ به نظر من، بزرگترین موسیقیدان این قرن است. امّا وقتی این چیز میزها را گوش می‌کنم نمی‌توانم حتی یک لحظه هم گریه نکنم (این «گریه کردن» را به هیچ‌وجه با لحن دردآلود نمی‌گفت، بلکه به همان گونه طبیعی می‌گفت که ممکن بود بگوید «خوابیدن»، و حتی برخی آدمهای بدگو معتقد بودند که فعل اخیر دربارهٔ او صادق‌تر است، و البته هنوز کسی نتوانسته بود در این باره حکم قطعی بدهد، چون وقت گوش کردن به موسیقیِ ونتوی سرش را میان دو دستش می‌گرفت و برخی صداهای خرناسه‌ای که شنیده می‌شد ممکن بود هق‌هق گریه باشد). گریه ناراحتم نمی‌کند، حاضرم هر چقدر بخواهید گریه کنم، امّا بعدش زکامی می‌گیرم که امانم را می‌بُرد. دچار احتقان می‌شوم و چهل و هشت ساعت بعدش قیافهٔ پیرزنهای الکلی را پیدا می‌کنم و برای این که تارهای صوتی‌ام به کار بیفتد مجبورم چند روز بُخور بدهم. بالاخره یکی از شاگردهای کوتار...» ــ «راستی، حالا که حرفش پیش آمد، یادم رفت به شما تسلیت بگویم، پروفسور بینوا چه زود مُرد[۹۰].» ــ «خوب، بعله، چکارش می‌شود کرد، او هم مثل همهٔ آدمها مرد، آن قدر آدم کشته بود که بالاخره نوبت به خودش رسید و سر خودش را زیر آب کرد. بله، داشتم می‌گفتم که یکی از شاگردهایش، که استاد دلنشینی است، این ناراحتی‌ام را معالجه کرده. ضرب‌المثلی دارد که خیلی جالب است، می‌گوید: 'پیشگیری بهتر از معالجه است'. گفته که قبل از این که موسیقی شروع شود دماغم را چرب

کنم. نتیجه‌اش قاطع است. دیگر می‌توانم به اندازه نمی‌دانم چند تا مادری که بچه‌هایشان را از دست داده باشند گریه کنم، هیچ دچار زکام نمی‌شوم. گاهی فقط یک کمی گرفتگی بینی، همین و همین. اثرش قطعی است. اگر این نبود نمی‌توانستم به موسیقی ونتوی گوش بدهم. چون کارم فقط این بود که مدام سینه‌پهلو کنم.»

نتوانستم از دختر ونتوی حرف نزنم. از خانم وردورن پرسیدم: «دختر موسیقیدان، با یکی از دوستانش، امشب اینجا نیستند؟» خانم وردورن سر به هوا گفت: «نخیر، کمی پیش تلگرامشان رسید. مجبور شده‌اند در روستا بمانند». و یک لحظه این امید به دلم نشست که شاید هیچگاه بحث آمدنشان هم مطرح نبود و خانم وردورن خبر آمدن این نمایندگان موسیقیدان را فقط از آن رو شایع کرده بود که نوازندگان و حضار را تحت‌تأثیر قرار دهد. بارون که می‌خواست نشان دهد شارلی را ندیده است با کنجکاوی ساختگی گفت: «نفهمیدم، پس حتی برای تمرین امروز بعدازظهر هم نیامدند؟» شارلی آمد و به من سلام کرد. درگوشش علت نیامدن دختر ونتوی را پرسیدم. به نظر آمد هیچ خبری از قضیه ندارد. اشاره کردم که صدایش را بلند نکند و گفتم دوباره در این باره بحث خواهیم کرد. سری پایین آورد و گفت که با کمال مسرت کاملاً در اختیار من است. دیدم که بسیار بیشتر از گذشته به من ادب و احترام نشان می‌دهد. از او ــ که شاید می‌توانست به من در رفع بدگمانی‌هایم کمک کند ــ نزد آقای دوشارلوس تعریف کردم و او در پاسخم گفت: «وظیفه‌اش را انجام می‌دهد. نمی‌شود که آدم با مردمان برازنده زندگی کند و رفتارش بی‌ادبانه باشد.» رفتار مؤدبانه، به نظر آقای دوشارلوس، همان رفتار قدیمی فرانسوی بی‌هیچ اثری از زمختی بریتانیایی بود. چنین بود که وقتی شارلی از برنامهٔ سفری در شهرستان یا خارج بازمی‌گشت، و با لباس سفر به خانهٔ بارون می‌رفت، اگر خانه خیلی شلوغ نبود بارون بدون تکلفی گونهٔ مسافر از راه رسیده را می‌بوسید، شاید برای این که بدین‌گونه نشان دهد محبتش از هر شائبه‌ای بری است، شاید برای این که خود را از خوشی

ساده‌ای محروم نکند، امّا بدون شک مهمترین انگیزه‌اش ادبی بود، چه با آن حرکت خود می‌خواست شیوهٔ قدیمی رفتار فرانسوی را به رخ بکشد و حفظ کند، و به همان صورتی که ممکن بود با نگه داشتن مبل‌های قدیمی مادرِ مادربزرگش مخالفت خود را با اثاثهٔ سبک مونیخ یا سبک «مدرن ستایل» خاطرنشان کند، در مقابله با رفتار سرد بریتانیایی محبت یک پدر حساس قرن هجدهمی را نشان می‌داد که خوشحالی‌اش از بازگشت فرزند را پنهان نمی‌کرد. آیا در این مهر پدرانه اثری از مهر دیگری هم بود؟ محتمل‌تر این بود که شیوه‌ای که بارون معمولاً برای مهار کردن گرایش خود به کار می‌برد، و درباره‌اش بعدها چیزهایی خواهیم دانست، در براورد نیازهای عاطفی او که از زمان مرگ همسرش مجال خودنمایی نمی‌یافت کافی نبوده باشد؛ هر چه بود، بارون چند باری به فکر ازدواج دوباره افتاد و حال نیازی وسوسه‌آمیز به پذیرش یک فرزندخوانده حس می‌کرد و برخی اطرافیانش بیم آن داشتند که براورد این نیاز را از شارلی بخواهد. و این امر شگرفی نیست. کسی از نوع شارلوس، که همهٔ شورش را بر ادبیاتی متمرکز کرده باشد که برای مردان عادی نگاشته شده است، و هنگام خواندن *شبهای* موسه به مردان فکر کرده باشد، به همین گونه این نیاز را حس می‌کند که همه کارکردهای اجتماعی مردان عادی را داشته باشد، همانند هر خورهٔ اوپرا بالرینی را به دوستی بگیرد و نیز برای خود خانه و کاشانه‌ای داشته باشد، ازدواج کند و پدر شود. آقای دوشارلوس به بهانهٔ پرسش دربارهٔ آنچه آن شب نواخته می‌شد مورل را به کناری کشید، برایش بویژه بسیار شیرین بود که در حالی که شارلی برنامهٔ نوازندگی‌اش را با او در میان می‌گذاشت به این وسیله دوستی نزدیکش با او را به همه نشان بدهد.

در این حال من سرخوش بودم. چون گرچه در هستهٔ کوچک چندان دخترِ جوانی نبود، در عوض در مهمانی‌های بزرگ بسیاری را دعوت می‌کردند. آن شب چند دختر بسیار زیبا حضور داشتند که می‌شناختم. از دور برایم بخوشامد لبخند می‌زدند. بدین گونه جَوّ پی‌درپی از لبخندهایی

زیبا آذین می‌یافت. این است آرایهٔ گونه‌گون شبها، و نیز روزها. جوّی را به یاد می‌آوریم چون دخترانی در آن خندیده‌اند. از سوی دیگر، تعجب‌آور بود آنچه آن شب آقای دوشارلوس و چند مهمان مهم بطور گذرا دربارهٔ نوکران و پیشخدمتها به هم گفتند. اگر کسی بتواند در ژرفای مناسب بکاود، خواهد دید که هیچ مهمانی اشرافی بزرگی نیست که شبیه جشنی نباشد که پزشکان بیماران خود را به آن دعوت می‌کنند، و اینان حرفهای بسیار عاقلانه می‌زنند، رفتار بسیار مؤدبانه دارند و هیچ به دیوانه‌ها نمی‌مانند مگر زمانی که پیرمردی را نشان می‌دهند و در گوشِ آدم می‌گویند:«این ژاندارک است.»

خانم وردورن به بریشو گفت: «به نظر من این وظیفهٔ ماست که چشمش را باز کنیم. کاری که من دارم می‌کنم هیچ علیه شارلوس نیست، حتی برعکس. آدم خوشایندی است و شهرتش هم از نوعی است که ضرری برای شخص من ندارد! حتی منی که به خاطر دستهٔ کوچک خودمان، به خاطر مهمانی‌های بگو و بخند خودمان، از لاس بازی متنفرم و بدم می‌آید که مردها به جای بحث دربارهٔ موضوعات جالب در گوشه‌ای به زنی چرت و پرت بگویند، هیچ‌وقت این ترس را نداشته‌ام که با شارلوس همان مسایلی را پیدا کنم که با سوان یا السترِ یا خیلی کسان دیگر داشتم. با او خیالم راحت بود، به مهمانی‌ام که می‌آمد، اگر همهٔ زنهای دنیا هم جمع بودند، می‌توانستی مطمئن باشی که بحث کلی مجلس را لاس و پچ‌پچ به هم نمی‌زند. شارلوس اهل این حرفها نیست، خیال آدم راحت است، انگار که با یک کشیش طرف است. امّا نباید این جور به خودش اجازه بدهد که به جوانهایی که اینجا می‌آیند امر و نهی کند و دستهٔ کوچک ما را به هم بزند، چون در این صورت بیشتر از مردهای زن‌باز برایمان دردسر ایجاد می‌کند.»

خانم وردورن در مدارایی که با مسلک شارلوسی نشان می‌داد صادق بود. او هم، مانند هر قدرت کلیسایی، ضعف‌های انسانی را کم‌خطرتر از چیزهایی می‌دانست که ممکن بود در «کلیسا»ی کوچک او اصل اقتدار را

متزلزل کند، به ارتدوکسی صدمه بزند و ایمان قدیمی را تغییر بدهد. «در این صورت جلوش را می‌گیرم. آقا نگذاشته شارلی به تمرین بیاید چون خودش دعوت نداشته. این است که می‌خواهم یک هشدار خیلی جدی بدهم، امیدوارم که همین برایش کافی باشد، چون در غیر این صورت، دیگر نباید اینجا پیدایش بشود. جدی می‌گویم‌ها، انگار پسره را خریده. حسرت به دلمان ماند که خودش را تنها ببینیم و هر وقت که از راه می‌رسد آقا مثل سایه، مثل نگهبان، دنبالش نباشد.» و با این گفته دقیقاً همان اصطلاح‌هایی را به کار می‌برد که تقریباً هرکس دیگری هم ممکن بود بگوید، زیرا هستند اصطلاحهایی که چندان روزمره نیستند امّا در مورد موضوع خاص یا در شرایط خاصی به گونه‌ای تقریباً ضروری به ذهن گوینده می‌آیند و او، درحالی‌که می‌پندارد آزادانه فکر خودش را بیان می‌کند، درواقع ماشین‌وار درسی همگانی را تکرار می‌کند.

آقای وردورن پیشنهاد کرد لحظه‌ای شارلی را، به بهانهٔ پرسیدن چیزی، فرا بخواند و با او حرف بزند. خانم وردورن می‌ترسید بعد از آن ذهنش آشفته بشود و بد بنوازد. بهتر بود اجرای این پیشنهاد را به بعد از اجرای قطعات، یا حتی به روز دیگری می‌انداختند. چون گرچه خانم وردورن سخت پایبند چشیدن هیجانِ دل‌انگیز لحظاتی بود که شوهرش در اتاقی کناری چشمان شارلی را به روی حقیقت باز می‌کرد، می‌ترسید اگر اقدامشان با موفقیت همراه نباشد شارلی برنجد و به چاک بزند.

آنچه آن شب کار آقای دوشارلوس را ساخت بی‌تربیتی کسانی بود که دعوت کرده بود و کم‌کم از راه می‌رسیدند (و این بی‌تربیتی نزد اشراف بسیار مرسوم است). دوشس‌هایی که هم به خاطر دوستی با آقای دوشارلوس و هم از سر کنجکاویِ راه یافتن به چنان جایی آمده بودند، همین‌که از راه می‌رسیدند یکراست به سوی بارون می‌رفتند انگار که میزبان او باشد، و در یک قدمی وردورن‌ها که همه چیز را می‌شنیدند به من می‌گفتند: «بگویید ببینم این ننه وردورن کجاست. فکر می‌کنید لازم باشد که بگذارم معرفی‌ام کنند؟ دستکم امیدوارم اسمم را فردا توی

روزنامه چاپ نکند، چون همهٔ آشناها با من قهر می‌کنند؛ چطور، همین زنی است که موهای سفید دارد؟ این که ظاهرش خیلی بد نیست.» خیلی‌هایشان، با شنیدن نام دوشیزه وتتوی که خودش حضور نداشت، می‌گفتند: «آها، همان دختر سونات؟ کو، کجاست؟» و چون بسیاری از دوستان خودشان را آنجا می‌یافتند دسته‌ای جداگانه تشکیل می‌دادند، بیتاب از کنجکاوی سُخره‌آمیزی فرا رسیدن یک به یک اعضای محفل را زیر نظر می‌گرفتند، امّا نهایتِ آنچه می‌توانستند بکنند این بود که آرایش کمی غیر عادی کسی را با انگشت به هم نشان بدهند که چند سالی بعد آن را در بالاترین محافل اشرافی باب می‌کرد، و خلاصه ناخرسند بودند از این که آن محفل را چندان متفاوت با آنچه می‌شناختند، و آن چنان که امید داشته بودند، نمی‌دیدند و همان سرخوردگی اشرافی را حس می‌کردند که با امید شنیدن دری وری به کابارهٔ بروآن[۹۱] بروند امّا هنگام ورود، به جای تکیه کلام همیشگی «قیافه رو باش، دک و پوز شو نیگا کن! کلّهٔ آبجی‌رو بِسُک» از او سلامی مؤدبانه بشنوند.

آقای دوشارلوس در بلبک در حضور من بظرافت از مادام دو ووگوبر انتقاد می‌کرد که برغم هوش سرشارش، در پی اقبال نامنتظر شوهرش مایهٔ عزل جبران‌ناپذیر او شد. شاه تئودوز و ملکه اودوکسی، که آقای دو ووگوبر در دربارشان سفیر بود، برای مدتی نسبتاً طولانی به پاریس آمده بودند، هر روز به افتخارشان مهمانی‌هایی داده می‌شد و در جریان آنها ملکه، که مادام دو ووگوبر را از ده سال پیش در پایتخت خود می‌دید و با او دوست شده بود، و از طرف دیگر همسران رئیس جمهور و وزیران دولت فرانسه را نمی‌شناخت، از اینان فاصله گرفته فقط با همسر سفیر جوشیده بود. مادام دو ووگوبر، از آنجاکه شوهرش مبتکر پیمان اتحاد تئودوز شاه و فرانسه بود، موقعیت خود را خلل‌ناپذیر می‌پنداشت و از این توجهی که ملکه به او نشان می‌داد دستخوش رضایت و غرور شد، و هیچ به فکر خطری نبود که تهدیدش می‌کرد و چند ماهی بعد رخ داد و آقای دو ووگوبر ناگهان باز نشسته شد، درحالی‌که زن و شوهر، با اعتماد بیش از

حد خود، چنین پیشامدی را محال می‌دانستند. آقای دوشارلوس در «پیچ پیچک» بلبک این سقوط دوست دوران کودکی‌اش را تفسیر می‌کرد و متعجب بود از این که چنان زن هوشمندی در آن شرایط نتوانسته باشد با استفاده از همهٔ نفوذش بر شاه و ملکه از ایشان بخواهد ترتیبی دهند تا به نظر رسد که نفوذی بر ایشان ندارد و عنایتی به همسران رئیس جمهور و وزیران نشان دهند که بدون شک سخت ایشان را خوش می‌آمد و همگام با خرسندی‌شان خود را هرچه بیشتر مدیون خانم و آقای ووگوبر حس می‌کردند و آن عنایت را بالبداهه و نه خواستهٔ این دو می‌پنداشتند. امّا کسی که خطای دیگران را می‌بیند، همین که شرایط اندکی گیجش کند خود اغلب دچار همان خطاها می‌شود. و آقای دوشارلوس، درحالی‌که مهمانان از لابه‌لای جمعیت به سویش می‌رفتند و چنان از او تشکر می‌کردند که انگار میزبان او بود، به فکر آن نیفتاد که از ایشان بخواهد یکی دوکلمه‌ای هم به خانم وردورن بگویند. فقط ملکهٔ ناپل، که همان نام و نشان نژاده‌ای را داشت که دو خواهرش امپراتریس الیزابت و دوشس دالانسون داشتند، با خانم وردورن به شیوه‌ای به گفتگو پرداخت که انگار برای دیدار با او و نه برای آقای دوشارلوس و شنیدن موسیقی آمده بود، از «خانم» هزار تعریف و تمجید کرد، گفت که از مدتها پیش دلش می‌خواست با او آشنا شود، زیبایی خانه‌اش را ستود و به حالتی که برای دیدار با خود او آمده باشد درباره موضوعات گوناگون با او حرف زد. گفت که خیلی دلش می‌خواست برادرزاده‌اش الیزابت را (که اندکی بعد با پرنس آلبر ولیعهد بلژیک ازدواج می‌کرد) همراه خود بیاورد و او بسیار متأسف بود که نیامده بود. با دیدن نوازندگان، که روی سکو جا می‌گرفتند، ساکت شد و از «خانم» خواست که مورل را تشانش دهد. بدون شک هیچ تعجب نمی‌کرد از این که چرا آقای دوشارلوس می‌خواست از نوازندهٔ جوان آن‌قدر ستایش شود. امّا خِرَد قدیمی شاهانه‌اش، که یکی از شریف‌ترین خونهای تاریخ در آن جریان داشت، و یکی از پربارترین ذخایر تجربه، شکاکی و غرور با آن همراه بود، او را بر

آن می‌داشت که عیب‌های ناگزیرِ کسانی چون خویشاوندش شارلوس را (که چون خود او فرزند دوشسی از باواریا بود)، و ایشان را از همه بیشتر دوست می‌داشت، فقط نامرادی‌هایی بداند که حمایت خودش از ایشان را هرچه ارزشمندتر و در نتیجه لذت این حمایت را برای خودش هم بیشتر و بیشتر می‌کرد. می‌دانست که آقای دوشارلوس از این که او در چنان شرایطی به خود زحمت بدهد دو چندان خوشحال می‌شود. امّا این زن قهرمان، این ملکه ــ سرباز، که در گذشته خود از باروی شهر گائتا[92] آتش باریده بود، زنی که به اندازهٔ شهامتش در گذشته اکنون نیکی داشت، و همواره آماده بود دلاورانه جانب ضعیفان را بگیرد، با دیدن این که خانم وردورن تنها در گوشه‌ای به حال خود رها شده است ــ که در ضمن این را نمی‌دانست که بنا به وظیفه نباید ملکه را ترک کند ــ کوشید چنین بنمایاند که برای او، یعنی ملکه ناپل، محور مهمانی و کانون جاذبه‌ای که او را به آمدن واداشته خانم وردورن است. بارها و بارها پوزش خواست از این که نمی‌توانست تا آخر برنامه بماند، چه گرچه هرگز از خانه بیرون نمی‌آمد آن شب ناگزیر بود به مهمانی دیگری برود، و خواهش کرد وقت رفتنش کسی به خود زحمتی ندهد و بدین‌گونه خانم وردورن را از احتراماتی که لازم بود به جا بیاورد ــ و البته او چگونگی‌شان را نمی‌دانست ــ معاف کرد.

با این همه باید انصاف را گفت که آقای دوشارلوس اگرچه یکسره خانم وردورن را از یاد برد و به نحوی جنجالی گذاشت که آدمهای «دنیای خودش» هم که دعوت کرده بود او را فراموش کنند، در عوض فهمید که نباید بگذارد این آدمها در برابر «برنامهٔ موسیقی» به همان‌گونه بی‌تربیتی نشان بدهند که با «خانم» نشان داده بودند. مورل روی سکو بود و نوازندگان در جاهای خود مستقر می‌شدند امّا هنوز گفتگوها و حتی خنده‌ها، و جمله‌هایی از نوع «گویا آدم باید وارد باشد تا چیزی دستگیرش بشود» ادامه داشت. درنتیجه آقای دوشارلوس یکباره قد علم کرد، انگار به جسم کس دیگری غیر از آنی رفت که اندکی پیشتر دیدم که

شل و ول به خانهٔ خانم وردورن می‌آمد، حالتی قدیس‌وار به خودش گرفت و نگاهی جدی به جمعیت انداخت که یعنی این وقت خنده و شوخی نیست، چنان که چند نفری مانند شاگردانی که آموزگار در میانهٔ درس در حال بازیگوشی غافلگیرشان کرده باشد، سرخ شدند. رفتار آقای دوشارلوس که البته بسیار برازنده بود به نظرم حالتی فکاهی داشت؛ چون گاهی با نگاههای آتشینش بر مهمانان اخگر می‌بارید و گاهی به حالتی که بخواهد به شیوه‌ای آموزشی به ایشان نشان دهد که چگونه باید سکوتی نیایش‌وار پیش گرفت و خود را از هرگونه علایق محفلی منزه کرد، دو دست سفید پوشش را به سوی پیشانی زیبایش بالا می‌برد و خود را به صورت الگویی از جدیت و انگار در اوج شور و جذبه ارائه می‌کرد که بقیه باید خود را با آن سازگار می‌کردند، و در این حال دیگر به سلام دیرآمدگان جواب نمی‌داد، کسانی که آن قدر بی‌ادب بودند که نمی‌فهمیدند وقت پرداختن به هنر متعال فرا رسیده است. همه دیگر انگار هیپنوتیز شده بودند، کسی جرأت نمی‌کرد صدایی درآورد یا صندلی‌ای جابه‌جا کند؛ احترامِ موسیقی ــ از طریق حیثیت پالامد ــ به همان زودی بر آن جمعیت هم برازنده و هم بی‌تربیت کارگر شده بود.

با دیدن این که نه فقط مورل و یک پیانو نواز، بلکه نوازندگان دیگری هم روی سکو جا گرفتند پنداشتم که برنامه با اجرای آثار آهنگسازان دیگری غیر از وِنتوی آغاز می‌شود. چه گمان می‌کردم از او فقط همان سونات پیانو و ویولن در دست باشد. خانم وردورن، نیمکره‌های پیشانی سفید و اندکی صورتی‌اش شکوهمندانه برجسته، گیسوانش از هم گشوده، کنار نشست، نیمی بتقلید تکچهره‌ای قرن هجدهمی، نیمی از سر نیاز به خنکای آدمی تب زده که حیا نگذارد از حال خود سخن بگوید، تنها کناره گرفته، الهه‌ای ناظر بر آیین‌هایی موسیقایی، بغ بانوی کیش واگنر و میگرن، انگار نورن[۹۳]ی از تراژدی و به افسونی جنّی فراخوانده شده در جمع آن پکری‌هایی که در برابرشان بیش از همیشه پرهیز داشت از نشان دادن احساسش از موسیقی‌ای که بهتر از ایشان می‌شناخت.

کنسرت آغاز شد، قطعه‌ای را که نواخته می‌شد نمی‌شناختم، خود را در سرزمینی ناشناخته می‌یافتم. کدام سو بود؟ درونِ اثر کدام هنرمند بودم؟ دلم می‌خواست این را بدانم و چون کنارم کسی نبود که بپرسم، دلم می‌خواست آدمی از قصه‌های *هزار و یک شب*ی باشم که مدام می‌خواندم و در آن، در لحظه‌های تردید ناگهان جنّی یا دختر نوجوان بسیار زیبایی پدیدار می‌شود که به چشم هیچ کس جز قهرمان حیرت‌زدهٔ قصه نمی‌آید، و آنچه را که او می‌خواهد بداند بر او فاش می‌کند. و در آن لحظه دقیقاً ظهوری این چنین جادویی به کمکم آمد. همچون زمانی که گذارت به جایی افتاده که می‌پنداری نمی‌شناسی، امّا فقط از جهتی تازه به آن پا گذاشته‌ای، و پس از پیچیدن به راهی یکباره خود را در راه دیگری می‌یابی که کوچک‌ترین پیچ و خم‌هایش را می‌شناسی و فقط عادت نداشته‌ای که از این طرف به آن طرف برسی، و ناگهان پیش خود می‌گویی: «این که همان راهی است که به در کوچکِ باغِ دوستانم، فلانی‌ها، می‌رسد؛ پس دو دقیقه بیشتر به خانه‌شان راه نیست،» و براستی هم دخترشان را می‌بینی که آمده است تا سر راه سلامی بدهد، یکباره در میانهٔ موسیقی‌ای که برایم تازگی داشت خود را در دل سونات وِنتوی یافتم؛ و جملهٔ کوچک، بس زیباتر از دخترک قصه، پیچیده در پرده و آرایه‌هایی از نقره، سراپا تابناک از نواهایی رخشان و نرم و سبک چنان که شال‌هایی، بازشناختنی برغم همهٔ آذین‌های تازه‌اش، به سویم آمد. شادی‌ام از بازیافتنش را لحن بسیار دوستانهٔ آشنایی که با من به کار می‌برد هر چه بیشتر می‌کرد، لحنی چه ساده، چه قانع‌کننده، با این همه تابناک از زیبایی نوازش‌آمیزی که در او می‌درخشید. و مفهومش این بار جُز این نبود که راه را به من بنماید، که همان راه سونات نبود، زیرا اثری ناشناخته از وِنتوی بود که در آن از سر تفنّن خواسته بود «جملهٔ کوچک» را لحظه‌ای پدیدار کند، آن هم با اشاره‌ای که اگر متن برنامه را پیش رو داشتی در آن نقطه کلمه‌ای آن را توجیه می‌کرد. بدین گونه جملهٔ کوچک هنوز فرانخوانده ناپدید شد و من خود را در دنیایی ناشناخته یافتم، امّا دیگر

می‌دانستم و از همه چیز هم بی‌وقفه چنین برمی‌آمد که این دنیا یکی از آنهایی بود که حتی نمی‌توانستم تصور کنم که ونتوی آفریده باشد، زیرا وقتی خسته از سونات او که برایم عالمی تمام شده بود می‌کوشیدم عالَمی همان اندازه زیبا امّا دیگر گونه را مجسم کنم، کاری جز کار شاعرانی نمی‌کردم که بهشت ادعایی‌شان را با چمنزارها، گلها و جویبارهایی می‌آکنند که روی زمین هم به همان گونه یافت می‌شود. از آنچه در برابر داشتم به همان اندازه دستخوش شادمانی می‌شدم که از سونات می‌شدم اگر آن را نمی‌شناختم، در نتیجه به همان زیبایی امّا متفاوت بود. در حالی که سونات به روی سپیده‌دمی یاس‌وار و سبزه‌زارانه گشوده می‌شد، و نُزهت نَرمَش پراکنده امّا بر تار و پودِ هم سبک و هم استوار بستری روستایی از پیچک و شمعدانی سپید آویخته بود، اثر تازه در سکوتی گَس، در خلایی بیکرانه، بر صفحه‌هایی هموار و همسان چون پهنهٔ دریا در بامدادی رگباری آغاز می‌شد و عالَم ناشناخته‌ای که در برابرم خرده خرده پدید می‌آمد در فجری گلگون، از دل سکوت و شب، سرمی‌زد. این سرخِ بس تازه، بس غایب در سونات نرم سبزه‌زاریِ پر صفا، همهٔ آسمان را چون سپیده از امیدی اسرارآمیز رنگین می‌کرد. و آوازی در هوا می‌دوید، آوازی هفت تُنی، امّا ناشناخته‌تر و متفاوت‌تر با هر آنچه تا آن زمان تصور کرده بودم، آوازی هم توصیف‌ناپذیر و هم فریادگونه، نه دیگر بغ بغوی کبوتری چنان که در سونات شنیده می‌شد، بلکه آن چنان که هوا را با همان تندی رنگ سرخی می‌شکافت که آغاز قطعه غرقِ آن بود، چیزی چون آواز عرفانی خروسی، ندای ناگفتنی امّا جیغ‌گونه بامداد ازلی. جوّ سردِ شسته به باران، الکتریکی ــ از جنسی چه بسیار متفاوت، درگیر فشارهایی چه بسیار دگرگونه، در جهانی چه بسیار دور از جهان بکر پر از سبزه و گیاه سونات ــ لحظه لحظه تغییر می‌یافت، وعدهٔ ارغوانی سپیده‌دم را پاک می‌کرد، امّا به نیمروز، در آفتابی سوزان و گذرا، پنداری در شادکامی سنگین، روستایی و کمابیش دهاتیانه‌ای انجام می‌یافت که نوسان ناقوسهای پرپژواک و زنجیرگسیخته انگار انبوه‌ترین شادی را در آن

جسمیت می‌داد (ناقوسهایی چون آنها که میدان کلیسای کومبره را در گرما می‌افروخت و ونتوی که بیگمان اغلب شنیده بودشان شاید در آن لحظه در خاطره‌اش آنها را همان‌گونه بازیافته بود که رنگی که روی تخته شستی کنار دست نقاش باشد). حقیقت این است که از دیدگاه زیبایی‌شناسی این نقش مایهٔ شادمانی مرا خوش نمی‌آمد؛ به نظرم تقریباً زشت بود، ضربِ قطعه چنان بسختی روی زمین لِکّ و لک می‌کرد که تقریباً می‌شد مایهٔ اصلی‌اش را فقط با سروصدا، با کوبیدن ترکه‌هایی روی میز تقلید کرد. به نظرم می‌آمد که در اینجا ونتوی آن چنان که باید شوری نداشته بود، در نتیجه من نیز چنان که باید توجهی به آن نکردم.

نگاهی به «خانم» انداختم که سکون چموشانه‌اش انگار اعتراضی به تکانهایی بود که خانم‌های جاهلِ فوبور همراه با ضرب قطعه به سر خود می‌دادند. خانم وردورن نمی‌گفت: «خوب می‌دانید که من این موسیقی را یک کمی می‌شناسم، بله، یک کمی! اگر می‌خواستم نشان بدهم که چه حالی دارم کارتان زار بود!» این را خودش نمی‌گفت. امّا کمرِ راست و بی‌حرکت، چشمان بی‌حالت و دسته‌های آشفتهٔ مویش به جای او می‌گفت. هم این را و هم این که چه شهامتی داشت، و نوازندگان می‌توانستند ادامه دهند، به فکر اعصاب او نباشند، که با شنیدن «آندانته» بیهوش نخواهد شد، با «آلگرو» جیغ نخواهد زد. نوازندگان را نگاه کردم. نوازندهٔ ویولنسل بر ساز خود مسلط بود و آن را میان زانوانش می‌فشرد، سر پایین می‌انداخت و چهرهٔ بی‌ظرافتش در لحظاتی که در نواختن تکّلفی به‌کار می‌برد حالتی ناخواسته چندش‌آمیز به خود می‌گرفت؛ روی سازَش خم می‌شد، آن را با شکیبایی خانه دارانهٔ کسی که در حال پاک کردن کَلَمی باشد لمس می‌کرد در حالی که در کنارش هارپ‌نواز، هنوز بچه و دامن کوتاه به تن، از هر سویش شعاع‌های افقیِ چهارگوشی از طلا همانند آنهایی پراکنده که در جایگاه جادویی غیب‌گوی یونانی با اشکال مشخص آیینی‌اش نشانهٔ اثیر بود، چنین می‌نمود که اینجا و آنجا بر نقطه‌ای مقرر روی سیمها نوایی دلنشین می‌جوید، به شیوه‌ای که گفتی الههٔ تمثیلی

کوچکی، ایستاده در برابر شبکه زرّین رواق آسمان است و از آن دانه دانه ستاره می‌چیند. امّا مورل، کاکلی که تا آن زمان ناپیدا و میان موهایش گم بود اکنون جدا و روی پیشانیش حلقه شده بود... سرم را نامحسوس به سوی حاضران برگرداندم تا ببینم آقای دوشارلوس در آن لحظه چه می‌کند. امّا چشمانم جُز چهرهٔ خانم وردورن، یا به تعبیر درست‌تر دو دست او که چهره‌اش در پسشان پنهان بود، چیزی ندید. آیا «خانم» با این حالت در خود فرو رفته می‌خواست نشان دهد که خود را در کلیسا حس می‌کند و فرقی میان آن موسیقی و متعالی‌ترین دعاها نمی‌بیند؛ آیا مانند برخی کسان در کلیسا می‌خواست یا به انگیزهٔ پرهیز از تظاهر ایمان پرشور خود را، یا به انگیزهٔ احترام انسانی غفلتی تقصیرآمیز یا چُرتی مهارناپذیر را از چشم دیگران پنهان کند؟ آوای منظمی که هیچ موسیقایی نبود این فرض دوم را چند لحظه‌ای به نظرم محتمل‌تر نمایاند امّا بعد دیدم که آن آوای خرناسه نه از خانم وردورن که از سگش بود.

امّا نغمهٔ پیروزمند ناقوسها را نغمه‌های دیگری بسیار زود تاراند و پراکنده کرد و موسیقی دوباره مرا به سوی خود کشید؛ و دیدم که به همان گونه که در دل آن هفت‌نوازی عنصرهای متفاوتی یک به یک پیش می‌آمدند و سپس در پایان با هم می‌آمیختند، سونات ونتوی و دیگر آثار او که بعدها شناختم، همه در مقایسه با آن هفت‌نوازی چیزی جز تمرین‌هایی خجولانه نبودند، طرح‌هایی البته دل‌انگیز امّا تُنُک در برابر شاهکار پیروزمند و کاملی که در آن هنگام بر من آشکار می‌شد. و در مقایسه نمی‌توانستم این نکته را به یاد نیاورم که، به همین گونه، دنیاهای دیگری را که ممکن بود ونتوی آفریده باشد دنیاهایی بسته در نظر آورده بودم، هم آن چنان که عشق‌های خودم بود؛ امّا در واقعیت باید پیش خود اعتراف می‌کردم که همانند آنچه در درون عشق اخیرم ــ عشق به آلبرتین ــ رخ می‌داد، نخستین گرایش‌های نه چندان قطعی ام به دوست داشتن او (در بلبک در آغاز کار، سپس در جریان آن بازی گرگ و حلقه، سپس در آن شبی که در هتل ماند، سپس در آن یکشنبهٔ مه‌آلود پاریس، سپس در شب

مهمانی گرمانت‌ها، سپس دوباره در بلبک، و سرانجام در پاریس که زندگی‌ام پیوند تنگاتنگی با زندگی او داشت)، و حتی، حال که نه فقط عشقم به آلبرتین بلکه همهٔ زندگی‌ام را در نظر می‌آوردم، همهٔ عشق‌های دیگرم هم چیزی جز طرحهایی تُنُک و خجولانه برای تدارک و فراهم آوردن زمینهٔ این عشق بزرگ‌تر... یعنی عشق به آلبرتین نبود. و از دنبال کردن موسیقی باز ایستادم و از خود پرسیدم که آیا آلبرتین در آن روزها دختر ونتوی را دیده بود یا نه، هم آن چنان که آدمی دوباره به دردی درونی فکر کند که غفلتی چند لحظه‌ای آن را از یادش برده باشد. چه همهٔ آنچه ممکن بود آلبرتین بکند در درون من جریان داشت. از همهٔ کسانی که می‌شناسیم بَدَلی در تصاحب داریم. امّا این بدل، که عادتاً در افق تخیل ما، در افق حافظهٔ ما جا دارد، نسبتاً از ما بیرون است و آنچه کرده است یا می‌تواند بکند برای ما به همان گونه هیچ عنصر دردآوری ندارد که شیئی که دور از ما قرار داشته باشد و فقط حس بی‌درد بینایی را در ما بیانگیزد. آنچه را که بر سر چنان کسانی می‌آید به شیوه‌ای دیداری درمی‌یابیم، می‌توانیم از آن به تعبیرهای مناسبی که دیگران را متوجه خوشقلبی‌مان می‌کند اظهار تأسف کنیم، امّا آن را حس نمی‌کنیم. امّا از زمان زخم بلبکم، بَدَل آلبرتین را در دلم، در جای بس ژرفی داشتم که بیرون کشیدنش دشوار بود. از آنچه از او می‌دیدم همان‌گونه آسیب می‌دیدم که بیماری که حواسّش به گونهٔ حادی جابه‌جا شده باشد و از دیدن رنگی همان درد نیشتری بر تن زنده را حس کند. چه خوب که هنوز به وسوسهٔ ترک آلبرتین تن نداده بودم؛ این ملال که اندکی بعد هنگام بازگشت به خانه او را چون همسری محبوب باز می‌یافتم هیچ بود در برابر دلشوره‌ای که می‌داشتم اگر از او در این هنگامی جدا شده بودم که درباره‌اش شک داشتم، پیش از آن که فرصت شده باشد که به او بی‌اعتنا شوم. و در لحظه‌ای که او را این گونه مجسم می‌کردم که در خانه منتظرم بود، و به نظرش وقت به کندی می‌گذشت، و شاید لختی در اتاق خودش خوابش می‌برد، جملهٔ خانوادگی و خانگی نرمی از هفت‌نوازی گذرا نوازشم کرد.

شاید ــ از بس همه چیز در زندگی درونی انسان در هم می‌پیچد و با هم می‌آمیزد ــ ونتوی برای نوشتن جمله از خواب دخترش (همان دختری که امروز انگیزهٔ همهٔ آشفتگی‌های من بود) الهام گرفته بود، هنگامی که خوابش در شبهایی خوش و آرام کارِ موسیقیدان را با نرمی و شیرینی خود می‌آمیخت، و آن همه تسکینی که جمله به من می‌داد از همان پس زمینهٔ نرم سکوتی بود که به برخی خیال‌پروری‌های شومان آرامش می‌دهد، آنهایی که از ورایشان حتی هنگامی که «شاعر سخن می‌گوید» حدس می‌زنیم که «کودک می‌خُسبد».[۹۴] خفته، بیدار، امشب هنگامی که دلم بخواهد به خانه برگردم دخترکم آلبرتین را خفته یا بیدار باز خواهم یافت. با این همه، پیش خود می‌گویم در آغاز این کتاب، در این نخستین نداهای سپیده، وعدهٔ چیزی اسرارآمیزتر از عشق آلبرتین در نظر می‌آمد. کوشیدم فکرِ دوستم را از سر برانم تا فقط به موسیقیدان بیندیشم. و چنین می‌نمود که او در ذهنم حاضر باشد. پنداری ونتوی، در کالبدی تازه دمیده، تا ابد در موسیقی خویش زندگی می‌کرد؛ حس می‌کردی با چه مایه شادمانی این یا آن لحن را برمی‌گزیده با بقیه همراه می‌کرده است. زیرا ونتوی افزون بر استعدادهای ژرف‌تَرَش، این را هم که کم‌تر موسیقیدان و حتی کم‌تر نقاشی داشته است دارا بود که رنگ‌هایی نه فقط بسیار ثابت، بلکه چنان شخصی به کار ببرد که نه تنها زمان از طراوتشان نمی‌کاهد، بلکه شاگردانی هم که از او تقلید می‌کنند و حتی استادانی هم که از او فراتر می‌روند، از اصالت و نوآوری‌شان چیزی کم نمی‌کنند. پیامدهای انقلابی که ظهورشان برپا کرده گمنامانه در دوره‌های بعدی ادغام و محو نمی‌شود؛ انقلابی است که زنجیر می‌گسلد، دوباره (و فقط هنگامی که آثار هنرمندِ تا ابد نوآور نواخته می‌شود) توفان بپا می‌کند.

هر لحنی با رنگی بر خود تأکید می‌گذارد که هیچکدام از قواعدی که داناترین موسیقیدانان در جهان فراگرفته‌اند نمی‌تواند آن را تقلید کند، به نحوی که ونتوی با آن که در تحول هنر موسیقی در زمان خود و در جایگاه ثابت خودش قرار دارد، همواره هر بار که یکی از آثارش نواخته شود آن

جایگاه را ترک می‌کند و می‌آید و پیشتاز می‌شود، آثاری که به خاطر این خصلت ظاهراً تناقض‌آمیز و در واقع گول‌زنندهٔ تازگیِ پایدارشان، به نظر می‌آید که بعد از آثار موسیقیدانان تازه‌تر آفریده شده باشند. یک صفحهٔ سمفونیک ونتوی، که قبلاً با اجرای پیانو شناخته شده باشد و حال با ارکستر شنیده شود، چون پرتوی از آفتاب تابستانی که منشور پنجره پیش از رخنه‌اش در اتاقی تاریک تجزیه‌اش کند، گنجینه‌ای در تصور نیامده و رنگارنگ از همهٔ گوهرهای *هزار و یک شب* را آشکار می‌کند. امّا چگونه می‌توان آنچه را که زندگی، جنبش مدام و شادمانه بود با این خیرگی ایستای نور مقایسه کرد؟ ونتویی که از نزدیک بسیار خجول و غمگین شناخته بودم، هنگام انتخاب یک لحن و ترکیبش با لحنی دیگر چنان جسارت و چنان شادکامی‌ای (به همهٔ مفاهیم این کلمه) داشت که شنیدن اثری از او هیچ شکی درباره‌شان باقی نمی‌گذاشت. شادمانی‌ای که آن نواها در او انگیخته بود، نیرویی که این شادمانی هر چه بیشتر به او داده بود تا شادمانی‌های تازه‌ای کشف کند شنونده را نیز همچنان از کشفی به کشفی تازه می‌برد، یا شاید این خودِ آفریننده بود که شنونده را راهنمایی می‌کرد؛ میان رنگ‌هایی که تازه یافته بود به شادمانی بیکرانی می‌رسید که به او نیروی کشف، نیروی چنگ زدن بر رنگ‌های دیگری را می‌داد که آنها انگار فرامی‌خواندند، در جذبه، لرزه به تن، پنداری به ضربهٔ اخگری آنگاه که عظمت خود به خود از برخورد سازهای برنجی زاییده می‌شد، نفس‌نفس‌زنان، سرمست، شوریده، گیج‌سر، همچنان که دیوارنگارهٔ موسیقایی‌اش را چون میکل انژ می‌کشید آنگاه که بسته به نردبان و سر فرو فتاده، ضربه‌هایی توفانی از قلم‌مو بر سقف نمازخانهٔ سیستین می‌بارید. سالها از مرگ ونتوی می‌گذشت، امّا تا زمانی بی‌پایان دستکم بخشی از زندگی‌اش میان سازهایی که دوست داشته بود ادامه می‌یافت. آیا فقط زندگی انسانی‌اش؟ اگر هنر [illegible] چیزی جز ادامهٔ زندگی نبود، آیا [illegible] که آدمی چیزی فدایش [illegible] اندازهٔ خود زندگی مجازی نبود؟ وقتی خوب به هفت‌نوازی گوش می‌کردم نمی‌توانستم این فکر را

بپذیرم. بیگمان فرقِ بسیار بود میان این هفت‌نوازیِ سرخگون با سونات سفید؛ میان پرسش خجولانه‌ای که جملهٔ کوچک به آن پاسخ می‌داد، و نفس‌نفسِ التماسِ رسیدن به تحقق وعدهٔ شگرفی که چه تند، چه فراطبیعی، چه کوتاه طنین انداخته بود و سرخی هنوز ساکن آسمان صبح را بالای دریا می‌لرزانید. با این همه این جمله‌های بسیار متفاوت از عنصرهای یکسانی ساخته شده بود؛ زیرا به همان گونه که عالَم خاصی بود که ما آن را از تکه‌های پراکنده‌اش اینجا و آنجا، در این خانه و آن موزه، می‌شناختیم و همان عالَم الستیر بود، عالمی که او می‌دید و در آن زندگی می‌کرد، موسیقی ونتوی هم تُت به تُت، زخمه به زخمه، رنگ‌های ناشناختهٔ بیرون از تخمین عالَمی در گمان نیامده را می‌گسترانید که فضاهای خالیِ میان جلساتِ شنیدِ آثارش آن را تکه‌تکه می‌نمایانید. دو پرسش بسیار ناهمانندی که موومان‌های بس متفاوت سونات و هفت‌نوازی پیش می‌کشید، که یکی خطی پیوسته و خالص را به نداهایی کوتاه تجزیه می‌کرد و دیگری تکه‌هایی پراکنده را به صورت استخوان‌بندی محکم ناپیدایی به هم می‌پیوست، یکی بس آرام و شرماگین، کمابیش مستغنی و انگار فلسفی، دیگری بس ناشکیبا و آشفته و التماس‌آمیز، هر دو با این همه راز و نیاز واحدی بودند، سربرآورده در برابر طلوع‌های متفاوتی از خورشیدی درونی، و فقط انکسار یافته در محیط‌های متفاوتی از اندیشه، از جستجوهای هنری پوینده در طول سالهایی که خواسته بود چیزی تازه بیافریند. راز و نیاز، امیدی که در نهایت یکی بود، و از ورای جامه‌های مبدّلش در آثار گوناگون ونتوی بازشناخته می‌شد، و از سوی دیگر فقط در آثار ونتوی دیده می‌شد و بس. موسیقی‌شناسان می‌توانند خویشاوندی این جمله‌ها را با آثار دیگر موسیقیدانان بزرگ، و پیشینه‌شان را در آنها، پیدا کنند، امّا فقط به دلایلی ثانوی، بر اساس شباهت‌هایی بیرونی و همخوانی‌هایی که زیرکانه از طریق استدلال یافته می‌شود و نه این که با برداشتی مستقیم حس شود. برداشتی که از جمله‌های ونتوی دست می‌داد با همه تفاوت داشت، انگار

که برغم نتیجه‌هایی که بظاهر از دانش حاصل می‌شود مورد فردی براستی وجود داشته باشد. و درست هنگامی که نیرومندانه می‌کوشید نوآوری کند، همسانی‌های ژرف و شباهت‌هایی عمدی که در بطن اثر وجود داشت بازشناخته می‌شد؛ هنگامی که ونتوی جملهٔ واحدی را چندبار از سر می‌گرفت، تغییرش می‌داد، بازیگوشانه ضربش را دگرگون می‌کرد، دوباره به شکل اولش برمی‌گردانید، این شباهت که ارادی و کارِ اندیشه بود، و الزاماً حالتی سطحی داشت، هیچگاه آن تأثیر قاطعِ شباهت‌های غیرارادی و پنهانی را نداشت که در رنگهای مختلف، میان دو شاهکارِ جداگانه به چشم می‌زد؛ زیرا آنگاه ونتوی، که نیرومندانه می‌کوشید نوآوری کند، از خویشتن پرسش می‌کرد، با همهٔ توان و کوشش خلاقانه‌اش به جوهره‌ای از خویشتن در آن ژرفایی می‌رسید که دیگر هر چه از او بپرسی، به یک لهجه، به لهجهٔ خاص خودش، پاسخ می‌دهد. یک لهجه، لهجهٔ ونتوی، جدا از لهجهٔ هر موسیقیدان دیگری، بر پایهٔ تفاوتی بس بزرگ‌تر از تفاوت میان صدای دو آدم، یا حتی تفاوت میان نعره و غرش دو حیوان از دو تیرهٔ جداگانه؛ تفاوتی راستین، آنی که میان اندیشهٔ فلان موسیقیدان و کاوش‌های ابدی ونتوی وجود داشت، پرسشی که او به همهٔ شکلهای ممکن از خویشتن می‌کرد، خیال‌پروری همیشگی‌اش، پرسشی چنان بَری از شکلهای تحلیلی استدلال که پنداری در دنیای فرشتگان صورت گرفته بود، تا آنجا که می‌توانیم ژرفایش را بسنجیم امّا نمی‌توانیم به زبان آدمیان ترجمه‌اش کنیم، هم آن چنان که ارواح از تن آزاد شده نمی‌توانند در پاسخ یک احضارکننده از اسرار مرگ به زبان زندگان سخن بگویند. لهجه، زیرا در هر حال، حتی با توجه به اصالت یگانه‌ای که آن بعدازظهر تکانم داده بود، و نیز خویشاوندی‌ای که موسیقی‌شناسان می‌توانند میان آهنگسازان بیابند، موسیقیدانان نوآور که خوانندگان بزرگی‌اند ناخواسته به یک لهجهٔ یگانه می‌رسند ودر آن اعتلا می‌یابند و همین دلیلی بر وجود فردیت کاستی‌ناپذیرِ روان است. اگر ونتوی می‌کوشید اثری فخیم‌تر، بزرگ‌تر بیافریند، یا اثری سرزنده یا شاد، یا

اثری که می‌پنداشت در ذهن شنوندگان بازتابی زیبا داشته باشد، بی آن‌که خود بخواهد این همه را غرقِ موجی از ژرفای خویش می‌کرد که آوایش از آن ابدی و بیدرنگ بازشناختنی می‌شد. این آواز، این آواز متفاوت با دیگران و همسان همهٔ آوازهای دیگر خودش را ونتوی کجا آموخته بود، کجا شنیده بود؟ بدین گونه هر هنرمندی شهروند میهنی ناشناخته جلوه می‌کند که خود نیز آن را فراموش کرده است، میهنی در تفاوت با آنی که هنرمند بزرگ دیگری از آن به سوی زمین راهی می‌شود. در نهایت چنین به نظر می‌آمد که ونتوی در آخرین آثارش به این میهن نزدیک شده باشد. جَوّش دیگر آنی نبود که در سونات بود، جمله‌های سؤالی ناشکیباتر، نگران‌تر و پاسخها اسرارآمیزتر می‌شد؛ هوای شسته و رنگ باختهٔ بامداد و شامگاه انگار حتی به سیمهای سازها هم رخنه می‌کرد. مورل هر اندازه هم که عالی می‌نواخت، آوای ویولنش به نظرم به نحو عجیبی تیز و تقریباً جیغ‌گونه می‌آمد. این تیزی خوش می‌آمد و همانند صدای برخی آدمها در آن نوعی حُسن اخلاقی و برتری فکری حس می‌شد. امّا می‌توانست آزارنده هم باشد. هنگامی که برداشت از کائنات تغییر می‌کند، خالص می‌شود، با خاطرهٔ میهن درونی همخوان‌تر می‌شود، طبیعی است که این همه با تغییری عام در آواها نزد موسیقیدان، و در رنگ‌ها نزد نقاش، بیان شود. شنوندهٔ هوشمندتر هم در این باره اشتباه نمی‌کند، چنان که بعدها گفته خواهد شد که آخرین آثار ونتوی عمیق‌تر است. امّا هیچ برنامه‌ای، هیچ مضمونی به شنونده عنصری فکری برای قضاوت نمی‌دهد، در نتیجه باید حدس بزنی که آنچه مطرح است روایتی از عمق در زمینهٔ آواهاست.

«این میهن از دست رفته را موسیقیدانان به یاد نمی‌آورند امّا همواره ناخودآگاه به نوعی با آن همراهان باقی می‌مانند؛ از شادی سرمست می‌شوند هنگامی که به پیروی از میهن خود می‌خوانند، گاهی به سودای شهرت به آن خیانت می‌کنند، امّا با جستجوی شهرت از آن می‌گریزند و تنها با خوار شمردن شهرت دوباره بازش می‌یابند، هنگامی که، به هر

مضمونی که بپردازند، آواز شگرفی را سر می‌دهند که یکنواختی‌اش ــ زیرا مضمون هر چه باشد خود موسیقیدان همانی است که همیشه بوده است ــ یکنواختی‌اش نشان‌دهندهٔ ثبات عنصرهایی است که روانِ آنان را می‌سازد. امّا در این صورت آیا این عنصرها را، همهٔ این باقی‌ماندهٔ واقعی را که ناگزیریم برای خود نگه داریم، و با گفتگو نمی‌توان آن را حتی از دوست به دوست، از استاد به شاگرد، از عاشق به معشوق منتقل کرد، این چیز وصف‌ناشدنی را که چگونگی هر آنچه را که کسی حس کند با دیگران متفاوت می‌سازد و او را وامی‌دارد که آن را در آستانهٔ جمله‌هایی بیرون بگذارد که با آنها فقط می‌تواند دربارهٔ مضمون‌های بیرونیِ مشترک برای همه و عاری از اهمیت با دیگران سخن بگوید، هنر، هنر کسی چون ونتوی یا الستیر آشکار نمی‌کند؟ آیا ترکیب اندرونی این دنیاهایی را که نامشان را فرد گذاشته‌ایم و اگر هنر نبود هیچگاه به شناختشان نمی‌رسیدیم هنرِ آنان به همهٔ رنگ‌های طیف بیرونی و ملموس نمی‌کند؟ داشتن بال، یا دستگاه تنفسی دیگری که گذشتن از فضای بیکرانه را ممکن کند، به هیچ کارمان نمی‌آید. زیرا اگر با همین حواسی که داریم به مریخ و زهره هم برویم، هر آنچه را که بتوانیم آنجا ببینیم حواسمان به صورت چیزهای زمین درمی‌آورد. تنها سفر راستین، تنها اکسیر جوانی، نه رفتن به سوی چشم‌اندازهای تازه که داشتن چشمان تازه است، و عالَم را با چشمان کس دیگر، صد کس دیگر دیدن، دیدنِ صد عالَمی که هر کدام از ایشان می‌بیند، هر کدام از ایشان هست؛ و این را با الستیر و با ونتوی می‌توان؛ با همگنان ایشان می‌توان براستی سیرِ ستاره تا ستاره کرد[۹۵].

آندانته با جمله‌ای آکنده از مِهری پایان گرفت که خود را یکسره به آن سپرده بودم؛ آنگاه پیش از آغاز موومان بعدی چند لحظه‌ای استراحت داده شد و نوازندگان سازهایشان را به زمین گذاشتند و حاضران دربارهٔ آنچه شنیده بودند حرف زدند. دوکی خواست نشان دهد که وارد است و گفت: «خوب زدن اینها خیلی سخت است.» کِسان خوشایندتری کمی با من حرف زدند. امّا در برابر جملهٔ موسیقاییِ ملکوتی که تا لحظه‌ای پیش با

آن گفتگو داشتم چه بود گفته‌هایشان، که همانند هر گفتهٔ بشریِ بیرونی برایم آن همه بی‌بها بود؟ فرشته‌ای بودم که فروفتاده در پی سرمستی‌های بهشتی از واقعیتی از همه سخیف‌تر سربرآورده باشد. و به همان گونه که برخی موجودات آخرین گواهان شکلی از زندگی‌اند که دیگر در طبیعت یافت نمی‌شود، از خود می‌پرسیدم که آیا موسیقی نمونهٔ یگانه‌ای از آنی نیست که ارتباط جانها باید می‌بود (اگر ابداع زبان و شکل‌گیری واژه‌ها و تحلیل اندیشه‌ها وجود نداشت)؟ موسیقی چون امکانی است که دنباله نداشته، و بشریت به راه‌های دیگری، راهِ زبان گفتاری و نوشتاری افتاده است. امّا این بازگشت به بی‌تحلیلی چنان سرمست‌کننده بود که هنگام بیرون آمدن از این بهشت، تماس با آدمهایی کم یا بیش هوشمند به نظرم بینهایت بی‌اهمیت می‌آمد. وقت شنیدن موسیقی می‌توانستم آدمها را به یاد بیاورم، با موسیقی بیامیزم؛ یا به عبارت بهتر تنها خاطرهٔ یک نفر را با موسیقی آمیخته بودم و او آلبرتین بود. و جمله‌ای که بخش آندانته را به پایان می‌بُرد به نظرم چنان بی‌همانند می‌آمد که با خود می‌گفتم حیف که آلبرتین نداند، یا اگر می‌دانست نفهمد که برایش چه افتخاری است که با چیزی با چنین عظمتی آمیخته باشد، چیزی که ما را به هم می‌پیوست و به نظر می‌آمد که او آوای پر از شور و دردش را وام گرفته باشد.

امّا با قطع موسیقی، آدمهایی که آنجا بودند همه بیش از حد بی‌رنگ و بو به نظر می‌آمدند. نوشیدنی‌هایی دوره گردانده شد. آقای دوشارلوس گاه به گاهی از پیشخدمتی می‌پرسید: «چطورید؟ تلگرامم به دستتان رسید؟ می‌آیید؟» بدون شک در این خطاب‌ها اثری از آزادی‌ای بود که یک بزرگ اشرافی به خود می‌دهد که می‌پندارد بر مخاطب منّت می‌گذارد، و از یک بورژوا به تودهٔ مردم نزدیک‌تر است، امّا همچنین نیرنگ گنهکاری که می‌پندارد آنچه آشکارا به زبان آورده شود به همین دلیل بیگناهانه دانسته می‌شود. و با لحن گرمانتیِ مادام دو ویلپاریزیس می‌گفت: «جوان خوبی است، ذاتش درست است، اغلب در خانه‌ام به‌اش کار می‌دهم.» امّا این شگردها به زیان بارون بود، چون که رفتار دوستانه و

خودمانی و تلگرام فرستادنش برای نوکرها به نظر همه عجیب می‌آمد. وانگهی این رفتار بیش از آن که مایهٔ نازش نوکرها شود برای ایشان و همکارانشان آزاردهنده بود.

در این حال هفت‌نوازی از سر گرفته شده بود و رو به پایان می‌رفت؛ چندین بار این یا آن جملهٔ سونات در آن تکرار می‌شد، امّا هر بار متفاوت بود و ضربش، یا سازی که همراهی‌اش می‌کرد، تغییر می‌یافت؛ همان جمله در عین حال جملهٔ دیگری بود، چنان که در زندگی هم چیزها به همین گونه تکرار می‌شود؛ و یکی از آن جمله‌هایی بود که بی‌آن‌که دانسته شود چه پیوندی آنها را جایگاه یگانه و ضروریِ اندیشه[۹۶] موسیقیدان معیّنی می‌کند، فقط و فقط در آثار او یافت می‌شوند، در آثارش اغلب به آنها برمی‌خوریم و پری و الهه و فرشتهٔ نگهبان آنها هستند. در آغاز دو سه جمله از این نوع را در هفت‌نوازی ونتوی بازشناخته بودم و سونات او را به یادم می‌آوردند. سپس به جملهٔ دیگری از سونات برخوردم، که هنوز چنان دور بود که بزحمت می‌شناختمش، دور و غرق در مهِ بنفشی که بویژه در آخرین دورهٔ کار ونتوی بالا می‌گرفت، چنان که حتی وقتی در جایی از اثر آهنگ رقصی می‌گنجانید این آهنگ هم در حفاظی مِه‌گونه بسته می‌ماند؛ و جمله دودل پیش آمد، لحظه‌ای انگار چموشانه پنهان شد، دوباره برگشت، جمله‌های دیگری را دربرگرفت ــ جمله‌هایی که بعدها دانستم از آثار دیگری آمده بود ــ و جمله‌های دیگری را فراخواند که به نوبهٔ خود، همین که رام شدند، جذاب و مجاب‌کننده شدند و پا به حلقه گذاشتند، حلقه‌ای ملکوتی که برای بیشتر حاضران نامرئی بود و اینان که در برابرشان چیزی جز پردهٔ گنگی نبود و از ورایش چیزی نمی‌دیدند، ملال مدامی را که پنداری می‌کشتشان گاه به گاه بی‌دلیلی با ابراز احساسات ستایش‌آمیز می‌آمیختند. سپس جمله‌ها دور شدند، فقط یکی ماند که دیدم پنج شش بار دوباره برگشت، بی‌آن‌که بتوانم چهره‌اش را ببینم، امّا چنان نوازش‌آمیز بود، چنان ــ همانند حالتی که بدون شک جملهٔ کوچک سونات برای سوآن داشت ــ با همهٔ آنی که در زندگی زنی

توانسته باشد هوسش را به دلم بنشاند متفاوت بود، که شاید آن جمله، جمله‌ای که با صدایی چه نرم و شیرین شادکامی‌ای را نصیبم می‌کرد که براستی به داشتنش می‌ارزید ــ آن وجود نامرئی که زبانش را نمی‌شناختم امّا چه خوب درکش می‌کردم ــ تنها «ناشناس»ی بود که به عمرم می‌دیدم.

جمله سپس پراکنده شد، همانند جملهٔ کوچک سونات تغییر یافت و ندای اسرارآمیزی شد که در آغاز شنیده شده بود. جمله‌ای با لحنی دردآلود به مقابله با آن برخاست، امّا چنان ژرف، چنان گنگ، چنان درونی، کمابیش چنان برآمده از پوست و گوشتِ تن که هر بار که باز می‌آمد نمی‌دانستی تکرار نغمه‌ای است یا عود دردی. چیزی نگذشته دو نغمه درگیرِ نبردی تن به تن شدند که در آن گاهی یکی یکسره ناپدید می‌شد، و سپس چیزی جز تکه‌ای از دیگری به چشم نمی‌آمد. تن به تنی که در حقیقت فقط نبرد نیروها بود؛ چه این وجودهای رویارو از جسم و ظاهر و نام خود عاری شده بودند و من نیز برایشان تماشاگری درونی ــ یعنی من نیز به نامها و اجزا بی‌اعتنا ــ بودم و از همین رو جدال بیرون از ماده و سراسر نیرویشان را علاقمندانه تماشا و ماجراهای آهنگینشان را با شور دنبال می‌کردم. سرانجام نغمهٔ شاد پیروز شد، دیگر فقط ندای کمابیش نگرانی نبود که رو به آسمانی تهی سر داده شده باشد، شادی وصف‌ناپذیری بود که پنداری از بهشت می‌آمد؛ شادی‌ای همان‌گونه در تفاوت با شادی سونات، که یک ملک مقرب مانتنیا، شیپورزنان با ردای ارغوانی، با یک فرشته کوچک و جدّی بلینی، در حال نواختن تئورب[۹۷]. می‌دانستم که این شادی تازه، این ندای شادی فرازمینی را هرگز فراموش نخواهم کرد. امّا هیچگاه برای من تحقق می‌یافت؟ این پرسش به نظرم بسیار مهم می‌آمد زیرا آن جمله همانی بود که می‌توانست بهتر از هر چیزی ــ در تضاد با همهٔ زندگی من و با جهان مرئی ــ برداشت‌هایی را مشخص کند که در فواصل دور از هم در زندگی‌ام همانند نشانه‌های شناسایی برایم پیش می‌آمد و انگیزهٔ پی افکندن یک زندگی واقعی بود:

برداشتی که از ناقوسخانه‌های مارتنویل، از ردیفی از درخت در نزدیکی بلبک به من دست داد.

در هر حال، برای این که دوباره از لهجهٔ خاص آن جمله سخن گفته باشیم، شگفتا که پیش‌بینی و الهامی از همه متفاوت‌تر با ضرورت‌های زندگی پیش پا افتادهٔ هر روزی، و تقرّبی از همه جسورانه‌تر به شادمانی‌های ملکوت این گونه در وجود خرده بورژوای غمگین موقّری جسمیت یافته باشد که در ماه مریم در کومبره می‌دیدیم[۹۸]؛ امّا از همه مهم‌تر، چگونه بود که توانستم این مکاشفه، این شگرف‌ترین تجلی از نوع ناشناخته‌ای از شادمانی را از او دریابم؟ زیرا، چنان که گفته می‌شد، از ونتوی هنگام مرگش فقط همان سونات بجا مانده بود و بقیه آثارش به صورت نُت نویسی‌هایی ناخوانا بود و کسی آنها را نمی‌شناخت. آثاری ناخوانا، که با این همه سرانجام، به نیروی شکیبایی، هوش و احترام، به دست تنها کسی کشف و خوانا شد که زمانی طولانی کنار ونتوی بسر برده بود و در نتیجه شیوهٔ کارش را می‌شناخت و می‌توانست حدس بزند که آثارش چگونه باید با ارکستر اجرا شود، و این کس دوست دوشیزه ونتوی بود. این زن از همان زمانی که ونتوی زنده بود پرستش او را از دخترش فراگرفته بود. به خاطر همین پرستش بود که دو دختر، در لحظاتی که آدمی برخلاف گرایشهای راستینش عمل می‌کند، از اهانت به او به شیوه‌ای که شرحش آمد[۹۹] لذتی جنون‌آمیز می‌بردند. خودِ همین پرستشِ پدر شرط ضروری اهانتی بود که دختر به او روا می‌داشت. و شکی نیست که باید از لذت چنان اهانتی چشم می‌پوشیدند، امّا این لذت همهٔ مسأله آن دو را بیان نمی‌کرد. گو این که اهانت‌ها، همگام با تحول روابطشان از سوخت و سوز دودآگین مصاحبتی بیماری‌گونه به شعلهٔ دوستی‌ای پاک و والا، رفته‌رفته کم و کم‌تر شده در نهایت پایان گرفته بود. دوست دوشیزه ونتوی گاهی دچار این فکر آزارنده می‌شد که مبادا در مرگ ونتوی سهیم بوده باشد. دستکم با کوشش چند ساله‌اش برای کشف خط مقرمطی که ونتوی از خود باقی گذاشته بود، و ارائه روایت مطمئن آن هیروگلیف

ناشناخته، می‌توانست این دلداری را به خود بدهد که به جبران غصه‌ای که بر چند سال آخر زندگی آهنگساز افزوده بود او را از افتخاری ازلی برخوردار می‌کند. از روابطی که قانون بر آنها صحّه نگذاشته خویشاوندی‌هایی با همان تنوع و همان پیچیدگی پیوندهای حاصل از وصلت، امّا مستحکم‌تر، ناشی می‌شود. حتی اگر نخواهیم بر روابطی این گونه خاص تأمل کنیم، آیا هر روز شاهد نیستیم که روابط بیرون از زناشویی هنگامی که بر محبت واقعی متکی است نه تنها عواطف خانوادگی و وظایف خویشاوندی را متزلزل نمی‌کند، بلکه بر استحکام آنها می‌افزاید. در این حالت، آن رابطه‌ها روحی را بر پیوندهایی می‌افزاید که ازدواج صرف اغلب آنها را بیجان باقی می‌گذارد. می‌شود که دخترخوانده‌ای فقط از سر ملاحظه عزای شوهر دوم مادرش را نگه دارد، امّا در مرگ دوستِ او از ته دل گریه کند. از این گذشته محرک دختر ونتوی فقط سادیسم بود، که البته گناه او را پاک نمی‌کرد، امّا بعدها با اندکی مدارا به آن فکر می‌کردم. پیش خود می‌گفتم که، وقتی با دوستش به عکس پدر اهانت می‌کرد، خود می‌دانست که کارش بیمارانه و جنون‌آمیز است و نه بدجنسی واقعیِ همراه با شادی آن چنان که دلش می‌خواست. فکر این که کارش فقط تقلیدی از بدجنسی بود به خوشحالی‌اش لطمه می‌زد. امّا اگر این فکر بعداً دوباره به ذهنش بازگشته بود، به دلیل لطمه‌ای که به خوشحالی‌اش زده بود از رنج و پشیمانی‌اش می‌کاست. بدون شک با خود می‌گفت که «آن کار، کار من نبود، دیوانه شده بودم. من می‌توانم هنوز برای پدرم دعا کنم و هنوز به لطفش امیدوارم.» فقط ممکن است که چنین فکری، که بدون شک هنگام خوشی به ذهنش رسیده بود، وقت رنج و پشیمانی به سراغش نیامده باشد. دلم می‌خواست بتوانم آن را به ذهنش رخنه دهم. مطمئنم که در این صورت می‌توانستم تسکینش دهم و میان او و خاطرهٔ پدرش ارتباطی مهرآمیز برقرار کنم.

چنان که از دفترچه‌های شیمیدانی نابغه، که نداند مرگش نزدیک است، و اکتشاف‌هایش را در آنها به خطی چنان ناخوانا نوشته باشد که

شاید هیچگاه از آنها چیزی فهمیده نشود، از کاغذهای ونتوی که ناخواناتر از پاپیروسهایی با خط میخی بود، دوست دوشیزه ونتوی دستور تا ابد حقیقی و همواره بارآورِ آن شادمانی ناشناخته، امید عرفانی فرشتهٔ سرخ «بامداد» را بیرون کشید. این زن برای من ــ امّا شاید بسیار کم‌تر از آنچه در گذشته برای ونتوی بود ــ هم پیش از آن و هم در همان شب، با برانگیختن حسادتم دربارهٔ آلبرتین، مایهٔ رنج بسیار بود و در آینده هم بسیار رنج‌ها از او می‌کشیدم. امّا به همت هم او، و به جبران این همه، ندای شگرفی به من رسیده بود که از آن پس دیگر هیچگاه از ذهنم نمی‌رفت و وعدهٔ این بود که چیز دیگری غیر از هیچ و پوچی که در خوشی‌ها و در خود عشق یافته بودم هست که بدون شک آن را هنر تحقق می‌بخشد، و این که زندگی‌ام گرچه به نظرم بس عبث می‌آید، هنوز یکسره به انجام نرسیده است. آنچه او با کار سخت خود از ونتوی شناسانده بود در حقیقت همهٔ آثار ونتوی بود. در مقایسه با آن «قطعه‌ای برای هفت ساز»، برخی جمله‌های سونات، تنها اثری که همگان می‌شناختند، چنان به نظر پیش‌پاافتاده می‌آمد که نمی‌فهمیدی چرا آن همه ستایش برانگیخته بود. به همین گونه، در شگفت می‌شویم از این که سالهای سال، قطعات مُهملی چون «شعر ستاره» یا «دعای الیزابت»[۱۰۰] در کنسرت‌ها آن همه ستایش دوستداران متعصب را برانگیخته باشد و با کف زدن‌ها و «دوباره، دوباره» گفتن برای آنها خود را از نفس انداخته باشند، در حالی که برای مایی که *تریستان*، *طلای راین* و *استادان آوازخوان* را می‌شناسیم قطعات محقر بی‌اهمیتی بیش نیستند. با این همه شاید بتوان گفت که این ملودی‌های فاقد شخصیت چیزی از اصالت و نوآوری شاهکارها را، به مقدار بسیار اندک و شاید به همین دلیل قابل درک‌تر، در خود دارند، شاهکارهایی که دیگر فقط خودشان برایمان مهم‌اند امّا شاید همان کمالشان نگذارد که چنان که باید درکشان کنیم، و آن ملودی‌ها راه رسیدنشان را به دلها هموار می‌کنند. در هر حال، این قطعه‌ها گرچه پیشاپیش حس گنگی از زیبایی‌های آیندهٔ شاهکارها ارائه می‌کنند، خودِ این‌ها را در حالت

ناشناختگی کامل باقی می‌گذارند. بدین گونه، اگر ونتوی با مرگش فقط همانی را از خود بجا گذاشته بود که توانسته بود به پایان برساند (به استثنای برخی بخشهای سونات)، آنچه از او می‌شناختیم در مقایسه با عظمت واقعی‌اش همان‌گونه اندک می‌بود که اگر، مثلاً، ویکتور هوگو پس از نوشتن «رژهٔ شاه ژان»، «نامزد سپاهی طبل‌نواز» و «آب‌تنی سارا» مرده بود و *افسانهٔ قرنها* و *نظاره‌ها* را از او نمی‌شناختیم[۱۰۱]: یعنی که آثار واقعی او صرفاً آثاری بالقوه و همان گونه برای ما ناشناخته باقی می‌ماند که دنیاهایی که حواس ما به آنها پی نمی‌برد و هرگز تصوری از آنها نخواهیم داشت. از این گذشته این تناقض ظاهری، این وحدت ژرف نبوغ (و نیز استعداد، و حتی پارسایی) با غلاف هرزگی‌هایی که اغلب آن را دربرمی‌گیرد و حفظ می‌کند (چنان که دربارهٔ ونتوی هم پیش آمد) همانند استعارهٔ پیش‌پاافتاده‌ای در همان گردهم‌آیی مهمان‌هایی آشکار بود که خود را در پایان برنامهٔ موسیقی میانشان یافتم. این گردهم‌آیی گرچه آن بار به محفل خانم وردورن محدود می‌شد به بسیاری اجتماع‌های دیگری شبیه بود که تودهٔ مردم از جزئیاتی که آنها را تشکیل می‌دهد بی‌خبرند و روزنامه‌نگاران فیلسوف ــ اگر اندکی مطلع باشند ــ آنها را گردهمایی‌های پاریسی، یا پانامیستی[۱۰۲] یا دریفوسی می‌نامند و حتی به فکرشان نمی‌رسد که می‌شود عین آنها در پترزبورگ، برلن و مادرید (آن هم در همهٔ زمانها) برپا شود. در واقع، این که آن شب وزیر مشاور هنرهای زیبا، که مردی واقعاً هنرمند، با ادب و البته اسنوب بود، و نیز چند دوشس و سه سفیر با همسرانشان در خانهٔ خانم وردورن حضور داشتند، دلیلِ اصلی و آنی حضورشان روابطی بود که آقای دوشارلوس با مورل داشت و موجب می‌شد که بارون بخواهد موفقیت‌های هنری دوست جوانش را هرچه درخشان‌تر جلوه بدهد، و برای او نشان صلیب لژیون دونور بگیرد؛ دلیل دورتری که آن گردهم‌آیی را ممکن کرده بود این بود که دختری که با دختر ونتوی روابطی موازی با روابط شارلی و بارون داشت مجموعه‌ای از آثاری نبوغ‌آمیز را در دسترس همگان گذاشته با این کار خود چنان کشف

خیره‌کننده‌ای را ممکن ساخته بود که حتی چیزی نگذشته طرحی به سرپرستی وزارت آموزش برای مشارکت همگان در برافراشتن پیکره‌ای از ونتوی به اجرا گذاشته شد. از این گذشته، روابط بارون با مورل هم به اندازهٔ روابط دختر ونتوی با دوستش، به نفع آثار او بود و نقش نوعی راه میان‌بُر را داشت که همه از طریق آن بدون مانعی به آثارش راه می‌یافتند، اگر نه مانع عدم تفاهمی که دیر زمانی ادامه می‌یافت، دستکم ناآگاهی کاملی که می‌شد سالها طول بکشد. هر بار که واقعه‌ای در حد درکِ ذهن مبتذل روزنامه‌نگار فیلسوف رخ می‌دهد، یعنی واقعه‌ای که عموماً سیاسی است، روزنامه‌نگاران فیلسوف به این یقین می‌رسند که در فرانسه تحولی پیش آمده است، دیگر چنان گردهمایی‌هایی برپا نخواهد شد، دیگر کسی از ایبسن، رنان، داستایفسکی، دانونتزیو، تولستوی، واگنر و اشتراوس خوشش نخواهد آمد. زیرا روزنامه‌نگاران فیلسوف از نکات دوپهلوی پشت پردهٔ این مراسم رسمی به نتیجه‌گیری‌هایی مبنی بر انحطاط هنری می‌رسند که در این مراسم بزرگ داشته می‌شود و اغلب بی‌پیرایه‌ترین هنرهاست. چه در میان نامهایی که روزنامه‌نگار فیلسوف از همه بیشتر می‌ستاید، کسی نیست که به گونه‌ای کاملاً طبیعی چنان گردهمایی‌های شگرفی به خاطرش برپا نشده باشد، هر چند که شگرفی‌اش کم‌تر به چشم زده و بهتر پنهان شده بوده باشد.[۱۰۳]

در گردهمایی آن شب خانهٔ وردورن‌ها، عناصر ناخالص از دیدگاه دیگری برای من سخت جالب بودند؛ البته من بهتر از هر کس دیگری می‌توانستم آنها را از هم تشخیص دهم، زیرا یاد گرفته بودم آنها را جداجدا بشناسم؛ امّا از همه مهم‌تر این که، آن گروه از حاضرانی که به دختر ونتوی و دوستش ربطی می‌یافتند، در بحث با من دربارهٔ کومبره از آلبرتین یعنی از بلبک هم حرف می‌زدند، چون که من درست به همین دلیل که در گذشته‌ها دختر ونتوی را در مونژوون دیده سپس از دوستیِ دوستش با آلبرتین باخبر شده بودم آخر شب در بازگشت به خانه‌ام به جای آن که تنها باشم آلبرتین را می‌دیدم که منتظرم بود؛ و آن دسته از

حاضرانی که ربطی به مورل و آقای دوشارلوس داشتند، در بحث با من دربارهٔ بلبک (که آغاز دوستی این دو را آنجا، در سکوی قطار دونسیر دیده بودم)، از کومبره و دو «طرف»ش هم حرف می‌زدند، زیرا آقای دوشارلوس یکی از گرمانت‌ها یعنی کنت‌های کومبره بود که بی‌آن‌که در کومبره خانه‌ای داشته باشند آنجا زندگی می‌کردند، آنجا، میان آسمان و زمین، چنان که ژیلبر بَده در شیشه نگارهٔ کلیسایش؛ و مورل پسر نوکر پیری بود که مرا با خانم صورتی پوش آشنا کرد و سالها بعد به من امکان داد ببینم او همان خانم سوان است.

آقای وردورن به سانیت گفت: «قشنگ اجرا شد، نه؟» سانیت با تته‌پته گفت: «فقط نگرانی من از این است که مبادا درست همین چیره‌دستی مورل یک کمی حسّ کلی اثر را مصدوم کند...» آقای وردورن نعره زد: «مصدوم، منظورتان از مصدوم کردن چیست؟» و مهمانان، چون شیرهایی آمادهٔ دریدن مرد از پا درآمده، به سوی آن دو شتافتند. «نه، اشارتم فقط به او تنها نیست.» ــ «این دیگر اصلاً حرف زدنش را بلد نیست، اشارتم یعنی چه؟» ــ «باید... باید قطعه را... یک بار دیگر، یک بار دیگر بشنوم تا با مداقّه نظر بدهم.» آقای وردورن سرش را میان دو دستش گرفت و گفت: «مداقّه، مداقّه، دیوانه شده! باید بیرونش کرد.» ــ «یعنی: با دقّت، شما... شما می‌گویید: با دقت کامل. من می‌گویم که، برای قضاوت، باید مداقّه کنم.» آقای وردورن، که از خشم خودش انگار مست شده بود با چشمان اخگرافشان به در اشاره کرد و گفت: «من هم می‌گویم که باید از اینجا بروید بیرون. اجازه نمی‌دهم کسی در خانهٔ من این جوری حرف بزند!» سانیت تلوتلوخوران چون مستی از در بیرون رفت. کسانی پنداشتند که دعوت نداشت که این گونه بیرونش می‌کردند. و خانمی که تا آن زمان با او بسیار دوست بود، و سانیت همان شب پیش کتاب پرارزشی را به او قرض داده بود فردای آن شب کتاب را، بدون هیچ پیغامی، در کاغذ ساده‌ای که نوکرش فقط نشانی سانیت را رویش نوشته بود برایش پس فرستاد؛ دیگر نمی‌خواست با کسی که هستهٔ کوچک علناً هیچ روی خوشی به او نشان

نمی‌داد کوچک‌ترین رابطه‌ای داشته باشد. امّا سانیت هیچگاه از این اهانت باخبر نشد. زیرا هنوز پنج دقیقه‌ای از پرخاش آقای وردورن نگذشته، نوکری آمد و به «آقا» خبر داد که سانیت در حیاط خانه دچار حمله شده به زمین خورده است. امّا مهمانی هنوز به پایان نرسیده بود. «آقا» گفت: «بگویید ببرندش به خانه‌اش، چیزی نیست»، و بدین گونه «خانهٔ شخصی»اش ــ به قول مدیر هتل بلبک ــ شبیه هتل‌های بزرگی می‌شد که در آنها اگر کسی ناگهان بمیرد خبرش را زود پنهان می‌کنند تا دیگر مشتریان نترسند و جنازه را موقتاً در انباری آذوقه می‌گذارند تا در وقت مناسب دزدانه از در ویژهٔ نوکرها و پادوها بیرون ببرند، حتی اگر در زنده بودنش برجسته‌ترین و سخاوتمندترین مشتری هتل بوده باشد. سانیت هنوز نمرده بود. چند هفته‌ای هنوز زنده بود امّا جُز گهگاهی دیگر به هوش نیامد. در این حال اسکی، بدون آن که کسی از او خواسته باشد، پشت پیانو نشست و با لبخندی و با ابروان چین انداخته، با نگاهی به دوردست‌ها و با لبان کج و کوله قیافه‌ای گرفت که می‌پنداشت خیلی هنرمندانه باشد، و اصرار داشت که مورل قطعه‌ای از بیزه بنوازد. آنگاه با تلفظ خاص خودش، که ر را در دهان می‌چرخانید، به او گفت: «چطور، از جنبهٔ چیز، جنبهٔ بچگانهٔ موسیقی بیزه خوشتان نمی‌آید؟ در حالی که معرکه است، دوست عزیز.» مورل از بیزه خوشش نمی‌آمد و این را با اغراق گفت، و از آنجا که در گروه کوچک او را فرهیخته می‌دانستند (و این براستی باورنکردنی بود) اسکی وانمود کرد که اظهار انزجار او را تناقض‌گویی می‌داند و به خنده افتاد. خنده‌اش مانند خنده آقای وردورن حالت خفگی یک سیگاری را نداشت. او اول حالتی زیرکانه به خود می‌گرفت، بعد به گونه‌ای انگار ناخواسته صدای خنده‌ای، مانند یک ضربهٔ ناقوس، از خود بیرون می‌داد و آنگاه سکوت می‌کرد و با نگاه هوشمندانه پنداری بررسی می‌کرد که آیا آنچه گفته شده خنده‌دار هست یا نه، سپس آوای ناقوس دومی طنین می‌انداخت که به دینگ و دانگ آنژلوس شادمانه‌ای بدل می‌شد.

پس از آن که موسیقی پایان گرفت و مهمانان آقای دوشارلوس با او به خداحافظی پرداختند، او دوباره همان خطایِ وقت آمدنشان را تکرار کرد. از ایشان نخواست که به سوی «خانم» بروند و از او و شوهرش هم تشکر کنند. صفی طولانی شد، امّا صفی که فقط از برابر آقای دوشارلوس گذشت، که خودش هم متوجه شد چون چند دقیقه‌ای بعد به من گفت: «حتی شکل ظاهری آیین هنری امشب هم بعداً حالت جلوی 'قرّاش‌خانه را به خودش گرفت که خیلی بامزه بود»[۱۰۴]. حتی تشکر از بارون را با گفته‌های دیگری همراه می‌کردند تا کمی بیشتر با او باشند در حالی که مهمانانی که هنوز به او نرسیده بودند تا موفقیت *مهمانی‌اش* را به او تبریک بگویند معطل بودند و این پا و آن پا می‌کردند. (شوهرانی بودند که می‌خواستند هر چه زودتر بروند، امّا همسرشان که دوشس امّا اسنوب بود به اعتراض می‌گفت: «نه، نه، حتی اگر بنا باشد یک ساعت هم صبر کنیم، بدون تشکر از پالامد که این همه زحمت کشیده نباید رفت. امروزه روز فقط او می‌تواند همچو مهمانی‌هایی بدهد.» هیچکس به فکر آن نیفتاد که خود را به خانم وردورن معرفی کند، به همان گونه که کسی خود را به پیشخدمت تئاتری که شبی بزرگ بانویی همهٔ اشرافیان را به آن دعوت کرده باشد، معرفی نمی‌کند).

مادام دو مورتمار که می‌خواست گفتگویش با بارون بیشتر طول بکشد از او پرسید: «پسرعمه، دیشب به مهمانی الیان دو مونمورانسی رفتید؟» ــ «راستش، نه؛ الیان را خیلی دوست دارم، امّا [illegible] مهمانی‌هایش را نمی‌فهمم، حتماً یک کمی خِنگم». این را با لبخ[illegible]یطنت‌آمیزی گفت و مادام دو مورتمار حس کرد که اولین شنوندهٔ بک[illegible]الامد» خواهد بود، چنان که اغلب اولین مزه‌های «اوریان» را [illegible] بود. «حدود پانزده روز پیش کارتی از الیان به دستم رسی[illegible] خوبی است. بالای اسم مونمورانسی، که محل اختلاف [illegible] دوستانه نوشته شده بود: 'پسرعمه جان، لطف کنید و [illegible] ساعت نه و نیم به فکر من باشید.' زیر این جمله، دو کلمهٔ نه [illegible] نوشته شده

بود: 'کوراتت چِک'. این دو کلمه به نظرم کاملاً ناخوانا آمد و در هر حال با جملهٔ بالایی کاملاً بی‌ارتباط بود، مثل نامه‌هایی که آدم می‌بیند نویسنده پشتشان نامهٔ دیگری را برای کس دیگری با عنوان 'دوست عزیز' شروع کرده بوده امّا بقیه‌اش را ننوشته و یا به دلیل گیجی یا برای صرفه‌جویی کاغذ دیگری برنداشته و پشت همان برای آدم نامه نوشته. الیان را دوست دارم، به همین دلیل هم ازش دلگیر نشدم، قبول کردم که به کلمات عجیب و نابجای 'کوراتت چک' توجهی نکنم، و چون آدم منظمی‌ام کارت دعوت را روی شومینه گذاشتم تا روز جمعه ساعت نه و نیم به یاد مادام دو مونمورانسی باشم. در حالی که به همان تعبیری که بوفون دربارهٔ شتر[۱۰۵] می‌گوید به فرمانبرداری و وقت‌شناسی و مدارا معروفم (و خندهٔ اطرافیان بارون بالا گرفت چه همه، مانند خودش، خوب می‌دانستند که زندگی با او از هر کسی مشکل‌تر است) چند دقیقه‌ای تاخیر کردم که آن هم برای این بود که لباسِ روزم را دربیاورم، خیلی هم نگران نبودم چون فکر می‌کردم ساعت نه و نیم باید در واقع همان ساعت ده باشد. درست سر ساعت ده، با لباس خانه، با کفش‌های راحتی کنار شومینه نشستم و همان طور که الیان ازم خواسته بود مشغول فکر کردن به او شدم، با چنان شدتی هم به او فکر کردم که تا ساعت ده و نیم هنوز مشغول بودم. خواهش می‌کنم به‌اش بگویید که با دقت هر چه تمام‌تر دستورش را اجرا کرده‌ام و مطمئنم که از من راضی خواهد شد.»

مادام دو مورتمار قهقهه زد و آقای دوشارلوس به دنبالش. سپس بی‌آن‌که فکر کند که بسیار بیشتر از آن که حقش بوده با بارون حرف زده است از او پرسید: «ببینم، فردا به مهمانی خویشاوندانمان لاروشفوکوها می‌روید یا نه؟» ــ «نه، نه، غیرممکن است. دعوتی که برایم فرستاده‌اند، همان طور که خودتان هم می‌دانید چون ظاهراً دعوت دارید، برای مهمانی‌ای است که تصور و اجرایش از هر چیزی مهم‌تر است، یعنی همان طور که در کارت دعوت نوشته شده: *ته دانسان*. در جوانی به زرنگی و چابکی معروف بودم امّا بعید می‌دانم که همان زمان هم توانسته باشم

بدون این که بی‌ادبی ازم سر بزند در حال رقص چای بخورم. همیشه هم از خوردن و نوشیدن بی‌ادبانه بدم می‌آمده. ممکن است بگویید که الآن دیگر مجبور نیستم برقصم. امّا حتی موقعی هم که راحت نشسته‌ام و دارم چایم را می‌خورم ــ که البته مطمئن نیستم چایِ خوبی باشد چون با صفت رقصان همراه است ــ می‌ترسم که مهمان‌های از من جوان‌تر، که شاید زرنگی و چابکی جوانی‌های مرا هم نداشته باشند، چایشان را بریزند روی لباسم، که در این صورت دیگر به چای خودم هم میلم نمی‌کشد.»

آقای دوشارلوس به همین بسنده نمی‌کرده که خانم وردورن را در گفتگوهایش نادیده بگیرد و درباره هر چه پیش آمد پرگویی کند و از این شاخ به آن شاخ بپرد، که به نظر می‌آمد این کار را برای لذت بیرحمانه‌ای می‌کند که همواره می‌بُرد از این که دوستانش را هر چه بیشتر سر پا نگه دارد و ایشان را وادارد که در انتظار طاقت‌فرسای رسیدن نوبتشان برای خداحافظی با او «صف بکشند». حتی از بخشهایی از مهمانی آن شب که خانم وردورن مسئوولشان بود انتقاد می‌کرد: «راستی، دربارهٔ فنجان‌ها، چه چیزهای عجیبی، به کاسه‌هایی می‌مانست که در جوانی‌های من سفارش می‌دادیم از پواره بلانش تویشان بستنی می‌آوردند. یک کسی چند دقیقه پیش گفت که برای 'کافه گلاسه' بوده. امّا من نه قهوه‌ای دیدم و نه یخی. واقعاً که، چه چیزهای عجیبی آن هم معلوم نیست برای چه مصرفی!» آقای دوشارلوس هنگام گفتن این جمله‌ها دست سفید پوشش را روی دهانش گذاشت و با چشمان مثلاً گِرد از ترس نگاهی به «خانم» انداخت، انگار که می‌ترسید او حرفهایش را بشنود و حتی او را ببیند.این همه فقط ادا بود، زیرا چند دقیقه بعد همین انتقادها را به خود «خانم» هم می‌گفت و کمی بعد حتی گستاخانه به او پرخاش هم می‌کرد. «مبادا دیگر از آن فنجان‌های کافه گلاسه استفاده کنید! آنها را به دوستی بدهید که می‌خواهید قیافهٔ خانه‌اش را خراب کنید. امّا باید بگویید آنها را در مهمانخانه نگذارند چون ممکن است مهمانها متوجه نشوند و فکر کنند اتاق را اشتباه گرفته‌اند، چون درست به قصری می‌مانند.» خانم مهمان هم

نگاهی پرسنده به آقای دوشارلوس می‌انداخت و صدایش را، نه از ترس رنجاندن خانم وردورن، بلکه از ترس رنجاندن بارون، پایین می‌آورد و می‌گفت: «اما، پسرعمّه، شاید هنوز این چیزها را خوب بلد نیست...» ــ «یادش می‌دهیم، یادش می‌دهیم.» خانم مهمان با خنده می‌گفت: «در این صورت، بهترین معلم گیرش آمده! چه شانسی دارد! با کسی مثل شما آدم مطمئن می‌شود که هیچ چیزی نقص ندارد.» ــ «در هر حال، موسیقی امشب که واقعاً نقص نداشت.» ــ «وای، محشر بود، از آن خوشی‌هایی بود که هیچوقت از یاد آدم نمی‌رود. راستی، حالا که بحث این ویولن‌نواز نابغه پیش آمد (خانم میهمان ساده‌لوحانه می‌پنداشت که در این میان آنچه برای بارون جالب است فقط خود ویولن است) ببینم، نوازنده‌ای هست که پریروزها کارش را شنیدم، یک سونات فوره را عالی می‌زد، می‌شناسیدش؟ اسمش فرانک است...» آقای دوشارلوس گفت: «بله، می‌شناسم، افتضاح است» و فکر نکرد که با این واکنش بی‌ادبانه بطور ضمنی می‌گوید که خانم مخاطبش هیچ درکی از موسیقی ندارد. و سپس: «اگر واقعاً ویولن‌نواز می‌خواهید، همین نوازندهٔ من هست و بس.» نگاههای آقای دوشارلوس و خویشاوندش دوباره حالتی پنهانی و پرسنده می‌یافت. زیرا مادام دومورتمار که سرخ شده بود و می‌کوشید با خوش‌خدمتی اشتباهی را که کرده بود جبران کند، می‌خواست به آقای دوشارلوس پیشنهاد کند شبی را برای شنیدن نوازندگی مورل مهمانی بدهد. امّا برای خانم، هدف چنان مهمانی‌ای این نبود که نوازندهٔ بااستعدادی را به همه بشناساند، هر چند که چنین هدفی را ــ که هدف واقعی بارون بود ــ به زبان می‌آورد. انگیزهٔ واقعی او برپایی یک مهمانی واقعاً برازنده بود، و از همان زمان پیش خود سبک و سنگین می‌کرد که چه کسانی را دعوت کند و چه کسانی را نه. فکر این جداسازی، که مشغلهٔ اصلی همه کسانی است که مهمانی می‌دهند (یعنی کسانی که روزنامه‌های محفلی با پررویی یا حماقت «نخبگان» می‌نامند) در جا شیوهٔ نگاه کردن ــ و چیز نوشتن ــ آدم را به نحوی عمیق‌تر از آن که از تلقین یک

هیپنوتیزکننده برآید، دستخوش تغییر می‌کند. مادام دومورتمار، حتی پیش از آن که به قطعه‌هایی فکر کند که مورل باید در چنان مهمانی‌ای می‌نواخت (فکری که بحق به نظرش اهمیت ثانوی داشت، زیرا حاضران البته به ملاحظهٔ آقای دوشارلوس ادب به خرج می‌دادند و در طول برنامه لب از لب بازنمی‌کردند، امّا به فکر هیچ کس نمی‌رسید که به موسیقی گوش بدهد)، تصمیم قطعی گرفته بود که مادام دو والکور را دعوت نکند، و به همین دلیل حالتی دسیسه‌آمیز به خود گرفته بود، حالتی توطئه‌گرانه که حتی رفتار زنانی از اشراف را هم که براحتی می‌توانند به حرف این و آن بی‌اعتنایی نشان دهند فرومایه‌وار می‌کند. مادام دو مورتمار زیرلب به آقای دوشارلوس گفت: «به نظر شما، امکانش هست که من برای شناساندن هنر این دوست جوان شما یک مهمانی بدهم؟» با این که این را فقط به آقای دوشارلوس گفت، بی‌اختیار و انگار افسون شده نگاهی به مادام دو والکور (که دعوت نمی‌داشت) انداخت تا مطمئن شود که به اندازهٔ کافی دور است و نمی‌شنود. آنگاه در ذهن خود گفت: «نه، حرفهایم را نمی‌شنود.» مادام دو مورتمار این را بر اساس نگاهی می‌گفت که انداخته بود و تأثیرش بر مادام دو والکور کاملاً متفاوت با آنی بود که خود در نظر داشت. مادام دو والکور با دیدن این نگاه پیش خود گفت: «آها، ماری ترز دارد با پالامد برنامه‌ای جور می‌کند که من درش نیستم». آقای دوشارلوس، که دربارهٔ دستور زبان خویشاوندش هم به اندازهٔ درک موسیقایی او بیرحم بود گفتهٔ او را تصحیح کرد که: «منظورتان تحت‌الحمایهٔ من است.» سپس، بی‌آنکه کوچک‌ترین توجهی به خواهشهای خموشانهٔ او داشته باشد که به نشانهٔ پوزش‌خواهی لبخند هم می‌زد، به صدای بلندی که در همهٔ تالار شنیده می‌شد گفت: «بله، بله که امکانش هست... هر چند که همیشه این نوع انتقالِ یک شخصیت جذاب به چارچوبی که حتماً مقداری از قدرت معنوی‌اش کم می‌کند و در هر حال باید با او هماهنگش کرد، خطرناک است.» مادام دو مورتمار با خود گفت که چه فایده که برای دریافت چنین جواب در بلندگو دمیده‌ای

خودش آن‌گونه *متزا ووچه*، آن‌گونه **پیانیسیمو** از بارون سؤال کرده باشد. امّا اشتباه می‌کرد، چون مادام دو والکور چیزی نشنید، به این دلیل ساده که حتی یک کلمهٔ آن گفتگو را نفهمید. و نگرانی‌هایش فروکش کرد و بسرعت رفع می‌شد اگر مادام دو مورتمار، از ترس این‌که مبادا دستش رو شود و مجبور به دعوت از مادام دو والکور باشد که با او آن قدر نزدیک بود که اگر او اول از مهمانی باخبر می‌شد امکان دعوت نکردنش نبود، دوباره سرش را به طرف ادیت بلند نمی‌کرد و حالت کسی را به خودش نمی‌گرفت که به چیز خطرناکی چشم بدوزد تا مبادا از نظرش پنهان شود، و در عین حال، دوباره سرش را زود، پایین بیندازد تا بیش از حد با آن خطر درگیر نشود. در نظر داشت فردای مهمانی یکی از آن نامه‌هایی برایش بفرستد که تکمیل‌کنندهٔ نگاهِ افشاگرند، نامه‌هایی که نویسنده زیرکانه‌شان می‌پندارد امّا حالت اعترافی صریح و امضا شده را دارند. چیزی مانند: «ادیت عزیز، دلم برایتان تنگ شده، دیشب خیلی منتظرتان نبودم (که ادیت ممکن است پیش خود بگوید: چطور می‌شد منتظرم باشد در حالی که دعوتم نکرده بود؟) چون می‌دانم که از این جور مهمانی‌ها، که حوصله‌تان را سر می‌برند، خیلی خوشتان نمی‌آید. با این حال خیلی مفتخر می‌شدیم اگر می‌آمدید (محال بود مادام دو مورتمار این تعبیر مفتخر شدن را جز در نامه‌هایی به کار ببرد که با آنها می‌خواست دروغی را راست جلوه بدهد). می‌دانید که خانهٔ ما خانهٔ خودتان است. گو این که خوب کردید که نیامدید، چون مثل همه چیزهایی که یکی دو ساعته با عجله برگزار می‌شوند خیلی بد از آب درآمد...» امّا همان نگاه تازهٔ گذرا ادیت را از همه آنچه در گفته‌های پیچیدهٔ آقای دوشارلوس پنهان بود باخبر کرد. حتی چنان نگاه تندی بود که پس از اصابت به مادام دو والکور، راز آشکار و نیّت پنهانکاری نهفته در آن به سوی جوانی از اهالی پرو کمانه کرد که مادام دو مورتمار برعکس می‌خواست دعوتش کند. امّا آن جوان، که بدگمان بود و آشکارا می‌دید که پنهانکاری می‌شود، بی‌آنکه توجه کند که این همه دربارهٔ خود او نیست در جا از مادام دو مورتمار

نفرتی دهشتناک به دل گرفت و با خود عهد کرد که هزار شوخی زهرآگین با او بکند، مثلاً در روزی که مهمانی نداشت پنجاه کافه گلاسه به خانه‌اش بفرستد، در روزی که مهمان داشت خبری در روزنامه به چاپ برساند با این مضمون که مهمانی لغو شده است، از مهمانی‌های بعدی‌اش خبرهایی نادرست چاپ کند و در آنها از همهٔ کسانی نام ببرد که به دلایل مختلف کسی دعوتشان نمی‌کند و حتی اجازه نمی‌دهد به او معرفی‌شان کنند.

نگرانی مادام دو مورتمار دربارهٔ مادام دو والکور بیجا بود. آقای دوشارلوس طرح مهمانی او را بس بیشتر از آنچه ممکن بود حضور مادام دو والکور بکند بر هم زد. در پاسخ جملهٔ بارون دربارهٔ «چارچوب»، که حساسیّت گذرایی به او امکان داده بود مفهومش را درک کند، گفت: «نه، پسرعمه جان، نمی‌گذاریم هیچ مشکلی پیش بیاید. خود من این وظیفه را به عهده می‌گیرم و از ژیلبر می‌خواهم که ترتیب همه چیز را بدهد.» ــ «نه، نه، به هیچ‌وجه، بخصوص که خود ژیلبر هم دعوت ندارد. نه، ترتیب همه چیز را فقط خودم می‌دهم. باید همه کسانی را که گوش دارند امّا نمی‌شنوند کنار گذاشت.» خویشاوند آقای دوشارلوس، که به اتکای جاذبهٔ مورل می‌خواست مهمانی‌ای بدهد که بتواند برخلاف بسیاری خویشاوندان دیگر بگوید: «پالامد هم آمده بود»، یکباره فکر برخورداری از این وجهه را با کدورت‌هایی ربط داد که با بسیاری کسان پیدا می‌کرد اگر آقای دوشارلوس دربارهٔ این که چه کسی بیاید و چه کسی نباید نظر می‌داد. از فکر این که پرنس دوگرمانت دعوت نداشته باشد وحشت می‌کرد، در حالی که می‌خواست مادام دو والکور را تا اندازه‌ای به خاطر او (که به خانهٔ خود دعوتش نمی‌کرد) کنار بگذارد. چشمانش حالتی نگران به خود گرفت. آقای دو شارلوس با جدیتی ظاهری، که تمسخر نهفته در پسش به نظر نیامد، پرسید: «نورِ زیاد چشمتان را می‌زند؟» ــ «نخیر، به هیچ‌وجه، داشتم به مشکلاتی فکر می‌کردم که اگر ژیلبر بفهمد مهمانی داده‌ام و دعوتش نکرده‌ام البته نه برای خودم، بلکه برای خانواده‌ام پیش می‌آید. می‌دانید که او چهار تا مهمان هم که دعوت کند...»

ــ «کاری که می‌کنیم اتفاقاً همین است که کسانی را که فقط بلدند مهمان باشند حذف می‌کنیم. فکر می‌کنم سروصدای این دور و بر نگذاشت شما بفهمید که بحثِ جمع شدن و مهمان‌بازی مطرح نیست، بلکه می‌خواهیم همهٔ مراحل عُرفی یک آیین واقعی را برگزار کنیم.» آقای دو شارلوس آنگاه نه به این خاطر که به نظرش نفر بعدی بیش از حد معطل شده بود، بلکه با این اندیشه که نباید بیش از اندازه به کسی روی خوش نشان داد که بیشتر به فکر «لیست» مهمانان خودش است تا مورل، همانند پزشکی که فکر کند به اندازهٔ کافی معاینه کرده است و از جا برخیزد به خویشاوند خود فهماند که باید برود، و این کار را با گفتن خداحافظ نکرد، بلکه رو به سوی شخصی برگردانید که پشت سر او بود. «شب بخیر مادام دو مونتسکیو، فوق‌العاده بود، مگر نه؟ هلن را ندیدم. به‌اش بگویید که گوشه‌گیری بی‌چون و چرا، حتی برازنده‌ترینش مثل گوشه‌گیری او، بالاخره باید استثناهایی هم داشته باشد. مثلاً اگر شرایط درخشانی مثل امشب پیش بیاید. بگویید البته خیلی خوب است که آدم کم پیدا باشد، امّا از این هم بهتر این است که آدم گاهی پیدایش بشود تا ارزشش معلوم بشود. خواهرتان، که خود من بهتر از هر کسی غیبت همیشگی‌اش را در جاهایی که به رفتنش نمی‌ارزد کاملاً درک می‌کنم، باید بگویم که، برعکس، در مراسمی مثل مراسم بیادماندنی امشب، حضورش لازم بود و به حیثیت او، که البته قابل‌ملاحظه است، چیزی هم اضافه می‌شد.» سپس به مهمان سومی پرداخت.

بسیار تعجب کردم از دیدن آقای دارژانکور که هر چه رفتارش در گذشته با آقای دوشارلوس سرد بود آن شب با او خوشرویی و چاپلوسی کرد، خواست تا به مورل معرفی‌اش کنند و گفت که امیدوار است دوباره او را ببیند. آقای دارژانکور که در گذشته از امثال آقای دوشارلوس نفرت داشت اکنون میان چنین کسانی زندگی می‌کرد. شکی نیست که خود شبیه آقای دوشارلوس نشده بود، امّا چندگاهی می‌شد که همسرش را به خاطر زن محفلی جوانی که می‌پرستید ترک کرده بود. این زن، که فرهیخته بود و

می‌خواست او را هم به مردمان فرهیخته علاقمند کند، بسیار مایل بود با آقای دوشارلوس رفت‌وآمد داشته باشد. امّا از این هم بیشتر، آقای دارژانکور که سخت حسود و اندکی ناتوان بود، و حس می‌کرد که دوستش از بودن با او چندان خرسند نیست و می‌خواست او را حفظ و در عین حال سرگرم کند، در پی گرد آوردن مردانی بود که خطری نداشته باشند و بنوعی نقش نگهبانان سرای او را ایفا کنند. چنین کسانی می‌دیدند که او بسیار خوشرفتار شده است، می‌گفتند او را بس بیشتر از آنی که پنداشته بودند فرهیخته می‌بینند و این هم او و هم معشوقه‌اش را بسیار خوش می‌آمد.

مهمانان آقای دوشارلوس نسبتاً سریع رفتند. بسیاری‌شان می‌گفتند: «دلم نمی‌خواهد از جلوی فراش‌خانه رد بشوم (یعنی اتاق کوچکی که بارون، با شارلی کنارش، ایستاده بود و مهمانان یکی‌یکی از او تشکر می‌کردند و به او تبریک می‌گفتند) امّا چاره‌ای نیست، باید پالامد ببیند که تا آخر برنامه ماندم.» هیچ کس توجهی به خانم وردورن نداشت. چندین نفر وانمود کردند که او را نمی‌شناسند و باشتباه با خانم کوتار خداحافظی می‌کنند و با اشاره به همسر دکتر به من گفتند: «خانم وردورن همین است، مگر نه؟» مادام دارپاژون در حالی که خانم میزبان هم ممکن بود بشنود از من پرسید: «ببینم، اصلاً آقای وردورنی هم در کار هست یا نه؟» دوشس‌هایی که مانده بودند، و برخلاف انتظارشان هیچ چیز عجیب و غریبی در جایی نمی‌دیدند که امیدوار بودند با همهٔ آنچه دیده بودند فرق داشته باشد، به جبران دلسردی‌شان در برابر تابلوهای الستیر غش و ریسه می‌رفتند؛ بقیهٔ چیزها را، که به نظرشان بسیار بیشتر از حد تصورشان با آنچه می‌شناختند هماهنگی داشت، به حساب آقای دوشارلوس می‌گذاشتند و در ستایش از او می‌گفتند: «پالامد عجب سلیقه‌ای در تزئین و تنظیم چیزها دارد. اگر در یک انباری یا حمام هم نمایش ترتیب بدهد باز قشنگ از آب درمی‌آید.» اشرافی‌تر از همه زنانی بودند که با بیشترین شور موفقیت جشنی را به آقای دوشارلوس تبریک می‌گفتند که برخی‌شان

انگیزهٔ نهانی‌اش را می‌دانستند، بی‌آن‌که از آن تعجب کنند، چه این جامعه ــ شاید با خاطرهٔ برخی از دوره‌های تاریخ که خانواده‌هایشان دیگر به هویتی کاملاً آگاهانه رسیده بود ــ جامعه‌ای است که در نادیده گرفتن ملاحظه هم تقریباً به اندازهٔ رعایت آداب معاشرت زیاده‌روی می‌کند. چند نفری‌شان همانجا با شارلی قرار گذاشتند که شبهایی به خانه‌شان برود و برای مهمانانشان هفت‌نوازی ونتوی را اجرا کند، امّا حتی به فکر یک نفر نرسید که خانم وردورن را هم دعوت کند. و «خانم» در اوج خشم بود هنگامی که آقای دوشارلوس، که در آسمانها سیر می‌کرد و خشم او را نمی‌دید، خواست از سر ملاحظه او را هم در شادمانی خود شریک کند. و شاید نه چندان از فزونیِ غرور که بیشتر به خاطر گرایش ادبی‌اش بود که به عنوان یک نظریه‌پرداز جشنهای هنری به خانم وردورن گفت: «خوب، راضی‌اید؟ به نظر من نمی‌شود راضی نبود؛ می‌بینید که وقتی من در برگزاری یک مهمانی دخالت می‌کنم کاملاً بی‌نقص از آب درمی‌آید. نمی‌دانم شناختتان از خانواده‌های اشرافی آن قدر هست که بتوانید دقیقاً اهمیت این مراسم را بسنجید و بفهمید من چه کار بزرگی برایتان کرده‌ام و چه وزنهٔ سنگینی بلند کرده‌ام. امشب ملکهٔ ناپل، برادر پادشاه باواریا، سه پِر فرانسه که از همه قدیمی‌ترند، اینجا در خانهٔ شما بودند. اگر ونتوی را، به قول آن ضرب‌المثل، پیغمبر فرض کنیم می‌توانیم بگوییم که ثابت‌ترین کوهها را برایش جابه‌جا کرده‌ایم. فکرش را بکنید که ملکهٔ ناپل برای شرکت در مهمانی شما از نویی تا اینجا آمده، که برای او از ترک دوسیسیل هم مشکل‌تر است.» (این را، برغم ارادتش به ملکه، به نیت تمسخر گفت) «یک واقعهٔ تاریخی است. فکرش را بکنید که شاید از زمان سقوط گائتا تا حالا از خانه بیرون نیامده بوده. هیچ بعید نیست که در فرهنگها روز سقوط گائتا و شب مهمانی وردورن را به عنوان مهم‌ترین رویدادهای این دوره ثبت کنند. حقش است که بادبزنی که دستش بود و زمین گذاشت تا بهتر برای ونتوی دست بزند شهرتی بیشتر از بادبزنی داشته باشد که مادام دومترنیخ شکست چون واگنر را هو می‌کردند[۱۰۶].» خانم وردورن، که فکر

خوشرویی ملکه با او موقتاً آرامش کرده بود، گفت: «اتفاقاً بادبزنش را جا گذاشته» و آن را روی مبلی به آقای دوشارلوس نشان داد. بارون با حالتی نیایش‌آمیز به یادگار مقدس نزدیک شد و با هیجان گفت: «آه! چقدر جالب است! آدم را بخصوص از این نظر تحت تأثیر قرار می‌دهد که خیلی هم زشت است؛ این گل بنفشه‌اش افتضاح است!» و هیجان و تمسخر بتناوب تنش را لرزاند. «وای خدا، نمی‌دانم این چیزها را آن طوری که من حس می‌کنم شماها حس می‌کنید یا نه. سوان اگر این را می‌دید خیلی ساده از هیجان سکته می‌کرد. شک ندارم که این بادبزن را، به هر قیمتی که در حراج چیزهای ملکه فروخته شود، خودم می‌خرم، چون به خاطر این که آه در بساط ندارد حتماً می‌فروشدش.» این را گفت، چون هیچگاه نمی‌شد که نزد او بیرحمانه‌ترین بدگویی با صمیمانه‌ترین ستایش همراه نباشد، هر چند که این دو نتیجهٔ دو سرشت متضادی بود که در او با هم می‌آمیخت. حتی می‌شد که هر کدام از این دو بنوبت موضوع واحدی را هدف بگیرد. چه همین آقای دوشارلوس که با برخورداری از رفاه ثروتمندانه‌اش به نداری ملکه می‌خندید، اغلب همین نداری را می‌ستود و هرگاه از پرنسس مورا، ملکهٔ دوسیسیل، نامی به میان می‌آمد می‌گفت: «نمی‌دانم از کی دارید حرف می‌زنید. فقط یک ملکهٔ ناپل وجود دارد که وجود بی‌نظیری است و حتی یک کالسکه هم ندارد. امّا در همان امنیبوسی که نشسته همهٔ کالسکه‌سواران را نیست و نابود می‌کند و باید سر راهش به خاک افتاد و زانو زد.»

«می‌دهمش به یک موزه. امّا فعلاً باید این را به او رساند تا مجبور نشود پول خرج کند و برای بردنش درشکه بفرستد. با توجه به اهمیت تاریخی همچو چیزی، عاقلانه‌ترین کار این است که آدم بدزددش، امّا برایش دردسر ایجاد می‌کند، چون بعید نیست که بادبزن دیگری نداشته باشد»، (با گفتن این جمله قهقهه زد) «به هر حال، می‌بینید که به خاطر من آمد. و این تنها معجزه‌ای نبود که من امشب صورت دادم. فکر نکنم امروزه روز هیچ کسی بتواند آدمهایی را که من امشب اینجا جمع کردم از

جایشان تکان بدهد. گو این که باید حق همه را ادا کرد چون شارلی و نوازنده‌های دیگر امشب قیامت کردند. شما هم، خانم عزیزم، نقشی را که در خور شما بود در این مراسم داشتید.» خود همین پرگویی آقای دوشارلوس سخت مایهٔ رنجش خانم وردورن بود که هیچ خوشش نمی‌آمد کسی در درون دستهٔ کوچک گروه جداگانه‌ای تشکیل بدهد. چه بسیار بارها، از همان زمان راسپلیر، با دیدن بارون که به جای همگامی با همهٔ اعضا در گفتگوی کلّ دسته در گوشه‌ای بی‌وقفه با شارلی حرف می‌زد، او را نشان داده به صدای بلند گفته بود: «چه وراجّی، وای که چه وراجّی! فکر نکنم آدمی از این پرحرف‌تر پیدا بشود!»

امّا آن بار خیلی بدتر بود. آقای دوشارلوس، مست از گفته‌های خودش، نمی‌فهمید که با شناسایی نقش محدود خانم وردورن و محصور کردن او در مرزهایی تنگ و بسته، حس نفرت‌آمیزی را در او برمی‌انگیزد که نزد او چیزی جُز شکلی خاص، شکلی اجتماعی از حسادت نیست. خانم وردورن براستی یاران دستهٔ کوچک، اعضای همیشگی محفل خود را دوست می‌داشت و می‌خواست آنان یکپارچه از آنِ او باشند. همانند برخی حسودانی که می‌پذیرند به ایشان خیانت شود، منتها در خانهٔ خودشان و حتی جلو چشمانشان (که در حقیقت یعنی به ایشان خیانت نشود)، خانم وردورن هم به این رضا می‌داد که اعضای گروه معشوقه یا معشوق داشته باشند امّا به این شرط که چنین کاری در بیرون از خانهٔ او هیچ پیامد اجتماعی نداشته باشد، و آغاز و تداومش هیچ آسیبی هم به چهارشنبه‌های او نزند. در گذشته با هر خندهٔ دزدانهٔ اودت کنار سوان قلب «خانم» پر از درد می‌شد، کاری که اکنون گفتگوی جداگانه مورل و بارون با او می‌کرد. تنها تسکین چنین دردی این بود که شادکامی دیگران را به هم بزند. و بیش از آن تحمل شادکامی بارون را نداشت. چنین بود که بی‌احتیاطی بارون به فرارسیدن فاجعه شتاب می‌داد، چه به نظر می‌آمد که بخواهد جای «خانم» را در درون دستهٔ کوچک خودش تنگ و محدود کند. هنوز چیزی نشده خانم وردورن مجسم می‌کرد که

مورل بدون او، و تحت سرپرستی بارون، در محافل اشرافی جولان می‌دهد. یک راه بیشتر وجود نداشت، باید مورل بر سر این دو راهی قرار داده می‌شد که میان بارون و او یکی را انتخاب کند، و برای این که در چنین انتخابی او را به بارون ترجیح دهد «خانم» باید از نفوذی که بر مورل پیدا کرده بود و او را در نظرش بی‌اندازه باریک‌بین می‌نمایانید بهره می‌گرفت، نفوذی که حاصل گزارش‌هایی بود که از اینجا و آنجا جمع می‌کرد، و دروغ‌هایی که می‌بافت و به گوش مورل می‌رسانید، و هم اینها و هم آنها را تأییدکنندهٔ چیزهایی وامی‌نمود که او خود آمادگی باورکردنشان را داشت و با افتادن به دامهایی که «خانم» می‌گسترانید، و هر آدم ساده‌لوحی به آنها می‌افتاد، آنها را به وضوح می‌دید. و امّا آن خانمهای اشرافی که آن شب آنجا بودند و حتی خودشان را به او معرفی هم نکردند، خانم وردورن همین که تردید یا بی‌ملاحظگی‌شان را دید گفت: «اینها معلوم است چه‌اند. از آن پیرهای هرجایی‌اند که به درد ما نمی‌خورند. این آخرین باری است که گذارشان به این محفل می‌افتد.»

[بارون همچنان می‌گفت:] «اسم شما هم با مراسم امشب همراه می‌ماند. در تاریخ اسم نوچه‌ای که ژاندارک را برای رفتن به جنگ آماده کرد ضبط است؛ خلاصه می‌شود گفت که شما عامل اتصال بوده‌اید، امکان ادغام موسیقی ونتوی و نوازندهٔ نابغه‌اش را فراهم کرده‌اید، زیرکی درکِ اهمیت بنیادی تجمع شرایطی را داشته‌اید که به یک نوازنده امکان می‌دهد از همهٔ وزنه و حیثیت یک شخصیت برجسته (که اگر بحث خودم در میان نبود می‌گفتم یک شخصیت سرنوشت‌ساز) به نفع هنر خودش استفاده کند، شخصیتی که زیرکی به خرج دادید و از او خواستید حیثیت این مراسم را تضمین کند و گوش‌هایی را برای شنیدن ویولن مورل اینجا جمع کند که مستقیماً به زبانهایی که از همه بیشتر شنونده دارند وصل اند؛ نه، نه، نگویید این‌ها هیچ است. در کاری که این طور بی‌نقص به انجام رسیده باشد هیچ یعنی چه. هر چیزی جای خودش را دارد. لادوراس عالی بود، همه چیز عالی بود، همه چیز.» و از آنجا که امر و نهی را خوش

می‌داشت: «به همین خاطر است که نگذاشتم آدمهایی را دعوت کنید که کارشان به هم زدنِ جمع است، آدمهایی که جلوی شخصیت‌های برجسته‌ای که من آوردم نقش اعشار را بازی می‌کنند و با وجود آنها هر عددی اعشاری می‌شود. من این جور چیزها را خیلی خوب حس می‌کنم. توجه دارید، وقتی آدم مراسمی در خورِ ونتوی و نوازندهٔ نابغه‌اش و شما و (اگر خودستایی نباشد) من برگزار می‌کند، نباید جایی برای اشتباه بگذارد. اگر لامولِه را دعوت کرده بودید همه چیز خراب می‌شد. به مادهٔ مخالف و خنثی‌کننده‌ای می‌مانست که یک قطرهٔ کوچکش کلّ معجونی را بی‌اثر می‌کند. اگر او بود برقها می‌رفت، شیرینی‌ها بموقع نمی‌رسید، شربت پرتقال همه را دچار اسهال می‌کرد. اصلاً وجودش نابجا بود. همان اسمش کافی بود که، مثل یک نمایش، از هیچکدام از سازهای بادی صدایی بیرون نیاید؛ فلوت و اوبوا یکدفعه صدایشان خفه می‌شد. حتی خود مورل، اگر هم موفق می‌شد صدای سازش را دربیاورد، از پسِ هفت‌نوازی ونتوی برنمی‌آمد و فقط می‌توانست ادای بِکمسر[۱۰۷] را دربیاورد، و همه هوش می‌کردند. من که خیلی به نفوذ افراد معتقدم، از بسط بعضی قسمت‌های **لارگو** که تا عمق مثل یک شکوفه باز می‌شد، از نهایت غنای قسمت پایانی که فقط ***آلگرو*** نبود و واقعاً به نحو بی‌نظیری شاد بود خیلی خوب حس می‌کردم که غیاب لامولِه نوازنده‌ها را سرحال می‌آورد و از فرط شادمانی حتی نَفَس سازها را هم باز می‌کند. گذشته از این که وقتی آدم همهٔ شاهها را مهمان کرده دیگر دربان را دعوت نمی‌کند.»

آقای دوشارلوس با گفتن لامولِه (همان گونه که به نحو بسیار جذابی می‌گفت لا دوراس) حق او را ادا می‌کرد.[۱۰۸] زیرا این زنان همه بنوعی هنرپیشه محافل اشرافی بودند و براستی از همین دیدگاه هم که بررسی می‌شد کنتس موله در حد شهرت خارق‌العاده‌ای نبود که به عنوان زن هوشمند و فرهیخته داشت، و آدمی را به یاد بازیگران یا رُمان‌نویسان کم‌استعدادی می‌انداخت که در برخی دوره‌ها موقعیت نابغه‌ها را دارند و

این یا به دلیل کم‌استعدادیِ همگنانشان است که در میانشان هیچ هنرمند برتری نمی‌تواند نشان دهد استعداد واقعی یعنی چه، یا به دلیل ابتذال مخاطبانشان، که اگر هم هنرمندی استثنایی در میان باشد توانایی درک او را نخواهند داشت. در مورد مادام موله، بهتر این است که دلیل اول را بپذیریم، حتی اگر کاملاً درست نباشد. از آنجا که جهان اشراف قلمرو هیچی و پوچی است، تفاوت لیاقت‌های زنان اشرافی درجات ناچیزی دارد که فقط کینه‌ها یا تخیل کسی چون آقای دوشارلوس می‌تواند آنها را دیوانه‌وار بزرگ کند. و این که او به زبانی پرگویی می‌کرد که دیدیم، یعنی آمیزهٔ گنگ و پرتکلّفی از مضمون‌های هنری و اشرافی، بدون شک از این جهت بود که خشم‌های پیرزنانه و فرهنگ اشرافیانه‌اش چیز دیگری جز همان مضمون‌های پوچ و بی‌اهمیت در اختیار استعداد سخنوری‌اش، که استعدادی واقعی بود، نمی‌گذاشت. از آنجاکه بر سطح کرهٔ زمین از جهان تفاوت‌ها خبری نیست و حس‌های ما همهٔ سرزمین‌ها را به یک شکل می‌کند، به طریق اولی در جهان اشراف هم از آن خبری نیست. امّا آیا در جای دیگری هست؟ هفت‌نوازی ونتوی انگار می‌گفت که آری. امّا کجا؟

از آنجا که آقای دوشارلوس همچنین خوش داشت حرف کسی را برای دیگری ببرد، میانهٔ آدمها را به هم بزند و تفرقه بیندازد تا حکومت کند، گفت: «با دعوت نکردن مادام موله این بهانه را از او گرفته‌اید که بگوید: 'نمی‌دانم چرا این خانم وردورن مرا دعوت کرده. نمی‌دانم چه جور آدمهایی‌اند و چه‌کاره‌اند، نمی‌شناسمشان'. حتی همان پارسال هم می‌گفت که شما با آن تعطیلاتتان حوصله‌اش را سر می‌برید. زن احمقی است، دعوتش نکنید. همچو زن فوق‌العاده‌ای هم نیست. البته می‌تواند بدون هیچ ادا و اطواری به خانه شما بیاید، چون من هم می‌آیم. خلاصه این که، می‌توانید از من متشکر باشید، چون که همه چیز به بهترین نحو برگزار شد. دوشس دوگرمانت نیامد، امّا معلوم نیست، شاید این طوری بهتر شد. ازش دلگیر نمی‌شویم و در هر حال یک بار دیگر دعوتش می‌کنیم، گو این که اصلاً نمی‌شود از یاد بُردش چون همان چشمهایش به

آدم می‌گوید: مرا از یاد نبرید، به دو گل «فراموشم مکن» می‌ماند (و من پیش خودم می‌گفتم که روحیهٔ گرمانتی ــ یعنی رفتن به جایی و نه به جای دیگری ــ چقدر باید نیرومند باشد که نزد دوشس حتی بر ترسش از پالامد غلبه کرده باشد) در مقابل همچو موفقیّتی، آدم مثل برناردن دوسن پیر به این فکر می‌افتد که دست تقدیر را در هر چیزی ببیند. دوشس دو دوراس واقعاً کِیف می‌کرد، حتی از من خواست این را به شما بگویم» بارون بر این واژه‌ها تاکید گذاشت، انگارکه به نظرش برای خانم وردورن همین افتخار بس بود؛ افتخاری حتی باور نکردنی، چه با همان جنونِ کسانی که ژوپیتر به نیستی می‌کشاندشان لازم دید بگوید: «بله، باور کنید» تا گفته‌اش راست جلوه کند. سپس گفت: «از مورل خواسته که عین برنامهٔ امشب را در خانه‌اش اجرا کند و من حتی در نظر دارم ازش بخواهم آقای وردورن را هم دعوت کند.» به فکر آقای دوشارلوس نمی‌رسید که چنین تعارفی، فقط در حق شوهر، دهشتناک‌ترین اهانت به همسر اُوست که بموجب نوعی «فرمان مسکو»[۱۰۹]، که در دستهٔ کوچک قانونیت داشت، این حق را نسبت به ویولن نواز برای خود محفوظ می‌دانست که نواختن او را در بیرون از خانهٔ خودش، آن هم بدون کسب اجازه، ممنوع کند و در نتیجه به هیچ‌وجه نمی‌گذاشت او در مهمانی مادام دو دوراس شرکت داشته باشد.

آقای دوشارلوس یکباره داد زد: «آه! ژنرال عزیزم!» و خانم وردورن را به حال خود گذاشت، چون چشمش به ژنرال دلتور، رئیس دفتر رئیس‌جمهور افتاد که کمکش برای گرفتنِ نشانِ شارلی بینهایت مهم بود، و در پی مشورتی با کوتار بسرعت بیرون می‌رفت. بارون با لبخندی خوشدلانه و غرورآمیز به او گفت: «شب‌بخیر دوست عزیز و خوبم. می‌خواهید این طوری بدون خداحافظی بزنید به چاک؟» چه خوب می‌دانست که همه از این که دقیقه‌ای بیشتر با او گفتگو کنند خوشحال‌اند. و از آنجاکه در حالت سرمستیِ آن شبش خود بتنهایی با صدایی جیغ آلود هم سؤال می‌کرد و هم جواب می‌داد، گفت: «ببینم، خوشحالید؟ برنامهٔ

قشنگی بود، نه؟ آندانته‌اش محشر بود، نه؟ چیزی از این مؤثرتر تا حالا نوشته نشده. شرط می‌بندم کسی نتواند تا آخر گوشش کند و گریه‌اش نگیرد. خیلی لطف کردید که آمدید. راستی، امروز صبح یک تلگرام عالی از فروبرویل به دستم رسید که می‌گفت در سطح ریاست دفتر، به اصطلاح، مسایل حل شده.»

صدای آقای دوشارلوس هر چه تیزتر بالا می‌گرفت و با صدای همیشگی‌اش همان تفاوتی را داشت که صدای وکیل مدافعی، هنگام سخنوری در دادگاه، با صدای معمولی‌اش دارد: این پدیدهٔ تقویت صدا بر اثر هیجان بیش از حد و شعف عصبی همانند همانی بود که قدرت صدای مادام دوگرمانت و همچنین نگاهش را در مهمانی‌هایی که می‌داد چندین درجه بالا می‌برد. ژنرال گفت: «قصد داشتم فردا صبح توسط یک گارد برایتان یادداشت بفرستم و اظهار شعف کنم، تا بعد در فرصت مناسب شفاهاً به عرض برسانم، امّا سرتان خیلی شلوغ بود. از کمک فروبرویل البته نباید صرف‌نظر کرد امّا من هم به سهم خودم از وزیر قول گرفته‌ام.» ــ «بسیار عالی! همان طور که خودتان هم ملاحظه کردید، با همچو استعدادی واقعاً لیاقتش را دارد. هوبوس[۱۱۰] خیلی راضی بود، امّا خانم سفیر را ندیدم، او چطور، خوشش آمده بود؟ مگر می‌شد کسی خوشش نیاید، غیر از البته کسانی که گوش دارند امّا نمی‌شنوند، که اهمیتی هم ندارد چون زبان دارند که حرف بزنند.»

خانم وردورن با استفاده از فرصتی که بارون دور شده بود تا با ژنرال حرف بزند اشاره‌ای به بریشو کرد. بریشو، که نمی‌دانست خانم وردورن چه می‌خواهد، برای این که او را بخنداند در حالی که نمی‌دانست تا چه اندازه مایهٔ رنج من می‌شود گفت: «بارون کِیف می‌کند از این که دختر ونتوی و دوستش نیامده‌اند. بشدت معتقد است که مایهٔ رسوایی‌اند. می‌گوید وضعشان به نحو وحشتناکی خراب است. باورتان نمی‌شود که همین بارون در مسایل اخلاقی چقدر باحیا و سختگیر است.» برخلاف پیش‌بینی بریشو خانم وردورن نخندید و گفت: «کثافت است. به‌اش

پیشنهاد کنید که بیاید و با هم سیگاری بکشید تا شوهرم بتواند سوگلی‌اش را پنهان از او به گوشه‌ای ببرد و دربارهٔ پرتگاهی که دارد درش می‌افتد به‌اش هشدار بدهد.» بریشو به نظر دودل آمد. خانم وردورن برای مقابله با آخرین تردیدهای او گفت: «باید این را به شما بگویم که با همچو آدمی خودم را در خانهٔ خودم ایمن حس نمی‌کنم. می‌دانم که کارهای کثیفی کرده و پلیس او را زیرنظر دارد.» و از آنجا که وقتی بدطینتی‌اش گل می‌کرد استعدادی هم در بداهه‌سازی داشت همچنان گفت: «گویا زندانی هم کشیده. بله، بله، از آدم‌های خیلی مطلع شنیده‌ام. حتی از کسی که در خیابانِ او می‌نشیند شنیده‌ام که تعداد اوباشی که به خانه‌اش می‌روند باور نکردنی است.» در برابر اعتراض بریشو که اغلب به خانهٔ بارون می‌رفت «خانم» بتندی و با پرخاش گفت: «این را من دارم می‌گویم، بیخود که نیست!» جمله‌ای که معمولاً برای اعتبار دادن به حرفی به کار می‌برد که کمابیش اتفاقی پرانده بود. «شکی نیست که یک روزی مثل همهٔ همپالگی‌هایش به قتل می‌رسد. گو این که شاید حتی کارش به آنجا هم نکشد چون در چنگ این یارو ژوپین است که حیا نکرد و به سراغ من فرستادش و او هم قبلاً زندانی اعمال شاقه بوده، بله، این را هم از جای مطمئنی شنیده‌ام. نامه‌هایی از شارلوس دارد که گویا وحشتناک است و به وسیلهٔ همانها او را در چنگ خودش نگه داشته. این را از کسی شنیده‌ام که نامه‌ها را دیده. می‌گوید اگر ببینمشان حالم خراب می‌شود. به وسیلهٔ همین نامه‌ها ژوپین او را به هر کاری که دلش می‌خواهد وادار می‌کند و هر چقدر پول بخواهد از او می‌گیرد. خود من که هزار بار مردن را به زندگی همراه با وحشت بارون ترجیح می‌دهم. در هر حال، اگر خانوادهٔ مورل تصمیم بگیرد علیهش شکایت کند، من دلم نمی‌خواهد این وسط به همدستی متهم بشوم. اگر مورل می‌خواهد به این وضع ادامه بدهد، مسؤولیتش با خودش. امّا من دستکم باید وظیفهٔ خودم را انجام بدهم. چاره چیست. همیشه که نمی‌شود به آدم خوش بگذرد.» و در حالی که پیشاپیش، در انتظار بحثی که شوهرش می‌خواست با ویولن‌نواز بکند،

دچار تبی خوشایند شده بود، به من گفت: «از بریشو بپرسید که آیا من دوست با شهامتی نیستم و آیا حاضر نیستم برای نجات دوستانم از خودگذشتگی کنم (که اشاره‌اش به شرایطی بود که توانست بموقع رابطهٔ بریشو را با معشوقهٔ رختشویش، و سپس با مادام دوکامبرمر به هم بزند، که همین‌ها موجب شده بود بریشو تقریباً کور و به گفتهٔ بعضی‌ها معتاد به مورفین شود)». استاد با هیجانی ساده‌لوحانه گفت: «چرا، چرا، یک دوست بی‌همانند، باریک‌بین و با شهامت». بعد که خانم وردورن دور شد بریشو به من گفت: «خانم وردورن مرا از ارتکاب یک حماقت بزرگ نجات داد. آدمی است که از زنده زنده بُریدن ابایی ندارد، به قول دوستمان کوتار اهل ساطور است. با این همه باید بگویم که از فکر بلایی که می‌خواهد به سر بارون بینوا بیاید و خودش هم خبر ندارد خیلی خیلی ناراحتم. واقعاً عقلش را به خاطر این جوان از دست داده. اگر خانم وردورن در کارش موفق بشود واقعاً بدبختش می‌کند. گو این که معلوم هم نیست که شکست نخورد. ترسم از این است که فقط موفق بشود بین این دو نفر سوءتفاهم به وجود بیاورد و نتیجه‌اش فقط این بشود که هر دوشان، بدون این که از هم جدا بشوند، با خود او کدورت پیدا کنند.» چنین وضعی اغلب میان یاران محفل و خانم وردورن پیش می‌آمد. امّا روشن بود که نزد او نیاز حفظ دوستیِ یاران محفل هر چه بیشتر مغلوب این نیاز می‌شود که هرگز دوستی میان یکی با دیگری بر آن دوستی لطمه‌ای نزند. حتی انحراف را، تا زمانی که تأثیری بر ارتدوکسی محفل نداشت تحمل می‌کرد. امّا همانند کلیسا، هر نوع فدا کردنی را به سازشی دربارهٔ ارتدوکسی ترجیح می‌داد. کم‌کم به این ترس افتادم که نکند ناراحتی‌اش از من از این بود که می‌دانست آن بعدازظهر نگذاشته بودم آلبرتین به خانه‌اش برود، و برای جدایی انداختن میان من و آلبرتین با او همان کاری را آغاز می‌کرد (اگر البته تا آن زمان نکرده بود) که شوهرش بنا بود با مورل علیه شارلوس آغاز کند.

خانم وردورن گفت: «زود باشید؛ بروید دنبال شارلوس، یک بهانه‌ای

پیدا کنید، دیگر وقتش است، بخصوص ترتیبی بدهید که تا من دنبالتان نفرستاده‌ام برنگردد. وای! چه شبی! اجرای همچو شاهکارهایی جلوی همچو الاغ‌هایی!» بدین گونه دلیل واقعی خشمش را فاش می‌کرد. «منظورم البته ملکهٔ ناپل نیست، او زن فهمیده‌ای است، آدم خوشایندی است (بخوانید: با من خیلی خوشرفتاری کرد). نه، امّا بقیه. وای، آدم از دستشان دیوانه می‌شود. چکارش کنم، بیست سالم که نیست. جوان که بودم، می‌گفتند آدم باید تحمل بدگذرانی را داشته باشد، من هم به خودم فشار می‌آوردم و تحمل می‌کردم. امّا حالا دیگر نخیر! دیگر تحملش را ندارم. دیگر به سنی رسیده‌ام که هر کاری دل خودم بخواهد بکنم. زندگی زیادی کوتاه است، بدگذراندن و با آدمهای احمق رفت‌وآمد کردن، ظاهرسازی و وانمود به این که آدمهای فهمیده‌ای‌اند، نخیر! از من ساخته نیست! زود باشید، بریشو، دیگر وقتی نمانده.» در حالی که ژنرال دلتور دور می‌شد بریشو سرانجام گفت: «چشم، خانم، رفتم.» امّا اول مرا لحظه‌ای به کناری کشید و گفت: «وظیفهٔ اخلاقی به آن وضوحی هم که در تعالیم جامعهٔ ما آمده وجوب ندارد. در کافه‌های عرفانی و آبجوفروشی‌های کانتی این را باید بدانند که ما به نحو شنیعی از ماهیت خیر غافلیم. خود این بنده، که بدون هیچ خودستایی فلسفه امانوئل کانت مذکور را در کمال معصومیت برای شاگردانم تفسیر کرده‌ام، هیچ جا ندیده‌ام که اشارهٔ دقیقی به این مسأله فقه محفلی که بنده در برابرش قرار گرفته‌ام موجود باشد، حتی در *نقد خرد عملی*، که مرجع معظمِ بی‌ردای کلیسای پروتستان آن جا به شیوهٔ البته ژرمنی و برای خدمت به عرفان پومرانی خطاب به آلمان مبتلا به احساساتی‌گری و مکتب‌گرایی ماقبل تاریخی افلاطون‌نمایی کرده. البته همان *ضیافت* است، امّا این بار در کونیگسبرگ برگزار شده، آن هم به شیوهٔ محلی یعنی با اطعمهٔ ناهضم و ضدعفونی شده، با کلم آب‌پز و البته بدون ژیگولو[۱۱۱]. بدیهی است که از طرفی بنده نمی‌توانم از زیر بار وظیفهٔ کوچکی که میزبان عالیقدرمان در انطباق کامل با اصول اخلاق سنتی به من محول کرده شانه خالی کنم. باید

قبل از هر چیزی مراقب بود و گول کلمات را نخورد، چون کم‌تر چیزی به اندازهٔ کلمات آدم را به حماقت می‌کشاند. امّا این را هم باید بی‌محابا اعتراف کرد که اگر مادران خانواده حق رأی داشتند، آرایی که بارون ما برای کرسی استادی فضایل اخلاقی کسب می‌کرد به نحو شرم‌آوری کم می‌آمد. چون متأسفانه رسالت آموزشی‌اش را با روحیات یک مفسد دنبال می‌کند؛ نه فکر کنید که دارم از بارون بدگویی می‌کنم؛ این مرد نازنین که ژیگو را بهتر از هر کسی می‌بُرد، همراه با نبوغ تکفیر دریایی از نیکخواهی را هم در تملک دارد. می‌تواند به اندازهٔ یک دلقک عالیمقام آدم را بخنداند در حالی که برخی همکاران بنده، که البته آکادمیسین هم تشریف دارند، به میزانِ به قول گزنفون صد دِرهَم در ساعت حوصله‌ام را سر می‌برند. امّا ترسم از این است که نیکخواهی‌اش نسبت به مورل کمی بیشتر از مقداری باشد که مکتب مقدس اخلاق ما جایز می‌داند و در عین بی‌اطلاعی از میزان فرمانبرداری یا نافرمانی توّاب جوانمان در قبال ممارست‌های ویژه‌ای که مرشدش به نیّت تبرّا به‌اش تحمیل می‌کند، برایم اظهر من الشمس است که اگر چشممان را ببندیم و گواهی‌نامهٔ ابلیس بازی را با همهٔ مزایای قانونی‌اش برای او صادر کنیم، در قبال این زندیقی که پنداری از پترونیو و از طریق سن سیمون به ما به ارث رسیده، به قول بعضی‌ها خوش خیالی نشان داده‌ایم. با این همه، در حالی که بنده دارم سر این انسان را گرم می‌کنم تا خانم وردورن، البته با نیت خیر در حق گنهکار و دقیقاً برای رستگاری‌اش بی پرده با جوان غافل حرف بزند، و شاید با این کارش بارون را از همهٔ آنچه دوست دارد محروم کند و ضربه‌ای کاری به او بزند، نمی‌توانم بگویم که باکیم نیست. تصورم این است که دارم او را به قول معروف به دام می‌کشم و در برابر این کردار بدسگالانه مردّدم.» برغم این گفته در ارتکاب آنچه می‌گفت تردید نکرد، بازوی مرا هم گرفت و گفت: «جناب بارون، چطور است برویم و سیگاری بکشیم. این جوان هنوز همهٔ عجایب این ساختمان را ندیده.» عذر خواستم و گفتم که باید به خانه بروم. بریشو گفت: «یک خرده صبر کنید.

می‌دانید که قولتان را فراموش نکرده‌ام و باید مرا به خانه‌ام برسانید.» بارون به من گفت: «جدی نمی‌خواهید بگویم ظرف‌های نقره‌شان را برایتان بیرون بیاورند؟ در حالی که از این ساده‌تر کاری نیست. همان طور که قولش را دادید، یک کلمه هم دربارهٔ نشان با مورل حرف نزنید. می‌خواهم غافلگیرش کنم، صبر می‌کنم اینجا یک کمی خلوت‌تر بشود تا خبرش را به‌اش بدهم. البته خودش می‌گوید برای هنرمند این چیزها مهم نیست و فقط عمویش آن را می‌خواهد (سرخ شدم چون وردورن‌ها از طریق پدربزرگم می‌دانستند عموی مورل کیست). پس نمی‌خواهید بگویم قشنگ‌ترین ظرفهایشان را نشانتان بدهند. هرچند که دیده‌ایدشان، ده بار فقط در راسپلیر دیده‌اید.» جرأت نکردم بگویم که آنچه برایم جالب است نه ظرف‌های نقرهٔ مبتذل بورژواها (حتی از همه ثروتمندتر) بلکه نمونه‌هایی از نقره‌های مادام دو باری (ولو در یک گراور زیبا) است. آن قدر نگران بودم و ــ حتی اگر هم آشفتگی ناشی از خبر آمدن دختر ونتوی در میان نبود ــ در محافل همیشه آن قدر گیج و بیتاب می‌شدم که نمی‌توانستم توجهم را بر اشیاء کمابیش زیبا متمرکز کنم. چنین تمرکزی را فقط ندای واقعیتی ممکن می‌کرد که مخاطبش تخیل من باشد، چنان که آن شب این کار از چشم‌اندازی از ونیز برمی‌آمد که همهٔ آن بعدازظهر به آن فکر کرده بودم، یا عنصری عام و مشترک در بسیاری ظواهر و از خودِ اینها واقعی‌تر، که به خودی خود همواره در من ذهنیتی را بیدار می‌کرد که معمولاً در خواب بود، امّا از سر برآوردنش به سطح ضمیر خودآگاهم بسیار شادمان می‌شدم. و آن شب، در حالی که همراه با بریشو و آقای دوشارلوس از تالار معروف به سالن تئاتر بیرون می‌رفتم، و تالارهای دیگری را پشت سر می‌گذاشتم، چشمم میان مبلهای دیگر به مبلهایی افتاد که در راسپلیر دیده به آنها هیچ توجه نکرده بودم، و در آرایش آن خانه با کوشک راسپلیر شباهتی خودمانی و خویشاوندی، نوعی هم‌هویتی دائمی دیدم، و آنچه را که بریشو با لبخندی به من گفت درک کردم: «مثلاً، این گوشهٔ تالار را می‌بینید، دستکم از این گوشه می‌توانید در

نهایت بفهمید که خانهٔ خیابان مونتالیوه بیست و پنج سال پیش چه شکلی بود، *گرانده مورتالیس آئوی سپاسیوم*» از لبخندی که نثار تالارِ درگذشته‌ای می‌کرد که به یادش می‌آمد فهمیدم که آنچه بریشو شاید ندانسته در تالار قدیمی دوستتر می‌داشت، بیشتر از پنجره‌های بزرگ، بیشتر از جوانیِ شادمانهٔ «خانم» و «آقا» و یاران وفادارشان، همین بخش بیرون از واقعیتی بود که خود من هم از برخی شباهت‌های راسپلیر و خانهٔ «که کنتی» درمی‌یافتم، بخشی که قسمت‌های بیرونی و عینی و ملموس یک تالار، یا هر چیز دیگری، فقط ادامهٔ آن است؛ بخشی که دیگر صرفاً معنوی شده بود، به رنگی که دیگر فقط برای بریشو وجود داشت و نمی‌توانست به من نشانش دهد، بخشی که از جهان بیرونی جدا شده به درون جان پناه برده است و به آن ارزشی افزوده می‌دهد، در جوهرهٔ همیشگی‌اش ادغام می‌شود، در جانمان ــ خانه‌های ویران شده، مردمان گذشته‌ها، کاسه‌های میوهٔ شامهایی که به یاد می‌آوریم ــ دگرگون و به مرمر شفاف خاطره‌هایمان بدل می‌شود، که نمی‌توانیم رنگش را که فقط به چشم خودمان می‌آید نشان دهیم، که از همین رو می‌توانیم براستی به دیگران دربارهٔ چیزهای گذشته بگوییم که حتی در تصور ایشان نمی‌گنجد، و هیچ به آنی نمی‌ماند که خود دیده‌اند، و در درون خویش نیز همواره با حال و هیجانی به آنها می‌پردازیم، می‌اندیشیم که به یاریِ وجود فکر ماست که بقایشان هنوز چندگاهی می‌پاید، بازتاب چراغهایی خاموش شده و بوی پرچین‌هایی که دیگر گُل نخواهد کرد. و بدون شک از همین رو تالار خانهٔ خیابان مونتالیوه در نظر بریشو از جلوهٔ خانهٔ کنونی وردورن‌ها می‌کاست. امّا از سوی دیگر، به این یکی هم در نظر استاد پیر جلوه‌ای می‌افزود که یک تازه وارد در آن نمی‌دید. آن دسته از مبلهای قدیمی که به آنجا آورده شده بود، و نیز شیوهٔ آراستنی که گاهی از قدیم حفظ شده بود و حتی من هم آن را از زمان راسپلیر به یاد می‌آوردم، بخشهایی از تالار قدیمی را در تالار کنونی جا می‌انداخت که گاهی آن را تا حدّ ظهوری وهمی تداعی می‌کردند و سپس به نظر تقریباً غیرواقعی می‌آمدند، زیرا در بطن واقعیت

موجود خُرده‌هایی از جهانی نابود شده را به یاد می‌آوردند که گمان می‌کردی جای دیگری ببینی. کاناپه‌ای بیرون آمده از رؤیا میان مُبل‌هایی تازه و واقعی، صندلی‌هایی با روکش ابریشم صورتی، رومیزیِ گلدارِ تا حد یک انسان اعتلا یافته از زمانی که او نیز چون انسان دارای گذشته‌ای بود و حافظه‌ای، و در سایهٔ سرد مهمانخانهٔ «که کُنتی» همچنان آفتاب‌سوختگی زمانی را داشت که در خیابان مونتالیوه خورشید از پنجره بر او می‌تابید (که ساعتش را به‌خوبیِ خودخانم وردورن به‌خاطر می‌آورد)، و نیز از درهای شیشه‌ای دوویل که به آنجا بُرده بودندش و سرتاسر روز درهٔ ژرفِ آن سوی باغ پرگل را در انتظار ساعتی تماشا می‌کرد که کوتار و ویولن‌نواز ورق‌بازی کنند، دسته‌ای از گل گندم و بنفشه با پاستل، هدیهٔ دوستی که هنرمند بزرگی بود و سپس درگذشت، تنها عطر بازمانده از زندگی ناپدید شده‌ای بی‌آن‌که از آن نشانه‌ای بجا بماند، تنها عطری بیانگر قریحهٔ عظیم و دوستیِ قدیمی، یادآور نگاه زیرک و مهربانی، دست زیبای فربه و غمینی آنگاه که نقاشی می‌کرد؛ شلوغیِ زیبا، آشوب هدیه‌های یارانی که خانم میزبان را همه جا دنبال می‌کردند، آشوبی که رفته‌رفته نشان و ثبات یک ویژگی فردی و سرنوشتی از پیش مقرر را به خود گرفته بود؛ انبوه دسته‌های گل، جعبه‌های شکلات، که در این خانه هم چون آن یکی نظم یگانه‌ای شکوفایی‌شان را سازمان داده بود؛ آمیختگی شگرف اشیاء ناهمگن نالازمی که هنوز انگار تازه از جعبه بیرون آورده شده بودند و تا ابد آنی باقی می‌ماندند که اول بودند: هدیهٔ نوروز؛ همهٔ اشیائی که نمی‌شد از همدیگر جدایشان دید و برای بریشو، پای قدیمی و همیشگی مهمانی‌های وردورن‌ها، جلا و صیقل چیزهایی را داشت که جُفتی معنوی همراهی‌شان می‌کند و به آنها نوعی ژرفا می‌دهد؛ همهٔ این چیزهای اینجا و آنجا پراکنده چون شستی‌هایی صوتی در قلب بریشو شباهت‌های عزیزی را زنده می‌کرد و در برابرش یادهای گنگی را به آواز درمی‌آورد، یادهایی که با حضورشان در تالار خانهٔ تازه هم، منبتّی را اینجا و آنجا بر آن می‌افزودند، و به همان سان که در یک روز خوش آفتابی چارچوبی از

خورشید جَوّ را بُرش می‌دهد، مبلها و فرشها را بریده بریده و خانه خانه می‌کردند؛ و از مخدّه‌ای تا گلدانی، از چار پایه‌ای تا بازماندهٔ عطری، از شیوهٔ روشن کردنی تا تکرار رنگ‌هایی، شکلی را دنبال می‌کردند که پنداری تجسم آرمانی و نهفته در ذات خانه‌های پیاپی وردورن‌ها و محفل ایشان بود و آن را حجاری می‌کردند، به یاد می‌آوردند، معنوی می‌کردند، زنده می‌کردند.

بریشو در گوشم گفت: «سعی می‌کنیم بحث موضوعی را پیش بکشیم که بارون از همه بیشتر دوست دارد. محشر می‌کند.» از سویی دلم می‌خواست از بارون چیزهایی دربارهٔ آمدن دختر ونتوی و دوستش بپرسم، چیزهایی که به خاطرشان تصمیم گرفته بودم آلبرتین را ترک کنم. از سوی دیگر، نمی‌خواستم آلبرتین را به مدتی طولانی تنها بگذارم، نه این که بتواند از غیبتم سوءاستفاده کند (چه نمی‌دانست کی برمی‌گردم و در چنان دیروقتی دیدارش با کسی در خانه یا بیرون رفتنش سخت جلب توجه می‌کرد)، بلکه می‌ترسیدم غیبتم به نظرش بیش از حد طولانی بیاید. از این رو به بریشو و آقای دوشارلوس گفتم که خیلی همراهشان نمی‌مانم. بارون گفت: «نه، بیایید، بیایید.» هیجان محفلی‌اش کم‌کم فرو می‌نشست، امّا همان نیازی را به ادامه و کش دادن گفتگوها داشت که پیشتر نزد دوشس دوگرمانت هم دیده بودم و گرچه از ویژگی‌های آن خانواده بود به گونه‌ای کلی هم نزد همهٔ کسانی دیده می‌شود که کار دیگری غیر از حرف زدن در اختیار ذهنشان نمی‌گذارند که کاری ناقص است، و در نتیجه بعد از ساعتها مصاحبت هنوز سیر نشده‌اند و با ولع هر چه بیشتر در مخاطب خود می‌آویزند، و از او به خطا ارضای تمنایی را می‌طلبند که در خوشی‌های محفلی و اجتماعی یافت نمی‌شود. باز گفت: «بیایید، جانم، بیایید، تازه بهترین وقت مهمانی شده، وقتی که همهٔ مهمانها رفته‌اند و نوبت به دنیاسُل رسیده؛ امیدواریم که این دفعه پایانش آن‌قدر غم‌انگیز نباشد.[۱۱۲] متأسفانه شما عجله دارید، آن هم عجله برای کاری که بهتر است نکنید. همه همیشه در عجله‌اند، وقتی هم که تازه باید آمد

می‌گذارند و می‌روند. ما الآن مثل فیلسوف‌های کوتور[۱۱۳]یم، وقتش است که دربارهٔ مهمانی امشب جمعبندی کنیم، یا به تعبیر نظامی به ارزیابی عملیات بپردازیم. می‌شود از خانم وردورن بخواهیم دستور بدهد شام سبکی برایمان بیاورند که البته ترتیبی می‌دهیم که خودش نباشد، آن وقت از شارلی ــ هنوز در *ارنانی* هستیم! ــ از شارلی می‌خواهیم دوباره تکهٔ بی‌نظیر *آداجو* را برای خودمان تنها بزند. چقدر قشنگ است این *آداجو*! کجاست این جوان نوازنده، می‌خواهم به‌اش تبریک بگویم. حالا دیگر وقت محبت و دیده‌بوسی است. ها، بریشو، قبول کنید که کارشان ملکوتی بود، بخصوص مورل. متوجه لحظه‌ای که کاکلش تاب برداشت بودید؟ نه! نصف عمرتان بر فناست دوست عزیز. یک فا دِیزی نصیبمان شد که اِنسکو و کاپه و تیبو را هم از حسادت می‌کشت؛ هر چقدر هم سعی می‌کردم آرام باشم، باور کنید همچو نواهایی چنان قلبم را می‌فشرد که نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. همهٔ تالار نفس‌نفس می‌زد، بریشو، دوست عزیزم، محشر بود.» این را با فریاد گفت و بازوی استاد را گرفت و سخت تکان داد. «فقط شارلی جوان مثل سنگ بی‌حرکت بود، انگار حتی نفس هم نمی‌کشید، به چیزهای بی‌جانی می‌ماند که تئودور روسو[۱۱۵] می‌کشد که خودشان فکر نمی‌کنند امّا آدم را به فکر می‌اندازند. بعد یکدفعه...» با صدای بلند و با حرکتی تئاتری: «... یکدفعه، کاکل‌اش! در حالی که پابه‌پایش رقص ظریف *آلگرو ویواچه* ادامه داشت. می‌دانید، آن حرکت کاکل حتی برای خشک‌ترین آدمها هم حالت مکاشفه را داشت. پرنسس دو تائورمینا، که تا آن لحظه کَر بود (چون هیچ کَری بدتر از آدمی نیست که گوش دارد و نمی‌شنود)، پرنسس دو تائورمینا هم با دیدن شاهد انکارناپذیر کاکل معجزآسا فهمید که دارند موسیقی می‌زنند و پوکر بازی نمی‌کنند. آه! واقعاً که لحظهٔ باشکوهی بود.» برای آن که بحث را به موضوعی بکشانم که مورد نظرم بود به آقای دوشارلوس گفتم: «می‌بخشید که حرفتان را قطع می‌کنم، قربان، می‌فرمودید که دختر آهنگساز بنا بود بیاید، برایم خیلی جالب است، مطمئن‌اید که باید

می‌آمد؟» آقای دوشارلوس گفت: «نمی‌دانم، خبر ندارم.» و بدین گونه شاید ناخواسته از این توصیهٔ کلی پیروی می‌کرد که حسود را نباید باخبر کرد، یا با انگیزهٔ مهملِ نشان دادن «جوانمردی» و شرافت در حق زنی که برانگیزندهٔ حسادت است (حتی اگر از او متنفر باشی)، یا از سر بدجنسی و یا این باور که حسادت عشق را دو چندان می‌کند؛ یا به دلیل نیاز به رنجاندن دیگران به این صورت که حقیقت را به همه کسی بگویی غیر از خودِ حسود، که دستکم تصور این است که بی‌خبری بر عذابش می‌افزاید؛ چه برای رنجاندن دیگران آنچه را که خود ایشان، شاید بخطا، از همه دردناک‌تر می‌پندارند ملاک می‌گیریم.

بارون سپس گفت: «می‌دانید، این خانه تا اندازه‌ای کانونِ اغراق است: آدمهای خیلی خوبی‌اند، امّا خوش دارند همیشه لافِ آمدنِ این یا آن چهرهٔ سرشناس را بزنند. امّا شما مثل این که حالتان خوب نیست، در این اتاق نمور سرما می‌خورید.» صندلی‌ای را به طرف من کشید، «اگر حالتان خوب نیست بهتر است احتیاط کنید، می‌روم بالاپوشتان را بیاورم. نه، خودتان لازم نیست بروید، گم می‌شوید و بیشتر سرما می‌خورید. مگر بچه‌اید که این قدر بی‌احتیاطی می‌کنید، به کلفت پیری مثل من احتیاج دارید که ترو خشکتان کند.» بریشو گفت: «شما زحمت نکشید، بارون، من می‌روم»، و بشتاب رفت: از آنجا که شاید دوستی بسیار صادقانهٔ بارون با من، و نیز فروتنی و از خود گذشتگی دل‌انگیزی را که او به کفارهٔ بحران‌های جنون‌آمیز خود بزرگ‌بینی و شهیدنمایی از خود نشان می‌داد بخوبی درک نمی‌کرد، ترسیده بود که آقای دو شارلوس (که خانم وردورن او را چون زندانی ای به دست بریشو سپرده بود) به بهانهٔ آوردن بالاپوش من سعی کند خود را به مورل برساند و نقشهٔ «خانم» را نقش بر آب کند.

به آقای دوشارلوس گفتم متأسفم از این که بریشو به زحمت افتاده باشد. گفت: «نه، خیلی هم خوشحال می‌شود. شما را خیلی دوست دارد. همه شما را دوست دارند. پریروزها می‌گفتیم چرا فلانی پیدایش نیست، چرا گوشه گرفته! در هر حال، بریشو مرد واقعاً نازنینی است.» با دیدن

رفتار مهرآمیز و بی‌پیرایهٔ استادِ اخلاق بدون شک به فکرش هم نمی‌رسید که در پشت سرش از مسخره کردنش ابایی ندارد. «شخصیت ارجمندی است که بینهایت چیز می‌داند و با این همه ذهنش متحجّر نشده، مثل خیلی‌های دیگر نیست که کرم کتابخانه‌اند و همیشه بوی مرکب می‌دهند. آزاداندیشی و انعطاف او را کمتر کسی از همگنانش دارد. گاهی با دیدن درکی که از زندگی دارد و لطف و احترامی که به فراخور هر کسی از خودش نشان می‌دهد این سؤال برای آدم پیش می‌آید که یک استاد سادهٔ سوربن، یک مدیر سابق دبیرستان، این همه چیز را از کجا یاد گرفته. خود من که واقعاً تعجب می‌کنم.» از این بیشتر تعجب من بود که می‌دیدم گفته‌های بریشو، که ممکن بود به نظر مهمانان کم‌ظرافت‌تر مادام دوگرمانت بسیار ابلهانه و سنگین برسد، آدمی مشکل‌تر از همه یعنی بارون دو شارلوس را خوش می‌آید. امّا از جملهٔ تاثیرهایی که در چنین نتیجه‌ای دخالت داشت، آن تاثیرهای در ضمن متمایزی بود که به موجبشان سوان از طرفی به مدتی طولانی، زمانی که عاشق اودت بود، از دستهٔ کوچک خوشش آمده بود و از طرف دیگر، پس از ازدواجش، از خانم بونتان خوشش می‌آمد که وانمود می‌کرد شیفتهٔ آن زن و شوهر است، مدام به دیدن اودت می‌رفت، از گفته‌های سوان کیف می‌کرد، امّا از ایشان با تحقیر حرف می‌زد. همانند نویسنده‌ای که مقام اول هوشمندی را نه به مردی از همه هوشمندتر بلکه به عیاشی می‌داد که دربارهٔ عشق مردی به زنی نکته‌ای جسورانه و آزاداندیشانه می‌گفت، نکته‌ای که موجب می‌شد معشوقهٔ ادیبِ نویسنده هم با او هم‌عقیده باشد که میان همهٔ کسانی که به خانه‌شان می‌رفتند حماقت آن عیاش پیرِ مجرّب در امور عشق از همه کم‌تر است، آقای دو شارلوس هم میان همهٔ دوستانش بریشو را از همه هوشمندتر می‌دانست که نه فقط با مورل خوشرفتاری می‌کرد، بلکه در آثار فیلسوفان یونانی، شاعران لاتینی و قصه‌گویان شرقی قطعه‌های مناسبی برمی‌گزید که چون گلچینی شگرف و دل‌انگیز بارون را خوش می‌آمد. آقای دوشارلوس به سنّی رسیده بود که کسی چون ویکتور

هوگو همنشینی کسانی چون واکری و موریس را از همه بیشتر می‌پسندد. کسانی را به همه ترجیح می‌داد که دیدگاه او را دربارهٔ زندگی تایید می‌کردند. با صدای جیغ‌آلودِ بریده بریده، در حالی که بر چهرهٔ جدّی نقاب‌وارِ پودر مالیده‌اش فقط لبانش می‌جنبید و پلک‌هایش اسقف‌وار نیمه بسته بود، گفت: «خیلی می‌بینمش. جلسات درسش را دنبال می‌کنم، جوّ کارتیه‌لاتن برایم خیلی تنوع دارد. جوانهای آنجا، جوانهای درس‌خوان و متفکر بورژوا خیلی فرهیخته‌تر از جوانهایی‌اند که من در محیط دیگری با آنها هم‌قطار بودم. این جوانها، که احتمالاً شما بهتر از من می‌شناسیدشان، چیز دیگری‌اند، *بورژوا* هستند.» این واژه را با تأکید، و با تکیهٔ بسیار بر ب گفت که نوعی عادت در تلفظ و ناشی از گرایشی به ریزه‌کاری‌های ذهنی، و خاص او بود، امّا شاید این دلیل را هم داشت که نمی‌توانست از زدن نیشی به من خودداری کند. این نیش به هیچ رو از ترحم ژرف و مهرآمیزی که (به دنبال افشای نقشهٔ خانم وردورن در حضورم) به آقای دو شارلوس حس می‌کردم نکاست، فقط برایم بامزه بود، و حتی در شرایطی هم که این گونه به او احساس دلسوزی نمی‌کردم ممکن نبود بر من گران بیاید. نداشتِ خودستایی، که از مادربزرگم به من رسیده بود، در من به حدی بود که می‌توانست براحتی غیرتم را از من بگیرد. بدون شک خودم این را نمی‌فهمیدم و از بس از زمان دبیرستان از ارجمندترین دوستانم شنیده بودم که تحمل آنچه را که به غیرتشان بربخورد ندارند، و هیچ‌گونه بی‌احترامی به خود را نمی‌بخشند، رفته رفته در گفتار و کردارم طبیعت دومی از خود نشان می‌دادم که بسیار غرورآمیز بود. گویا حتی بغایت غرورآمیز، چه از آنجا که به هیچ‌رو ترسو نبودم براحتی دوئل می‌کردم، که البته می‌کوشیدم حیثیت اخلاقی این کار را کم جلوه بدهم و خودم درباره‌اش شوخی می‌کردم، که همین موجب می‌شد آن را مسخره بدانند. امّا سرشتی که می‌کوشیم انکار کنیم به هر حال در درون ما هست. چنین است که گاهی ما وقت خواندن شاهکار تازه‌ای از یک نابغه، با خوشحالی همه اندیشه‌هایی را در آن می‌بینیم که خود نیز داشته امّا بی‌ارزش پنداشته

بودیم، همهٔ شادی‌ها یا غم‌هایی که در خود مهار کرده بودیم، دنیایی از احساس‌هایی که ناچیز می‌شمردیم امّا از کتابی که در آن دیده‌ایمشان می‌آموزیم که احساسهایی ارزشمندند. از تجربهٔ زندگی رفته رفته چنین آموخته بودم که در برابر کسی که آدم را مسخره می‌کند، لبخند مهرآمیز زدن و کینه به دل نگرفتن کار بدی است. امّا این نداشتِ خودستایی و کینه، با آن که دیگر بیانش نمی‌کردم و کارم به آنجا رسیده بود که تقریباً بطور کامل از آن بی‌خبر شده بودم، برغم این همه محیطِ زیستِ آغازینی بود که در آن غوطه‌ور بودم. خشم و بدجنسی به شیوه‌ای کاملاً متفاوت، در بحران‌هایی حاد بر من غلبه می‌کرد. از این گذشته احساس عدالت برایم بیگانه بود، تا حد نابرخورداری کامل از برداشت اخلاقی. ته دلم یکسره طرف کسی را می‌گرفتم که ضعیف‌تر و ناکام‌تر بود. هیچ نظری دربارهٔ میزانِ خیر و شری که می‌شد در رابطه آقای دوشارلوس و مورل دخالت داشته باشد نداشتم، امّا فکر رنج‌هایی که برای او تدارک دیده می‌شد برایم ستوه‌آور بود. دلم می‌خواست او را از آنچه در انتظارش بود باخبر کنم، امّا نمی‌دانستم چگونه. بارون گفت: «دیدن این جوانهای پرتلاش برای پیر تن لشی مثل من خیلی خوشایند است. البته نمی‌شناسمشان...» دستش را به نشانهٔ ملاحظه، برای آن که مبادا به نظر رسد که لاف می‌زند، برای نشان دادن نیت پاک خودش و برای رفع هرگونه شائبه‌ای از دانشجویان بالا برد. «... امّا خیلی با ادب‌اند، گاهی ادب را به حدی می‌رسانند که برای من، به دلیل این که آقای خیلی پیری هستم، جا نگه می‌دارند. بله، بله، لازم نیست انکار کنید جانم، بیشتر از چهل سالم است» در حالی که سنش از شصت هم بیشتر بود. «آمفی تئاتری که بریشو درش درس می‌دهد یک کمی زیادی گرم است، با این حال خیلی جالب است.» گرچه بارون ترجیح می‌داد با دانشجویان فاطی شود، بریشو گاهی او را با خود به داخل می‌برد تا بیش از حد معطلی نکشد. بریشو هر چقدر هم که در سوربن در خانهٔ خود بود، هنگامی که فراش دانشکده پیشاپیش می‌رفت و استاد محبوب جوانان دانشجو را

راهنمایی می‌کرد، تا اندازه‌ای دچار کمرویی می‌شد، و در عین حال که می‌خواست از آن لحظاتی که خود را مهم حس می‌کرد برای تعارف با شارلوس استفاده کند دست و پایش را گم می‌کرد و برای آن که فراش به بارون اجازهٔ ورود دهد به او می‌گفت: «دنبال من بیایید، جناب بارون، راهنمایی‌تان می‌کنند»، سپس دیگر کاری به او نداشت و خود با خوشحالی تنها در راهرو پیش می‌رفت. در هر طرف راهرو استادان جوان در دو ردیف به او سلام می‌کردند؛ بریشو، که نمی‌خواست به نظر رسد که برای جوانان خودنمایی می‌کند (که می‌دانست در نظرشان مرجع عالیقدری است) با هزار چشمک و هزار سر تکان دادن به ایشان آشنایی نشان می‌داد، حرکاتی که پایبندی‌اش به حفظ «صلابت سپاهیانه» و «اصالت فرانسوی» به آنها حالت نوعی تشویق صمیمانه، نوعی تشجیع پهلوانانه از جانب سرباز پیری می‌داد که بگوید: «جمال خودمان را که مرد جنگیم.» سپس آوای کف زدن شاگردان برمی‌خاست.

بریشو گاهی از حضور آقای دوشارلوس سر درسش برای اظهار لطفی، یا حتی تقریباً ادای تعارفی، استفاده می‌کرد. مثلاً به پدری می‌گفت: «اگر برای خانمتان یا دخترتان جالب است، مطلع باشید که آقای بارون دوشارلوس، پرنس داگریژانت، نوادهٔ خاندان کُنده فلان روز سر درس من حضور دارد. برای یک جوان، دیدن یکی از آخرین بازماندگان اشرافیت ما که برازندگی هم داشته باشد خاطره‌ای به یادماندنی است. برای شناختنش، کافی است بدانند که کنار کرسی من می‌نشیند. تنها هم هست، مردی است چاق، با موهای سفید و سبیل سیاه، با یک نشان نظامی.» مخاطبش می‌گفت: «بسیار ممنونم قربان!» و برای این که از بریشو فرمانبرداری کرده باشد همسرش را برغم هر کاری که ممکن بود داشته باشد وامی‌داشت به آن جلسه برود، در حالی که دخترش، با همهٔ ناراحتی‌اش از گرما و جمعیت، کنجکاوانه بازماندهٔ خاندان کنده را با نگاه می‌بلعید و تعجب می‌کرد که جامهٔ سه قرن پیش را به تن نداشته باشد و به همهٔ آدمهای زمان خودمان بماند. در این حال

بارون حتی نگاهی به او نمی‌انداخت امّا برخی دانشجویان، که نمی‌دانستند او کیست، از خوشرفتاری‌اش تعجب می‌کردند، جدی می‌شدند و قیافه می‌گرفتند، و بارون با سری پر از خیال و اندوه از تالار بیرون می‌آمد.

با شنیدن صدای پای بریشو بشتاب به آقای دوشارلوس گفتم: «می‌بخشید که دوباره به موضوع مورد علاقه‌ام برمی‌گردم. ممکن است اگر باخبر شدید که خانم ونتوی و دوستش به پاریس می‌آیند با تلگرامی مدت دقیق اقامتشان را به من اطلاع بدهید؟ البته به هیچ کس نفرمایید که من این را از شما خواسته‌ام.» دیگر گمان نمی‌کردم به پاریس بیاید، امّا می‌خواستم برای آینده مطمئن شوم. «چشم، این کار را می‌کنم. اولاً برای این که به خاطر لطف بزرگی به شما مدیونم. با رد کردن پیشنهادی که در گذشته به شما کردم، به ضرر خودتان خدمت عظیمی به من کردید، گذاشتید که آزاد باشم. درست است که آزادی‌ام را به نحو دیگری از دست دادم.» این را به لحن غم‌آلودی گفت که نشان می‌داد می‌خواهد درددل کند. «در هر حال آنچه مطرح است و به نظر من امر مهمی است این است که شما نخواستید تجمع شرایطی را به نفع خودتان جهت بدهید، شاید به این خاطر که سرنوشت درست در همان دقیقه به شما هشدار داد که راه مرا سد نکنید. چون آدم هر تقلایی هم که بکند اختیارش دست خداست. کسی چه می‌داند، شاید اگر آن روزی که از خانهٔ مادام دو ویلپاریزیس بیرون آمدیم پیشنهاد مرا پذیرفته بودید، خیلی از چیزهایی که بعداً پیش آمد اتفاق نمی‌افتاد.» مانده بودم که چه بگویم و با بهره‌گیری از نام مادام دو ویلپاریزیس بحث را عوض کردم و گفتم که از مرگش بسیار متأسف شدم.[۱۱۶] آقای دوشارلوس با لحنی خشک و سرد و از همه نخوت‌آلودتر زیرلب گفت: «آها! بله.» و تسلیت مرا به حالتی که نشان می‌داد حتی یک ذره هم صمیمیت در آن نمی‌بیند پذیرا شد. و چون دیدم که به هر حال موضوع مادام دو ویلپاریزیس برایش دردناک نیست، بر آن شدم که از او که از هر نظر وارد بود بپرسم به چه دلیلی مادام دو

ویلپاریزیس از جامعهٔ اشراف کنار گذاشته شده بود. نه تنها دلیل این مسأله کوچک محفلی را نگفت بلکه بکلی از آن بی‌اطلاعی نشان داد. آنگاه فهمیدم که موقعیت مادام دو ویلپاریزیس اگر بعدها نزد آیندگان، و در همان زنده بودنش در نظر مردمان عادی، برجسته جلوه می‌کرد، در سر دیگر سلسله مراتب جامعه، آنجا که با او ربط نزدیک داشت، یعنی در خاندان گرمانت هم به همان اندازه برجسته بود. مادام دو ویلپاریزیس عمه یا خاله بزرگشان بود. آنچه در او از همه بیشتر برایشان اهمیت داشت اصلیت خانوادگی‌اش، پیوندهای سببی‌اش، و برتری نَسَبی‌اش در خانواده در مقایسه با این زن‌برادر یا آن خواهرشوهر بود. این را بیشتر از دیدگاه خانوادگی می‌دیدند تا محفلی. و از این دیدگاه، موقعیت مادام دو ویلپاریزیس برجسته‌تر از آنی بود که پنداشته بودم. تعجب کرده بودم از شنیدن این که نام ویلپاریزیس ساختگی است. امّا نمونه‌های دیگر از بزرگ بانوانی را می‌شناسیم که وصلتی نه در حد خانوادهٔ خود کرده امّا موقعیت برجستهٔ خویش را حفظ کرده‌اند. آقای دوشارلوس در آغاز گفت که مادام دو ویلپاریزیس خواهرزادهٔ دوشس *** معروف بود، یعنی سرشناس‌ترین چهرهٔ اشراف بزرگ در دورهٔ شاهی ژوئیه که با این همه نخواسته بود با «شاه شهروند» و خانواده‌اش رفت‌وآمد کند.[۱۱۷] در گذشته بسیار آرزو داشتم دربارهٔ این دوشس چیزها بدانم. و مادام دو ویلپاریزیس، همان مادام دو ویلپاریزیس عزیزی که گونه‌هایش برایم نمونهٔ گونهٔ بورژواها بود، همان زنی که آن همه هدیه برایم می‌فرستاد و اگر می‌خواستم می‌توانستم هر روز ببینمش، خواهرزاده این دوشس بود، در دامن او، در خانهٔ او، در کاخ *** بزرگ شده بود. آقای دوشارلوس گفت: «دوشس از درک دو دو دویل می‌پرسید: 'از این سه خواهر کدامشان را ترجیح می‌دهید؟' و او جواب می‌داد: 'مادام دو ویلپاریزیس'، که دوشس دو *** به‌اش می‌گفت: 'خوک بی‌تربیت! چون خیلی بَاذوق بود.» این را بارون با تأکید و با تلفظی ادا کرد که عادت گرمانت‌ها بود. و من تعجب نمی‌کردم که این واژه‌ها در نظرش تا آن‌حد از

ذوق نشان داشته باشد، چون در بسیاری موارد دیگر هم در آدمها این گرایش به گریز از مرکز و بی‌طرفی را دیده بودم که وامی‌داشتشان با چشیدن مزهٔ ذوق دیگران سختگیری دربارهٔ ذوق خویشتن را به کناری بگذارند و درست به همان چیزی که خود در خور ارائه نمی‌دانند توجه کنند و ارج بگذارند.

بارون با دیدن آنچه بریشو پس از آن همه جستجو پیدا کرده بود گفت: «این چه‌اش است، بالاپوش مرا آورده. بهتر بود خودم می‌رفتم. در هر حال همین را بیندازید روی دوشتان. می‌دانید که خیلی مسأله‌انگیز است، دوست عزیز، مثل این می‌ماند که از لیوان من آب بخورید، می‌فهمم به چه فکر می‌کنید. نه، این جوری نه، بگذارید من بیندازمش.» و در این حال بالاپوشش را روی دوشم انداخت، آن را روی شانه و گردنم مرتب کرد، یقه‌اش را بالا آورد و دستی هم به چانه‌ام زد و عذر خواست. «با این سن هنوز نمی‌تواند خودش را بپوشاند، باید تر و خشکش کرد. فکر کنم در زندگی راهم را اشتباه انتخاب کرده‌ام، بریشو، برای این زاییده شده‌ام که پرستار بچه‌ها باشم.» می‌خواستم بروم، امّا بریشو با دیدن این که آقای دوشارلوس می‌خواهد به دنبال مورل برود هر دومان را نگه داشت. از این گذشته، یقین به این که آلبرتین را در خانه باز خواهم یافت، یقینی همسان آنی که همان بعدازظهر به بازگشت او از تروکادرو داشتم، در آن لحظه ناشکیبایی‌ام را برای دیدنش همان اندازه اندک می‌کرد که آن بعدازظهر بود، هنگامی که پس از تلفن فرانسواز پشت پیانو نشستم و به خاطر همین آرامش آن شب، هر بار که قصد رفتن داشتم، از دستور بریشو که می‌ترسید با رفتنم شارلوس تا زمانی که خانم وردورن صدایمان نکرده پیشش نماند، اطاعت کردم و دوباره نشستم.

بریشو به بارون گفت: «آقا، فعلاً یک کمی با ما باشید، تشویق او را بگذارید برای بعد.» و نگاه چشمان تقریباً مُرده‌اش را به من دوخت، چشمانی که چندین و چند عمل جراحی اندکی بینایی به آنها داده بود امّا دیگر آن اندازه جنبندگی را که برای نگاه کج‌کج شیطنت‌آمیز لازم است

نداشت. بارون با صدای جیغ‌آلود شادمانه گفت: «تشویق! خل شده! دوست عزیز این استاد همیشه خیال می‌کند در مراسم اعطای جوایز دانشگاه است، همه‌اش خواب دانشجویان عزیزش را می‌بیند، می‌گویم نکند کارش از خواب دیدن گذشته باشد.» بریشو که آخر گفتگوی من و بارون را شنیده بود به من گفت: «می‌خواهید دختر ونتوی را ببینید؟ قول می‌دهم اگر آمد خبرتان کنم. از خانم وردورن می‌پرسم.» بدون شک این امکان را پیش‌بینی می‌کرد که بارون خیلی زود از دستهٔ کوچک رانده شود. آقای دوشارلوس گفت: «پس این طور، فکر می‌کنید من کم‌تر از شما با خانم وردورن خوبم تا ازش دربارهٔ آمدن این افراد، که شهرت خیلی بدی هم دارند، خبر بگیرم؟ می‌دانید که قضیه‌شان را همه می‌دانند. خانم وردورن نباید راهشان بدهد، سر و کارشان با محیط‌های مشکوک است. با یک دسته آدمهای وحشتناک دوست‌اند و شک ندارم که در جاهای نگفتنی جمع می‌شوند.» هر کدام از کلماتش رنجی تازه بر رنجهای من می‌افزود و به آنها شکلی تازه می‌داد. و ناگهان با یادآوری برخی حرکات ملال‌آمیزی که از آلبرتین سرمی‌زد، و زود هم مهارشان می‌کرد، بیمناک شدم که مبادا بر آن باشد که ترکم کند. این بدگمانی هر چه بیشتر این ضرورت را برایم پیش می‌آورد که زندگی مشترکمان را تا زمانی که آرامشم را بازنیافته‌ام ادامه دهم. و به نظرم چنین آمد که زیرکانه‌ترین کار برای این که نگذارم آلبرتین در جدایی‌مان (اگر چنین قصدی داشت) بر من پیشی بگیرد، برای این که زنجیرهای او را، تا زمانی که خودم بتوانم بدون رنجی جدایی‌مان را عملی کنم، سبک‌تر کرده باشم ــ زیرکانه‌ترین کار این بود که وانمود کنم خودم قصد ترک او را دارم. و بر آن شدم که همین که به خانه رسیدم به متارکه و وداع با او وانمود کنم (شاید این فکر از حضور آقای دوشارلوس، و از خاطرهٔ ناخودآگاهِ بازی‌هایی به من سرایت کرده بود که دوست داشت دربیاورد).

بریشو گفت: «البته که نه، هیچ فکر نمی‌کنم خانم وردورن با من بیشتر از شما خوب باشد.» این کلمات را با تأکید گفت، چه می‌ترسید بدگمانی

بارون را برانگیخته باشد. و چون دید که می‌خواهم خداحافظی کنم بر آن شد که مرا به طمع تفریحی موعود نگه دارد. گفت: «به نظر می‌رسد که جناب بارون با چیزهایی که دربارهٔ شهرت این دو خانم می‌گویند به یک نکته توجه نمی‌کنند، و آن این است که همچو شهرتی، با همهٔ شناعتش، می‌تواند نابحق باشد. مثلاً، در زمینهٔ معروف‌تری که به تعبیر من موازی موضوع بحث ماست، شکی نیست که اشتباهات محاکم قضایی بسیار است و در تاریخ مواردی از محکومیت مردان نام‌آوری به جرم عمل شنیعی ثبت شده که بکلی از این گناه مبرّا بوده‌اند. کشف اخیر ماجرای عشق بزرگ میکل آنژ به یک زن[۱۱۸]، تحول تازه‌ای است که جا دارد بر اساسش دربارهٔ دوست پاپ لئون دهم یک محکمهٔ تجدیدنظر بر پا بشود. ماجرای میکل آنژ به نظر بنده کاملاً برای تحریک اسنوب‌ها و بسیج ویلت[۱۱۹] مناسب است، البته بعد از پایان گرفتن ماجرای دیگری که درش هرج و مرج‌طلبی وجاهت پیدا کرده و میان اهل تفنن مُد شده، یعنی همین ماجرایی که ذکر نامش جایز نیست چون خدانکرده ممکن است مناقشه بالا بگیرد.» از هنگامی که بریشو بحث شهرت مردان را پیش کشیده بود در چهرهٔ آقای دوشارلوس آن حالت بیطاقتی خاصی دیده می‌شد که در چهرهٔ یک پزشک متخصص یا یک نظامی زمانی دیده می‌شود که آدمهایی محفلی و ناوارد به گفتن مهملاتی دربارهٔ مسایل درمانی یا سوق‌الجیشی می‌پردازند. و سرانجام به بریشو گفت: «کوچک‌ترین اطلاعی از این چیزهایی که می‌گویید ندارید. اگر می‌توانید حتی یک مورد شهرت برایم مثال بزنید که نابحق باشد. چند تا اسم بیارید ببینم.» و چون بریشو خواست خجولانه چیزی بگوید بتندی گفت: «بله، من همه‌شان را می‌شناسم، بله، آدمهایی که در گذشته گویا برای کنجکاوی کاری کرده‌اند، یا فقط و فقط به خاطر یک دوستِ از دست رفته، یا آدمی که از ترس این که مبادا زیادی دستش را رو کند اگر با او از زیبایی مردانه حرف بزنید جواب می‌دهد که از این مقوله مطلقاً چیزی نمی‌فهمد و فرق یک مرد خوش‌قیافه و یک مرد بدقیافه همان قدر برایش نامعلوم است که فرق

دو موتور اتومبیل، چون از مکانیک سررشته ندارد. اینها همه‌اش حرف است. البته، توجه داشته باشید، نمی‌خواهم بگویم شهرت نابحق (یا به هر حال چیزی که به این تعبیر معروف شده)، یا شهرت ناموجّه، مطلقاً وجود ندارد و محال است.نه، امّا آنقدر استثنایی، آنقدر نادر است که می‌شود گفت عملاً وجود ندارد. با این همه، منی که آدم کنجکاوی‌ام و می‌خواهم از هر چیزی سردربیاورم، چنین مواردی را هم دیده‌ام و می‌توانم بگویم دروغ نبوده. بله، در زندگی دو مورد شهرت ناموجّه مشاهده کرده‌ام (منظورم مشاهده علمی است، چون من بیخودی حرف نمی‌زنم). شهرت ناموجّه معمولاً به دلیل تشابه اسمی یا بر اساس بعضی نشانه‌های ظاهری به وجود می‌آید، مثلاً از زیادیِ انگشترهایی که آدم به دستش می‌کند، که آدمهای ناوارد شک ندارند نشانهٔ آن چیزی است که شما حرفش را می‌زنید، همان طور که خیال می‌کنند دهاتی‌ها به هر اسمی یک «ننه» یا «عمو» می‌چسبانند یا انگلیسی‌ها با هر کلمه‌ای یک *گاد دم* هم می‌گویند. آقا اینها قراردادهای تماشاخانه‌ای است. چیزی که حتماً مایهٔ تعجبتان می‌شود این است که این شهرت‌های ناموجّه در نظر مردم از همه جاافتاده‌تر است. خود شما، بریشو، شمایی که حاضرید به همه مقدسات قسم بخورید و پاکدامنی این یا آن آدمی را تایید کنید که به این محفل می‌آید (در حالی که میان آدمهای مطلع گاو پیشانی سفید است) مثل همه حتماً آنچه را که دربارهٔ فلان چهرهٔ سرشناس گفته می‌شود و در نظر تودهٔ مردم نمایندهٔ چنین گرایشهایی است، باور می‌کنید، در حالی که چنین ادعایی حتی یک پول سیاه هم اعتبار ندارد. عرض کردم یک پول سیاه، چون اگر به جای یک پول سیاه بیست و پنج سکهٔ بیست فرانکی مایه بگذاریم خواهیم دید که تعداد آدمهای درست به صفر می‌رسد. از این که بگذریم، بطورکلی نسبت درست‌ها، اگر درستی مطرح باشد، بین سه تا چهار در ده است» در حالی که بریشو بحث شهرت بد را به زمینهٔ مردان کشانده بود من به نوبهٔ خودم عکس کار او را کردم و با شنیدن گفته‌های آقای دوشارلوس فکرم به دنبال آلبرتین رفت. از آماری که او داد به

وحشت افتادم، هر چند که می‌دانستم ارقام را آن گونه که خود دلش می‌خواهد بزرگ می‌کند، و نیز تکیه‌اش بر گفته‌های آدمهایی بدگو، شاید دروغگو، و در هر حال کسانی است که گول تمایل خودشان را می‌خورند و با ارقام نادرستشان محاسبات بارون را نادرست‌تر هم می‌کنند. بریشو به صدای بلند گفت: «سه در ده! یعنی که با جابه‌جا کردن نسبت تازه باید تعداد مجرم‌ها را ضرب در صد می‌کردم! بارون، اگر این طور باشد که شما می‌فرمایید، و اگر ارقامتان اشتباه نباشد، باید واقعاً اعتراف کرد که شما یکی از معدود کسانی هستید که حقیقتی را که دیگران در پیرامون خودشان حتی حدس نمی‌زنند به چشم بصیرت می‌بینند. به همین ترتیب بود که بارس دربارهٔ فساد نمایندگان مجلس حقایقی کشف کرد که بعدها، مثل وجود سیارهٔ لووریه[۱۲۰]، تأیید شد. در این زمینه خانم وردورن ممکن است اسم کسان دیگری را ترجیح بدهد که من بهتر می‌دانم ذکر نکنم و اقداماتی را در ادارهٔ ضد اطلاعات و در ستاد کل کشف کرده‌اند که انگیزه‌شان به گمان بنده تعصب ملی بوده، امّا به هر حال من حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم. لئون دوده روز به روز دربارهٔ فراماسونری، جاسوسهای آلمان و اعتیاد به مورفین افسانه‌های شگفت‌انگیزی می‌نویسد که منتها عین واقعیت است. سه در ده!» حقیقت این است که آقای دوشارلوس اکثریت قاطع هم‌عصران خودش را منحرف می‌دانست و فقط کسانی را مستثنی می‌کرد که با ایشان روابطی داشته بود و اندک آمیزهٔ شاعرانه‌ای در آنها کافی بود تا به نظرش روابطی پیچیده‌تر برسند. چنین است که گاهی عیاشانی دیده می‌شوند که با همهٔ بی‌اعتقادی به شرافت زنان، اندک شرافتی را فقط در معشوقهٔ سابق خود باور دارند و درباره‌اش صادقانه با لحنی اسرارآمیز می‌گویند: «نخیر، اشتباه می‌کنید، از آنهایی که فکر می‌کنید نیست.» این احترام نامنتظر تا اندازه‌ای ناشی از خودستایی و برای خوشامد خویشتن است که یعنی نظر لطف آن زن فقط به ایشان بوده است، تا اندازه‌ای هم از ساده‌لوحی در پذیرفتن همهٔ چیزهایی که زن خواسته به ایشان بباوراند، و نیز تا اندازه‌ای از حسّی که

در زندگی موجب می‌شود همین که به کسانی، به زندگی‌هایی، نزدیک شویم مشخصه‌ها و برچسب‌های پیشاپیش تعیین شده بیش از اندازه ساده به نظر رسد.

بریشو دوباره با تعجب گفت: «سه در ده! مواظب باشید، جناب بارون، شما اقبال تاریخ‌نویسانی را که آینده تاییدشان می‌کند ندارید، اگر این تصویری راکه برای ما ترسیم کردید به آیندگان ارائه کنید شاید به نظرشان تصویر بدی جلوه کند. آینده بر اساس سند و مدرک قضاوت می‌کند و لازم می‌داند اول پرونده‌تان را بررسی کند. و چون هیچ سندی برای تسجیل این نوع پدیده‌های عمومی وجود ندارد و تنها کسانی که در این زمینه اطلاعاتی دارند طبعاً نفعشان در این است که آنها را پنهان نگه دارند، در اردوی ارواح منزّه سخت اعتراض می‌شود و جنابعالی را به ایراد تهمت یا حتی جنون متهم می‌کنند. آن وقت، در حالی که در کنکور برازندگی حداکثر نمره را آورده و شاگرد اول شده‌اید، در این عرصه، غصهٔ نمرهٔ ردّیِ ممتحن‌های دنیای اموات در انتظارتان است. به قول بوسوئه ملی‌مان (خدا مرا ببخشد!) به زحمتش نمی‌ارزد.» بارون گفت: «من که برای تاریخ کار نمی‌کنم. همین زندگی برایم بس است، به قول مرحوم سوان زندگی به اندازه کافی جذاب هست.» بریشو با نگرانی گفت: «چطور، مگر شما سوان را می‌شناختید؟ این را نمی‌دانستم جناب بارون. او هم از این گرایشها داشت؟» آقای دوشارلوس گفت: «چه بی‌تربیت! یعنی فکر می‌کنید من فقط همچو آدمهایی را می‌شناسم. نه، فکر نکنم.» سرش را پایین انداخت و انگار آنچه راکه می‌گفت سبک و سنگین کرد. و با این فکر که چون بحث سوان مطرح است و او به داشتن گرایشهایی در جهت عکس معروف بوده است و نیمه اتهامی ناخواسته و در لفافه به او آسیبی نخواهد زد امّا به نفع گوینده تمام می‌شود، به حالتی مثلاً برغم میل خودش و در حال فکر کردن به صدای بلند، گفت: «البته نمی‌شود گفت که در گذشته‌ها در مدرسه، یک بار آن هم اتفاقی...» سپس مثلاً به خود آمد و با خنده گفت: «آقا دارید اذیت می‌کنید، این قضیه مال هزار سال پیش

است، چطور انتظار دارید که یادم بیاید.» بریشو، که بسیار بدقیافه بود امّا خود را خوش‌سیما و دیگران را زشت می‌دانست، گفت: «در هر حال، قیافه‌اش تعریفی نداشت.» بارون گفت: «آقا ساکت باشید. اصلاً نمی‌دانید چه دارید می‌گویید. آن وقتها یک پوستی داشت به رنگ هلو،» و با تکیهٔ متفاوت بر هر یک از هجاها: «قیافه‌ای داشت مثل ملائکه، که البته بعدها هم مرد جذابی باقی ماند. زنها دیوانه‌اش بودند.» ــ «ببینم، زنش را می‌شناختید؟» ــ «ای آقا، او را از طریق خود من شناخت. یک شبی که در لباس نیمه مبدل نقش *میس ساکریپانت*[۱۲۱] را بازی می‌کرد به نظرم جذاب آمد؛ با چند نفری از دوستانِ باشگاه بودم، هر کداممان زنی همراهمان بود و در حالی که من فقط دلم می‌خواست بخوابم افرادی با بدخواهی مدعی شدند که من با اودت بودم. ــ وای که چقدر همه بدخواهند ــ اودت بعداً با این بهانه می‌آمد و مزاحمم می‌شد و فکر کردم که با معرفی‌اش به سوان از دستش خلاص می‌شوم. امّا نخیر، از آن روز به بعد دیگر دست از سرم برنداشت، یک جملهٔ درست هم بلد نبود بنویسد و نامه‌هایش را من برایش می‌نوشتم. بعد از آن، گردش بردنش هم به گردن من افتاد. می‌بینید، پسرم، این است نتیجهٔ حسن شهرت. گو این که لیاقت نصف همچو شهرتی را داشتم. به بازی‌های پنج نفره، شش نفره مجبورم می‌کرد. وحشتناک.» و دوستانی که اودت یکی پس از دیگری داشته بود (اول فلان، سپس بهمان، مردانی که سوان بینوا حتی وجود یکی‌شان را هم حدس نزده بود، سوان که چشمانش را حسادت و عشق می‌بست، گاهی بخت خویش را تخمین می‌زد و گاه سوگندهای اودت را باور می‌کرد، سوگندهایی تأییدآمیزتر از گفتهٔ تناقض‌آمیزی که زن مجرم ندانسته می‌گوید، تناقضی بسیار گنگ‌تر و با این همه معنی‌دارتر که حسود می‌تواند برای افشای معشوقه منطقاً بر آن بیشتر از اطلاعاتی تکیه کند که بدروغ مدعی فراهم آوردنشان است)، آقای دوشارلوس به نام بردن از این دوستان پرداخت، با همان یقینی که انگار سیاههٔ نام شاهان فرانسه را از بر می‌خواند. و در واقع حسود مانند معاصران است، آن قدر به ماجرا

نزدیک است که از آن چیزی نمی‌داند، و تنها برای غریبه‌هاست که سرگذشت خیانت‌ها دقّت تاریخ را پیدا می‌کند، و در سیاهه‌هایی تداوم می‌یابد که در ضمن برای ایشان بی‌اهمیت است و فقط برای حسود دیگری، چنان‌که من بودم، غم‌انگیز می‌شود، حسودی که نمی‌تواند مورد خودش را با آنی که شرحش را می‌شنود مقایسه نکند، و از خود می‌پرسد که آیا برای زنی هم که او درباره‌اش شک دارد سیاهه‌ای از نامهایی با این شهرت موجود نیست. امّا نمی‌تواند به چیزی پی ببرد، نوعی توطئه همگانی در کار است، تنبیهی که همه بیرحمانه در آن شرکت دارند و عبارت است از بستن چشم او (در حالی که دوستش هر روز با کسی است)، با چشم‌بندی که پیوسته می‌کوشد بگسلد و نمی‌تواند، زیرا همه چشم‌بسته نگهش می‌دارند، نیکدلان از سر نیکی، بدسگالان از بدسگالی، کوته‌فکران برای شوخی ابلهانه، آداب‌دانان از سر ادب و همگان به خاطر این یا آن یک از قراردادهایی که «اصول» نامیده می‌شود. «آیا سوان هیچوقت از این موقعیت ممتاز شما خبر داشت؟» ــ «وای، پناه بر خدا! مگر می‌شد همچو چیزهایی را برای شارل تعریف کرد! چیزهایی بود که مو به تن آدم راست می‌کرد. نه جانم، اگر می‌شنید مرا می‌کشت، نمی‌دانید چقدر حسود بود. همان طور که برای اودت هم، که البته هیچ برایش مهم نبود، تعریف نکردم که... بگذریم، آقا، دهن مرا باز نکنید. از همه جالب‌تر این که، گلوله‌هایی را که نزدیک بود به من بخورد اودت به او شلیک کرد. وای که چقدر با این زن و شوهر به من خوش گذشت! طبیعی است که در ماجرای دوزموند مجبور شدم شاهد سوان باشم و دوزموند هیچوقت مرا نبخشید. اودت را بلند کرده بود و سوان برای تسکین خودش با خواهر اودت دوست شده بود یا دستکم این طور وانمود می‌کرد. امّا از من نخواهید سرگذشت سوان را برایتان تعریف کنم، چون ده سال وقت لازم دارد، برای این که، می‌دانید، من زندگی او را بهتر از هر کسی می‌شناسم، اودت را، موقعی که نمی‌خواست شارل را ببیند، من بیرون می‌بردم. خیلی هم برایم دردسر داشت چون خویشاوند خیلی

نزدیکی دارم که اسمش دوکِرسی است، که طبعاً هیچ حق انحصاری در مورد چنین اسمی ندارد، امّا در هر حال هیچ راضی نبود. چون اودت خودش را دو کرسی معرفی می‌کرد و کاملاً هم حق داشت، چون مطلقهٔ آقایی به اسم دوکِرسی بود که آدم حسابی بود و اودت یک پول سیاه هم برایش باقی نگذاشته بود. نفهمیدم، اینها همه‌اش برای این است که از من حرف بکشید، در حالی که خودتان را هم با او در پیچ‌پیچک دیدم، در بلبک به شام دعوتش می‌کردید. باید به همچو دعوت‌هایی احتیاج داشته باشد بینوا، با مستمری ناچیزی زندگی می‌کرد که سوان به‌اش می‌داد و شک ندارم که بعد از مرگ دوستم این مستمری دیگر پرداخت نشد. امّا چیزی که نمی‌فهمم این است که شمایی که اغلب به خانهٔ شارل می‌رفتید، چرا امشب نخواستید به ملکهٔ ناپل معرفی‌تان کنم. در مجموع معلوم است که به *افراد* به عنوان موضوع کنجکاوی، علاقه ندارید. و این همیشه برای من از جانب کسی که سوان را می‌شناخته تعجب‌آور بوده، چون سوان در این زمینه از خودش بی‌اندازه علاقه نشان می‌داد، تا جایی که نمی‌شود گفت این را من از او یاد گرفته‌ام یا او از من. همین قدر هم برایم تعجب دارد که ببینم کسی ویسلر را می‌شناخته امّا نمی‌داند سلیقه یعنی چه. البته، باید گفت که آشنایی با ملکه بخصوص برای مورل مهم است، که خودش هم از ته دل این را می‌خواست چون جوان بینهایت باهوشی است. حیف که رفت. امّا روزهای آینده ترتیب این آشنایی را می‌دهم. حتماً و حتماً باید با او آشنا شود. تنها اشکالی که ممکن است پیش بیاید این است که خانم همین فردا بمیرد. که باید خداخدا کرد این طور نشود.»

بریشو، که هنوز تحت تأثیر افشاگری بارون دربارهٔ نسبت «سه در ده» بود و همهٔ فکرش به آن اشتغال داشت، با تندی و شتابی که به حرکت بازپرسی برای اعتراف گرفتن از متهمی می‌مانست، امّا در واقع ناشی از این خواست استاد بود که زیرک بنماید، و نیز از این ناراحتی‌اش که داشت اتهام بسیار سنگینی را مطرح می‌کرد، ناگهان گفت: «ببینم، اسکی هم از

آنها نیست؟» این را با حالتی گرفته پرسید. برای نشان دادن شمّ تیز ادعایی‌اش اسکی را انتخاب کرده بود، با این محاسبه که چون از هر ده نفر سه نفر درست‌اند، با انتخاب اسکی که کمی خُل وضع و دچار بیخوابی است، و به خود عطر می‌زند، و خلاصه جزو آدمهای عادی نیست، خطر اشتباه کم‌تر می‌شود. بارون با تمسخری تلخ، تعصب‌آمیز و خشم‌آلود گفت: «نه آقا، به **هیچ‌وجه**، چنین ادعایی کاملاً بی‌اساس و مهمل و نابجاست! چنین تصوری در مورد اسکی درست کار آدمهایی است که از مسأله هیچ چیز نمی‌دانند. اگر همچو آدمی بود ظاهرش این قدر این را القا نمی‌کرد، که البته این را بدون هیچ قصد انتقادی می‌گویم، چون حُسن‌های خودش را دارد و خیلی هم دوست داشتنی است.» بریشو با پافشاری گفت: «پس چند نفر را اسم ببرید.» آقای دوشارلوس با حالتی نخوت‌آمیز کمر راست کرد، با لحن آمیخته به رنجش و دلگیری خاص همگنانش، و با گنده‌گویی و تکلفی که خاص خودش بود گفت: «دوست عزیز، اطلاع دارید که زندگی من عمدتاً انتزاعی است، به این مسائل از جنبه‌های صرفاً صوری توجهی نشان می‌دهم. عنایت دارید که برای من فقط کلیات مطرح است، در این باره به همان صورتی با شما حرف می‌زنم که دربارهٔ قانون جاذبه.» امّا زمانِ این گونه واکنش‌های رنجش‌آمیز، که بارون می‌کوشید زندگی واقعی‌اش را پنهان کند، ناچیز بود در مقایسه با آنچه چندین و چند ساعت برای آن می‌کرد که واقعیتش حدس زده شود، و با رضایت آزاردهنده‌ای حتی به آن تظاهر می‌کرد، چه نزد او نیاز به رازگویی از بیم افشاگری قوی‌تر بود. «چیزی که می‌خواستم بگویم این بود که، در مقابل یک مورد شهرت بدِ نابحق، صدها مورد شهرت خوب هست که آنها هم نابحق است. البته تعداد کسانی که در خور چنان شهرتی نیستند متغیّر است و بستگی به این دارد که گفته‌های همگنانشان را ملاک بگیرید، یا دیگران را. و در حقیقت، در حالی که بدخواهی دیگران را یک مشکل بزرگ محدود می‌کند، و آن این است که نمی‌توانند باور کنند آدمهایی که به ظرافت و نازکدلی معروف اند انحرافی داشته باشند که به نظر آنها از

دزدی و قتل هم شنیع‌تر است، بدخواهی دستهٔ اول را شدیداً این انگیزه تحریک می‌کند که فکر کنند آدمهایی که آنها ازشان خوششان می‌آید به اصطلاح دست‌یافتنی‌اند، و همین طور اطلاعاتی که کسانی به آنها داده‌اند و به اشتباه آن انگیزه را در آنها به وجود آورده، و همین طور فاصله‌ای که معمولاً آدمها با آنها می‌گیرند. یکی را دیدم که به خاطر این گرایش شهرت خیلی بدی داشت و می‌گفت به نظرش فلان اشرافی از همین دسته است. تنها دلیلی هم که می‌آورد این بود که آقای اشرافی با او خوشرفتاری کرده بود! این نوع دلایل **خوشبینانه** در آن برآوردها دخالت دارد. امّا دلیل واقعی تفاوت عظیمِ برآوردِ مردمان ناوارد و اهل فن، ناشی از پردهٔ اسرارآمیزی است که این‌ها روی رفتار و کردار خودشان می‌کشند تا از چشم دیگران پنهان بماند، دیگران یعنی کسانی که چون هیچ اطلاعی از مسأله ندارند، با دیدن حتی یک چهارم حقیقت به معنی واقعی از تعجب مات می‌مانند.» بریشو گفت: «یعنی که زمان ما هم مثل زمان یونانیان است. بله؟» بارون دوشارلوس گفت: «یعنی چه مثل زمان یونانیان؟ مگر خیال می‌کنید از آن زمان تا به حال ادامه نداشته؟ دورهٔ لویی چهاردهم را در نظر بگیرید: «آقا»، ورماندوا، مولیر، پرنس لویی دو بادن، برونسویک، شاروله، بوفله، گران‌کنده، دوک دو بریساک[۱۲۲].» ــ «اجازه بدهید فرمایشتان را قطع کنم، «آقا» را می‌دانستم، بریساک را هم سن سیمون آورده. واندوم و خیلی‌های دیگر البته بدیهی است. امّا این طاعون پیر ما، یعنی سن سیمون، اغلب از گران‌کنده و پرنس لویی دو بادن حرف می‌زند امّا هیچ وقت به این موضوع اشاره نکرده.» ــ «مایهٔ تأسف است که بنده مجبور باشم به یک استاد سوربن درس تاریخ بدهم. استاد عزیز، شما دچار جهل مرکب‌اید.» ــ «تندی می‌کنید جناب بارون، امّا خوب می‌کنید. پس بگذارید یک چیزی بگویم که شما را خوش بیاید. الآن یاد ترانه‌ای از آن زمان افتادم که به زبان لاتین بندتنبانی دربارهٔ رگباری ساخته شده که گران کنده دچارش شد، و این زمانی بود که همراه با دوستش مارکی دو لاموسه رود رُن را طی می‌کرد. گران کنده می‌گوید:

Carus Amicus Mussaeus

Ah! Deus bonus! quod tempus!

Landerirette,

Imbre sumus perituri.

که لاموسه دلداریش می دهد و در جوابش می گوید:

Securae sunt nostrae vitae

sumus enim sodomitae

Igne tantum perituri

Landeriri.[۱۲۳]

بارون دوشارلوس با صدایی جیغ‌آلود و پر از ادا گفت: «حرفم را پس می‌گیرم؛ جنابعالی دریای دانش‌اید؛ خواهش می‌کنم این ترانه را برایم بنویسید، می‌خواهم در بایگانی خانوادگی‌ام نگهش دارم چون جدهٔ جدهٔ جده‌ام خواهر پرنس بوده.» ــ «درست، امّا جناب بارون، من درباره پرنس دوبادن چیزی نمی‌دانم. چون هر چه باشد، هنر نظامی‌گری معمولاً...» ــ «چه مهملاتی! در آن دوره واندوم، ویلار، پرنس اوژن، پرنس دوکنتی... و اگر اسم قهرمانانمان در تونکن، در مراکش را بیاورم، قهرمانانی که واقعاً بی‌همانند و مؤمن و از 'نسل تازه' بودند، حتماً حیرت می‌کنید. بعله! خیلی چیزها می‌توانم برای کسانی تعریف کنم که دربارهٔ نسل تازه تحقیق می‌کنند، نسلی که به قول آقای بورژه پیچیدگی‌های نسل قبلی را طرد کرده! یک دوستی آن طرفها دارم که ازش خیلی حرف می‌زنند و گویا کارهای فوق‌العاده‌ای کرده، امّا بگذریم، نمی‌خواهم بدجنسی کنم، به همان قرن هفده برگردیم. می‌دانید که سن سیمون دربارهٔ مارشال دوکسل خیلی چیزها نوشته، از جمله این که 'رغبت وافر به هرزگی‌های یونانی داشت و حتی زحمت کتمان به خود نمی‌داد. افسران جوان و نیز نوکران نوسال تنومند را جلب و در خانهٔ خود نگهداری می‌کرد، هم در اردو و هم در استراسبورگ بی‌هیچ پرده‌پوشی. حتماً نامه‌های «خانم»[۱۲۴] را خوانده‌اید، همه اسم مارشال را گذاشته بودند «ج ...». درباره‌اش خیلی

بی‌پرده حرف می‌زند.» ــ «خوب، بله، با شوهری که داشته، منبعش موثق بوده.» آقای دوشارلوس گفت: «امّا «خانم» هیچ شخصیت جالبی نیست. الگوی کاملی است برای ساختن شخصیت نمایشی «زنِ یک امرد». اول از همه، مردنماست؛ معمولاً زن یک امرد به مردها می‌ماند، و همین به او امکان می‌دهد که بچه‌دار بشود. بعد هم، «خانم» هیچ اشاره‌ای به انحراف «آقا» نمی‌کند، بلکه بی‌وقفه از همین انحراف در آدمهای دیگر حرف می‌زند، به صورت آدمی که خوب از مسائل خبر دارد، و البته با این عادتی که همه داریم که خوشمان می‌آید عیب‌های خانوادهٔ خودمان را در خانواده‌های دیگر هم ببینیم تا خودمان را قانع کنیم که هیچ جنبهٔ استثنایی ندارد و مایهٔ بدنامی نیست. عرض می‌کردم که تا بوده همین طور بوده. امّا دوره ما از این نظر واقعاً شاخص‌تر است. و علیرغم مثالهایی که از قرن هفدهم آوردم، اگر جدّم فرانسوا دولاروشفوکو الآن زنده بود می‌توانست دربارهٔ دورهٔ ما حتی با حقانیت بیشتری نسبت به دورهٔ خودش بگوید که (بریشو، لطفاً کمکم کنید): کژی همواره بوده است؛ امّا اگر کسانی که همه ایشان را می‌شناسند در سده‌های نخستین می‌زیستند امروزه کسی از روسپیگری‌های هلیوگابال سخن می‌گفت؟[۱۲۵] از این **همه *ایشان را می‌شناسند*** خیلی خوشم می‌آید. نشان می‌دهد که جدّ روشن‌بین من ریاکاری سرشناس‌ترین هم عصرانش را همان طوری می‌شناخته که من مال دورهٔ خودم را می‌شناسم. امّا فقط این نیست که تعداد همچو آدمهایی در دورهٔ ما بیشتر باشد، بلکه مشخصه‌ای هم دارند که خاص خودشان است» دیدم که آقای دوشارلوس می‌خواهد برایمان تعریف کند چنین گرایش‌هایی به چه نحوی تحول یافته است. و در همهٔ مدتی که او حرف می‌زد، در همهٔ مدتی که بریشو حرف می‌زد، تصویر کمابیش آگاهانهٔ خانهٔ خودم که آلبرتین آنجا منتظرم بود، همراه با نغمهٔ نوازش‌آمیز و اندرونی ونتوی، لحظه‌ای از ذهنم بیرون نرفت. پیوسته فکرم به سوی آلبرتین برمی‌گشت، همچنان که خودم هم باید بزودی به خانه نزد او می‌رفتم، انگار به سوی وزنه‌مانندی که بنوعی به پایم بسته بود و نمی‌گذاشت از

پاریس بیرون بروم و در آن هنگام، در خانهٔ وردورن‌ها، وقتی به یاد خانهٔ خودم می‌افتادم آن را نه فضایی خالی، هیجان‌انگیز و اندکی غم‌آلود، بلکه ــ همانند هتل بلبک برخی شبها ــ آکنده از حضوری حس می‌کردم که از جا نمی‌جنبید، برای من آنجا تداوم داشت، و مطمئن بودم که هر لحظه بخواهم آنجا هست.

پافشاری آقای دوشارلوس به این که مدام به موضوع گریز بزند ــ که در ضمن، به دلیل اشتغال دائمی ذهنش بر آن، درباره‌اش به تعمقی رسیده بود ــ تأثیری پیچیده و آزاردهنده داشت. ملال‌آور بود چون دانشمندی که در ورای موضوع تخصصی‌اش چیزی نبیند، دل‌آزار چون کسی که رازهایی بداند و به خود ببالد و در اشتیاق افشاکردنشان بسوزد، دوست نداشتنی چون کسانی که وقتی عیب‌های خودشان مطرح باشد خودستایی می‌کنند و نمی‌فهمند که خوش نمی‌آیند، با همهٔ وابستگی آدمی اسیر وسواس و بی‌احتیاطی مقاومت‌ناپذیر یک مجرم. این ویژگی‌ها که گاهی چون ویژگی‌های یک دیوانه یا تبهکار تکان‌دهنده می‌شد، به من نوعی آرامش می‌داد. چون با تغییراتی که بضرورت بر آنها اعمال می‌کردم تا بتوانم از آنها دربارهٔ آلبرتین نتیجه‌گیری کنم، و با یادآوری رفتار او با سن لو و با خودم، پیش خود می‌گفتم این خاطره‌ها هر چقدر هم دردناک و هر چقدر هم غم‌انگیز باشد، ربطی به نوع اعوجاج بسیار مشخص، و تمرکز جبراً مطلقی که با چنان شدتی از گفته‌های بارون دوشارلوس و شخصیتش برمی‌آید ندارد. امّا متأسفانه بارون خیلی زود این دلایل امیدوارکننده را به همان شیوه‌ای که در اختیارم گذاشته بود، یعنی ندانسته، نابود کرد. گفت: «بله، دیگر سنی ازم گذشته و دور و برم خیلی چیزها را دیده‌ام که تغییر کرده. امروز دیگر نه این جامعه را می‌فهمم، نه سیاست را، نه هنرها را، نه مذهب را و نه هیچ چیز دیگر را، جامعه‌ای که همهٔ مرزهایش درهم ریخته و درش یک گله آدمهای بدون برازندگی و بدون ملاحظه، تا حتی در خانوادهٔ خود من، تانگو می‌رقصند. امّا اعتراف می‌کنم چیزی که از همه بیشتر تغییر کرده، چیزی است که آلمانی‌ها به‌اش می‌گویند

همجنس‌گرایی. حقیقت این است که در زمان ما، اگر مردهایی را که از زنها متنفر بودند و مردهایی را که فقط زنها را دوست داشتند و انگیزه‌شان فقط سودجویی بود کنار می‌گذاشتی، بقیهٔ همجنس‌گراها آدمهایی موقر و معمولی بودند که اگر هم معشوقه‌ای داشتند برای ظاهرسازی بود. من اگر دختری داشتم و می‌خواستم شوهرش بدهم دامادم را از میان همچو کسانی انتخاب می‌کردم چون مطمئن بودم که دخترم را بدبخت نمی‌کند. امروزه متأسفانه همه چیز تغییر کرده. همچو کسانی حتی میان آدمهایی هم که از همه بیشتر شیفتهٔ زنهایند پیدا می‌شوند. من فکر می‌کردم برای خودم شمّی دارم و اگر در موردی بگویم نه، اشتباه نکرده‌ام. در حالی که نخیر، هیچ معلوم نیست. یکی از دوستانم که از این نظر معروف است مهتری داشت که زن برادرم اوریان برایش پیدا کرده بود، جوانی از اهالی کومبره بود و به هر حرفه‌ای که بگویید دست زده بود، بخصوص دامن نوردی، و من حاضر بودم قسم بخورم که با همچو کارهایی بشدت مخالف است. معشوقه‌اش را رنج می‌داد و با دو زن که شیفته‌شان بود، یک هنرپیشه و یک پیشخدمت آبجوفروشی به او خیانت می‌کرد، غیر از زنهای دیگری که بماند. پسرعموی من، پرنس دوگرمانت، که دقیقاً هوش زجرآور آدمهایی را دارد که خیلی زود هر چیزی را باور می‌کنند یک روز به من گفت: «راستی چرا فلانی با مهترش نمی‌رود؟ از کجا معلوم که تئودور (یعنی همان مهتره) خوشش نیاید و شاید حتی ناراحت نباشد از این که اربابش در این مورد به او چیزی نمی‌گوید؟» ناچار شدم به ژیلبر بگویم ساکت باشد؛ هم از این ذکاوت ادعایی‌اش حرص می‌خوردم که، وقتی درش تمایز نباشد عین بی‌ذکاوتی است، و هم از مردرندی ظاهراً بی‌پیرایه‌اش که می‌خواست اول دوستمان فلانی پیش برود و تن به خطر بدهد، تا اگر راه باز بود خودش بعد دست به‌کار بشود.» بریشو با آمیزه‌ای از تعجب و ناراحتی پرسید: «مگر پرنس دوگرمانت هم چنین گرایشی دارد؟» آقای دوشارلوس با خوشحالی گفت: «ای آقا، این موضوع چنان شناخته شده است که اگر بگویم بله به هیچ‌وجه پرده‌دری نکرده‌ام. بله،

سال بعد که به بلبک رفتم، از قایقرانی که گاهی مرا برای ماهیگیری می‌برد شنیدم که همین تئودور ما، که در ضمن خواهرش خدمتکار یکی از دوستان خانم وردورن به اسم بارون پوبوس است، به بندرگاه می‌رفته، ملوانی یا کس دیگری را پیدا می‌کرده و با پررویی تمام با خودش به قایق‌سواری و نمی‌دانم چه می‌برده.» این بار نوبت من بود که از آقای دوشارلوس بپرسم که آیا ارباب تئودور هم، که می‌شناختمش و آقایی بود که همهٔ روز را با معشوقه‌اش ورق‌بازی می‌کرد، گرایش پرنس دوگرمانت را دارد. آقای دوشارلوس گفت: «خوب، بعله، همه می‌دانند و کتمان هم نمی‌کند.» ــ «امّا آخر معشوقه‌ای داشت و با او زندگی می‌کرد.» آقای دوشارلوس با لحنی پدرانه، بی‌خبر از دردی که گفته‌هایش به خاطر آلبرتین به دلم می‌نشانید گفت: «خوب، چه فرقی می‌کند؟ چقدر این بچه‌ها ساده‌لوحند. در ضمن معشوقه‌اش زن جالبی است.» ــ «پس آن سه دوست آن آقا هم مثل خودش‌اند.» بارون دوشارلوس داد زد: «نه، نه» و گوشهای خود را گرفت، انگار که سازی را غلط نواخته باشم «نه، این دفعه از آن ور افتادید. یعنی می‌خواهید بگویید دیگر کسی حق ندارد دوستی داشته باشد؟ وای از دست این جوانها که همه چیز را با هم قاطی می‌کنند. باید تربیت شما را از سر گرفت بچه جان. هر چند، باید اعتراف کنم که این مورد، که چندین مورد مشابهش را هم می‌شناسم، با همهٔ تلاشی که می‌کنم که ذهنم به روی هر رفتار جسورانه‌ای باز باشد، برایم تعجب‌آور است. ذهنم قدیمی است، هر کاری می‌کنم نمی‌فهمم» این را با لحن کاتولیک فرانسوی پیری گفت که از برخی شکل‌های مذهب کاتولیک ایتالیایی حرف بزند، یا سلطنت‌طلب لیبرالی از «اکسیون فرانسز» یا مرید کلود مونه از کوبیست‌ها. «از چنین آدمهای نوآوری انتقاد نمی‌کنم، حتی به‌اشان غبطه هم می‌خورم، سعی می‌کنم درکشان کنم امّا موفق نمی‌شوم. اگر این همه زنها را دوست دارند، چه احتیاجی هست که به دنبال دوستی نوع دیگری بروند، آن هم در دنیای کارگرها که چنین حرکاتی خیلی بد دانسته می‌شود و عزت نفس بر آنها سرپوش می‌گذارد؟ احتمالاً این

برایشان مفهوم دیگری دارد. امّا چه مفهومی؟ نمی‌دانم.» از خود می‌پرسیدم که «یک زن برای آلبرتین چه مفهوم دیگری می‌تواند داشته باشد» و همهٔ رنجم از همین بود. بریشو گفت: «بارون عزیز، واقعاً اگر شورای دانشگاه بخواهد یک کرسی پژوهش در همجنس‌گرایی افتتاح کند من شما را اول از همه پیشنهاد می‌کنم. یا شاید هم نه، انستیتوی علوم روانی جسمانی اجتماعی برای شما مناسب‌تر است. بخصوص فکر می‌کنم باید به شما یک کرسی کلژ دو فرانس را داد، تا بتوانید نتیجهٔ تحقیقات شخصی‌تان را، مثل استاد زبان تامیلی یا سانسکریت، در اختیار معدود افراد علاقمند بگذارید. دو شنونده خواهیدداشت و یک فراش، بدون این که البته خواسته باشم کوچک‌ترین اظهار شکی دربارهٔ فراش‌هایمان بکنم که به نظرم هیچ لکه‌ای به آنها نمی‌چسبد.» بارون با لحنی تند و قاطع گفت: «اصلاً نمی‌دانید چه به چیست. این تصورتان هم که فقط عده کمی به مسأله علاقمندند اشتباه است. درست برعکس.» و بی‌آن‌که متوجه تناقضی باشد که جهت‌گیری دائمی گفته‌هایش با انتقادش از دیگران داشت، با لحنی آزرده و پشیمان به بریشو گفت: «برعکس، خیلی هم نگران‌کننده است، چون همه فقط از این موضوع حرف می‌زنند. شرم‌آور است، امّا همین طور است که عرض می‌کنم، دوست عزیز! گویا پریروز در خانهٔ دوشس دایان دو ساعت تمام فقط و فقط در این باره بحث می‌شده. فکرش را بکنید، اگر کار به آنجا بکشد که زنها هم در این باره حرف بزنند، دیگر واقعاً مایهٔ رسوایی است! چیزی که از همه شرم‌آورتر است این است که از جزئیات مسأله هم خبر دارند» این را با حدّت و خشونتی غیرعادی گفت. «از جرثومه‌ها، از کثافت‌هایی مثل شاتلرو شنیده‌اند که دربارهٔ خودش بیشتر از هر کسی می‌شود حرف زد و قضیهٔ دیگران را برای زنها تعریف می‌کند. شنیده‌ام که دربارهٔ من چیزهای شنیعی گفته، امّا من اعتنایی ندارم، فکر می‌کنم لجن‌پراکنی‌های شخصی که نزدیک بود به خاطر دستکاری در ورقِ بازی از باشگاه سوارکاران بیرونش کنند فقط برای خودش بدنامی می‌آورد. می‌دانم که اگر به جای

ژان دایان بودم برای محفل خودم آن قدر احترام قائل بودم که نگذارم همچو موضوعاتی درش مطرح بشود، و البته جلوی کسی را هم که می‌خواست خویشاوند خودم را لجن‌مال کند می‌گرفتم. امّا آقا دیگر نه جامعه‌ای مانده، نه حساب و کتابی، نه ملاحظات و مقرراتی، چه در بحث و چه در لباس پوشیدن. آه دوست عزیز، آخرزمان شده. همه بدجنس شده‌اند. همه در بدگویی از دیگران با هم مسابقه گذاشته‌اند، چه فضاحتی!»

منی که از همان کودکی‌ام در کومبره چنان ترسو بودم که خودم را پنهان می‌کردم تا نبینم که به پدربزرگم کنیاک داده می‌شود و تلاشها و التماس‌های مادربزرگم برای آن که او نخورد به جایی نمی‌رسد، همهٔ فکرم این بود که پیش از مراسم اعدام شارلوس از خانهٔ وردورن‌ها بروم. به بریشو گفتم: «قربان، من دیگر باید حتماً بروم.» گفت: «من هم با شما می‌آیم، امّا بدون خداحافظی که نمی‌شود رفت. برویم و با خانم وردورن خداحافظی کنیم.» استاد این را گفت و به حالت کسی که در بازی قایم‌باشک بگوید «آمدم» به سوی تالار رفت.

در حالی که ما گپ می‌زدیم آقای وردورن با اشارهٔ زنش مورل را به گوشه‌ای برده بود. گفتنی است که حتی اگر خانم وردورن پس از تأمل لازم به این فکر می‌رسید که عاقلانه‌تر است افشاگری برای مورل به فرصت دیگری موکول شود، دیگر توانایی‌اش را نداشت. هوس‌هایی‌اند که گاهی به دهان محدود می‌مانند، امّا اگر بگذاری بزرگ شوند آنگاه برغم هر آنچه پیش آید باید ارضایشان کنی؛ نمی‌توان میل بوسیدن شانهٔ برهنه‌ای را مهار کرد که دراز زمانی نگاه بر آن خیر بوده است و لبها چون پرنده‌ای بر ماری بر آن فرود می‌آید، یا خوردن کلوچه‌ای که گرسنگی دندانها را به سویش می‌کشاند، همچنان که ذهن آدمی نمی‌تواند در برابر گفته‌هایی نامنتظر از تعجب، نگرانی، رنج یا شادمانی خودداری کند. به همین گونه خانم وردورن، مست از ملودرام، از شوهرش خواسته بود مورل را به گوشه‌ای ببرد و به هر قیمتی که شده با او حرف بزند. اول مورل به زبان

آمد و شکوه کرد از این که ملکهٔ ناپل رفته و او نتوانسته بود خودش را به او معرفی کند. از بس آقای دوشارلوس تکرار کرده بود که ملکهٔ ناپل خواهر امپراتریس الیزابت و دوشس دالانسون است، مورل او را دارای اهمیتی خارق‌العاده می‌پنداشت. امّا «آقا» گفت که برای بحث دربارهٔ ملکهٔ ناپل به آن گوشه نرفته بودند و بی‌مقدمه به اصل مطلب پرداخت. سپس، در پی توضیحاتی که مدتی طول کشید به عنوان نتیجه‌گیری گفت: «بله، بله، اگر بخواهید می‌توانیم با زنم مشورت کنیم. به شرفم قسم که هنوز به‌اش چیزی نگفته‌ام. بد نیست ببینیم نظر او دربارهٔ قضیه چیست. شاید من نظرم خیلی صائب نباشد، امّا او، می‌دانید که چقدر دقیق فکر می‌کند، بعد هم، شما را خیلی خیلی دوست دارد، برویم و قضیه را با او مطرح کنیم.» و در حالی که خانم وردورن بیصبرانه منتظر هیجان‌هایی بود که از گفتگو با ویولن‌نواز، و پس از رفتن او از شنیدن گزارش دقیق شوهرش از گفتگویش با مورل به او دست می‌داد، و در حالی که مدام با خود می‌گفت: «ببینی دارند چکار می‌کنند. دستکم امیدوارم گوستاو با این همه مدتی که نگهش داشته، توانسته باشد خوب بپزدش»، آقای وردورن با مورل، که سخت هیجان‌زده می‌نمود، پایین آمدند. آقای وردورن به حالت کسی که نمی‌داند درخواستش پذیرفته خواهد شد یا نه به همسرش گفت: «این می‌خواهد با تو مشورتی بکند.» خانم وردورن در تب و تاب هیجان به جای آن که به شوهرش پاسخ دهد بتندی و با صدای بلند به مورل گفت: «من هم مطلقاً با شوهرم هم عقیده‌ام، به نظر من نباید این وضع را بیشتر از این تحمل کنید!» و فراموش کرد که قرارشان با شوهرش این بود که وانمود کند از گفته‌های او به مورل خبر ندارد. آقای وردورن با تعجب ساختگی و با منّ و من گفت: «چه؟ تحمل چه چیزی؟» و به حالتی ناشیانه، که از دستپاچگی‌اش نشان داشت، کوشید دروغ خود را رفع و رجوع کند. خانم وردورن، بی‌آن‌که چندان در بند درست‌نمایی گفته‌اش باشد، و بی‌اعتنا به این که مورل بعداً با یادآوری آن صحنه دربارهٔ راست‌گویی «خانم» چه فکر خواهد کرد، گفت: «حدس زدم به او چه گفته‌ای. نه، به نظر من شما

نباید این همنشینی شرم‌آور را با آدم بدنامی که هیچ جا راهش نمی‌دهند بیشتر از این تحمل کنید.» اعتنایی به این که گفته‌اش دروغ بود نداشت و فراموش می‌کرد که خود تقریباً هر روز بارون را در خانهٔ خود می‌پذیرفت. و با این حس که بحث هنرستان از همه بیشتر بر مورل تأثیر خواهد گذاشت گفت: «در هنرستان اسمتان سر زبان همه است؛ اگر یک ماه دیگر به این زندگی ادامه بدهید آیندهٔ هنری‌تان را نابود کرده‌اید، در حالی که بدون شارلوس می‌توانید سالانه بیشتر از صد هزار فرانک درآمد داشته باشید.» مورل با چشمان پراشک، بزمزمه گفت: «آخر من هیچ وقت این چیزها را نشنیده بودم، دارم شاخ درمی‌آورم. خیلی از شما متشکرم.» امّا از آنجا که باید هم به تعجب وانمود می‌کرد و هم شرمندگی خود را پنهان می‌داشت، چنان سرخ شده بود و عرق می‌ریخت که گفتی زحمتی بیش از نواختن همهٔ سونات‌های بتهوون به دنبال هم کشیده بود، و اشکی را که به چشم داشت حتی استادِ بُن هم نمی‌توانست به آن فراوانی از او درآورد. مجسمه‌ساز، که آن اشکها برایش جالب بود، لبخندی زد و شارلی را با چشمکی به من نشان داد.

خانم وردورن گفت: «ظاهراً تنها کسی هستید که در این باره چیزی نشنیده. این آقا شهرت بدی دارد و سابقه‌اش هم خیلی خراب است. می‌دانم که پلیس او را زیرنظر دارد و شاید بهترین سرنوشتش همین باشد که دستگیرش کنند و مثل هم‌قطارهایش به دست اوباش به قتل نرسد.» چنین می‌گفت چون بحث شارلوس خاطرهٔ مادام دو دوراس را به یادش می‌آورد، و با خشمی که بر او چیره بود و از خود بیخودش می‌کرد می‌کوشید زخمهایی هرچه دردناک‌تر به شارلی بینوا بزند تا انتقام زخمهایی را که خود آن شب خورده بود بگیرد. «حتی از نظر مالی هم به دردتان نمی‌خورد، آه در بساط ندارد چون گرفتار آدمهایی است که ازش اخاذی می‌کنند و کارش را به جایی کشانده‌اند که دیگر حتی با اخاذی هم چیزی از او گیرشان نمی‌آید، همان طور که شما هم با موسیقی‌تان چیزی از او عایدتان نمی‌شود. همه چیزش، خانه‌اش، کوشکش، همه درگرو

است.» آنچه این دروغ‌ها را به نظر مورل راست می‌نمود علاقهٔ آقای دوشارلوس به افشای روابطش با اوباش بود، دارودسته‌ای که یک نوکرزاده، هر چقدر هم که خود فرومایه باشد، از آن به همان میزانی منزجر است که به اندیشه‌های بناپارتی پایبندی دارد. به همان زودی در ذهن حیله‌گرش نقشه‌ای شبیه آنی شکل می‌گرفت که در سدهٔ هجدهم «واژگونی اتحادها» نامیده می‌شد. با این تصمیم که دیگر هرگز با آقای دوشارلوس حرف نخواهد زد بر آن بود که همان فرداشب به سوی برادرزادهٔ ژوپین برگردد و به همه چیز سامان دهد. از بخت بدش این نقشه محکوم به شکست بود، چون آقای دوشارلوس همان شب با ژوپین قرار دیداری داشت که جلیقه‌دوز سابق، برغم رویدادهای آن روز جرأت نکرد آن را به هم بزند. و چون رویدادهای دیگری (که خواهیم دید) یکی پس از دیگری برای مورل پیش آمد، وقتی ژوپین با گریه بدبختی‌های خودش را برای بارون تعریف کرد بارون (که خود نیز دچار نامرادی بود) گفت که دخترک رها شده را به فرزندی خواهد پذیرفت، یکی از عنوانهایی را که در اختیار داشت (احتمالاً عنوان مادموازل دولورون) به او خواهد داد، تربیتش را کامل خواهد کرد و او را به مرد ثروتمندی شوهر خواهد داد. وعده‌هایی که ژوپین را عمیقاً خوشحال کرد امّا تاثیری بر برادرزاده‌اش نگذاشت، چه هنوز مورل را دوست می‌داشت. و مورل این حماقت یا رذالت را داشت که در نبودِ ژوپین وقتی وارد مغازه می‌شد بشوخی می‌گفت: «چه‌اتان است، چرا چشمهایتان گود افتاده؟ از درد عشق است؟ ای بابا، دنیا همین است دیگر. بعد هم، وقتی آدم کفش را اول امتحان می‌کند، زن را چرا نه، که اگر اندازهٔ پای آدم نبود...» تنها یک بار خشمگین شد و آن زمانی بود که دختر گریه کرد، و این به نظر مورل دغلبازی آمد. کم‌تر تحمل اشکی را داریم که خود به چشم کسی می‌آوریم.

امّا بیش از حد از داستان پیشی گرفتیم و این همه بعد از شبی رخ داد که در خانهٔ وردورن بودیم و شرحش را قطع کردیم. پس به جایی برگردیم که بودیم. مورل در جواب خانم وردورن با آهی گفت: «حتی فکرش را هم

نمی‌کردم.» خانم وردورن با بدجنسی گفت: «طبیعی است که کسی جلوی رویتان چیزی نمی‌گوید، امّا در هنرستان اسمتان سر زبان همه است.» قصدش این بود که نشان دهد مسأله فقط به آقای دوشارلوس محدود نمی‌شود و مسألهٔ او هم در میان است. «می‌شود باور کرد که از قضیه خبر نداشته باشید، امّا در هر حال همه دارند حرفش را می‌زنند. از اسکی بپرسید که پریروزها، در برنامهٔ شوبیار[۱۲۶]، در همان دو قدمی ما وقتی که وارد لژ من می‌شدید مردم به هم چه می‌گفتند. آقا انگشت‌نمای همه شده‌اید. این را بدانید که من، اگر به خاطر خودم باشد، توجهی به این چیزهاندارم‌امّادرست نیست آدمی در یک وضعیت‌وحشتناک‌مسخره قرار بگیرد و یک عمری همه به‌اش بخندند.» شارلی به خانم وردورن گفت: «نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم»، به همان لحنی که از دندانپزشکی تشکر می‌کنیم که کارش درد بسیار شدیدی برانگیخته امّا نخواسته‌ایم آن را به روی خود بیاوریم، یا از شاهد سنگدلی که به خاطر حرف بی‌اهمیت کسی به دوئل مجبورمان کرده و گفته است: «نباید همچو اهانتی را تحمل کنید.» خانم وردورن گفت: «به نظر من شما با شخصیت‌اید، مَردید و این همت را دارید که با او رک و راست حرف بزنید، هر چند که به همه می‌گوید شما جرأتش را ندارید و تسلیم او هستید.» شارلی، که شرفی عاریتی می‌جست تا آن را سرپوش شرف پایمال‌شدهٔ خودش کند، در ذهنش به چیزی رسید که جایی خوانده یا از کسی شنیده بود، و با طمطراق گفت: «با شیر پاکی که خورده‌ام، همچو نانی از گلوی من پایین نمی‌رود. از همین امشب با آقای دوشارلوس ترک رابطه می‌کنم... ملکهٔ ناپل رفت، مگر نه... وگرنه، قبل از ترک رابطه‌ام از آقای دوشارلوس می‌خواستم که.» خانم وردورن که نمی‌خواست هستهٔ کوچک از هم بپاشد گفت: «احتیاجی نیست بطور کامل قطع رابطه کنید. ایرادی ندارد اینجا، در دستهٔ کوچک خودمان، ببینیدش، چون اینجا همه ارزش شما را می‌دانند و ازتان بدگویی نمی‌کنند. امّا آزادی‌تان را ازش بخواهید و بعد هم نگذارید شما را با خودش پیش همهٔ این الاغ‌هایی ببرد که جلوی رویتان با

شما خوشرفتاری می‌کنند امّا کاش می‌شنیدید پشت‌سرتان چه چیزها می‌گفتند. از کاری هم که می‌کنید پشیمان نباشید، چون نه فقط لکه‌ای را پاک می‌کنید که ممکن بود یک عمر روی شما باشد، بلکه از نظر هنری هم، حتی اگر این نمایش شرم‌آور امشبِ شارلوس هم نبود، به نظر من رفتن به این محیط‌های اشرافیِ جعلی خرابتان می‌کند، حالت غیرجدی به‌اتان می‌دهد، شهرت نوازندهٔ آماتور و بزمی پیدا می‌کنید که برای هنرمندی به سنّ شما فاجعه است. البته برای همهٔ این خانمهای خوشگل خیلی راحت است که شما را مُفت و مجانی به خانه‌شان ببرند و هنرتان را وسیلهٔ مهمان‌نوازی کنند، امّا این وسط آیندهٔ هنری‌تان تباه می‌شود. خانه یکی یا دوتاشان البته ایرادی ندارد. به ملکهٔ ناپل اشاره کردید که رفت، چون مهمانی داشت، او البته که زن خیلی خوبی است و حتی می‌توانم بگویم که به نظرم برای شارلوس ارزشی قائل نیست. می‌توانم بگویم که بخصوص به خاطر من آمده بود. بله، بله، می‌دانم دلش می‌خواست با آقای وردورن و من آشنا بشود. البته، ساز زدنتان در خانهٔ او هیچ اشکالی ندارد. این را هم گفته باشم که اگر من ببرمتان، منی که هنرمندها می‌شناسندم، منی که می‌دانید رابطه‌شان همیشه با من دوستانه بوده، و مرا یک کمی از خودشان، به اصطلاح 'خانم' خودشان می‌دانند، قضیه بکلی فرق می‌کند. امّا مبادا، مبادا روزی به خانهٔ مادام دو دوراس بروید! مبادا همچو اشتباهی بکنید! هنرمندهایی را می‌شناسم که آمده‌اند و خودمانی خیلی چیزها دربارهٔ او برایم تعریف کرده‌اند. خوب دیگر، می‌دانند که می‌توانند به من اعتماد داشته باشند» این را با لحن مهرآمیز ساده‌ای گفت که بلد بود یکباره به گفته‌هایش بدهد، و همراه با آن به چهره‌اش حالتی فروتنانه و به چشمانش جاذبه‌ای مناسبِ حال می‌داد. «می‌آیند و برایم ماجراهایشان را تعریف می‌کنند؛ حتی آنهایی که ادعا می‌شود ساکت و تودارند گاهی ساعتها با من گپ می‌زنند و باورتان نمی‌شود چقدر حرفهایشان جالب است. شاربیه[۱۲۷] مرحوم همیشه می‌گفت: 'تنها کسی که می‌تواند به حرفشان بیاورد خانم وردورن است'.

به چشم خودم دیده‌ام که همه‌شان، بدون استثنا همه‌شان، از این که رفته‌اند و در خانهٔ مادام دو دوراس ساز زده‌اند گریه‌شان گرفته. فقط بحث توهین‌هایی نیست که دوست دارد به وسیلهٔ خدمتکارهایش به هنرمندها بکند، بلکه بعدش جای دیگری کاری گیرشان نمی‌آمد. مدیرهای هنری می‌گفتند: 'فلانی همانی است که در خانهٔ مادام دو دوراس ساز می‌زند' و دیگر کارش ساخته بود. هیچ چیزی آینده آدم را این طوری خراب نمی‌کند. می‌دانید، اشراف به جدیت کار آدم لطمه می‌زنند، گفتنش البته خوشایند نیست، امّا هر چقدر هم که استعداد داشته باشید، با یک مادام دوراس چو می‌افتد که آماتورید. آن وقت هنرمندها، می‌دانید که من هنرمندها را می‌شناسم، چهل سال است با هنرمندها رفت‌وآمد دارم، خیلی‌هایشان را من معروف می‌کنم، به کارشان علاقه نشان می‌دهم، هنرمندها، وقتی به‌اشان بگویند آماتور، یعنی کارشان تمام است. حقیقت این است که دربارهٔ شما هم کم‌کم داشتند همین را می‌گفتند. به همین خاطر هم بود که من گاهی مجبور می‌شدم ژاندارم‌بازی دربیاورم و می‌خواستم نگذارم در این یا آن محفل مسخره‌ساز بزنید! می‌دانید در جوابم چه می‌گفتند: 'خانم، مجبور است برود، شارلوس با او مشورت هم نمی‌کند، حتی نظر خودش را هم نمی‌پرسد!' یکی کسی مثلاً خواست با او تعارفی کرده باشد و به‌اش گفت: 'ما خیلی از کارِ دوست شما مورل خوشمان می‌آید.' می‌دانید با تکبّر خاص خودش چه جوابی داد؟ گفت: 'چطور می‌شود دوست من باشد؟ ما که از یک طبقه نیستیم، می‌توانید بگویید دست‌پروردهٔ من، یا تحت‌الحمایهٔ من.'»

در این لحظه در پس پیشانی برجستهٔ الههٔ موسیقی تنها چیزی که برخی کسان نمی‌توانند پیش خود نگه دارند تلاطم داشت، یعنی کلمه‌ای که نه فقط رذیلانه، بلکه گفتنش خطرناک است. امّا نیاز گفتن چنین کلمه‌ای از شرافت و از احتیاط نیرومندتر است. و «خانم» پس از چند لرزهٔ عصبیِ سبکِ پیشانی کروی و غم‌زده‌اش تسلیم آن نیاز شد، گفت: «حتی به گوش شوهرم رسانده‌اند که گفته: 'نوکرم است'، امّا این را نمی‌توانم تایید کنم.»

چنین نیازی آقای دوشارلوس را هم واداشته بود که، اندکی پس از سوگندش برای مورل که خاستگاه او را نزد هیچ کس فاش نخواهد کرد، به خانم وردورن بگوید: «پدرش نوکر بوده». و باز همین نیاز مایهٔ آن می‌شد که کلمه پس از آن که دیگر از دهانی پرید، دهان به دهان بچرخد و آدمها آن را به شرط رازداری به کسان دیگری بگویند که چون خودشان قول می‌دادند امّا راز نگه نمی‌داشتند. این کلمه‌ها، همانند حلقهٔ بازی «گرگ و حلقه»[۱۲۸] سرانجام به خود خانم وردورن برمی‌گشت و میانهٔ او را با شخصی که کلمه را سرانجام دربارهٔ خودش شنیده بود به هم می‌زد. «خانم» این را می‌دانست، امّا نمی‌توانست کلمه را که انگار زبانش را می‌سوزانید پیش خود نگه دارد. در ضمن، «نوکر» کلمه‌ای بود که محال بود مورل را نیازارد. با این همه «خانم» کلمهٔ «نوکر» را به زبان آورد و تاکیدش بر این که نمی‌تواند خبرش را تایید کند هم برای این بود که نشان دهد دربارهٔ بقیهٔ چیزها یقین دارد، و هم برای آن که با این ریزه‌کاری بی‌طرفی خودش را خاطرنشان کرده باشد. این بی‌طرفیِ وانمودی چنان بر خودش تأثیر گذاشت که با لحنی مهرآمیز به شارلی گفت: «چون می‌دانید، نمی‌توانم ازش گله‌مند باشم، دارد شما را به پرتگاه می‌کشد، امّا تقصیر خودش نیست، چون خودش هم با شما سقوط می‌کند. خودش هم سقوط می‌کند» این را به صدای بلند تکرار کرد، زیرا خودش هم در تعجب بود از درستی تصویری که بدون توجه او بسرعت از ذهنش بیرون زده بود، و تازه بر آن چنگ می‌زد و می‌کوشید جلوه‌اش را نشان دهد. با لحنی مهرآمیز، چون زنی سرمست از موفقیت، گفت: «نه، ایرادی که ازش می‌گیرم این است که دارد با شما بی‌ظرافتی می‌کند. چیزهایی هست که نباید به همه گفت. مثلاً همین امشب گفت شرط می‌بندد کاری کند که شما از خوشحالی سرخ بشوید، و آن این است که بگوید بزودی نشان صلیب لژیون دونور را به شما می‌دهند (که طبعاً این را برای دست انداختن شما می‌گوید، چون همان سفارش او کافی است که نشان را به شما ندهند). تازه، از این هم می‌شود گذشت، هر چند که من هیچ وقت خیلی خوشم

نیامده کسی به دوستهایش کلک بزند. امّا بعضی چیزهای حتی خیلی کوچک آدم را بشدت ناراحت می‌کند، مثلاً این که از خنده به خودش بپیچد و برای ما تعریف کند که شما لژیون دونور را به خاطر عمویتان می‌خواهید و عمویتان نوکر بوده.» شارلی فریاد زد: «همچو حرفی زده!» از همین چند کلمهٔ آخری که «خانم» ماهرانه نقل کرد به این باور رسید که همهٔ گفته‌های او درست است. خانم وردورن غرق شادمانی معشوقهٔ پیری شد که درست در لحظه‌ای که معشوق جرانی قصد ترکش را داشته، توانسته باشد ازدواجش را به هم بزند. و شاید برای گفتن آن دروغ حسابگری نکرده، یا حتی آگاهانه دروغ نگفته بود. نوعی منطق احساساتی، یا شاید از این هم ابتدایی‌تر، نوعی واکنش عصبی، که او را وامی‌داشت برای شادی بخشیدن به زندگی خود و حفظ شادکامی‌اش مناسبات دستهٔ کوچک را آشفته کند، چنان گفته‌هایی را که به گونه‌ای شیطانی برایش سودمند (هر چند نه چندان دقیق) بود بی‌اختیار بر زبانش جاری می‌کرد، بی‌آن‌که فرصت، بررسی درستی آنها را داشته باشد.

«خانم» باز گفت: «اگر این را فقط به خودمان گفته بود عیبی نداشت. ماها می‌دانیم حرفهای او کجایش درست و کجایش نادرست است، بعد هم، هیچ کاری عار نیست، شما ارزش خودتان را دارید، اعتبارتان به شخصیت خودتان است، امّا این که برود و همچو چیزی را برای خنده به مادام دو پورتفن بگوید، واقعاً برای ماها عذاب‌آور است (خانم وردورن نام مادام دو پورتفن را از قصد آورد، چون می‌دانست شارلی دوستش دارد). شوهرم وقتی این را شنید گفت: 'اگر به من سیلی می‌زدند بهتر از همچو حرفی بود'. چون می‌دانید که، گوستاو هم به اندازهٔ من شما را دوست دارد (چنین بود که فهمیدیم نام آقای وردورن گوستاو است). در عمق، خیلی آدم حساسی است.» آقای وردورن ادای آدمی زمخت امّا خوشقلب را درآورد و زیرلب گفت: «نه، من کی به تو گفتم دوستش دارم. شارلوس دوستش دارد.» مورل صمیمانه گفت: «نه، نه، حالا دیگر معنی واقعی دوست داشتن را می‌فهمم. نامردی داشت به من خیانت می‌کرد در

حالی که شما، شما خوبید.» خانم وردورن، برای آن که در عین حفظ پیروزی از آن سوءاستفاده نکرده باشد (چون حس می‌کرد چهارشنبه‌هایش در خطر نیست) زیرلب گفت: «نه، نه، تعبیر نامرد یک خرده زیادی است. بدی می‌کند، خیلی هم بدی می‌کند، امّا ناآگاهانه؛ می‌دانید، قضیهٔ لژیون دو نور خیلی طول نکشید. بعد، چیزهایی که درباره خانواده‌تان گفت، برای من خیلی ناگوار است که بخواهم تقلشان کنم (در حالی که اگر هم می‌خواست نمی‌توانست).» مورل با خشم گفت: «بله! اگر هم فقط یک ثانیه طول کشیده باشد، برای اثبات این که خائن است کافی است.»

در این لحظه بود که ما وارد تالار شدیم. آقای دوشارلوس با دیدن مورل داد زد «آها!» و با شادی مردی به سوی مورل رفت که همهٔ شبی را با دقت و مهارت برای دیدار با زنی زمینه‌سازی کرد و سرمست از شادمانی باشد، و هیچ نداند که بدست خود دامی چیده که عُمّال شوهر او را در آن گرفتار و در برابر همهٔ حاضران کتک‌باران خواهند کرد. «بالاخره شما را دیدیم، خوشحالید از این که ستارهٔ جوانِ مجلس بودید، و بزودی شوالیهٔ جوان لژیون دو نور هم می‌شوید؟ چون بزودی نشانش را به سینه می‌زنید.» همین کلماتی که آقای دوشارلوس بحالتی مهرآمیز و پیروزمندانه به زبان آورد بر دروغ‌های خانم وردورن صحّه گذاشت و آنها را در نظر مورل حقایقی انکارناپذیر جلوه داد. سر بارون داد زد: «ولم کنید. اجازه نمی‌دهم به من نزدیک بشوید. این اولین بارتان نیست، اولین کسی نیستم که سعی می‌کنید به انحراف بکشید!» تنها دلگرمی‌ام از این فکر بود که بزودی نابودی مورل و وردورن‌ها را بدست آقای دوشارلوس می‌بینم. برای چیزهایی هزار بار کم‌اهمیت‌تر خشم جنون‌آمیزش را تحمل کرده بودم، هیچ کس از خشمش در امان نبود، حتی یک شاه هم نمی‌توانست او را بترساند. امّا اتفاق بسیار عجیبی افتاد. آقای دوشارلوس لال، حیرت‌زده، در اندیشهٔ بلایی که به سرش آمده بود بدون درک دلیلش، ناتوان از گفتن کلمه‌ای، نگاهی پرسش‌آمیز و آزرده و دادخواه به

یکایک حاضران انداخت، نگاهی که پنداری بس بیشتر از آن که بپرسد چه خبر شده می‌پرسید که در پاسخ چه باید بگوید. شاید (با دیدن این که آقا و خانم وردورن از او روی برمی‌گرداندند و هیچ کس به کمکش نمی‌شتافت) آنچه لالش می‌کرد رنج حال و از این بدتر ترس از رنجهای آینده بود. یا شاید از آنجا که پیشاپیش به نیروی تخیل خشم را بر خود چیره نکرده بود و خشمی حاضر و آماده در دسترس نداشت در لحظهٔ بی‌حربه‌گی غافلگیر شده ضربه خورده بود (چون حساسیت و عصبیّتی بیمارانه داشت، تحریک‌پذیری‌اش واقعی امّا شجاعتش ساختگی بود، و حتی، همان گونه که همواره باورم این بود و او را در نظرم آدمی دوست داشتنی هم می‌کرد،بدجنسی‌اش هم ساختگی بود،و واکنش‌های معمولی آدمی که حیثیتش جریحه‌دار شده باشد از او سر نمی‌زد)؛ یا شاید، در محیطی که از آنِ او نبود، آن راحت و شهامتی را حس نمی‌کرد که در محیط فوبور داشت. هر چه بود در آن محفلی که به نظرش بی‌ارزش می‌آمد، آن بزرگ اشرافی (که برتری بر مردمان عادی در او هم به همان گونه اساساً ذاتی نبود که در این یا آن یک از اجدادش که با ترس و لرز در برابر دادگاه انقلاب کبیر ایستاده بوده باشد)، در حالی که زبان و همهٔ اندامهایش فلج شده بود، کاری جُز این نتوانست که به هر سو نگاههایی هراسان بیندازد و آزرده از خشونتی که بر او می‌رفت، نگاههایی که هم التماس‌آمیز و هم پرسنده بود. حال آن که ذخیره‌ای پایان‌ناپذیر از لفاظی و گستاخی داشت هنگامی که خشمی از مدتها پیش جوشنده بر او چیره می‌شد، و با ددمنشانه‌ترین کلمات، در برابر چشمان اشرافیان حیرت زده که هرگز تصور این همه زیاده‌روی را نداشته بودند، کسی را از درماندگی بر جا میخکوب می‌کرد. در چنین مواردی آقای دوشارلوس انگار شعله‌ور می‌شد، دچار آشوبی از حملات براستی عصبی می‌شد که همه را لرزان بر جا می‌گذاشت. امّا در چنان مواردی ابتکار عمل با او بود، او بود که حمله می‌کرد، و هرچه دلش می‌خواست می‌گفت (هم آن چنان که بلوک یهودیان را دست می‌انداخت امّا اگر از یکی‌شان نام می‌بردی خون به

چهره می‌آورد.) از کسانی نفرت داشت و نفرتش از آنجا می‌آمد که می‌پنداشت از او بدشان می‌آید. در حالی که اگربا او خوبی می‌کردند، به جای آن که از خشم در حقشان دیوانه شود دوستانه می‌بوسیدشان. در شرایطی چون آن شب، که بیرحمانه غافلگیرش کرد، از سخنور بزرگ چیزی جز تته پته شنیده نشد. پرسید:«یعنی چه؟ چه شده؟» صدایش بخوبی شنیده نمی‌شد. و زبان لال بازیِ ازلی ترس و وحشت چنان کم تغییر کرده که آقای سالخورده‌ای که در یک محفل پاریسی با ماجرای ناخوشایندی روبه‌رو شده بود، ناخواسته همان چند حرکت خلاصه شده‌ای را تکرار می‌کرد که در پیکر تراشی یونانیِ زمانهای آغازین هم وحشت پریانی را که پان دنبالشان کرده با همان حرکات نشان می‌دهند.[۱۲۹]

سفیران مغضوب، مدیران منتظرخدمت شده، محفل نشینانِ سردی دیده و عاشقان بی‌مهری کشیده گاهی ماهها و ماهها در رخدادی تأمل می‌کنند که امیدهایشان را نقش برآب کرده است؛ آن را چون چیزی که معلوم نیست از کجا و بدست چه کسی به سویشان پرتاب شده باشد، چون سنگی انگار از کهکشان فرو فتاده، می‌چرخانند و وامی‌چرخانند تا چیزی بفهمند. بسیار دلشان می‌خواهد عناصر تشکیل دهندهٔ شیئی شگرفی را که به ایشان اصابت کرده بشناسند، نیت بدی را که شاید در پسش باشد کشف کنند. شیمیدانان دستکم می‌توانند تجزیه کنند؛ بیمارانی که منشاء درد خود را نمی‌دانند می‌توانند پزشکی را به بالین خود فرا بخوانند. و مسایل جنایی را بازپرس کمابیش حل می‌کند. امّا انگیزهٔ اعمال گیج کنندهٔ همگنانمان را بندرت کشف می‌کنیم. بدین گونه (برای آن که پیشاپیش به روزهای پس از این شبی اشاره کرده باشیم که دوباره به آن برخواهیم گشت) آقای دوشارلوس در رفتار شارلی فقط یک چیز روشن دید. به نظرش شارلی، که اغلب تهدید کرده بود انگیزهٔ واقعی توجه او را فاش خواهد کرد، از فرصت آن شب که می‌پنداشت دیگر به اندازهٔ کافی به موفقیت رسیده است و «می‌تواند روی پای خودش بایستد»، بهره گرفته بود تا تهدیدش را عملی کند. و همه چیز را صرفاً از سر نمک نشناسی

برای خانم وردورن تعریف کرده بود. امّا «خانم» چرا به این سادگی گول خورده بود (چون بارون، که خود مصمم بود همه چیز را انکار کند دیگر شکی نداشت که انگیزه‌هایی که اتهامش را به او می‌زنند خیالی است)؟ بدون شک برخی دوستان خانم وردورن، که شاید خود به شارلی نظری داشتند، زمینه را آماده کرده بودند. در نتیجه آقای دوشارلوس در روزهای بعد از آن شب نامه‌های دهشتناکی برای چندین نفر از «یاران» محفل فرستاد که بکلی بیگناه بودند و او را دیوانه پنداشتند؛ سپس به سراغ خانم وردورن رفت و داستان طولانیِ رقت انگیزی برایش تعریف کرد که البته به هیچ وجه آن تأثیری را که انتظار داشت بر او نگذاشت. چه از طرفی خانم وردورن پیاپی به بارون می‌گفت: «چاره‌ای نیست جز این که کاری به کار او نداشته باشید. ندیده بگیریدش، بچه است»، در حالی که بارون خواستی جُز آشتی با او نداشت. از طرف دیگر، برای دست‌یابی به این آشتی و محروم کردن شارلی از همه چیزهایی که می‌پنداشت برایش تضمین شده باشد، از خانم وردورن خواست که شارلی را به خانهٔ خود راه ندهد، که «خانم» مخالفت نشان داد و همین موجب شد که آقای دوشارلوس نامه‌هایی خشم آلود و تمسخرآمیز برایش بنویسد. آقای دوشارلوس درگمان زنی‌هایش به همه چیز فکر کرد امّا هیچگاه به آنی که حقیقت داشت نرسید، یعنی این که آتش را به هیچ رو مورل بپا نکرده بود. درست است که اگر چند دقیقه‌ای با مورل حرف می‌زد این را می‌فهمید. امّا چنین حرکتی را خلاف حیثیت خود و به زیان رابطه‌اش با مورل می‌دانست. اهانت دیده بود و منتظر توضیح بود. درواقع، تقریباً همیشه، فکر ملاقاتی که می‌تواند سوءتفاهمی را برطرف کند با فکر دیگری همراه است که به هر دلیلی مانع از آن می‌شود که به چنان ملاقاتی تن دهیم. کسی که در بیست مورد خود را خوارکرده و ضعف نشان داده است، در بیست و یکمین مورد، غرور و سرافرازی‌اش را به نمایش می‌گذارد، درست در تنها موردی که بهتر است یکدندگی و رفتار مغرورانه را به کناری بگذارد و در رفع سوءتفاهمی بکوشد که اگر تکذیبش نکند در

ذهن حریفش ماندگار خواهد شد. امّا از جنبهٔ معقلی و اشرافیِ ماجرا، چنین شایع شد که آقای دوشارلوس را در لحظه‌ای که می‌خواسته به نوازندهٔ جوانی تجاوز کند از خانهٔ وردورن‌ها بیرون کرده‌اند. نتیجهٔ شایعه این شد که دیگر کسی از ندیدن آقای دوشارلوس در خانهٔ وردورن‌ها تعجب نکرد، و اگر اتفاقاً جایی به یکی از یارانی برمی‌خورد که به ایشان گمان بد برده و اهانت کرده بود، از آنجا که این کس از بارون کینه به دل داشت و بارون هم به او سلام نمی‌کرد، دیگران تعجبی نمی‌کردند و چنین نتیجه می‌گرفتند که دیگر هیچیک از اعضای دستهٔ کوچک به بارون سلام نمی‌کند.

در حالی که آقای دوشارلوس، گیج از ضربهٔ گفته‌های مورل و رفتار خانم وردورن، همان حالت پری وحشت زده از حملهٔ پان را به خود می‌گرفت، آقا و خانم وردورن انگار به نشانهٔ قطع مناسبات دیپلماتیک به تالار اول رفتند و آقای دوشارلوس را تنها گذاشتند. روی سکّو، مورل ویولنش را در جعبه‌اش می‌گذاشت. خانم وردورن با ولع از شوهرش پرسید: «تعریف کن ببینیم چه شد.» اسکی گفت: «نمی‌دانم به‌اش چه گفتید، امّا هرچه بود منقلب شده بود، چشمهایش پر اشک بود.» خانم وردورن خود را به نفهمیدن زد و با نیرنگی که البته هیچ کس را گول نمی‌زد گفت: «فکر کنم چیزهایی که به‌اش گفتم هیچ اثری به‌اش نکرد». این را برای آن گفت که مجسمه‌ساز دوباره بگوید که مورل گریه کرده بود، گریه‌ای که «خانم» را چنان سرمست غرور می‌کرد که نمی‌خواست این خطر در کار باشد که کسی از اعضا آن را خوب نشنیده باشد و نداند. مجسمه‌ساز آهسته و با خنده، به حالت رازگویی بدخواهانه گفت: «نه، برعکس، خودم دیدم که چشمهایش پراشک بود» و نگاهی از گوشه چشم انداخت تا مطمئن شود که مورل هنوز بالای سکو است و گفتگویشان را نمی‌شنود. امّا یک نفر بود که می‌شنید و حضورش، وقتی همه متوجه شدند، یکی از امیدهای از دست رفتهٔ مورل را به او باز می‌گرداند. ملکهٔ ناپل بود که بادبزنش را فراموش کرده بود و پس از ترک مهمانی دیگری به

نظرش دوستانه‌تر آمده بود که خود بیاید و آن را بگیرد. آرام و بی سر و صدا، انگار شرم زده، آمده بود و خود را آماده می‌کرد که عذرخواهی کند و حال که همه رفته بودند چند دقیقه‌ای بماند. امّا در گرماگرم ماجرا کسی متوجه آمدنش نشده بود. و او در جا همه چیز را فهمید و سخت آشفته شد. «اسکی می‌گوید چشمهایش پراشک بود. تو همچو چیزی دیدی؟ من که اشکی ندیدم. امّا، آها» از ترس این که مبادا انکارش را باور کنند: «یادم آمد، چرا، گریه می‌کرد. امّا شارلوس، وضعش خراب است، باید برود و روی یک صندلی بنشیند، روی پا بند نیست، می‌لرزد و کم مانده بیفتد.» این را با نیشخندی بیرحمانه گفت. در این لحظه مورل به سوی او دوید، ملکه را که به سوی شارلوس می‌رفت نشان داد و در حالی که مطمئن بود خود اوست پرسید: «ببینم، این خانم ملکهٔ ناپل نیستند؟ بعد این ماجرایی که پیش آمده متأسفانه نمی‌توانم از بارون بخواهم مرا به او معرفی کند.» خانم وردورن گفت: «صبر کنید، خودم معرفی‌تان می‌کنم» و پیشاپیش چند تنی از یاران، امّا نه من و بریشو که با عجله رفتیم تا وسایلمان را بگیریم و برویم، به سوی ملکه رفت که با آقای دوشارلوس حرف می‌زد. به گمان بارون تنها مرگ ناگهانی ملکهٔ ناپل می‌توانست مانع تحقق آرزوی بزرگش یعنی آشنا کردن مورل با او شود. امّا آینده را ما به عنوان بازتابی اززمان حال در فضایی تهی مجسم می‌کنیم حال آن که اغلب نتیجهٔ نزدیکِ علت‌هایی است که بیشترشان را درنمی‌یابیم. حتی یک ساعت هم نگذشته بود و اکنون آقای دوشارلوس آماده بود همه چیزش را بدهد تا مورل با ملکه ناپل آشنا نشود.

خانم وردورن در برابر ملکه کرنش کرد. و چون به نظر آمد که ملکه او را بجا نمی‌آورد گفت: «خانم وردورن هستم. علیاحضرت مرا بجا نمی‌آورند.» ملکه گفت: «خیلی خوب» و به حالتی چنان طبیعی و سر به هوا به گفتگو با بارون ادامه داد که خانم وردورن شک کرد که آن «خیلی خوب» با آن لحن گیج‌وار، خطاب به او بوده باشد، در حالی که آقای شارلوس با همهٔ دردی که به دل داشت، با شنیدنش لبخندِ حاکی از

قدردانی و خوشامد کسی را زد که در ریزه‌کاری‌های گستاخی خبره باشد. مورل که تدارک معارفه را از دور می‌دید نزدیک رفت. ملکه بازویش را به آقای دوشارلوس داد. از او هم ناخرسند بود، امّا فقط به این دلیل که با کسانی که رذیلانه به او اهانت کرده بودند آن چنان که باید نیرومندانه مقابله نمی‌کرد. و سرخ بود از خجالتِ این که وردورن‌ها جرأت کرده باشند با او آن گونه رفتار کنند.

خوشرویی پر از سادگی چند ساعت پیشش با ایشان، و بی‌اعتنایی سرفرازانهٔ اکنونش در برابرشان، هر دو از نقطهٔ واحدی در قلبش سرچشمه می‌گرفت. زنی آکنده از نیکدلی بود، امّا نیکدلی را پیش از هر چیز در پیوند ناگسستنی‌اش با کسانی می‌دید که دوست می‌داشت، با خویشانش، با همهٔ پرنس‌های خانواده‌اش که آقای دوشارلوس از این جمله بود، و سپس با همهٔ کسانی از بورژوازی یا تودهٔ مردم که احترام کسانی راکه دوست می‌داشت نگه می‌داشتند و با ایشان خوبی می‌کردند. و به عنوان زنی برخوردار از چنین غریزهٔ نیکی با خانم وردورن دوستانه رفتار کرده بود. شکی نیست که چنین برداشتی از نیکی تنگ نظرانه و کمی محافظه کارانه بود و هرچه منسوخ‌تر می‌شد. امّا این بدان معنی نیست که نیکی‌اش صداقت و شور کمتری داشت. شدت دلبستگی مردمان دوران باستان به جامعه‌ای که به آن وفادار بودند، به این دلیل که آن جامعه در باروهای یک شهر می‌گنجید، و نیز شدت دلبستگی امروزیان به میهنشان، کمتر از دلبستگی کسانی نیست که روزی ایالات متحدهٔ کرهٔ زمین را دوست خواهند داشت. در همین پیرامون خودم، می‌توانم مادرم را مثال بزنم که مادام دوکامبرمر و مادام دوگرمانت هرگز موفق نشدند او را عضو انجمن خیریه‌ای کنند، به فعالیتی میهنی بکشانند وکار فروش یا نظارتی را به او بقبولانند. به هیچ وجه نمی‌خواهم بگویم حق با او بوده که برای هر کاری اول به حرف دلش گوش داده و ذخایر محبت و سخاوتش را منحصراً وقف خانواده، خدمتکاران و بینوایانی کرده باشد که از قضا بر سر راه او قرار می‌گرفته‌اند، امّا خوب می‌دانم که آن ذخائر، همانند ذخائر

مهر و بخشندگی مادربزرگم پایان‌ناپذیر بود و بس فراتر از آنی رفت که زنانی چون مادام دوگرمانت یا مادام دوکامبرمر به عمرخود توانستند یا کردند. مورد ملکهٔ ناپل یکسره متفاوت بود، امّا باید انصاف داد که برداشتش ازآدمیان دوست داشتنی به هیچ وجه آنی نبود که در رمانهای داستایفسکی می‌بینیم (که آلبرتین از کتابخانهٔ‌من برداشته مال خود کرده بود)، یعنی آدمهایی انگل، چاپلوس، دزد، بدمست، گاه افتاده و گاه گستاخ، هرزه، و در صورت لزوم آدمکش. گو این که دو نهایت به هم می‌رسید، چه مرد نجیب زاده، همنوع، خویشاوند مظلومی که ملکه قصد دفاع از او را داشت آقای دوشارلوس بود، یعنی کسی که برغم نژادگی و همهٔ پیوندهای خانوادگی‌اش باملکه، حسنش را بسیاری کژی‌ها در بر می‌گرفت. به آقای دوشارلوس گفت: «سرحال نیستید خویشاوند عزیزم. به بازوی من تکیه بدهید. مطمئن باشید که همیشه تکیه‌گاه شماست. به اندازهٔ کافی قوت دارد.» سپس سرش را مغرورانه بلند کرد (آن چنان که از اسکی شنیدم، در آن لحظه خانم وردورن و مورل روبه رویش بودند)، و گفت: «می‌دانید که درگذشته درگائتا هم این بازوها اوباش را سر جایشان نشانده. مثل دژ از شما حفاظت می‌کند». و چنین بود که خواهر شکوهمند امپراتریس الیزابت، بازو به دست بارون داده، بی‌آن که بگذارد مورل را به او معرفی کنند از در بیرون رفت.

با اخلاق وحشتناکی که بارون داشت، و با بلاهای سهمگینی که حتی بر سر خویشان خود می‌آورد، می‌شد چنین پیش‌بینی کرد که پس از آن شب مهار توفان خشمش را رها کند و از وردورن‌ها انتقام بگیرد. چنین نشد و دلیل اصلی‌اش بدون شک این بود که بارون چند روزی پس از آن دچار سرماخوردگی و سپس عفونت ریه شد که در آن زمان بسیار شایع بود. و تا مدتها به نظر پزشکان (و نیز خودش) در یک قدمی مرگ بود و سپس چند ماهی هم میان مرگ و زندگی بسر برد. آیا آنچه پیش آمد یک متاستاز سادهٔ فیزیکی، و نشستن بیماریِ متفاوتی به جای بیماری عصبی‌ای بود که تا آن زمان او را از خود بیخود و دچار دهشتناک‌ترین

بحران‌های خشم می‌کرد؟ چه بیش از اندازه ساده است این باور که چون هیچگاه وردورن‌ها را از دیدگاه اجتماعی جدی نگرفته بود، نمی‌توانست از ایشان همان گونه دلگیر شود که از همگنانش می‌شد؛ همچنین بیش از اندازه آسان است یادآوری این نکته که افراد عصبی، که برای هیچ و پوچ از دست دشمنانی خیالی و بی آزار به خشم می‌آیند، برعکس همین که کسی علیه‌شان تعرضی بکند بی‌آزار می‌شوند، و پاشیدن سطل آبی به صورتشان بهتر آرامشان می‌کند تا کوشش برای اثبات این که خشم و آزردگی‌شان بی‌اساس است. امّا احتمالاً باید دلیل نداشتِ کینه را در این مورد در چیز دیگری غیر از متاستاز جستجو کرد؛ یعنی شاید درخود بیماری. بیماری بارون را دچار چنان خستگی‌های سختی می‌کرد که دیگر فرصتی برای فکر کردن به وردورن‌ها باقی نمی‌گذاشت. گفتیم که در یک قدمی مرگ بود. از تعرض حرف می‌زدیم؛ حتی تعرض‌هایی که بناست اثرشان بعدها آشکار شود برای آن که خوب «اجرا شوند» فداکردن بخشی از نیروهای موجود را ایجاب می‌کنند. نیرویی که برای آقای دوشارلوس مانده بود آن چنان اندک بود که به تدارک تعرض نمی‌رسید. اغلب از کسانی سخن گفته می‌شود که دشمن خونی هم‌اند و چشم می‌گشایند و احتضار یکدیگر را می‌بینند و آنگاه آسوده و خوشحال چشم می‌بندند. چنین موردی نادر است، مگر آن که مرگ غافلگیرانه در گرماگرم زندگی سررسیده باشد. برعکس هنگامی که آدمی دیگر چیزی ندارد که از دست بدهد، خود را درگیر خطرهایی نمی‌کند که اگر در گرماگرم زندگی بود براحتی به آنها تن می‌داد. روحیهٔ انتقام جویی بخشی از زندگی است؛ اغلب ــ برغم استثناهایی که در فرد واحدی، چنان که خواهیم دید، نشانهٔ تناقض‌های بشری است ــ این روحیه در آستانهٔ مرگ آدمی را ترک می‌کند. آقای دوشارلوس پس از یکی دو لحظه فکر دربارهٔ وردورن‌ها خود را بیش از حد خسته حس می‌کرد، سر به سوی دیوار برمی گرداند و دیگر به چیزی فکر نمی‌کرد. نه این که لفاظی‌اش را از دست داده باشد. امّا لفاظی نیروی کم‌تری می‌طلبید. هنوز از چشمه

می‌جوشید، امّا چگونگی‌اش تغییر کرده بود. اکنون، جدا شده از خشونت‌هایی که اغلب چاشنی‌اش می‌شد، به صورت لفاظی تقریباً عارفانه‌ای درآمده بود که آن را گفته‌هایی نرم و شیرین، استعاره‌هایی از انجیل، و رضا و تسلیم به مرگ می‌آراست. بیشتر در روزهایی حرف می‌زد که می‌پنداشت از مرگ رسته است. با بالا گرفتن بیماری ساکت می‌شد. این صفای مسیحیانه که خشونت سهمگینش به قالب آن در آمده بود (چنان که نبوغ بسیار متفاوت *آندروماک* به قالب *استر*) ستایش اطرافیانش را برمی‌انگیخت. حتی ممکن بود ستایش وردورن‌ها را هم برانگیزد که بدون شک با دیدنش ناگزیر شیفتهٔ کسی می‌شدند که پیشتر به خاطر عیب‌هایش از او متنفر بودند. گاهی اندیشه‌هایی که فقط ظاهر عرفان مسیحی را داشت در ذهنش سر بر می‌آورد. جبرئیل را به زاری صدا می‌زد تا بیاید و بگوید مسیحا کی خواهد آمد. و با لبخندی شیرین و دردآلود با خود می‌گفت: «اماملک مقرب نباید به من هم، مثل دانیال نبی، بگوید هفت هفته و هفتاد و دو هفته صبر داشته باشم، چون تا این مهلت به سر برسد مرده‌ام.» انتظار مورل را داشت. هم از این رو از رفائیل تقاضا می‌کرد او را چون توبیاس جوان به بالینش بیاورد. و با همراه کردن این تقاضایش با تدبیرهایی انسانی‌تر (چنان که پاپ بیمار همزمان با سفارش برگزاری مراسم نیایش پزشکی را هم فرا می‌خواند)، در لفافه به عیادت کنندگانش می‌گفت اگر بریشو توبیاس جوان را زود به دیدنش بیاورد شاید رفائیل بینایی‌اش را به او برگرداند همان گونه که پدر توبیاس یانابینای حوض بیت صیدا شفا یافتند.[۱۳۰] امّا برغم این گریزهای انسانی، صفای معنوی گفته‌های آقای دوشارلوس براستی دل‌انگیز شده بود. دیگر از کبریا، بدگویی، جنون بدجنسی و نخوت در او اثری نبود. از نظر اخلاقی به بس بالاتر از سطحی که در گذشته در آن می‌زیست اعتلا یافته بود. امّا این کمال روحانی، که در ضمن هنر سخنوری‌اش می‌توانست شنوندگان دل به رحم آمده را تا اندازه‌ای دربارهٔ ماهیت واقعی‌اش گمراه کند، این کمال روحانی همگام با بهبود عارضه‌ای که آن را در او پرورانیده بود محو

شد. آقای دوشارلوس با سرعت روزافزونی که خواهیم دید دوباره به سراشیب سقوط افتاد. امّا رفتار وردورن‌ها با او دیگر چیزی جز خاطرهٔ اندک دوری نبود که خشم‌های آنی‌تری مانع سربر آوردنش شد.

به گذشته، به شب خانهٔ وردورن‌ها برگردیم. آن شب، وقتی میزبانان تنها شدند، آقای وردورن به همسرش گفت: «می‌دانی چرا کوتار نیامده بود؟ کنار سانیت مانده بود که گویا حرکت‌هایی که در بورس برای جبران باخت‌هایش کرده شکست خورده. با شنیدن این که حتی یک فرانک هم برایش نمانده و یک میلیون قرض بالا آورده سکته کرده.» ــ «خوب، آخر برای چه بورس بازی کرده؟ این احمق اصلاً برای این کارها ساخته نشده. خیلی زرنگ‌ترهایش سرشان به سنگ می‌خورد و بعد هم، او کسی است که ساخته شده برای این که همه گولش بزنند.» ــ «خوب بله، خیلی وقت است که می‌دانیم آدم احمقی است. امّا به هر حال، کاری است که پیش آمده، همین فردا صاحبخانه بیرونش می‌کند، دچار فقر مطلق می‌شود، خویشانش هم که دوستش ندارند، فورشویل هم آدمی نیست که برایش کاری بکند. این بود که فکر کردم، البته نه این که بخواهم کاری بکنم که تو خوشت نیاید، فکر کردم شاید بتوانیم یک چیزی برایش مقرر کنیم که خیلی متوجه ورشکستگی خودش نشود و بتواند خودش را در خانهٔ خودش دوا و درمان کند.» ــ «کاملاً با تو موافقم. خیلی خوب کردی که همچو فکری کردی. امّا می‌گویی خانهٔ خودش. این احمق هنوز در آپارتمانی می‌نشیند که زیادی برایش گران است، دیگر عملی نیست، باید یک چیز کوچک‌تری، با دو اتاق، برایش اجاره کرد. فکر می‌کنم الان شش یا هفت هزار فرانک اجاره می‌دهد.» ــ «شش هزار و پانصد. امّا خیلی به این خانه دلبسته است. در مجموع، این سکتهٔ اولش است، خیلی که زنده بماند، دو تا سه سال بیشتر نیست. این طور حساب کنیم که باید به مدت سه سال ده هزار فرانک خرجش کنیم.[۱۳۱] به نظر من از عهده‌اش برمی‌آییم. مثلاً می‌توانیم امسال به جای راسپلیر جای کوچکتری اجاره کنیم. با درآمدی که داریم، به نظر من ده هزار فرانک در سه سال عملی

است.» ــ «باشد. امّا مسأله این است که همه می‌فهمند، مجبور می‌شویم برای بقیه هم همین کار را بکنیم.» ــ «فکرش را کرده‌ام. این کار را فقط و فقط به این شرط می‌کنیم که هیچ کس بو نبرد. نه قربان. هیچ دلم نمی‌خواهد نخواسته حامی نوع بشر بشویم. خیریه بی‌خیریه! کاری که می‌توانیم بکنیم این است که به سانیت بگوییم پول را پرنسس شربتوف برایش ارث گذاشته». ــ «فکر می‌کنی باور کند؟ چون پرنسس برای وصیت‌نامه‌اش با کوتار مشورت کرد.» ــ «در نهایت، می‌توانیم کوتار را در جریان بگذاریم. هم به رازداری حرفه‌ای عادت دارد و هم بینهایت پول در می‌آورد، هیچوقت یکی از این چاپلوس‌هایی نخواهد بود که لازم می‌شود برایشان دست به جیب ببری. شاید حتی این وظیفه را هم به عهده بگیرد که بگوید پرنسس او را رابط این قضیه کرده بود. این طوری حتی وانمود می‌شود که ما این وسط کاره‌ای نیستیم. دیگر احتیاجی هم به صحنه‌های سوزناک تشکر و قربان صدقه و من بگو تو بگو پیدا نمی‌شود.» آقای وردورن کلمهٔ دیگری هم گفت که طبعاً به معنی همین نوع صحنه‌های احساساتی و جمله‌هایی بود که دلشان می‌خواست از آنها بپرهیزند. امّا امکان این که دقیقاً برایم نقل شود نبوده است، زیرا نه یک کلمهٔ فرانسوی بلکه یکی از آن اصطلاح‌هایی بوده که در خانواده‌ها برای بیان برخی چیزها بسیار یافت می‌شود، بویژه چیزهای آزاردهنده، شاید برای آن که بتوان از آنها در حضور افراد ذینفع حرف زد بی آن که متوجه شوند. این نوع اصطلاح‌ها معمولاً یادگاری بازمانده از یک وضعیت گذشتهٔ خانواده‌اند. مثلاً، در یک خانوادهٔ یهودی، اصطلاحی آیینی است که معنی‌اش تغییر داده شده و شاید تنها واژهٔ عبری باشد که خانوادهٔ دیگر فرانسوی شده هنوز می‌شناسد. در یک خانوادهٔ عمیقاً شهرستانی کلمه‌ای از گویش محلی است، هر چند که خانواده دیگر به این گویش حرف نمی‌زند و حتی آن را نمی‌فهمد. در خانواده‌ای که از امریکای جنوبی آمده است و فقط به فرانسه حرف می‌زند واژه‌ای اسپانیایی است. و در نسل بعدی واژه فقط بعنوان خاطره‌ای از دورهٔ کودکی باقی خواهد

ماند. به یاد خواهند آورد که پدر و مادر سر میز، در اشاره به خدمتکاران و برای این که ایشان نفهمند فلان واژه را به کار می‌بردند، امّا فرزندان نمی‌دانند معنی دقیق واژه چه بود، اسپانیایی بود یا عبری یا آلمانی یا محلی، یا این که آیا اصلاً از زبان خاصی بود یا فقط نام خاصی، یا کلمه‌ای من درآوردی. این شک فقط در صورتی برطرف می‌شود که عمو بزرگی، پسرعموی پیری، که خود واژه را به کار برده بوده هنوز زنده باشد. از آنجا که هیچ کس از خویشان وردورن‌ها را نمی‌شناخته‌ام، نمی‌توانم آن واژه را نقل کنم. هرچه بود، شکی نیست که خانم وردورن با شنیدنش لبخندی زد، زیرا این زبان خصوصی‌تر، شخصی‌تر و مخفی‌تر از زبان معمولی، به کسانی که آن را میان خود به کار می‌برند احساسی خودخواهانه می‌دهد که هیچگاه خالی از نوعی رضایت نیست.

پس از این چند لحظه خوشحالی خانم وردورن گفت: «امّا اگر کوتار بند را به آب بدهد چه؟» ــ «نه، به کسی چیزی نمی‌گوید.» امّا کوتار گفت، دستکم به من گفت، چه من این قضیه را چند سالی بعد دقیقاً در مراسم تدفین سانیت از او شنیدم.[۱۳۲] متأسف شدم از این که چرا زودتر با خبر نشده بودم. چه پیش از هر چیز مرا زودتر به این نظریه می‌رسانید که هرگز نباید از آدمیان کینه به دل گرفت، هرگز نباید درباره‌شان براساس این یا آن خاطره از فلان بدجنسی‌شان قضاوت کرد چه هیچ نمی‌دانیم که در موارد دیگری روحشان صمیمانه چه خواستها داشته است و چه خوبی‌هایی کرده‌اند. و بدین گونه حتی از دیدگاه سادهٔ پیش بینی هم اشتباه می‌کنیم. چون بدون شک صورت بدی که یک بار از کسی دیده‌ایم هر بار بر می‌گردد. امّا روح آدمی غنی‌تر از اینهاست، بسیاری صورت‌های دیگر دارد که آنها نیز دوباره در او دیده خواهد شد، و ما شیرینی‌شان را به خاطر کار بدی که زمانی از او سر زده است انکار می‌کنیم.

امّا از دیدگاه شخصی‌تری، افشاگری کوتار اگر زودتر صورت گرفته بود در من بی‌اثر نمی‌ماند. زیرا عقیده‌ام را دربارهٔ آقای وردورن، که روزبه‌روز بیشتر به نظرم بدجنس‌ترین آدمیان می‌آمد تغییر می‌داد و

بدگمانی‌هایم را دربارهٔ نقش احتمالی وردورن‌ها در رابطهٔ خودم و آلبرتین برطرف می‌کرد. گو این که شاید هم به اشتباه برطرف می‌کرد. زیرا آقای وردورن گرچه حسن‌هایی هم داشت، اهل شیطنت و آمادهٔ وحشیانه‌ترین مردم آزاری‌ها بود، به سلطهٔ خود در دستهٔ کوچک آن چنان پایبند بود که از بدترین دروغ‌ها، از دسیسه چینی برای انگیختن ناموجه‌ترین نفرت‌ها رویگردان نبود تا بتواند در دستهٔ کوچک هر پیوندی را که تنها هدفش تحکیم گروه نبود به هم بزند. اهلِ از خودگذشتگی و سخاوتِ بدون تظاهر بود، و این الزاماً بدان معنی نیست که مردی حساس، یا دوست داشتنی، یا با ملاحظه، یا صادق، یا همیشه نیکدل بوده باشد. پاره‌ای نیکدلی ــ که شاید اندک اثری ازخانوادهٔ دوست عمه بزرگم در آن بود ــ احتمالاً در آقای وردورن پیش از اینها هم که تعریف کردم هم چنان که امریکا و قطب شمال پیش از کریستف کلمب[۱۳۳]، وجود داشته است. با این همه، در لحظه‌ای که من کشفش کردم، در سرشت آقای وردورن جنبهٔ تازه‌ای دیدم که به آن گمان نبرده بودم؛ و چنین نتیجه گرفتم که ارائه تصویر ثابتی از سرشت یک شخص هم به اندازهٔ تصویر ثابتی از جوامع و عواطف دشوار است. چه آن هم مانند اینها دگرگون می‌شود، و اگر بخواهیم از آنچه در آن نسبتاً ساکن است عکسی بگیریم، با چهره‌های متفاوتی که پی در پی در برابر عدسی از خودش نشان می‌دهد گیجمان می‌کند (تفاوتی که یعنی می‌جُنبد و نمی‌تواند ساکن بماند).

بیرون خانه وردورن، نگاهی به ساعت انداختم و از ترس این که مبادا حوصلهٔ آلبرتین سر برود از بریشو خواهش کردم اجازه دهد اول من به خانه بروم. کالسکه‌ام سپس او را می‌رساند. بریشو، که نمی‌دانست دختری در خانه منتظرم است، به من تبریک گفت که یکراست به خانه بر می‌گشتم و شب را عاقلانه به آن زودی به پایان می‌بردم، در حالی که من در حقیقت آغاز واقعی‌اش را تا آن زمان عقب انداخته بودم. آنگاه به بحث دربارهٔ آقای دوشارلوس پرداخت. و بارون بدون شک حیرت می‌کرد اگر می‌شنید که استاد، همان استادی که با او مهربانی می‌کرد و همیشه به او

می‌گفت «من هیچ وقت خبرچینی نمی‌کنم»، بدون هیچ ملاحظه‌ای از او و زندگی‌اش حرف می‌زد. و حیرت اعتراض‌آمیز بریشو هم شاید به همان اندازه صادقانه می‌بود اگر آقای شارلوس به او می‌گفت: «شنیده‌ام از من بدگویی می‌کرده‌اید.» در واقع بریشو به بارون علاقه داشت، و اگر بنا بود به گفتگویی فکر کند که دربارهٔ او با کسی داشته بود، بسیار بیشتر از چیزهایی که همه دربارهٔ او می‌گفتند و خودش هم گفته بود دوستی‌ای را به خاطر می‌آورد که وقت گفتنشان نسبت به بارون حس کرده بود. به نظر خودش دروغ نمی‌آمد اگر به او می‌گفت: «منی که این قدر دوستانه دربارهٔ شما حرف می‌زنم»، چه سخن گفتنش دربارهٔ آقای دوشارلوس با احساس دوستی همراه بود. بارون در نظر بریشو بویژه آن جاذبه‌ای را داشت که استاد پیش از هر چیزی در زندگی اشرافی و محفلی می‌جُست، یعنی نمونه‌هایی واقعی از آنچه دیرزمانی آن را ابداع شاعران پنداشته بود. در حالی که ترانهٔ دوم ویرژیل را اغلب برای شاگردانش تفسیر کرده امّا چندان نفهمیده بود که آیا مضمونش ربطی هم به واقعیت داشته است یا نه، تازه تازه در بحث با آقای دوشارلوس اندکی از لذتی را می‌چشید که می‌دانست استادانش آقای مریمه و آقای رنان و همکارش آقای ماسپرو در سفر به اسپانیا، فلسطین و مصر چشیده بودند و در چشم اندازها و مردمان امروزی اسپانیا، فلسطین و مصر همان چارچوب و چهره‌های نامتغیّر صحنه‌های باستانی را بازشناخته بودند که در کتابها آمده بود.

در راه بازگشت بریشو در کالسکه گفت: «بدون این که خواسته باشم به پهلوان بلند آوازه‌مان اسائهٔ ادب کنم، باید عرض کنم که در تفسیر فقهیات شیطانی‌اش، آن هم با این شور تیمارستانی و این پیگیری، و البته ساده لوحی بی‌غل و غش یک مهاجر، واقعاً معجزه می‌کند. باور بفرمایید، اگر مجاز به استفاده از تعبیرهای کاردینال دولست[۱۳۴] باشم، کیف می‌کنم از روزهایی که این خان فئودال به دیدنم می‌آید، آدمی که به قصد دفاع از آدونیس در این عصر ماکفّار، از غرایز نژاد خودش پیروی کرده و در کمال بیگناهیِ اهل لوط به صف صلیبیون درآمده.» به بریشو گوش می‌دادم و با

او تنها نبودم. به همان سان که در همهٔ مدتی که از خانه بیرون بودم، خود را (ولو به گونه‌ای بس گنگ) در پیوند با دختری حس می‌کردم که در آن هنگام در اتاقش در خانهٔ من بود. حتی زمانی که در خانهٔ وردورن‌ها با این یا آن کس گپ می‌زدم او را بفهمی نفهمی کنار خود حس می‌کردم، از او همان ادراک گنگی را داشتم که از اندامهای خود داریم، و اگر پیش می‌آمد که به او فکر کنم، به همان شیوه‌ای بود که به بدن خود فکر می‌کنیم، با احساس ملال از این که در نوعی بندگی کامل همواره به آن پیوسته باشیم. بریشو گفت: «بعد هم، مخزن پرورش شایعه است! گفته‌های این حواری می‌تواند به همهٔ حواشی ***گپ‌های دوشنبه***[۱۳۵] خوراک برساند! فکرش را بکنید که از او شنیدم الهام بخش همکار معظّمم، جناب ایکس، در نگارش رسالهٔ اخلاقیاتی که همیشه به عنوان فاخرترین منظومهٔ اخلاقی عصر حاضر مورد ستایش بنده بوده، یک نامه رسان جوان بوده. بی‌تأمل اذعان داشته باشیم که دوست گرانقدر بنده البته از ذکر نام این اِفِب در متن مباحثاتش غافل مانده. با این کار کمال احترام بشری را از خودش نشان داده. یا به تعبیر بهتری، کم‌تر از فیدیاس حق‌شناسی نشان داده که اسم پهلوانی را که دوست داشته روی حلقهٔ ژوپیتر المپی خودش حک کرده. بارون از این قصهٔ اخیر مطلع نبود و نیازی به گفتن نداردکه ارتدوکسی‌اش سخت به هیجان آمد. خیلی راحت می‌توانید مجسم کنید که هر بار که با همکارم دربارهٔ یک دانشنامهٔ دکترا بحث می‌کنیم، در زبان مباحثه‌اش، که در ضمن بسیار هم ظریف است، همان افزودهٔ ملیحی را می‌بینم که اثر سنت بوو را هم، با چاشنی اضافی افشاگری‌های تند و تیزش، از آثار شاتوبریان که به اندازهٔ کافی جنبهٔ محرمانه ندارد متمایز می‌کند. نامه رسان مورد بحث از همکار این بنده که از کمالات معنوی لبریز امّا مایهٔ مادی‌اش ناچیز است به بارون رسید (به قول خودش «***در کمال عزت و احترام***» که باید لحنش را وقت گفتن این اصطلاح بشنوید). و از آنجاکه شیطان از همهٔ آدمها خوش خدمت‌تر است بارون برای تحت الحمایه‌اش سِمَتی در مستعمرات پیداکرده و او هم که اهل حق‌شناسی است گاه به گاهی از آنجا

برایش میوه‌های عالی می‌فرستد. بارون مقداری از این میوه‌ها را پیشکش کسانی می‌کند که با ایشان مناسبات عالیه دارد، آناناس‌هایی از جوان مورد بحث اخیراً روی میز که کنتی مشاهد شده که خانم وردورن بدون ذره‌ای بدطینتی درباره‌شان گفته: 'پس این طور، آقای دوشارلوس، در امریکا عمویی، برادرزاده‌ای دارید که برایتان همچو آناناس‌هایی می‌فرستد!' اعتراف می‌کنم که آنها را با اندک شعفی خوردم و مطلع غزلی از هوراس را هم که دیدرو خوش داشت و نقل می‌کرد پیش خودم نم نمک می‌خواندم. خلاصه این که، مثل همکارم بواسیه[۱۳۶] که میان پالاتینو و تیوولی خوش می‌گشت، بحث‌های بارون تصورم را از نویسندگان قرن اوگوست به نحو غریبی زنده‌تر و دلپذیرتر کرده. تا چه رسد به نویسندگان عصر انحطاط، و همچنین یونان باستان، هر چند که یک بار به همین آقای دوشارلوس عزیزمان گفتم که من در محضر او حال افلاطون راکنار آسپازی[۱۳۷] دارم. حقیقت این است که مقیاس هر دومان را بینهایت بزرگ کردم و آن طور که لافونتن می‌گوید مثال‌هایم را از میان «کوچک‌ترین حیوانات»[۱۳۸] انتخاب کرده بودم. هر چه بود، حتم دارم که فکر نمی‌کنید بارون از همچو حرفی رنجیده باشد. در واقع هیچوقت او را آن قدر ساده‌لوحانه خوشحال ندیدم. دستخوش چنان سرمستی کودکانه‌ای شد که تفرعن اشرافی‌اش راکنار گذاشت و با شعف داد زد: 'چه چاپلوس‌هایی‌اند این اهل سوربن! آدم به همچو سن و سالی رسیده باشد و کسی پیدا شود و به آسپازی تشبیهش کند! آن هم مراکه دیگر زهوارم در رفته! ای جوانی!' کاش او را وقت دیدن این کلمات می‌دیدید، طبق معمول مقدار عنیفی پودر به خودش زده بود و در همچو سنی بوی مشک و عنبرش آدم را کلافه می‌کرد. گو این که، از تعصبات مربوط به نام و نشانش که بگذریم، بهترین آدم دنیاست. به همهٔ این دلایل، بسیار متأسف می‌شوم اگر متارکهٔ امشب قطعیت پیداکند. چیزی که مایهٔ تعجبم شد گردنکشی جوانک بود. در حالی که از چندی پیش در قبال بارون رفتار چاکرانه و کردار عبیدانه‌ای

اتخاذ کرده بود که هیچ همچو طغیانی را از جانب او محتمل نمی‌کرد. امیدوارم که در هر حال، حتی اگر (*دیبی اومن اَورتانت*)[۱۳۹] بنا باشد که بارون دیگر به که کنتی برنگردد، این انشعاب شامل بنده نشود. مبادلهٔ بضاعت ناچیز بنده و تجربهٔ غنی او، مبادله‌ای است که بینهایت به نفع هر دوی ماست. (در واقع خواهیم دید که آقای دوشارلوس با آن که کینهٔ سختی به بریشو نشان نداد، بطور کامل به او بی‌علاقه شد تا آنجا که می‌توانست بی‌هیچ مدارایی درباره‌اش قضاوت کند). و باور کنید این مبادله چنان نامتساوی است که وقتی بارون آنچه را که از زندگی خودش آموخته بر من فاش می‌کند به هیچ وجه نمی‌توانم با سیلوستر بونار موافق باشم که می‌گوید همچنان جای بهترین رؤیای زندگی در کتابخانه است.»[۱۴۰]

به درِ خانه رسیده بودیم. از کالسکه پیاده شدم تا نشانی بریشو را به راننده بدهم. از پیاده‌رو پنجرهٔ اتاق آلبرتین را می‌دیدم، پنجره‌ای که درگذشته زمانی که او در خانه‌ام نمی‌نشست همواره تاریک بود و اکنون روشنایی برقی که از اتاق از لای درزهای آفتابگیر بیرون می‌زد، میله‌هایی طلایی را موازی از بالا تا پایین بر آن می‌افزود. این خط خط جادویی، به همان اندازه که برای من روشن بود و در برابر ذهن آرامم تصویرهای دقیق و بسیار نزدیکی را رقم می‌زد که اندکی بعد از آنِ من می‌شد، به چشم بریشو که در کالسکه نشسته و تقریباً نابینا بود نمی‌آمد، و در هر حال برایش نامفهوم می‌بود زیرا همانند همهٔ دوستانی که پیش از شام (زمانی که آلبرتین از گردش برگشته بود)، به دیدنم می‌آمدند، بریشو هم نمی‌دانست که دختری در اتاق کنار اتاقم همه از آنِ من و منتظرم است.

کالسکه رفت. لَختی در پیاده رو تنها ماندم. بیگمان به آن خط خط روشنی که از پایین می‌دیدم و به چشم هر کس دیگری ممکن بود سطحی بیاید من جسمیت، تراکم و استحکامی غایی می‌دادم و این به خاطر همهٔ مفهومی بود که در چیزی بگو گنجی می‌دیدم که در پس آن خطهای موازی بود، گنجی که به گمان کسی نمی‌آمد و آنجا پنهانش کرده بودم و آن

پرتوهای افقی از آن می‌تابید، امّا گنجی که در عوضش آزادی، تنهایی و اندیشه‌ام را باخته بودم. اگر آلبرتین آن بالا نبود، یا اگر فقط در پی کامجویی بودم، می‌شد این را از زنانی ناشناخته بطلبم که می‌توانستم بکوشم و به زندگی‌شان، شاید در ونیز، یا دستکم در برخی گوشه‌های پاریس شبانه، رخنه کنم. امّا اکنون، زمانی که نوبت نوازش می‌شد، کاری که باید می‌کردم نه رفتن به سفر و نه حتی بیرون رفتن، که برگشتن به خانه بود و بازگشت به خانه نه برای آن که دستکم تنها باشم، و پس از ترک دیگرانی که خوراک اندیشه‌ام را از بیرون به من می‌دادند این اجبار را دستکم داشته باشم که آن را در درون خودم بجویم، بلکه برعکس برای آن که تنهایی‌ام حتی کم‌تر از زمانی شود که در خانهٔ وردورن‌ها بودم، چه به سراغ کسی می‌رفتم که در او از خویشتن کناره می‌گرفتم، همهٔ وجودم را تحویل او می‌دادم، بدون آن که حتی لحظه‌ای فراغت اندیشیدن به خود را داشته باشم، ونیز زحمت اندیشیدن به او را، چه خودش کنارم بود. چنین بود که چون سربرافراشتم و برای آخرین بار با چشمان بیرونم پنجرهٔ اتاقی را نگاه کردم که بزودی به آن می‌رفتم، پنداری قفسی نورانی دیدم که به رویم بسته می‌شد و میله‌های خمش‌ناپذیر طلایی‌اش را خودم، برای اسارتی ابدی، به دست خودم ساخته بودم.

آلبرتین هیچگاه به من نگفته بود که حدس می‌زد درباره‌اش حسودی کنم و نگران کارها و رفتارش باشم. تنها کلماتی که دربارهٔ حسودی به هم گفته بودیم، و نسبتاً هم قدیمی بود، به ظاهر عکس این را ثابت می‌کرد. به یاد می‌آورم که دریک شبِ خوش مهتابی آغاز آشنایی‌مان، یکی از اولین بارهایی که او را به خانه می‌رساندم و خوش‌تر می‌داشتم که چنین نکنم و با ترک او دنبال کسان دیگری بروم، به او گفتم: «می‌دانید، این که پیشنهاد می‌کنم شما را به خانه برسانم از حسودی نیست، اگر کاری دارید من بی‌سر و صدا می‌گذارم و می‌روم.» و او در جوابم گفت: «بله، می‌دانم که حسود نیستید و برایتان فرقی نمی‌کند. امّا کار دیگری غیر از بودن با شما ندارم.» باردیگر زمانی بود که در راسپلیر بارون دوشارلوس نگاهی دزدکی

به مورل انداخت و به حالت تظاهرآمیزی به خوش و بش با آلبرتین پرداخت، و من به او گفتم: «این طور که دیدم گلویش بشدت پیش شما گیر کرده بود» و سپس نیمی بشوخی: «داشتم از حسودی دق می‌کردم.» آلبرتین به زبان خاص محیط وقیحی که از آن برخاسته بود، یا شاید محیط وقیح‌تری که با آن رفت و آمد داشت، گفت: «عجب چاخانی هستید! خیلی خوب می‌دانم که حسودی سرتان نمی‌شود. اولاً که خودتان گفته‌اید، بعدش هم از قیافه‌تان معلوم است، بعله!» از آن پس هیچگاه به من نگفته بود که نظرش عوض شده است؛ با این همه در این باره در ذهنش بسیاری تصورات تازه شکل گرفته بود که از من پنهان می‌کرد امّا تصادفی می‌شد ناخواسته آشکارشان کند. آن شب، پس از آن که به خانه رسیدم و به دنبالش به اتاقش رفتم، و او را به اتاق خودم آوردم، با اندک خجلتی که خودم هم دلیلش را نفهمیدم (چون به آلبرتین گفته بودم قصد دارم به محفلی بروم امّا نمی‌دانم کجا، شاید به خانهٔ مادام دوویلپاریزیس، شاید به خانهٔ مادام دوگرمانت، شاید به خانهٔ مادام دوکامبرمر، و البته بدون آن که از وردورن‌ها نامی ببرم) به او گفتم: «حدس بزنید کجا بودم: خانهٔ وردورن‌ها» هنوز حرفم به پایان نرسیده آلبرتین با چهرهٔ برآشفته، با کلماتی که انگار از درونش با انفجار بیرون می‌زد و حتی توان مهار کردنشان را هم نداشت، داد زد: «می‌دانستم، می‌دانستم» ــ «فکر نمی‌کردم از رفتنم به خانهٔ وردورن‌ها این قدر ناراحت بشوید.» (درست است که نمی‌گفت ناراحت است، امّا معلوم بود. این هم درست است که من با خود نگفته بودم که ناراحت خواهد شد. امّا در برابر انفجار خشمش، چنان که در برابر برخی رویدادهایی که نوعی نگاه بَدَلِ گذشته‌نگر چنین می‌نمایاند که قبلاً دیده باشیمشان، به نظرم چنین آمد که به هیچ وجه نباید انتظار چیز دیگری را می‌داشتم.) ــ «ناراحت بشوم؟ چرا باید ناراحت بشوم؟ عین خیالم هم نیست. دختر ونتوی هم باید می‌آمد؟» با شنیدن این کلمات از خود بیخود شدم. برای این که نشان دهم بیشتر از آنچه می‌پندارد از کارهایش خبر دارم گفتم: «به من نگفتید که پریروز

دیدیدش». با این تصور که آنی که از او خرده می‌گرفتم که چرا دیده بود و به من نگفته بود خانم وردورن بود، و نه دختر ونتوی آن چنان که می‌خواستم بگویم، به حالتی اندیشناک گفت: «ببینم، دیدمش یا نه؟» انگار که این را هم از خودش می‌پرسید و می‌کوشید به یاد بیاورد، و هم از من، به حالتی که گویا من جوابش را می‌دانستم؛ و بدون شک همچنین برای آن که من آنچه را که می‌دانستم به زبان بیاورم، شاید هم برای آن که فرصت داشته و بتواند پاسخی به آن دشواری را آماده کند. امّا نگرانی‌ام از دختر ونتوی بسیار کم‌تر از ترسی بود که پیشتر هم به ذهنم آمده بود و اینک با شدت بیشتری بر من چیره می‌شد. می‌پنداشتم که خانم وردورن خبر آمدنِ دختر ونتوی و دوستش را فقط برای خودنمایی سرهم کرده بود و در نتیجه در بازگشت به خانه خیالم راحت بود. فقط آلبرتین، با این سؤال که «دختر ونتوی هم باید می‌آمد؟» نشان داد که در بدگمانی آغازینم اشتباه نکرده بودم؛ امّا در هر حال خیالم در این باره برای آینده آسوده بود چون آلبرتین با نرفتن به خانهٔ وردورن‌ها دختر ونتوی را فدای من کرده بود. با خشم گفتم: «از این گذشته، خیلی چیزهای دیگر هم هست که از من پنهان می‌کنید، چیزهای حتی خیلی بی‌اهمیت، مثلاً، سفر سه روزه‌ای که به بلبک کردید. که این را همین طور گذرا می‌گویم.» عبارت آخر را به عنوان مکمل «چیزهای حتی خیلی بی‌اهمیت» گفتم، تا اگر آلبرتین گفت: «مگر با رفتن به بلبک چه کار بدی کرده بودم؟» بتوانم در پاسخش بگویم: «چه می‌دانم، یادم نمی‌آید، چیزهایی که می‌شنوم در ذهنم قاطی می‌شود، برایم خیلی مهم نیست». و در واقع، اشاره‌ام به سفر سه روزه‌اش به بلبک با راننده، که کارت پستال‌هایش از آنجا با تأخیر بسیار به دستم رسید، کاملاً تصادفی بود و متأسف شدم از این که چنان مثال بدی انتخاب کردم، چه براستی با وقت بسیار کمی که بیشترش صرف رفتن و برگشتن می‌شد، در چنان سفری چندان فرصتی نمی‌یافت که به دیداری نسبتاً طولانی با کسی بپردازد. امّا آلبرتین با شنیدن آنچه گفتم پنداشت که من حقیقتِ حقیقی را می‌دانم و فقط به او نگفته‌ام که می‌دانم؛ از این گذشته، از اندکی

پیش به نحوی به این اطمینان رسیده بود که او را دنبال می‌کنم یا دستکم، به هر ترتیبی که بود، به تعبیری که یک هفته پیش به آندره گفته بود از کار و بارش «بهتر از خودش خبر دارم». از این رو حرفم را قطع کرد و اعترافی به زبان آورد که هیچ نیازی به آن نبود، چه من البته هیچ گمانی به آن نبرده بودم، امّا در عوض بسیار ناراحتم کرد، زیرا گاهی زمین تا آسمان فاصله است میان حقیقتی که زن دروغگویی قلب می‌کند، و تصوری که دلدادهٔ زن براساس دروغ‌های او از آن حقیقت دارد. همین که گفتم: «سفر سه روزه‌ای که به بلبک کردید، که این را همین طور گذرا می‌گویم»، آلبرتین حرفم را قطع کرد و به حالتی کاملاً طبیعی گفت: «می‌خواهید بگویید که همچو سفری به بلبک اصلاً حقیقت نداشت؟ خوب، بعله! من هم اتفاقاً مدام تعجب می‌کردم که چرا وانمود می‌کنید باور کرده‌اید. در حالی که هیچ چیز بدی درش نبود. راننده سه روز کار داشت و جرأت نمی‌کرد این را به شما بگوید. من هم برای این که به او لطفی کرده باشم (که البته کار همیشگی‌ام است و همیشه هم کاسه کوزه‌ها سر من خراب می‌شود!) قضیهٔ سفر به بلبک را سر هم کردم. فقط ازش خواستم مرا به اوتوی، پیش دوستم که در خیابان اسومپسیون می‌نشیند ببرد و سه روز تمام آنجا زندانی ماندم و حوصله‌ام سر رفت. می‌بینید که هیچ کار بدی نبوده و آسمان هم به زمین نیامده. کم‌کم داشتم به این فکر می‌افتادم که از قضیه خبر دارید، چون می‌دیدم که با رسیدن کارت پستال‌هایی که هشت روز تأخیر دارد خنده‌تان می‌گیرد. قبول دارم که کار مسخره‌ای بود و بهتر بود که اصلاً کارتی درکار نباشد. امّا تقصیر من نیست. آنها را پیشاپیش خریده بودم و قبل از این که راننده مرا به اوتوی برساند به او دادم، این الاغ هم آنها راگذاشت توی جیبش و یادش رفت، در حالی که باید توی یک پاکت می‌گذاشت و برای دوستی در نزدیکی‌های بلبک می‌فرستاد تا او از آنجا بفرستدشان برای شما. همه‌اش منتظر بودم که برسند، امّا او تازه پنج روز بعد یادش آمد و احمق به جای این که قضیه را به من بگوید فوراً فرستادشان به بلبک. وقتی این را به من گفت، هرچه از دهنم درآمد به‌اش

گفتم! سه روز زندانی کشیده بودم تا آقا برود و به گرفتاری‌های خانوادگی‌اش برسد، آن وقت مُزدم را این طوری می‌داد که شما را بیخودی نگران‌کند، احمق! در اوتوی حتی جرأت نمی‌کردم از خانه بیرون بیایم، از ترس این که مبادا کسی ببیندم. تنها باری که بیرون آمدم خودم را به شکل مردها درآوردم، برای خنده. امّا چون هرچه شانس بوده نصیب من شده، اولین کسی که به پُستم خورد دوست جهود شما بلوک بود. ولی فکر نمی‌کنم از او شنیده باشید که سفر به بلبک حقیقت نداشت و ساخته و پرداختهٔ من بود، چون انگاری مرا نشناخت.»

نمی‌دانستم چه بگویم، نمی‌خواستم متعجب به نظر برسم و زیر بار آن همه دروغ خُرد شده بودم. همراه با نفرتی که با این همه برم نمی‌انگیخت که آلبرتین را از خانه بیرون بیندازم ــ حتی برعکس! ــ میل عظیمی به گریه حس می‌کردم. انگیزهٔ این میلم خودِ دروغ او، و نابودی همه چیزهایی نبود که چنان راستشان پنداشته بودم که اکنون خود را انگار در شهری با خاک یکسان شده حس می‌کردم، شهری که در آن نه حتی یک خانهٔ سرپا بلکه خاک لُخت و تل‌های آوار باقی مانده باشد ــ بلکه این اندوه بود که در آن سه روزی که به ملال در خانهٔ دوستش در اوتوی گذرانده بود حتی یک بار این خواست یا شاید حتی این فکر را نداشته بوده باشد که پنهانی بیاید و یک روزی را در خانهٔ من بگذراند،[۱۴۱] یا با تلگرامی از من بخواهد به دیدنش به اوتوی بروم. امّا فرصت چنین فکرهایی را نداشتم. به هیچ رو نمی‌خواستم به نظر رسد که تعجب کرده‌ام. به حالت کسی که بیشتر از آنچه می‌گوید می‌داند لبخند زدم: «هزار تا مورد شبیه این هست. مثلاً، چرا راه دور برویم، همین امشب در خانهٔ وردورن‌ها شنیدم که چیزی که دربارهٔ دختر ونتوی به من گفته بودید...» آلبرتین به حالتی آشفته به من خیره شد، می‌کوشید آنچه را که می‌دانستم در چشمانم بخواند. و چیزی که من می‌دانستم و می‌خواستم بگویم، ماهیت دختر ونتوی بود. درست است که آن را نه در خانهٔ وردورن‌ها، بلکه در گذشته‌ها در مونژوون فهمیده بودم. امّا از آنجا که بعمد آن را هرگز با آلبرتین در میان نگذاشته

بودم، می‌شد چنین به نظر رسد که همان شب از آن با خبر شده‌ام. و تقریباً احساس شادمانی کردم از این که چنان خاطره‌ای را از مونژوون داشتم ــ در حالی که در تراموای کوچک آن همه مایهٔ رنجم شده بود ــ خاطره‌ای که تاریخش را جلو می‌آوردم امّا شاهدی انکارناپذیر و ضربه‌ای کاری بر آلبرتین بود. دستکم این بار نیازی نبود «نشان دهم از چیزهایی خبر دارم» و از آلبرتین «حرف بکشم». این بار می‌دانستم: از پنجرهٔ روشن مونژوون دیده بودم. هر چقدر هم که آلبرتین گفته بود روابطش با دختر ونتوی و دوست او بسیار پاک بوده است، اگر به او می‌گفتم حاضرم قسم بخورم که ماهیت آن دو زن را می‌شناسم (و قسم راست هم بخورم)، چگونه می‌توانست اثبات کند که با زندگی هر روزه‌ای که با ایشان داشته بود، و حتی آن دو را «خواهرهای بزرگ» خودش می‌خواند، از سوی ایشان پیشنهادهایی به او نشده بود که باید رابطه‌شان را به هم می‌زد، مگر این که آنها را می‌پذیرفت؟ امّا فرصت نشد که حقیقت را بگویم. آلبرتین، که همچون مورد سفر به بلبک، می‌پنداشت حقیقت را یا از دختر ونتوی (در صورتی که آن شب به خانهٔ وردورن‌ها آمده بود) یا از خانم وردورن شنیده‌ام که می‌شد دربارهٔ او با من حرف زده باشد، نگذاشت چیزی بگویم و زبان به اعترافی باز کرد که درست عکس آنی بود که می‌پنداشتم، امّا چون نشان می‌داد که همواره به من دروغ گفته شاید به همان اندازه عذابم داد (بویژه از آن رو که دیگر، چنان که پیشتر گفتم، به دختر ونتوی حسودی نمی‌کردم). باری، آلبرتین برای آن که پیش دستی کرده باشد، چنین گفت: «می‌خواهید بگویید امشب فهمیده‌اید حرفی که من زدم و گفتم دوست دوشیزه ونتوی مرا تقریباً بزرگ کرده دروغ بوده. بله، درست است که تا اندازه‌ای به‌اتان دروغ گفتم. امّا آن قدر حس می‌کردم مرا تحقیر می‌کنید و آن قدر هم می‌دیدم که کشته و مردهٔ موسیقی ونتوی‌اید، که چون دوستی داشتم که دوست دوشیزه ونتوی بود ــ دارم راست می‌گویم، قسم می‌خورم ــ برای این که به نظرتان جالب بیایم خریت کردم و قضیهٔ دوستی نزدیکم با آن دخترها را از خودم درآوردم. حس می‌کردم

دارد حوصله‌تان از دستم سر می‌رود و فکر می‌کنید دختر احمقی‌ام، فکر کردم اگر بگویم با همچو آدمهایی رفت و آمد داشته‌ام و می‌توانم جزئیات آثار ونتوی را در اختیارتان بگذارم، در نظرتان وجهه‌ای پیدا می‌کنم و به هم نزدیک‌تر می‌شویم. هر دروغی که به‌اتان می‌گویم به خاطر دوستی‌ام با شماست. آن وقت همچو شب سرنوشت سازی پیش آمده و حقیقت به گوشتان رسیده، که بعید هم نیست یک کلاغ چهل کلاغ شده باشد. شرط می‌بندم دوست دوشیزه ونتوی به‌اتان گفته که مرا نمی‌شناسد. در حالی که دستکم مرا دو دفعه در خانهٔ دوستم دیده. البته، من برای آدمهایی که این قدر معروف شده‌اند به اندازهٔ کافی شیک نیستم. ترجیح می‌دهند بگویند هیچوقت مرا ندیده‌اند.» طفلک آلبرتین! با این تصور که اگر به من بگوید با دوست دوشیزه ونتوی دوستی بسیار نزدیک داشته رابطه‌اش با من محکم‌تر می‌شود و «از سر باز کردنش» عقب می‌افتد، هم آن چنان که اغلب پیش می‌آید، از راهی جز آنی که خواسته بود به حقیقت رسیده بود. آن شب در قطار کوچک، با نشان دادن این که بیشتر از حد تصور من با موسیقی آشنایی دارد، به هیچ رو نمی‌توانست مانع از آن شود که از او جدا شوم، با این همه درست همان جمله‌ای که با این قصد گفته بود بیدرنگ نتیجه‌ای حتی بیشتر از عدم امکان جدایی به دنبال آورد. فقط تفسیر آلبرتین اشتباه بود، نه دربارهٔ تأثیری که آن جمله باید می‌گذاشت، بلکه علّتی که باید چنان تأثیری را در پی می‌آورد، علتی که عبارت بود از با خبر شدنم از روابطش با آدمهای بد و نه آشنا شدنم با فرهنگ موسیقی‌اش. آنچه مرا ناگهان به او نزدیک یا از این هم بیشتر در او حل کرده بود، چشمداشتِ کامجویی ــ یا حتی نه تا این حد، بلکه فقط یک خوشی ساده ــ نبود، فشار دردی بود.

این بار هم فرصت نداشتم سکوتی طولانی پیش بگیرم که ممکن بود به تعجب تعبیر شود. از این رو، تحت تأثیر فروتنی آلبرتین، و این که می‌پنداشت در محفل وردورن‌ها تحقیرش می‌کنند، با مهربانی گفتم: «امّا عزیزم، حالا که فکرش را می‌کنم، با کمال میل حاضرم چند

صدفرانکی به شما بدهم تا خودتان را برای هر جا که دلتان می‌خواهد شیک کنید و خانم و آقای وردورن را هم به یک شام مجلل دعوت کنید.» افسوس! آلبرتین نه یک نفر که چند نفر بود. و از همه اسرارآمیزتر، ساده‌تر، دهشت انگیزترشان در پاسخی خود نمایانید که با حالتی چندش‌آمیز به من داد و حقیقت این است که کلماتش را خوب تشخیص ندادم (همان کلمات اولش را، چون جمله را به پایان نبرد). آنها را بعداً دریافتم و این زمانی بود که فکرش را حدس زدم. کلمات را بعداً و هنگامی می‌شنویم که معنی‌شان را فهمیده‌ایم. گفت: «خیلی هم ممنون! حاضر نیستم حتی یک پول سیاه خرج این پیری‌ها کنم. ترجیح می‌دهم یک بار هم که شده آزادم بگذارید و بروم و دهن...» چهره‌اش یکباره سرخ شد، حالتی دستپاچه به خود گرفت، دستش را چنان روی دهانش گذاشت که گفتی کلماتی را که گفت و من نفهمیدم به دهانش برگرداند. «چه گفتید، آلبرتین؟» ــ «هیچ، هیچ، خواب آلود بودم.» ــ «به هیچ وجه، کاملاً بیدارید.» ــ «داشتم به شام وردورن‌ها فکر می‌کردم. واقعاً خیلی لطف دارید» ــ «نه، منظورم چیزی است که الآن گفتید». از آنچه گفته بود هزار روایت ارائه کرد که هیچکدام نه فقط با کلماتی که ناتمام گذاشته و برایم گنگ مانده برد، بلکه با مکث ناگهانی و چهره سرخ کردنش هم نمی‌خواند. «نه عزیزم، چیزی که می‌خواستید بگویید این نبود، چون در این صورت چه دلیلی داشت حرفتان را قطع کنید؟» ــ «چون فکر کردم خواهشم بیجاست؟» ــ «کدام خواهش؟» ــ «این که مهمانی بدهم.» ــ «نه، به هیچ وجه، میان من و شما که خواهش بیجایی وجود ندارد» ــ «چرا، چرا، اتفاقاً نباید آدم از کسانی که دوست دارد سوء استفاده کند. در هر حال، قسم می‌خورم که منظورم این بود.» از سویی، هنوز برایم امکان نداشت دربارهٔ سوگندش شک کنم، و از سوی دیگر توضیحاتش با منطقم نمی‌خواند. از پافشاری باز نماندم، گفتم: «دستکم شهامت به خرج بدهید و جمله‌تان را کامل کنید، گفتید: دهن...» ــ «نه، نه! ولم کنید!» ــ «آخر چرا؟» ــ «برای این که خیلی بی‌تربیتی است. خجالت می‌کشم جلوی شما

از این حرفها بزنم. نمی‌دانم فکرم دنبال چه بود، این حرف همین طور بیخودی و بدون دلیل به زبانم آمد، چون حتی معنی‌اش را هم نمی‌دانم و فقط یک روزی درخیابان از زبان آدمهای خیلی بد دهن به‌گوشم خورد، نه در مورد خودم بود و نه در مورد هیچ کس دیگری، انگار توی خواب دری وری می‌گفتم». حس کردم که از این بیشتر چیزی از آلبرتین دستگیرم نخواهد شد. اندکی پیش‌تر این سوگندش که حرفش را برای پرهیز از سوء استفاده قطع کرده بود دروغ بود، و حال می‌گفت که از بددهنی در حضور من خجالت کشید. بدون شک این بهانهٔ دوم هم دروغ بود. چون هنگامی که با هم بودیم و به نوازش هم می‌پرداختیم از سخن گفتن قبیح و هرزه‌وار پرهیزی نداشتیم. در هر حال، آن شب پافشاری‌ام به جایی نمی‌رسید. امّا ذهنم از این واژهٔ «دهن» خلاصی نداشت. آلبرتین اغلب می‌گفت: «هر چه از دهنم درآمد به‌اش گفتم،» یا «توی دهنش زدم» با این مفهوم که «به او ناسزا گفتم». امّا اینها را به صورت کاملاً عادی در حضور من می‌گفت و اگر واقعاً منظورش این بود چرا ناگهان حرفش را قطع کرد؟ چرا به آن شدت سرخ شد، دستش را روی دهانش گذاشت، جمله‌اش را بکلی عوض کرد و با دیدن این که شنیده‌ام درباره‌اش توضیح دروغ داد؟ امّا از آن‌جا که تصمیم گرفته بودم آن بازجویی را که برایم جوابی در پی نداشت قطع کنم، بهتر این بود که وانمود کنم دیگر به آن فکر نمی‌کنم، و با یادآوری گِلهٔ آلبرتین از این که به خانهٔ «خانم» رفته بودم در کمال ناشی‌گری (که کارم را نوعی عذرخواهی احمقانه می‌کرد) به او گفتم: «اتفاقاً قصد داشتم ازتان بخواهم امشب به مهمانی وردورن‌ها بیایید.» ــ جمله‌ای که دو چندان ناشیانه بود، چه اگر چنان قصدی داشتم در حالی که همهٔ روز را با او بودم چرا نگفتم؟ آلبرتین، که دروغم به خشمش آورده و دستپاچگی‌ام گستاخش کرده بود. گفت: «اگر هزار سال هم می‌گفتید نمی‌آمدم. آدمهایی‌اند که همیشه با من دشمن بوده‌اند، علیه من هر کاری بگویید کرده‌اند. در بلبک به هر وسیله‌ای که می‌توانستم به خانم وردورن خوبی کردم و چه خوب مُزدم را کف دستم گذاشتند. اگر در حال احتضار

هم باشد و دنبالم بفرستد نمی‌روم. چیزهایی هست که نمی‌شود بخشید. امّا شما، این اولین باری است که می‌بینم به من بی‌لطفی می‌کنید. وقتی فرانسواز گفت بیرون رفته‌اید (که خدا می‌داند از گفتنش چه کیفی می‌کرد)، اگر دو شقّه‌ام می‌کردند آن قدر ناراحت نمی‌شدم. سعی کردم به روی خودم نیاورم، امّا به عمرم همچو اهانتی از کسی ندیده بودم.»

امّا در حالی که او با من حرف می‌زد در ذهنم، در خوابِ بسیار زنده و خلاّق ضمیر ناخودآگاهم (خوابی که آنچه فقط تلنگری به ذهنمان زده در آن حک می‌شود، و دستان خفته در کلید گشاینده‌ای چنگ می‌زند که می‌جُستیم و نمی‌یافتیم)، به جستجوی منظورش از جملهٔ ناتمام گذاشته ادامه می‌دادم و می‌خواستم بدانم پایانش چگونه بود. و ناگهان چند کلمهٔ شنیعی که اصلاً به آنها فکر نکرده بودم انگار روی سرم خراب شد. نمی‌توانم بگویم این دو سه کلمه ناگهان فرا رسید، همچون زمانی که در حالت تسلیم طولانی منفعلانه در برابر یک خاطرهٔ ناقص، در همان حال که آهسته آهسته و با احتیاط می‌کوشیم بسطش دهیم همچنان تسلیم و وابسته به آن باقی می‌مانیم. نه، برخلاف شیوهٔ همیشگی‌ام در به یاد آوردن خاطره‌ای، به گمانم در دو راه موازی به جستجو پرداختم؛ در یک راه توجهم نه فقط به جملهٔ آلبرتین، بلکه همچنین به نگاه خشمگینش هنگامی بود که پیشنهاد کردم برای برگزاری یک مهمانی مجلل به او پول بدهم، نگاهی که پنداری می‌گفت: «متشکرم، چرا برای کاری که ناراحتم می‌کند پول خرج کنم در حالی که بدون پول می‌توانم کارهایی بکنم که ازشان خوشم می‌آید!» و شاید خاطرهٔ همین نگاهش مرا واداشت که برای یافتنِ بقیهٔ جمله‌اش روشم را تغییر دهم. تا آن زمان کلمهٔ دهن هیپنوتیزم می‌کرد. منظورش چه بود؟ «هرچه از دهنم درآید به آن دو بگویم؟»، «توی دهنشان بزنم؟» نه. دهن، دهن، دهن. و ناگهان با یادآوری نگاهش و شانه بالا انداختنش در لحظه‌ای که پیشنهاد کردم مهمانی شامی بدهد، کلمات جمله‌اش را هم به یاد آوردم. و تازه دیدم که نگفت از دهنم یا توی دهن، بلکه «دهنم را». وای! پس آنچه ترجیح می‌داد این بود. چه شناعتی!

چه حتی هرزه‌ترینِ زنان، زنی که آماده و حتی خواهان بدترین کار باشد، چنین کلماتی را با مردی که به آن تن دهد به کار نمی‌برد. چه خود را بیش از حد خوار می‌کند. این را فقط ممکن است به زنی و برای عذرخواهی از این که با مردی می‌رود بگوید. دروغ نبود این که آلبرتین گفت در حال نیمه بیداری بود. بی‌توجه به حضور من، در حالت گیجی و برافروختگی، شانه بالا انداخته و جمله‌ای را آغاز کرده بود که ممکن بود در گفتگو با زنی، یا یکی از دوشیزگان شکوفای من به کار ببرد. و ناگهان در رویارویی با واقعیت از خجالت سرخ شده، بقیهٔ حرفش را خورده و با سرگشتگی دهانش را بسته بود. اگر حتی یک ثانیه دیر می‌جنبیدم آلبرتین می‌فهمید دچار چه عذابی‌ام. امّا به همان زودی، در پی تکان خشم، چشمانم را اشک فرا می‌گرفت. همچون آن شبی که در بلبک دوستی‌اش با ونتوی و دخترش را فاش کرد، باید بیدرنگ برای گریه‌ام بهانه‌ای پیدا می‌کردم که هم پذیرفتنی باشد و هم چنان تأثیر عمیقی بر آلبرتین بگذارد که چند روزی آرامش بیابم تا بتوانم تصمیمی بگیرم. از این رو، هنگامی که می‌گفت به عمرش اهانتی چون آنی ندیده بود که با بیرون رفتن به او روا داشته بودم، و کاش مرده بود و این را از فرانسواز نشنیده بود، از آنجا که زود رنجیِ خنده آورش ناراحتم کرده بود و می‌خواستم به او بگویم که آنچه کرده بودم اهمیتی نداشت و بیرون رفتنم از خانه نباید او را می‌رنجانید، از آنجا که، در همین حال، جستجوی ناخودآگاهم دربارهٔ آنچه می‌خواست بعد از کلمهٔ دهن بگوید به نتیجه رسیده بود، و در پی چنین کشفی نمی‌توانستم سرگشتگی‌ام را بطور کامل پنهان نگه دارم، به جای آن که از خود دفاع کنم خود را محکوم کردم. با لحن مهرآمیزی که بر نخستین قطره‌های اشکم غلبه می‌کرد گفتم: «آلبرتین عزیزم. اگر بگویم اشتباه می‌کنید و کاری که کردم هیچ اهمیتی نداشت دروغ گفته‌ام؛ حق با شماست، متوجه حقیقت شده‌اید، طفلکم، و آن این که شش ماه پیش، یا حتی همین سه ماه پیش که هنوز آن همه به شما محبت داشتم، محال بود همچو کاری بکنم. چیز کم اهمیتی است امّا چون از تغییر عظیمی در

عواطفم خبر می‌دهد بینهایت اهمیت دارد. و چون خودتان تغییری را که امیدوار بودم متوجهش نشوید حدس زده‌اید دیگر مجبورم به‌اتان بگویم». با نرمی و اندوهی ژرف گفتم: «ببینید، آلبرتین عزیزم، زندگی در این خانه حوصله‌تان را سر می‌برد، بهتر است از هم جدا بشویم، و چون جدایی هرچه سریع‌تر صورت بگیرد بهتر است، خواهش می‌کنم برای این که غصه‌ام را سبک‌تر کرده باشید امشب با هم خداحافظی کنیم و فردا صبح در حالی که هنوز در خوابم بروید تا نبینمتان.»

به نظر حیران آمد، باورش نمی‌شد، و به همان زودی متأسف بود. گفت: «همین فردا؟ می‌خواهید بروم؟» و برغم رنجم از این که از جدایی‌مان به حالتی حرف می‌زدم که پنداری به همان زودی جزو زمانِ گذشته بود ــ و شاید تا اندازه‌ای به خاطر همین رنج ــ به توصیه‌های دقیق‌تری درباره برخی کارهایی پرداختم که پس از رفتنش از خانه‌ام باید انجام می‌داد. و از توصیه‌ای به توصیهٔ دیگر سرانجام به جزئیاتی بسیار کوچک رسیدم. با اندوه بی‌پایان گفتم: «لطف کنید وکتاب برگوت راکه در خانهٔ خاله‌تان است برایم پس بفرستید. البته عجله‌ای نیست، سه روز دیگر، یک هفتهٔ دیگر، هر وقت دلتان خواست، امّا به فکرش باشید و نگذارید دوباره این را ازتان بخواهم، چون حالم خیلی بد می‌شود. با هم خوشبخت بودیم و الان حس می‌کنیم زندگی‌مان غم‌انگیز می‌شود» آلبرتین حرفم را قطع کرد و گفت: «نگویید حس می‌کنیم زندگی‌مان غم‌انگیز می‌شود، نگویید حس می‌کنیم چون فقط شمایید که این طور حس می‌کنید!» ــ «بله، به هر حال شما یا من، هر طور که میل شماست، به هر دلیلی». ــ «چقدر دیر وقت است، شما باید بروید و بخوابید.» ــ «امشب تصمیم گرفتیم از هم جدا بشویم.» ــ «می‌بخشید، شما تصمیم گرفتید و من از شما پیروی می‌کنم چون نمی‌خواهم ناراحتتان کنم.» ــ «قبول، من تصمیم گرفتم، با این همه برایم خیلی دردناک است. نمی‌گویم دردش خیلی طول می‌کشد، چون می‌دانید که نمی‌توانم چیزها را مدت زیادی به خاطر بسپرم، امّا در روزهای اول خیلی دلم برایتان تنگ

می‌شود! به همین دلیل هم فکر می‌کنم احتیاجی نیست با نامه نوشتن دوباره رابطه برقرار کنیم، بهتر است کار را یکدفعه تمام کنیم.» آلبرتین به حالتی تأسف‌آمیز، که خستگی چهره‌اش در آن دیرگاه هم بر آن افزوده می‌شد، گفت: «بله، حق با شماست، به جای این که انگشتهایم را تک تک بِبُرند ترجیح می‌دهم یک دفعه سَر بدهم.» ــ «وای، ببین به چه دیری شما را سر پا نگه داشته‌ام و نگذاشته‌ام بخوابید. واقعاً دیوانه شده‌ام. امّا خوب، آخرین شب است و عیبی ندارد! بعدش یک عمر وقت دارید که بخوابید.» و بدین گونه، با گفتن این که باید به هم شب خوش بگوییم لحظه‌ای را که او باید به من شب خوش می‌گفت عقب می‌انداختم. «می‌خواهید برای سرگرمی‌تان در روزهای اول به بلوک بگویم دخترعمویش اِستِر را به هر جاکه هستید بفرستد؟ بلوک برای من همچو کاری می‌کند.» آلبرتین گفت: «نمی‌دانم چرا این را می‌گویید (قصدم از این گفته این بود که از او اعترافی بگیرم)، برای من فقط یک نفر مهم است و آن هم شمایید.» و گفته‌اش برایم سخت شیرین بود. امّا بیدرنگ دلم را به درد آورد و گفت: «خیلی خوب یادم می‌آید که یک عکسم را به این استر دادم چون خیلی اصرار داشت و معلوم بود خیلی خوشحال می‌شود. امّا دوستی با همچو کسی و میل به دیدنش، هرگز!» ولی چنان سبکسر بود که در پی‌اش گفت: «اگر او مایل باشد مرا ببیند، برایم فرقی نمی‌کند، دختر خیلی خوبی است. امّا خودم هیچ اصراری ندارم.» پس زمانی که با آلبرتین از عکسی از استر حرف زدم که بلوک برایم فرستاده بود (و در حالی که درباره‌اش با او حرف می‌زدم هنوز به دستم نرسیده بود) آلبرتین چنین فهمید که بلوک عکسی از او را (که به استر داده بود) به من نشان داده است. حتی در بدترین بدگمانی‌هایم هیچگاه مجسم نکرده بودم چنین رابطهٔ دوستانه‌ای میان آلبرتین و استر وجود داشته باشد. زمانی که از قضیهٔ عکس حرف زدم آلبرتین نتوانست هیچ توضیحی بدهد. و حال که به اشتباه می‌پنداشت من از همه چیز با خبرم، به نظرش زیرکانه‌تر می‌آمد اعتراف کند. آشفته شدم. گفتم: «بعد هم، آلبرتین، خواهش می‌کنم لطفی به من بکنید: دیگر هیچ

وقت سعی نکنید مرا ببینید. اگر همان طور که امکانش هست یک سال دیگر، دو سال دیگر، سه سال دیگر، گذار هر دو مان به یک شهر افتاد، کاری کنید که نبینمتان.» و چون دیدم که به خواهشم پاسخ مثبت نمی‌دهد: «آلبرتین عزیزم، دیگر نه، دیگر هیچ وقت در این زندگی مرا نبینید. برایم زیادی دردناک است. چون واقعاً دوست شما بودم و این را می‌دانید. می‌دانم که پریروزها وقتی گفتم می‌خواهم دوستی را ببینم که حرفش را در بلبک زده بودیم خیال کردید دارم زمینه سازی می‌کنم. در حالی که نه، باور کنید برایم فرقی نمی‌کرد. شک ندارید که من از مدتها پیش تصمیم گرفته بودم ازتان جدا بشوم و محبتم ساختگی بوده.» آلبرتین با اندوه گفت: «نه، مگر دیوانه شده‌اید، من هیچ وقت همچو فکری نکردم.» ــ «حق با شماست. نباید همچو فکری کرد، شما را واقعاً دوست داشتم، شاید نه این که عاشقتان بوده باشم، امّا دوستی خیلی خیلی عمیقی به شما داشتم، خیلی بیشتر از آنی که فکرش را بکنید.» ــ «می‌دانم، می‌دانم، شما هم نباید فکر کنید که دوستتان ندارم!» ــ «جدا شدن از شما برایم خیلی ناگوار است.» آلبرتین در جوابم گفت: «برای من هزار بار بیشتر.»

از چند لحظه پیش حس می‌کردم نمی‌توانم اشکی را که به چشمم می‌آید مهار کنم. و این اشک به هیچ رو از نوع اندوهی برنمی آمد که در گذشته زمانی داشتم که به ژیلبرت می‌گفتم: «بهتر است دیگر همدیگر را نبینیم. زندگی از هم جدامان می‌کند.» بیگمان وقتی این را برای ژیلبرت می‌نوشتم پیش خود می‌گفتم زمانی که نه او بلکه کس دیگری را دوست داشته باشم، زیادیِ عشقم از مقدار عشقی که شاید می‌توانستم در این کس برانگیزم خواهد کاست، انگار که ناگزیر میان دو کس مقدار معینی از عشق موجود باشد و اگر کسی از آن زیادی برداشت کند از سهم دیگری کم کرده است، و محکوم به آن خواهم بود که از دلدار دیگر هم، چنان که از ژیلبرت، جدا شوم. امّا وضعیت به دلایل بسیاری متفاوت بود و دلیل اول که به نوبهٔ خود دلایل دیگر را پدید آورد این بود که آن بی‌ارادگی من، که مادربزرگ و مادرم در کومبره بسیار نگرانش بودند، و هر دوشان رفته

رفته تسلیمش شدند ــ از بس که بیمار در تحمیل ضعف خود نیرومند است! ــ بی‌ارادگی‌ام بسرعت بدتر و بدتر شده بود. زمانی که حس کردم حضورم ژیلبرت را خسته می‌کند هنوز آن قدر همت داشتم که از او چشم بپوشم. وقتی به همین نتیجه دربارهٔ آلبرتین رسیدم دیگر همتی برایم نمانده بود و همهٔ فکرم فقط این بود که بزور نگهش دارم. به گونه‌ای که وقتی برای ژیلبرت نوشتم که دیگر نخواهمش دید قصدم براستی این بود که دیگر او را نبینم، در حالی که به آلبرتین صرفاً دروغ می‌گفتم و هدفم این بود که با او به آشتی برسم. یعنی هر کداممان ظاهری از خود به دیگری نشان می‌دادیم که با واقعیت تفاوت بسیار داشت. و بدون شک همواره چنین است هنگامی که دو آدم رو در رو می‌شوند، چه هر کدامشان از بخشی از آنچه در درون دیگری است بی‌خبرند، و حتی بخشی از آنی را هم که می‌دانند نمی‌فهمند، و هر دو آنچه را که از هم کم‌تر شخصی است از خود نشان می‌دهند، یا به این دلیل که خودشان هم تشخیصش نداده‌اند و به نظرشان قابل اغماض می‌آید، یا این که امتیازهای بی‌اهمیتی که به خودشان هم بستگی ندارد به نظرشان مهم‌تر است و وجههٔ بیشتری دارد، و از سوی دیگر به برخی چیزها برای آن که کسی تحقیرشان نکند اهمیت می‌دهند و چون آنها را ندارند وانمود می‌کنند که برایشان اهمیتی ندارد و دقیقاً همان چیزهایی است که به ظاهر از همه بیشتر خوار می‌شمرند و حتی از آنها نفرت دارند. در عشق این سوء تفاهم به اوج می‌رسد زیرا (شاید به استثنای دورهٔ کودکی) سعی‌مان این است که ظاهری که به خود می‌دهیم به جای آن که بازتاب دقیق اندیشه‌مان باشد، آنی باشد که اندیشه‌مان برای دستیابی به آنچه میلش را داریم مناسب‌تر تشخیص می‌دهد، و این چیز برای من، از زمانی که به خانه برگشته بودم، این بود که بتوانم آلبرتین را با همان فرمانبرداری گذشته نگه دارم، و آلبرتین با خشمی که دچارش شده بود از من آزادی بیشتری نخواهد، آزادی‌ای که خودم هم می‌خواستم روزی به او بدهم امّا در حال حاضر، با ترسی که از گرایشش به استقلال داشتم، بیش از حد حسادتم را بر می‌انگیخت. از

سنّی به بعد، از سر خودخواهی یا زیرکی، خود را به چیزهایی که از همه بیشتر می‌خواهیم بی‌اعتنا نشان می‌دهیم. امّا در عشق، صرف زیرکی ــ که احتمالاً همان خردمندی واقعی نیست ــ خیلی زود به این نوع دورویی وادارمان می‌کند. در کودکی، آنچه در خیالم از همه چیزِ عشق شیرین‌تر بود و به نظرم حتی جوهرهٔ عشق جلوه می‌کرد، این بودکه در برابر دلدار آزادانه از مِهرم، از قدردانی‌ام به خاطر خوبی‌اش، از آرزوی زندگی ابدی‌مان با هم، سخن بگویم. امّا از تجربهٔ خودم و دوستانم چه خوب به این نتیجه رسیده بودم که بیان چنان عواطفی به هیچ رو مُسری نیست. مورد پیرزن پر تکلفی چون بارون دوشارلوس، که از بس در تخیل خود جوان خوش سیمایی را می‌بیند می‌پندارد که خود جوان خوش سیمایی شده است، و در تظاهر خنده آورش به مردانگی رفتارش ناخواسته هرچه بیشتر زنانه می‌شود، موردی منبعث از قانونی است که بس بیشتر از آدمهایی چون شارلوس را در برمی‌گیرد و چنان عام است که حتی عشق هم همهٔ آن را شامل نمی‌شود؛ ما بدن خود را، که دیگران می‌بینند، نمی‌بینیم، و فکر خودمان را، شیئی را که در برابرمان است و به چشم دیگران نمی‌آید «دنبال می‌کنیم» (شیئی که گاهی هنرمند آن را در اثری پدیدار می‌کند، و از همین جاست که دوستدارانش اغلب دچار سرخوردگی می‌شوند هنگامی که با او از نزدیک رویارو می‌شوند، چه بازتاب آن زیبایی درونی در چهره‌اش بسیار ناقص است). همین که به این نکته پی ببریم دیگر «مهار خودمان را از دست نمی‌دهیم». من در همهٔ بعد از ظهر خود را مهار کرده و قدردانی‌ام را از این که آلبرتین در تروکادرو نمانده بود به او نگفته بودم. و آن شب، در پی ترسم از این که مبادا ترکم کند، وانمودکردم که می‌خواهم ترکش کنم، و چنان‌که بزودی خواهیم دید این وانمود را فقط تجربه‌هایی که از عشق‌های پیشینم آموخته بودم و می‌خواستم از آنها نفعی به عشق کنونی‌ام برسانم به من تحمیل نکرده بود.

ترس از این که شاید آلبرتین به من بگوید: «می‌خواهم بعضی ساعت‌ها آزاد باشم و تنها بیرون بروم، می‌خواهم بیست و چهار ساعت

نباشم و هر جا دلم خواست بروم»، ترس از درخواست این یا آن نوع آزادی‌ای که نمی‌کوشیدم چگونگی‌اش را تعیین کنم امّا سخت از آن وحشت داشتم، یک لحظه در مهمانی آن شب خانهٔ وردورن‌ها از ذهنم گذشت. امّا زود محو شد و خاطرهٔ همهٔ چیزهایی هم که آلبرتین مدام دربارهٔ شادکامی‌اش در خانه‌ام می‌گفت آن را نفی کرد. اگر آلبرتین قصد ترک مرا داشت، این قصد فقط به صورت گنگی در برخی نگاههای غمناک و برخی حرکات ناشکیبانه، در جمله هایی نمود می‌یافت که خود به هیچ وجه گویای چنان قصدی نبود امّا اگر استدلال می‌کردی (که البته نیازی هم به استدلال نبود چون زبان عواطف در جا قابل درک است، حتی تودهٔ مردم هم جملاتی را که توجیه دیگری جز نخوت، کینه، حسادت و مانند اینها ندارد بخوبی می‌فهمند، چیزهایی که بیان نمی‌شود امّا مخاطب به یاری شمّی در می‌یابد که مانند «منطق»، به گفتهٔ دکارت، «در جهان از همه چیز رایج‌تر است») ــ اگر استدلال می‌کردی توجیهی جُز این نداشت که دچار حسی بود که از من پنهان می‌کرد و می‌توانست او را به تدارک زندگی‌ای بدون من وادارد. به همان گونه که چنین قصدی به گونه‌ای منطقی با گفته هایش بیان نمی‌شد، احساسی هم که من از آن شب به بعد از وجود چنان قصدی نزد او داشتم گنگ بود. به زندگی براساس این فرض ادامه می‌دادم که آنچه آلبرتین به من می‌گوید راست است. امّا این امکان هم هست که در آن زمان فرضی کاملاً مخالف با آن، فرضی که نمی‌خواستم به آن فکر کنم، ذهنم را اشغال کرده بوده باشد؛ و این بویژه از آن رو محتمل است که در غیر این صورت هیچ دستپاچه نمی‌شدم از این که به آلبرتین بگویم به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم، و نیز در غیر این صورت تعجب اندکم از خشم او قابل درک نمی‌بود. به نحوی که احتمالاً آنچه در درون من می‌زیست تصوری از آلبرتین بود که با آلبرتینی که مقابل از او در نظر می‌آورد، و نیز آنی که گفته‌های خودش ترسیم می‌کرد یکسره تفاوت داشت، آلبرتینی که با این همه مطلقاً ساختگی نبود چه بنوعی آینهٔ درونیِ برخی حرکاتی‌بود که دراورخ می‌داد، مثلاً خشم‌و برافروختگی‌اش

از این که به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم. از این گذشته از مدتها پیش نگرانی‌های پی در پی و ترسم از این که به آلبرتین بگویم دوستش دارم، همه به فرض دیگری مربوط می‌شد که بسیاری چیزها را توجیه می‌کرد و این امتیاز را هم داشت که اگر فرض اول را می‌پذیرفتی، دومی محتمل‌تر می‌شد، چه اگر مهارم را از دست می‌دادم و با آلبرتین آشکارا به زبان محبت سخن می‌گفتم از او چیزی جز آزردگی نمی‌دیدم (که البته خود برایش دلیل دیگری می‌آورد). باید بگویم که آنچه به نظرم از همه وخیم‌تر آمد و به عنوان نشانهٔ مقابله‌اش با اتهامی که می‌خواستم به او بزنم بسیارتکانم داد این بود که گفت: «به نظرم امشب دختر ونتوی را هم دعوت کرده‌اند» که من به بیرحمانه‌ترین شیوه در جوابش گفتم: «به من نگفته بودید که خانم وردورن را دیدید.» همین که از آلبرتین نامهربانی می‌دیدم به جای این که به او بگویم غمگینم بدجنسی می‌کردم. با تحلیل براساس این ضابطه، یعنی براساس نظام نامتغیّر پاسخ‌هایی که دقیقاً عکس آنچه را که حس می‌کردم به نمایش می‌گذاشت، می‌توانم مطمئن باشم که این که آن شب به آلبرتین گفتم می‌خواهم ترکش کنم ــ حتی پیش از آن که خود متوجه شده باشم ــ برای آن بود که می‌ترسیدم از من آزادی بخواهد (که بدرستی نمی‌دانستم چه آزادی‌ای بود که تنم را به لرزه در می‌آورد، امّا در هر حال آزادی‌ای بود که به او امکان می‌داد به من خیانت کند یا دستکم این امکان را از من می‌گرفت که مطمئن باشم خیانت نمی‌کند)، و در نتیجه از سر غرور، یا زرنگی می‌خواستم نشانش دهم که به هیچ رو چنین ترسی ندارم، همچون زمانی که در بلبک می‌خواستم در نظرش بزرگ نمایی کنم، یا بعدها، هنگامی که می‌خواستم فرصت آن نداشته باشد که از بودن با من احساس ملال کند.

امّا دربارهٔ ایرادی که ممکن است به این فرض دوم ــ بیان نشده ــ کرده شود، که همهٔ آنچه آلبرتین همیشه به من می‌گفت بر عکس به این معنی بود که زندگی‌ای که ترجیح می‌داد همانی بود که در خانه من داشت و با آسودگی، مطالعه، تنهایی و نفرت از رابطه با زنان همراه بود، می‌توانم

بگویم که بحث دربارهٔ این ایراد بیهوده است. زیرا اگر آلبرتین هم به نوبهٔ خود می‌خواست آنچه را که من حس می‌کردم براساس گفته‌هایم بسنجد آنچه دستگیرش می‌شد درست عکس حقیقت بود، چه مثلاً تمایلم به ترک او را فقط و فقط زمانی مطرح می‌کردم که نمی‌توانستم بی‌او سر کنم، یا در بلبک دوبار به او گفتم زن دیگری ــ یک بار آندره و بار دیگر یک زن ناشناخته ــ را دوست دارم و هر دو بار زمانی بود که بر اثر حسادت عشقم به او بالا گرفته بود. یعنی که گفته‌هایم به هیچ رو عواطفم را بیان نمی‌کرد. اگر خواننده دقیقاً چنین برداشتی نداشته باشد از آن روست که به عنوان راوی در همان حال که گفته‌هایم را نقل می‌کنم عواطفم را هم برای او به زبان می‌آورم. امّا اگر عواطفم را از خواننده پنهان می‌کردم و فقط از گفته‌هایم با خبر بود، در اعمالم که به گفته‌هایم چندان ربطی نداشت اغلب چنان تناقض‌های غریبی می‌دید که ممکن بود مرا تقریباً دیوانه بپندارد. روشی که البته چندان نادرست‌تر از آنی نمی‌بود که پیش گرفتم، زیرا تصویرهایی که انگیزهٔ اعمال من می‌شد، و درست عکس آن بود که گفته‌هایم تصویر می‌کرد، در آن زمان سخت گنگ و تیره بود، از سرشتی که در اعمالم از آن پیروی می‌کردم شناخت ناقصی داشتم، در حالی که امروز حقیقت ذهنی‌اش را بروشنی درک می‌کنم. امّا حقیقت عینی‌اش، یعنی که آیا با شمّ این سرشتم نیت‌های آلبرتین را بهتر در می‌یافتم تا با استدلال منطقی‌ام، و آیا حق با من بود که به این سرشت اعتماد کردم یا این که بر عکس آیا این سرشت به جای تشخیص نیت‌های آلبرتین آنها را دگرگون نمی‌کرد، دادن پاسخی به این سؤالها برایم دشوار است.

ترس گنگی که در خانهٔ وردورن‌ها حس کردم، ترس از این که مبادا آلبرتین ترکم کند، اول محو شد. وقتی به خانه برگشتم حس کسی را داشتم که اسیر باشد، و نه به هیچ وجه حس کسی را که زن اسیری را بازیابد. امّا ترسی که محو شده بود دوباره با نیروی بیشتری بر من چیره شد و این زمانی بود که به آلبرتین گفتم به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم، و بر چهرهٔ او پیدایش خشم و رنجش مرموزی‌را دیدم که در ضمن اولین بارش هم نبود.

خوب می‌دانستم که این حالت چیزی نیست جُز تبلور و بازتاب جسمانیِ دلگیری‌هایی منطقی و تصوراتی روشن برای کسی که آنها را در ذهن دارد و به زبان نمی‌آورد، ترکیبی مرئی شده امّا دیگر نه منطقی، که کسی که رسوب پرارزشش را بر چهرهٔ دلدار پیدا می‌کند به نوبهٔ خود می‌کوشد برای درک آنچه در درون او جریان دارد، از طریق تجزیهٔ آنها به عناصر ذهنی‌اش دست یابد. از معادلهٔ تقریبیِ مجهولی که در برابر داشتم ــ یعنی مجهول اندیشهٔ آلبرتین ــ کمابیش به این نتیجه رسیده بودم که آلبرتین فکر می‌کند: «از بدگمانی‌هایش خبر داشتم، مطمئن بودم که سعی می‌کند درستی‌شان را اثبات کند، و برای این که مزاحم کارش نشوم پنهانی عمل کرده است». امّا اگر آلبرتین با چنین تصوراتی زندگی می‌کرد ــ تصوراتی که هرگز با من در میان نگذاشته بود ــ آیا نباید از این زندگی بیزار می‌شد و توان ادامه‌اش را دیگر از دست می‌داد و شاید روزی از روزها به فکر پایان دادن به آن می‌افتاد؟ این زندگی که اگر (دستکم در حد هوس) گنهکار بود، خود را افشا شده، تحت تعقیب و همواره منع شده از پرداختن به گرایشهایش حس می‌کرد، بی‌آن که این همه بتواند حسادت مرا خلع سلاح کند؛ و اگر هم در نیت و هم در عمل بیگناه بود، بحق از مدتها پیش باید احساس دلسردی می‌کرد از دیدن این که از زمان بلبک (که آن همه پیگیری و بردباری به خرج داده بود تا هرگز با آندره تنها نماند) تا امروز که از رفتن به خانهٔ وردورن‌ها یا ماندن در تروکادرو چشم پوشیده بود، هنوز نتوانسته بود اعتماد مرا به دست آورد؟ بویژه که نمی‌توانستم بگویم ظاهر و رفتارش بی‌نقص نبود. در حالی که در بلبک، زمانی که از دختران بد حرف می‌زدیم، آلبرتین اغلب خنده‌ها و حرکات و اداهایی از خود نشان می‌داد که شبیه آنان بود، و مرا به خاطر مفهومی که حدس می‌زدم برای دوستانش داشته باشد عذاب می‌داد، از زمانی که عقیده‌ام را در این باره می‌دانست همین که به چنان چیزهایی اشاره می‌شد از شرکت در بحث خودداری می‌کرد. نه فقط در گفته بلکه حتی از نظر حالت چهره هم خود را کنار می‌کشید. یا برای این که در بدگویی علیه این یا آن زن شرکت نکرده

باشد، یا به هر دلیل دیگری. آنگاه تنها چیزی که در خطوط چهرهٔ بسیار متحرکش جلب توجه می‌کرد این بود که از لحظه‌ای که چنان بحثی پیش کشیده می‌شد چهره‌اش دقیقاً همان حالتِ لحظهٔ قبل از شروع بحث را نگه می‌داشت و بی‌توجهی‌اش را نشان می‌داد. و این حالت سکون، هر چقدر هم که ملایم بود، چون سکوتی سنگینی می‌کرد.به هیچ وجه نمی‌شد گفت که آیا چنان چیزهایی را طرد می‌کند، تأیید می‌کند، می‌شناسد یا نه. دیگر هرکدام از جزئیات چهره‌اش فقط با جزء دیگری در رابطه بود. بینی و دهان و چشمانش منظومهٔ کاملی را، جدا از بقیهٔ چهره، تشکیل می‌داد و آلبرتین به نقاشی پاستلی شبیه می‌شد و چنان به نظر می‌آمد آنچه را که گفته شده نشنیده است که انگار در برابر تکچهره‌ای از لاتور گفته شده بود.[۱۴۲]

بردگی‌ام، که با دیدن روشنایی پنجره وقتی نشانی بریشو را به راننده می‌دادم هنوز حسش می‌کردم، اندکی پس از آن سنگینی‌اش را از دست داد هنگامی که دیدم آلبرتین بردگی خودش را با همهٔ دردش حس می‌کند. و برای این که این سنگینی در نظرش کم‌تر شود، و به فکر آن نیفتد که خود را از بندش آزاد کند، به نظرم ماهرانه‌تر آمد که وانمود کنم بردگی‌اش همیشگی نیست و خودم مایلم که پایان بگیرد. با دیدن موفقیت نقشه‌ام می‌شد که احساس شادمانی کنم، اول به این دلیل که آنچه از آن سخت بیمناک بودم، یعنی قصدی که تصور می‌کردم آلبرتین به رفتن داشته باشد، دیگر منتفی شده بود، و دوم این که در ورای نتیجه‌ای که در نظر داشتم، خودِ موفقیت نقشه‌ام اثبات می‌کرد که برای آلبرتین فقط معشوقی تحقیر شده و حسودی خیانت دیده که همهٔ نیرنگ‌هایش پیشاپیش برملا شده باشد نیستم، و به عشقمان دوباره حالت بکری می‌داد، زمانی در بلبک را برایش دوباره زنده می‌کرد که آلبرتین هنوز می‌توانست بآسانی باور کند من کس دیگری را دوست دارم. شکی نیست که آلبرتین دیگر چنین چیزی را باور نمی‌کرد، امّا قصد وانمودی‌ام به این که همان شب برای همیشه از هم جدا شویم به نظرش باور کردنی می‌آمد.

پنداری گمان می‌کرد علت جدایی‌مان در خانهٔ وردورن‌ها باشد. به او گفتم نمایشنامه‌نویسی را، که همان بلوک باشد، دیده بودم که با لئا بسیار دوست بود و لئا چیزهای عجیبی برایش تعریف کرده بود (قصدم از این گفته این بود که نشان دهم بس بیشتر از آنچه به زبان می‌آورم از حال و روز دختر عموهای بلوک خبر دارم). امّا برای تسکین آشوبی که وانمود به جدایی در من انگیخته بود، گفتم: «آلبرتین، می‌توانید قسم بخورید که هیچ وقت به من دروغ نگفته‌اید؟» آلبرتین به خلاء خیره شد و سپس گفت: «بله، یعنی که نه. بد کردم که به شما گفتم آندره خیلی از بلوک خوشش آمده بود، چون اصلاً او را ندیدیم.» ــ «پس چرا گفتید؟» ــ «چون می‌ترسیدم دربارهٔ آندره فکرهای دیگری بکنید. همین». دوباره خیره شد و گفت: «بد کردم که سفر سه هفته‌ای ام با لئا را ازتان پنهان کردم. امّا شما را خیلی کم می‌شناختم» ــ «قبل از بلبک بود؟» ــ «بله، قبل از سال دوم بلبک». در حالی که همان روز صبح گفته بود لئا را نمی‌شناسد. شعله‌ای را می‌دیدم که در یک آن رُمانی را که میلیونها دقیقه صرف نوشتنش کرده بودم می‌سوزانید. چه سود؟ چه سود؟ البته می‌فهمیدم که آلبرتین این همه را از آن رو فاش می‌کند که می‌پندارد آنها را غیرمستقیم از لئا شنیده‌ام و هیچ دلیلی ندارد که صد مورد مشابه آن وجود نداشته باشد. نیز می‌فهمیدم که گفته‌های آلبرتین، زمانی که سؤال پیچش می‌کردی، ذره‌ای حقیقت نداشت، و حقیقت فقط ناخواسته از دهانش می‌پرید، چون ترکیبی ناگهانی که در او از آمیختن چیزهایی که تا آن زمان مصمم به پنهان نگه داشتنشان بود، با این باور که این چیزها دیگر فاش شده، شکل می‌گرفت. گفتم: «دو تا دروغ که چیزی نیست. چهارتایشان کنیم تا ازتان یادگاری برایم بماند. چه چیزهای دیگری را می‌توانید برایم فاش کنید؟» دوباره به خلاء خیره شد. دروغ را با کدامین باورهای زندگی آینده هماهنگ می‌کرد، با کدامین خدایانِ سختگیرتر از حد انتظارش می‌کوشید کنار بیاید؟ ظاهراً کار آسانی نبود، چون نگاه خیره و سکوتش بسیار طول کشید. سرانجام گفت: «نه، دیگر هیچ چیز». و برغم پافشاری‌ام بی‌هیچ

زحمتی همچنان بر «دیگر هیچ چیز» باقی ماند. و چه دروغی، چون با گرایشی که داشت، تا پیش از روزی که در خانهٔ من منزوی شود چه بسیار بارها، در چه بسیار جاها، در چه بسیار گردشها توانسته بود آن را ارضا کند! اهل عموره هم کمیاب و هم به آن بسیاری هستند که در هر جمعیتی یکی‌شان از چشم دیگری پنهان نماند. در نتیجه به هم رسیدنشان آسان است.

آلبرتین گفت: «امّا در همهٔ مدت سفرمان رفتار لئا با من کاملاً معقول بود. حتی می‌توانم بگویم که از خیلی زنهای اشرافی با ملاحظه‌تر بود» ــ «مگر زنهای اشرافی‌ای بوده‌اند که با شما بی‌ملاحظگی کرده‌اند،ها آلبرتین؟» ــ «نه، هرگز.» ــ «پس، منظورتان از این حرف چیست؟» ــ «می‌خواهم بگویم که در حرف زدن به اندازهٔ آنها بی‌قید نبود» ــ «مثلاً؟» ــ «مثلاً، هیچ وقت نمی‌شد مثل خیلی خانمهای برازنده از اصطلاح‌هایی مثل 'دلخوری' یا 'همه را منتر خودشان کرده‌اند' استفاده کند». به نظرم آمد که بخشی از رمان که هنوز نسوخته بود سرانجام خاکستر شد. یأسم تمامی نداشت. وقتی به گفته‌های آلبرتین فکر می‌کردم دچار خشمی دیوانه وار می‌شدم. و این خشم در برابر نوعی عطوفت فرو نشست. من هم، از هنگامی که به خانه برگشته بودم و از قصدم به جدایی دم می‌زدم، دروغ می‌گفتم. و این قصد جدایی، که از وانمود کردن به آن دست بر نمی‌داشتم، رفته رفته بخشی از اندوهی را بر من چیره می‌کرد که اگر براستی می‌خواستم از آلبرتین جدا شوم حس می‌کردم. از این گذشته، هر باری هم که فکر زندگی عیاشانهٔ آلبرتین پیش از آشنایی‌اش با من یکباره به ذهنم برمی گشت، یا ــ به اصطلاحی که دربارهٔ دیگر دردهای جسمانی به کار می‌بریم: ــ عود می‌کرد، از فرمانبرداری اسیرم بیشتر لذت می‌بردم و کینه‌ام از او محو می‌شد.

بدون شک در طول زندگی مشترکمان پی در پی این را به یاد آلبرتین آورده بودم که این زندگی نمی‌تواند موقت نباشد، تا بدین گونه آلبرتین همواره در آن جاذبه‌ای ببیند. امّا آن شب از این فراتر رفته بودم، از ترس

این که تهدیدهای گنگم به جدایی دیگر کافی نباشد و بدون شک در ذهن آلبرتین در تناقض باشد با عشق شدید حسودانه‌ای که می‌پنداشت به او داشته باشم و به گمانش ــ بی‌آن که به زبان بیاورد ــ مرا واداشته بود به پرس و جو به خانهٔ وردورن‌ها بروم. آن شب فکر کردم یکی از دلایل دیگری که ممکن بود مرا ناگهان به ارائه این نمایش ساختگی جدایی مصمم کرده باشد ــ بدون آن که خودم نه بتدریج بلکه یکباره متوجه آن شوم ــ بویژه این بود که، وقتی در یکی از آن حالت‌های برانگیختگی که پدرم هم داشت، امنیت کسی را تهدید می‌کردم، از آنجا که مانند او شهامت عملی کردن تهدیدم را نداشتم، برای مقابله با این باور که تهدیدم فقط باد هوا بوده است در تظاهر به اجرایش زیاده روی می‌کردم و تنها زمانی عقب می‌نشستم که حریف براستی دربارهٔ صداقتم دچار توهم شده و واقعاً از ترس اجرای تهدیدم به خود لرزیده باشد. وانگهی، حس می‌کنیم در این دروغ‌ها حقیقتی نهفته است، و اگر زندگی در عشق‌هایمان تغییری پدید نیاورد خود بر آن خواهیم شد که چنین کنیم، یا دستکم چنین وانمود کنیم و از جدایی سخن بگوییم، بس که حس می‌کنیم همهٔ عشق‌ها و همه چیزها بشتاب به سوی بدرود روانند. می‌خواهیم اشک‌هایی را که بر می‌انگیزد بس پیش از فرارسیدنش از دیدگان بباریم.

بدون شک آن بار صحنه‌ای که بازی کرده بودم دلیلی عملی داشت. ناگهان بر آن شده بودم که آلبرتین را نگه دارم، چه او را در کسان دیگری پراکنده حس می‌کردم که نمی‌توانستم مانع پیوستنش به ایشان شوم. امّا اگر هم به خاطر من تا ابد از همه می‌گذشت شاید عزمم جزم‌تر می‌شد که هرگز ترکش نکنم، چه جدایی را حسادت دردناک امّا حق‌شناسی محال می‌کند. به هر حال حس می‌کردم درگیر نبرد بزرگی می‌شوم که در آن یا باید به پیروزی برسم یا به خاک افتم. یک ساعته همهٔ آنچه را که داشتم نثار آلبرتین می‌کردم چون با خود می‌گفتم: همه چیز وابستهٔ این نبرد است. امّا چنین نبردهایی نه چندان به آنهای گذشته که چند ساعتی طول می‌کشید که به نبردی امروزی می‌ماند که فردا، یا پس فردا، یا هفتهٔ آینده

هم به پایان نمی‌رسد. همهٔ نیروهایت را به کار می‌گیری چون همواره می‌پنداری آخرین نیروهایی‌اند که به آنها نیاز داری. و بیش از یک سال می‌گذرد وبه «تصمیم» نمی‌رسی.

شاید یادآوری ناخودآگاه صحنه‌سازی‌های دروغ‌آمیز آقای دوشارلوس (که در کنارش بودم هنگامی که ترس از این که مبادا آلبرتین ترکم کند مرا فرا گرفت) بر این همه افزوده می‌شد. امّا بعدها از مادرم ماجرایی را شنیدم که در آن زمان نمی‌دانستم و مرا به این باور می‌رساند که همه عناصر آن صحنه را در خودم یافته بودم، در یکی از مخزن‌های اسرارآمیز وراثت که برخی عواطف آنها را در دسترسمان می‌گذارند، به همان شیوه‌ای که برخی داروهای شبیه الکل و قهوه بر ذخیرهٔ نیروهای انباشته در بدنمان عمل می‌کنند: وقتی عمه اکتاوم از اولالی می‌شنید که فرانسواز، با این اطمینان که خانم هرگز از خانه بیرون نمی‌رود، پنهان از او برای بیرون رفتن نقشه کشیده است، شب قبلش چنین وانمود می‌کرد که تصمیم دارد فردا کوششی بکند و به گردشی برود. فرانسواز را، که اول باورش نمی‌شد، وا می‌داشت که نه فقط وسایل او را آماده کند و آنهایی را که از دیرباز در جایی بسته مانده بود هوا بدهد، بلکه حتی کالسکه‌ای کرایه کند و همهٔ جزئیات برنامهٔ روز را با تقریب یک ربع ساعت تدارک ببیند. فقط آنگاه که فرانسواز، سرانجام متقاعد شده یا دستکم رضا داده، بناگزیر به همهٔ برنامه‌هایی اعتراف می‌کرد که برای خود پیش بینی کرده بود، عمه در حضور همه از برنامهٔ خودش چشم می‌پوشید تا، چنان که می‌گفت، مانع فرانسواز نشود. به همین گونه، برای آن که آلبرتین خیال نکند گزافه می‌گویم، و تا بیشترین حد ممکن فکر جدایی‌مان را باور کند، با نتیجه‌گیری از آنچه خود گفته بودم، به پیش بینی زمانی پرداختم که فردا شروع می‌شد و تا ابد ادامه می‌یافت، یعنی زمان جدایی‌مان، و به حالتی سفارش‌هایی را با آلبرتین آغاز کردم که انگار بنا نبود اندکی بعد آشتی کنیم. همچون ژنرال‌هایی که معتقدند صحنه‌سازی را برای آن که دشمن فریب بخورد باید تا نهایتش اجرا کرد، در بازی‌ام تقریباً به اندازهٔ یک

جدایی واقعی احساس به خرج می‌دادم. صحنهٔ جدایی ساختگی رفته رفته کمابیش به اندازهٔ جدایی واقعی دلم را به درد می‌آورد، شاید به این دلیل که چون یکی از بازیگرانش، آلبرتین، آن را واقعی می‌پنداشت بر توهم آن نزد دیگری دامن می‌زد. زندگی روز به روزی می‌کردیم که با همهٔ سختی‌اش تحمل کردنی بود، و تداوم و پیش پا افتادگی‌اش از نیروی عادت و از این یقین بود که فردا، هر چقدر هم که دردناک باشد، با حضور کسی که به او پایبندی همراه است. و من ناگهان این زندگی سنگین را دیوانه‌وار نابود می‌کردم. درست است که این نابودی مجازی بود، با این همه غمگینم می‌کرد، شاید از آن رو که کلمات غم انگیزی که به زبان می‌آوریم، حتی زمانی که دروغ‌اند، غم را درون خود دارند و به ژرفای وجود ما رخنه‌اش می‌دهند؛ شاید از آن رو که می‌دانیم با وانمود به بدرود پیشاپیش یاد ساعتی را زنده می‌کنیم که ناگزیر روزی فرا خواهد رسید، و چندان هم مطمئن نیستیم که دستگاهی را که آن ساعت را خواهد نواخت به کار نینداخته باشیم. در هر بلوفی، هر چقدر هم که کوچک باشد، بخشی ازاین تردید هست که ببینی حریفی که می‌خواهی گول بزنی چه خواهد کرد. نکند جدایی ساختگی به جدایی بیانجامد! فکر چنین احتمالی، هر چقدر هم که نشدنی به نظر رسد، دل را به درد می‌آورد. نگرانی دو چندان است زیرا در این صورت جدایی زمانی رخ می‌دهد که تحمل نکردنی است، زمانی که رنج می‌کشی برای زنی که ترکت می‌کند بی آن که رنجت را درمان کرده، یا دستکم تسکین داده باشد. و از تکیه گاه عادت هم، که حتی در چنگ اندوه بر آن می‌آسایی، محرومی. خود را داوطلبانه از آن محروم می‌کنی، به روز حاضر اهمیتی استثنایی می‌دهی، آن را از روزهای به هم پیوسته جدا می‌کنی، و این روزِ بی‌ریشه چون روزِ آغاز یک سفر شناور است، تخیلت که دیگر عادت فلجش نمی‌کند بیدار می‌شود، ناگهان به عشق هر روزی‌ات خیال‌پردازی‌هایی احساساتی می‌افزایی که این عشق را بینهایت بزرگ می‌کند، حضوری را که از قضا دیگر اطمینان کامل نداری که بتوانی بر آن تکیه کنی برایت ناگزیر می‌کند.

بدون شک برای حفظ این حضور در آینده بوده است که بازی بی‌نیازی به آن را به صحنه آورده‌ای. امّا خود گرفتار این بازی شده‌ای، دوباره به رنج افتاده‌ای چون کاری تازه و بیرون از عادت کرده‌ای، کاری شبیه درمان‌هایی که بعدها بیماری را خوب می‌کنند امّا اولین آثارشان بدترش می‌کند.

چشمم پر اشک بود چون کسانی که تنها در اتاقی، به پیروی از هوسبازی‌های خیالشان مرگ عزیزی را در تصور می‌آورند و تجسمشان از درد چنین سوگی چنان دقیق است که سرانجام آن را براستی حس می‌کنند. بدین گونه، با سفارشهایی که یکی پس از دیگری به آلبرتین دربارهٔ رفتارش با خودم پس از جدایی‌مان می‌کردم، به نظرم کمابیش به همان اندازه درد می‌کشیدم که انگار بنا نبود اندکی بعد با هم آشتی کنیم. وانگهی، آیا مطمئن بودم که بتوانم فکر زندگی با هم را دوباره به آلبرتین بقبولانم، و اگر آن شب را موفق می‌شدم، آیا روحیه‌ای که این صحنه‌سازی از ذهنش تارانده بود دوباره پا نمی‌گرفت؟ خود را حاکم بر آینده حس می‌کردم، امّا این را باور نداشتم، چه می‌فهمیدم چنین حسی فقط از آنجاست که آینده هنوز وجود ندارد و در نتیجه ضرورتش بر من سنگینی نمی‌کند. دیگر این که، گر چه دروغ می‌گفتم، شاید گفته‌هایم بیشتر از آنی که خودم می‌پنداشتم با حقیقت همراه بود. مثالی از این را همان شب هنگامی دیدم که به آلبرتین گفتم زود فراموشش خواهم کرد. این درست همانی بود که دربارهٔ ژیلبرت پیش آمده بود، که دیگر به دیدنش نمی‌رفتم نه برای این که مبادا درد بکشم، بلکه به این دلیل که برایم زور داشت. و البته رنج کشیدم زمانی که به ژیلبرت نوشتم که دیگر او را نخواهم دید. در حالی که فقط گاه به گاهی به خانهٔ ژیلبرت می‌رفتم. اکنون همهٔ ساعت‌های آلبرتین از آنِ من بود. و در عشق، چشم پوشی از عاطفه‌ای آسان‌تر است از ترک عادتی. امّا این همه گفته‌های دردآور دربارهٔ جدایی را، که من توان ابرازشان را به این دلیل داشتم که می‌دانستم دروغ‌اند، آلبرتین صادقانه به زبان آورد هنگامی که شنیدم با هیجان گفت: «باشد، قول می‌دهم، دیگر

همدیگر را نمی‌بینیم. به هر چیزی بیشتر از این راضی‌ام که این طور گریه‌تان را ببینم، عزیزم. نمی‌خواهم ناراحتتان کنم. اگر قرار این است، دیگر همدیگر را نمی‌بینیم.» آنچه را که می‌گفت صادقانه می‌گفت، در حالی که من نمی‌توانستم، چون از آنجا که فقط با من دوستی داشت از طرفی گذشتی که قولش را می‌داد بر او کم‌تر گران می‌آمد؛ و از طرف دیگر، اشک‌های من که در یک عشق بزرگ ناچیز می‌بود، در نظر او و در زمینهٔ دوستی‌ای که با من داشت کمابیش خارق‌العاده جلوه می‌کرد و او را تکان می‌داد، در زمینهٔ دوستی‌ای که به گفتهٔ او از دوستی من بیشتر بود، به گفتهٔ او برای این که در جدایی سخنان مهرآمیز را کسی می‌گوید که عاشق نیست، چه عشق مستقیماً بیان نمی‌شود، به گفتهٔ او که شاید هم یکسره نابجا نبود، چه هزار خوبی عشق می‌تواند سرانجام در کسی که آن را انگیخته امّا خود به دل نداردش باعث محبّتی و حق‌شناسی‌ای شود که کم‌تر از عاطفه‌ای که برشان انگیخته خودخواهانه است. و شاید پس از سالها جدایی، زمانی که در دل عاشق سابق دیگر چیزی از آن به جا نمانده، در دل معشوقه هنوز باقی باشد.

تنها یک لحظه به آلبرتین نوعی نفرت حس کردم که فقط نیازم را به نگه داشتنش بیشتر کرد. از آنجا که حسادتم فقط به دختر ونتوی بود و در کمال بی‌اعتنایی به تروکادرو فکر می‌کردم، نه فقط از آن رو که آلبرتین را آنجا فرستاده بودم تا نزد وردورن‌ها نرود، بلکه همچنین لئا را آنجا می‌دیدم که به خاطرش آلبرتین را به خانه برگردانده بودم تا با او آشنا نشود، بدون آن که فکر کنم از لئا نام بردم، و آلبرتین که بدگمان شد و پنداشت که شاید بیشتر از اینها درباره‌اش می‌دانم، پیش دستی کرد و در حالی که پیشانی‌اش را اندکی می‌پوشانید بتفصیل گفت: «خوب می‌شناختمش. پارسال با دوستانم رفتیم و بازی‌اش را تماشا کردیم. بعد از نمایش به اتاقش رفتیم، جلوی ما لباس پوشید. خیلی جالب بود.» آنگاه اندیشه‌ام بناگزیر دختر ونتوی را رها کرد و در کوششی نومیدانه، در جهش به ورطهٔ بازسازی‌های محال، به سراغ زن هنرپیشه و شبی رفت که آلبرتین به اتاق او پشت صحنه

رفته بود. از طرفی، در پی همهٔ سوگندهایی که با لحنی چنان صادقانه خورده بود، در پی ایثار کامل آزادی‌اش، چگونه می‌شد باور کرد که در این همه اثری از بدکاری باشد؟ ولی آیا بدگمانی‌های من آنتنی هدایت شده به سوی حقیقت نبود از این جهت که اگر وردورن‌ها را به خاطر من فدا کرده و به تروکادرو رفته بود، باید که دختر ونتوی در خانهٔ وردورن‌ها می‌بود، و در تروکادرو (که در ضمن آن را فدا کرده بود تا با من به گردش بیاید) آنچه می‌توانست انگیزه‌اش به بازگشت به آنجا شود همین لئایی بود که به نظرم می‌آمد نگرانی‌ام از او بیجا باشد در حالی که آلبرتین، در جمله‌ای که از او نخواسته بودم بگوید، می‌گفت او را به مقیاسی بزرگ‌تر از آنی که بیمش را داشتم می‌شناسد و آن هم در شرایطی بسیار مشکوک، زیرا چه کسی ممکن بود او را واداشته باشد به آن اتاق پشت صحنه برود؟ این که وقتی از دست یکی از دو جلاد آن روزم، یعنی لئا، عذاب می‌کشیدم از دیگری، یعنی از دختر ونتوی، نمی‌کشیدم یا به دلیل از کارافتادگی ذهنم بود که نمی‌توانست در آن واحد چند صحنه را مجسم کند، یا به دلیل دخالت هیجان‌های عصبی‌ام که حسادتم فقط پژواکی از آنها بود. از این همه می‌توانستم چنین نتیجه بگیرم که آلبرتین نه با لئا رابطهٔ نزدیکی داشته بود نه با دختر ونتوی، و این که مورد لئا را باور می‌کردم فقط از این رو بود که هنوز از آن رنج می‌کشیدم. امّا این که حسادت‌هایم فرو می‌نشست ــ تا گاهی دوباره یکی پس از دیگری سر برآورد ــ به این معنی هم نبود که این حسادت‌ها به حقیقتی که پیشتر به آن بو برده بودم ربط نداشته باشد، و باید با خود می‌گفتم که آلبرتین نه با هیچکدام از این زنان بلکه با همه‌شان دوستی نزدیک داشته بود. می‌گویم پیشتر بو برده بودم، چه نمی‌توانستم همهٔ نقاط فضا و زمانی را که لازم بود اشغال کنم، و کدامین غریزه می‌توانست اینها و آنها را همخوان کند و به من امکان دهد آلبرتین را جایی در ساعتی با لئا، یا دختران بلبک، یا دوست خانم بونتان که به او تنه زده بود، یا دختر تنیس بازی که آرنجش به او خورده بود، یا دختر ونتوی ببینم؟

«آلبرتین عزیزم. خیلی لطف می‌کنید که همچو قولی می‌دهید. خودم هم، دست کم در سالهای اول، سعی می‌کنم از جاهایی که شما هستید دور بمانم. نمی‌دانید امسال به بلبک می‌روید یا نه، چون در این صورت ترتیبی می‌دهم که به آنجا نروم.» اکنون، این که این گونه پیش می‌رفتم، و در صحنه سازی‌ام به زمانهای آینده‌تر هم می‌رسیدم، نه چندان برای آن که آلبرتین را بترسانم بلکه بیشتر برای آن بود که خود را آزار دهم: همانند کسی که در آغاز انگیزهٔ نه چندان مهمی برای خشم داشته بوده باشد و رفته رفته بر اثر طنین صدای خودش از خود بیخود شود، و خود را به دست توفان خشمی رها کند که نه از ناخرسندی بلکه حاصل خودِ خشم فزایندهٔ اوست، من هم هرچه شتابان‌تر در سراشیب اندوه خودم به سوی یأسی هرچه ژرف‌تر می‌غلتیدم، با واماندگیِ کسی که حس کند سرما بر او چیره می‌شود، کوششی برای مقابله نکند و حتی از لرزهٔ تنش نوعی لذت هم ببرد. و اگر اندکی بعد، چنان که قصدم بود، توان آن داشتم که به خود آیم، واکنشی نشان دهم و به عقب برگردم، بوسهٔ آلبرتین هنگام گفتن شب خوش بس بیشتر از اندوه بدرفتاری‌اش وقت بازگشتم به خانه، آن شب باید اندوهی را تسکین می‌داد که با تجسم جزئیات عملی جدایی خیالی‌مان برای وانمود به سامان دادن به آنها، با پیش بینی پیامدهای جدایی، حس کرده بودم. در هر حال، این شب خوش را نباید آلبرتین به زبان می‌آورد، چه در این صورت آن تغییر جهتی که به وسیله‌اش می‌توانستم به او پیشنهاد کنم از جدایی بگذریم دشوار می‌شد. از همین رو پی در پی به او یادآوری می‌کردم که مدتهاست وقتِ شب خوش گفتنمان فرا رسیده است، چه با این گفته ابتکار عمل به دست من می‌ماند و امکان می‌یافتم آن را باز هم عقب بیندازم. و بدین گونه پرسش‌هایی را که ازآلبرتین می‌کردم‌با اشاره‌هایی به‌دیری وقت وخستگی‌مان می‌آمیختم. در جواب آخرین سؤالم به حالتی نگران گفت: «نمی‌دانم کجا می‌روم، شاید بروم به تورن، پیش یکی از خویشانم.» و این اولین قصدی که به زبان آورد پشتم را لرزاند، انگار که آغاز عملی جدایی همیشگی‌مان بود.

آلبرتین نگاهی به اتاق، پیانولا، مبل‌های ساتن آبی انداخت. «نمی‌توانم فکر کنم که دیگر این چیزها را نمی‌بینم، نه فردا، نه پس فردا، هیچ وقت. حیوانکی، اتاق نازم! به نظرم غیرممکن می‌آید، نمی‌توانم فکرش را توی کله‌ام فرو کنم.» ــ «لازم بود، این جا به شما خیلی بد می‌گذشت.» ــ «نه، نه، هیچ به‌ام بد نمی‌گذشت. بعد از این به‌ام بد می‌گذرد.» ــ «نه، مطمئن باشید که برایتان بهتر می‌شود.» ــ «برای من نه، برای شما شاید!» نگاهم را به خلأ دوختم، به حالتی که انگار بشدت دو دل بودم و با فکری کلنجار داشتم که تازه به ذهنم آمده بود. سرانجام، بی‌مقدمه گفتم: «گوش کنید، آلبرتین، می‌گویید اینجا به شما بیشتر خوش می‌گذرد و بعد از این به‌اتان بد می‌گذرد». ــ «البته». ــ «نمی‌دانید چه حالی می‌شوم؛ می‌خواهید امتحانی بکنیم و ببینیم می‌شود چند هفته‌ای باز با هم باشیم یا نه؟ از کجا معلوم، شاید هفته به هفته بتوانیم خیلی هم طولش بدهیم، می‌دانید که چیزهای موقتی هستند که رفته رفته همیشگی می‌شوند.» ــ «وای! چقدر شما خوبید!» ــ «امّا در این صورت، دیوانگی است که در این چند ساعت این قدر بیخودی خودمان را آزار داده باشیم. به سفری می‌ماند که همه چیزش را آماده کنیم امّا نرویم. نمی‌دانید از غصه در چه حالی ام.» او را روی زانوانم نشاندم، دستنوشتهٔ برگوت را که دلش سخت پی آن بود برداشتم و روی جلدش نوشتم: «تقدیم به آلبرتین خوبم، به یاد تمدید اجاره،» و گفتم: «عزیزم، حالا دیگر بروید و بخوابید تا فردا شب، حتماً خُرد و خسته‌اید.» ــ «بیشتر خوشحالم» ــ «مرا یک کمی دوست دارید؟» ــ «صد بار بیشتر از پیش.»

اشتباه می‌کردم اگر از آن بازی کوچک خوشحال می‌شدم، حتی اگر به شکل صحنه‌پردازی کاملی در نمی‌آمد که آخر کار به آن دادم. حتی اگر فقط حرف جدایی را می‌زدیم باز مسأله وخیم بود. این گونه بحث‌ها که می‌کنیم به گمان خودمان نه فقط غیر صادقانه (که واقعاً هم چنین است) بلکه آزادانه است. امّا معمولاً، بی‌آن که خود بدانیم این کلماتی که بر خلاف میل‌مان زمزمه می‌کنیم نخستین همهمه‌های توفانی است که به آن

گمان نمی‌بریم. در حقیقت، آنچه بیان می‌کنیم عکس چیزی است که آرزویش را داریم (یعنی زندگی همیشگی با دلدار)، امّا همچنین گویای عدم امکان زندگی با هم، و رنج هر روزی ناشی از آن است، رنجی که بر رنج جدایی ترجیح می‌دهیم امّا سرانجام برغم خودمان کارمان را به جدایی می‌کشاند. که البته معمولاً یکباره نیست. اغلب (خواهیم دید که البته مورد من و آلبرتین چنین نبود) پیش می‌آید که مدتی بعد از گفته‌هایی که خود باورشان نداشتیم، جدایی مورد نظرمان را، بدون درد و موقتی، به صورت آزمایشی به اجرا بگذاریم. از زن می‌خواهی که، برای آن که بعداً با تو خوش‌تر باشد، برای آن که از سوی دیگر خود نیز موقتاً از ملال و خستگی دائمی خلاص شوی، بی‌تو به سفری چند روزه برود، یا خود بی‌او چند روزی به سفر بروی، چند روزی که برای اولین بار پس از مدتهای مدید از هم جدا می‌مانید و پیش از آن به نظرتان نشدنی می‌آمد. زن خیلی زود به جای پیشینش در خانه برمی گردد. امّا این جدایی، جدایی کوتاه امّا تحقق یافته، آن چنان که پنداشته می‌شود اختیاری انتخاب نشده است و منحصر به خودش نیست. همان ملال‌ها از سر گرفته می‌شود، همان دشواری‌های زندگی مشترک شدت می‌یابد، امّا جدایی دیگر به آن دشواری گذشته نیست؛ اول بحثش آغاز شد، بعد به شکلی دوستانه به اجرا در آمد، امّا اینها چیزی جز پیش نشانه‌هایی نیست که ناشناخته می‌ماند. بزودی از پی جدایی موقتِ خوش خوشک جدایی دهشتناک همیشگی فرا می‌رسد که ندانسته آماده‌اش کرده‌ایم.

«پنج دقیقه بعد به اتاقم بیایید تا کمی ببینمتان، عزیزکم. خیلی باید به‌ام لطف داشته باشید. امّا بعد زود می‌خوابم چون از خستگی دارم می‌میرم.» براستی هم وقتی به اتاقش رفتم آنی که دیدم مرده‌ای بود. هنوز دراز نکشیده خوابش برده بود و ملافه‌هایش، پیچیده گِردش چون کفنی، با همهٔ چین‌های زیبایش، از سختی به سنگ می‌زد. انگار که چون برخی صحنه‌های قیامت قرون وسطا، فقط سری از گور بیرون داشت، خفته، به انتظار صور اسرافیل. سرش را خواب در بازگونگی، با گیسوان پریشان،

غافلگیر کرده بود. و با دیدن آن تن بیمقدار آنجا افتاده، از خود می‌پرسیدم این چه جدول لگاریتمی بود که هر آنچه با آن سر و کاری داشته بود، از ضربهٔ آرنجی تا تماس پیرهنی، با بسط بینهایت بر همهٔ نقطه‌هایی که در فضا و در زمان اشغال کرده بود، وگاه به‌گاهی ناگهان در یادم زنده می‌شد، مرا دچار اضطراب‌هایی چنین دردناک می‌کرد با آن که می‌دانستم حاصل حرکت‌ها و هوس‌هایی از اوست که نزد زن دیگری، حتی نزد خود او پنج سال پیش یا پنج سال بعد، برایم هیچ است. دروغ بود، امّا دروغی که برایش همت جستجوی چارهٔ دیگری جز مرگ خودم نداشتم. این چنین، با بالاپوشی که هنوز از زمان بازگشتم از خانهٔ وردورن‌ها در نیاورده بودم، در برابر آن تن درهم پیچیده ایستاده بودم، تنی که صورت تمثیلی چه بود؟ مرگ من؟ عشق من؟[۱۴۳] چیزی نگذشته آوای تنفس منظمش به گوشم رسید. رفتم و لب تختش نشستم تا از آن مداوای آرام بخش نسیم و تماشا بهره بگیرم. سپس آهسته آهسته بیرون رفتم تا بیدارش نکنم.

چنان دیر بود که صبح به فرانسواز سفارش کردم از جلوی در اتاق او آهسته بگذرد. در نتیجه فرانسواز، که مطمئن بود شب را به آنچه خود «عیش و عشرت» می‌نامید گذرانده‌ایم، بطعنه به دیگر خدمتکاران گفت که «شازده خانم را بیدار نکنند». و یکی از چیزهایی که بیمناکم می‌کرد این بود که روزی از روزها فرانسواز دیگر نتواند جلو خودش را بگیرد، با آلبرتین گستاخی کند و در نتیجه زندگی‌مان با دشواری‌هایی همراه شود. فرانسواز در آن زمان، بر خلاف دوره‌ای که از خوش رفتاری عمه بزرگم با اولالی عذاب می‌کشید، دیگر در سنی نبود که بتواند دلاورانه با حسادت مقابله کند. حال حسادت چهرهٔ خدمتکارمان را چنان دگرگون و چنان فلج می‌کرد که گاهی پیش خودم می‌گفتم نکند بدون آن که متوجه شده باشم، در پی خشم تُندی سکته‌ای کرده باشد. با سفارشی که کردم تا خواب آلبرتین را به هم نزنند، خودم به هیچ رو نتوانستم بخوابم. می‌کوشیدم بفهمم آلبرتین براستی در چه حالی است. آیا با کمدی غم انگیزی که آن شب بازی کردم خطری واقعی را برطرف کرده بودم، و آیا آلبرتین برغم

این گفته‌اش که در خانه‌ام بسیار خوش است گاهی به این فکر افتاده بود که آزادی خودش را بخواهد، یا این که برعکس آنچه را که می‌گفت باید باور می‌کردم؟ کدام یک از دو فرض درست بود؟ در حالی که اغلب برایم پیش آمده بود و بویژه بعدها می‌آمد که برای درک یک رویداد سیاسی موردی از زندگی گذشتهٔ خودم را تا ابعادی تاریخی بسط بدهم، برعکس آن روز صبح، برغم تفاوت‌های بسیار، برای درک پیامدهای بازی دیشبمان پی در پی آن را با ماجراهای دیپلماتیکی مقایسه می‌کردم که تازه رخ داده بود. شاید حق داشتم این گونه استدلال کنم. زیرا کاملاً محتمل بود که الگوی آقای دوشارلوس مرا ندانسته به آن صحنه سازی دروغینی کشانده باشد که شبیهش را، آن هم با اقتدار بسیار، اغلب از او دیده بودم، و از سوی دیگر، چنین صحنه‌سازی‌هایی از سوی او، آیا چیزی غیر از انتقال ناخودآگاه گرایش ژرف نژاد آلمانی‌اش به زمینهٔ زندگی خصوصی‌اش بود، نژادی تحریک‌گر از سر نیرنگ و از سر غرور، و جنگجو اگر لازم افتد؟

در پی آن که چندین نفر، از جمله پرنس موناکو، این نظر را با دولت فرانسه در میان گذاشتند که اگر آقای دلکاسه را برکنار نکند آلمان تهدید به جنگ را عملی خواهد کرد، از وزیر خارجه خواسته شد استعفا دهد.[۱۴۴] یعنی دولت فرانسه این فرض را پذیرفته بود که اگر کوتاه نیاییم آلمان با ما وارد جنگ خواهد شد. امّا کسان دیگری معتقد بودند که ماجرا چیزی جز «بلوف»ی ساده نیست و اگر فرانسه پایداری می‌کرد آلمان دست به تیغ نمی‌برد. بدون شک سناریو نه فقط متفاوت بلکه عکس وضعیت ما بود، چه آلبرتین هیچگاه تهدید به ترک مرا به زبان نیاورده بود، امّا مجموعه‌ای از برداشتها مرا به این باور رسانید که به این موضوع فکر می‌کند، به همان گونه که دولت فرانسه چنین باوری را دربارهٔ آلمان داشت. از سوی دیگر، اگر آلمان خواهان صلح بود، این حرکتش که به دولت فرانسه بباوراند که جنگ می‌خواهد حرکت ماهرانهٔ مشکوک و خطرناکی بود. البته، اگر آنچه گهگاه آلبرتین را ناگهان به فکر استقلال خودش می‌انداخت این اندیشه بود که من هیچگاه مصمم به ترک او

نخواهم شد، کاری که کرده بودم ماهرانه بود. چه براستی مشکل می‌شد باور کرد که چنان استقلالی را نخواهد و زندگی یکسره پنهانی با هدف ارضای گرایش‌های خودش نداشته باشد، و آیا همین نبود انگیزهٔ خشمش هنگامی که شنید به خانهٔ وردورن‌ها رفته بودم و داد زد: «می‌دانستم، می‌دانستم» و آنگاه همه چیز را با این جمله فاش کرد: «دختر ونتوی هم باید می‌آمد» این همه را دیدار آلبرتین و خانم وردورن، که آندره خبرش را داد، تایید می‌کرد. امّا وقتی می‌کوشیدم خلاف غریزه‌ام استدلال کنم، پیش خود می‌گفتم که این میل‌های ناگهانی آلبرتین به آزادی ــ به فرض این که براستی وجود داشته باشد ــ شاید از تصور عکس آن ناشی می‌شود یا رفته رفته ممکن است ناشی شود، یعنی این تصور که هیچگاه فکر ازدواج با او را نداشته بودم، و وقتی خواسته ناخواسته به جدایی‌مان در آیندهٔ نزدیکی اشاره می‌کردم حقیقت را می‌گفتم، و در هر حال روزی از روزها از او جدا می‌شدم (که صحنه سازی آن شبم کاری جز تقویت این باور نمی‌کرد)، تصوری که سرانجام این عزم را در او برمی‌انگیخت که: «اگر بناست همچو چیزی دیر یا زود پیش بیاید، چه بهتر که فوراً کارش را تمام کنیم.»

تدارک جنگ، که در نادرست ترینِ ضرب المثلها آن را برای پیروز کردن ارادهٔ صلح توصیه می‌کنند، برعکس اول این باور را نزد هر یک از دو طرف متخاصم برمی انگیزد که دیگری خواستار قهر است (که خود همین باور قهر می‌آورد). و پس از آن که چنین شد نزد هر یک از دو طرف این باور دوم را پدید می‌آورد که دیگری خواستار قهر بود. حتی اگر تهدید صادقانه نبوده باشد، موفقیتش مشوق تکرار آن می‌شود. امّا تعیین این که یک بلوف دقیقاً تا چه نقطه‌ای موفقیت‌آمیز خواهد بود دشوار است؛ اگر از حدی فراتر رود، طرف دیگر که تا این زمان پس نشسته به نوبهٔ خود پیش‌روی می‌کند؛ اولی، که دیگر نمی‌تواند روش خود را تغییر دهد، و به این فکر عادت کرده است که وانمود به نترسیدن از قهر بهترین شیوهٔ پرهیز از قهر است (روشی که من آن شب با آلبرتین به کار بردم)، و نیز از

سر غرور افتادن به خاک را به سازش ترجیح می‌دهد، همچنان بر تهدیدهای خود پا می‌فشارد تا زمانی که دیگر هیچ طرفی نمی‌تواند عقب نشینی کند. همچنین، می‌شود که بلوف با صداقت همراه باشد، یا با آن در تناوب باشد، و آنچه دیروز بازی بود فردا واقعیت شود. این نیز ممکن است که یکی از طرف‌ها واقعاً عزم جنگ داشته باشد، مثلاً آلبرتین بر این قصد بوده باشد که دیر یا زود از ادامهٔ آن زندگی دست بردارد، یا برعکس این فکر هیچگاه به ذهنش نیامده و فقط ساخته و پرداخته تخیل من باشد. چنین بود فرض‌هایی که آن روز صبح، در حالی که آلبرتین خوابیده بود، پیش خود مطرح می‌کردم. امّا دربارهٔ فرض آخر، می‌توانم بگویم که از آن پس هیچگاه آلبرتین را به جدایی تهدید نکردم مگر در پاسخ به تصوری که او از آزادی نابجایی داشت، تصوری که به زبان نمی‌آورد امّا به نظرم در برخی ناخرسندی‌های اسرارآمیز، برخی گفته‌ها و برخی حرکاتی نهفته بود که فقط همان تصور می‌توانست توجیهشان باشد و خودش درباره‌شان هیچ توضیحی نمی‌داد. اغلب به مشاهدهٔ اینها بسنده می‌کردم بی‌آن که هیچ اشاره‌ای به احتمال جدایی‌مان بکنم، با این امید که شاید آن همه ناشی از بدخلقی باشد و همان روز پایان بگیرد. امّا این وضع گاهی بدون بهبودی هفته‌ها طول می‌کشید و چنین به نظر می‌آمد که آلبرتین بخواهد مناقشه‌ای برانگیزد، انگار که در آن زمان در جای کم یا بیش دوری خوشی‌هایی بود که از آنها خبر داشت، انزوایش در خانهٔ من از آنها محرومش می‌کرد، و تا زمانی که پایان نگرفته بود همچنان بر او تأثیر می‌گذاشت، مانند تغییراتی جوی که حتی اگر در جایی به دوری جزایر بالئارس رخ دهد، در کنج خانهٔ ما بر اعصابمان تأثیر می‌گذارد.

آن روز صبح، در حالی که آلبرتین درخواب بود و می‌کوشیدم آنچه را که در او نهفته بود حدس بزنم، نامه‌ای از مادرم به دستم رسید که در آن، نگرانی‌اش را از این که نمی‌دانست چه تصمیمی دارم با این جملهٔ مادام دو سوینیه بیان می‌کرد: «من به نوبهٔ خودم مطمئنم که ازدواج نخواهد کرد، پس چرا مایهٔ زحمت دختری شود که هرگز همسرش نخواهد شد؟ چرا او

را به طرد خواستگارانی وا دارد که از آن پس جز با تحقیر نگاهشان نخواهد کرد؟ چرا ذهن فردی را که به راحتی می‌توان از او گذشت آشفته کند؟» نامهٔ مادرم مرا به زمین برگردانید. با خود گفتم: مرا چه به جستجوی جان اسرارآمیزی، تعبیر چهره‌ای و غوطه‌وری در گمان‌هایی که شهامت رفتن به عمقشان دَرَم نیست؟ خیال می‌بافتم. واقعیت ساده است. جوان نامصممی‌ام و یکی از آن ازدواج‌هایی مطرح است که تا مدتها تکلیفشان معلوم نیست. و آلبرتین هیچ جنبهٔ استثنایی ندارد.

از این فکر آرامش ژرفی حس کردم که زود گذر بود. خیلی زود با خود گفتم: در واقع می‌توان هر امری را، با توجه به جنبهٔ اجتماعی‌اش، از دیدگاه عادی‌ترین رویدادهای صفحهٔ حوادث بررسی کرد. از بیرون، شاید مسأله را این چنین ببینم. امّا خوب می‌دانم که آنچه حقیقت دارد، یا دستکم آن هم حقیقت دارد، همهٔ چیزهایی است که به آنها فکر کردم، در چشمان آلبرتین خواندم، ترس‌هایی که عذابم می‌دهد، مسأله‌ای که بی‌وقفه دربارهٔ آلبرتین پیش خود مطرح می‌کنم. قضیهٔ نامزدِ نامصمم و عروسیِ به هم خورده می‌تواند با آنچه گفتم ربط داشته باشد، همچنان که گزارشی تئاتری به قلم روزنامه‌نگاری منطقی می‌تواند مضمون نمایشنامه‌ای از ایبسن را منتقل کند. امّا غیر از آنچه تعریف می‌شود چیز دیگری هم هست. و حقیقت این است که اگر چشمِ بصیرت داشته باشیم شاید این چیز در همهٔ نامزدهای نامصمم و همهٔ عروسی‌های بلاتکلیف وجود داشته باشد. چرا که شاید در زندگی هر روزه هم رمزها باشد. امکان نادیده گرفتن این رمز را، دربارهٔ زندگی دیگران داشتم امّا رمز زندگی آلبرتین و خودم را از درون می‌دیدم و می‌زیستم.

از آن شب به بعد آلبرتین بیشتر از آنچه پیشتر گفته بود چیزی نگفت: «می‌دانم که به من اعتماد ندارید. سعی می‌کنم شک‌هایتان را برطرف کنم.» امّا این فکر، که هیچگاه به زبان نیاورد، می‌توانست یک به یک حرکاتش را توجیه کند. نه فقط ترتیبی می‌داد که هیچگاه تنها نباشد، تا اگر هم گفته هایش را باور نکردم از آنچه کرده بود بی‌خبر نمانم، بلکه حتی

زمانی هم که می‌خواست به آندره، یا به گاراژ، یا به بنگاه اسب سواری یا هر جای دیگری تلفن کند، می‌گفت که با همهٔ وقتی که دخترانِ مرکز تلفن صرف برقراری ارتباط می‌کنند تنهایی تلفن کردن ملال آور است، و ترتیبی می‌داد که در چنین هنگامی مرا (یا اگر نبودم فرانسواز را) در کنار داشته باشد، انگار می‌ترسید گمان کنم که ارتباط‌های تلفنی‌اش ناشایست و برای قول و قرارهایی اسرارآمیز است. افسوس که این همه هیچ آرامم نمی‌کرد. اِمِه عکس اِستر را برایم پس فرستاده نوشته بود که او نیست. پس کسان دیگری هم بودند؟ چه کسانی؟ عکس را برای بلوک فرستادم. عکسی که دلم می‌خواست ببینم آنی بود که آلبرتین به استر داده بود. در آن عکس چه ظاهری داشت؟ شاید پیرهنی با سینهٔ باز؛ از کجا معلوم که با هم عکس نگرفته بودند؟ امّا جرأت نمی‌کردم دراین باره با آلبرتین حرف بزنم چون معلوم می‌شد که عکس را ندیده‌ام، با بلوک هم نمی‌توانستم حرف بزنم چون نمی‌خواستم به او نشان دهم که به آلبرتین علاقمندم. و این زندگی، که بدون شک در نظر هر کسی که بدگمانی‌های من و بردگی آلبرتین را می‌دانست عذابناک می‌آمد، از بیرون، برای فرانسواز، زندگی آکنده از خوشی‌های نابحقی بود که آلبرتین، این «دخترهٔ فریبکار» و «شارلاتان» با زرنگی نصیب خودش می‌کرد. فرانسواز این صفت اخیر را به شکل مؤنثش بسیار به کار می‌برد چون به زنان بیشتر حسودی می‌کرد. حتی، از آنجا که در تماس با من واژه‌های تازه‌ای یاد گرفته، امّا آنها را به شیوهٔ خودش دستکاری کرده بود، دربارهٔ آلبرتین می‌گفت که به عمرش کسی را ندیده است که این قدر «مکار» باشد و برای «اخاذی پول‌های من» به این خوبی نمایش بازی کند (که البته از آنجا که براحتی هر جزئی را با کل و هر کلّی را با جزء قاطی می‌کرد و از تفاوت انواع مختلف هنرهای دراماتیک تصور خیلی گنگی داشت، خودش این را «پانتومیم بازی» می‌نامید). شاید در این اشتباه برداشتِ فرانسواز از واقعیت زندگی‌مان خود من تا اندازه‌ای مسؤول بودم چه وقت گفتگو با او عمداً و به صورت گنگی چنان برداشت‌هایی را تأیید می‌کردم، یا برای آن که او را دست

انداخته باشم، یا این که وانمود کنم آلبرتین دوستم دارد یا دستکم شادکامم. امّا فرانسواز خیلی زود از حسادتم و از مراقبت‌هایی که بر آلبرتین اعمال می‌کردم (و چه بسیار دلم می‌خواست از آنها بو نبرد) با خبر شد و راهنمایش، همچون غیب بینی که با چشمان بسته چیزی را پیدا می‌کند، همان شمّی بود که از همهٔ چیزهایی داشت که می‌توانست مرا رنج دهد، و گول دروغ‌هایی را نمی‌خورد که من برای گمراه کردنش می‌گفتم، و نیز نفرتی که از آلبرتین داشت و به او ــ گذشته از این باور که دشمنانش از او شادکام‌تر، و بازیگرانی مکارتر از آنی‌اند که خود می‌پندارند ــ این امکان را هم می‌داد که آنچه را که می‌توانست مایهٔ ناکامی و سقوطشان باشد کشف کند.

از خود می‌پرسیدم که آیا خود آلبرتین، با این حس که تحت مراقبت است، جدایی‌ای را که من تهدیدش را کرده بودم عملی نخواهد کرد، چه زندگی با تغییرهایش افسانه‌های ما را واقعیت می‌کند. هر بار که صدای باز شدن دری را می‌شنیدم همان تکانی را می‌خوردم که مادربزرگم در حال احتضار هر باری که من زنگ می‌زدم دچارش می‌شد. فکر نمی‌کردم بدون گفتن به من از خانه بیرون برود، امّا فکر ناخودآگاهم این بود، چنان که فکر ناخودآگاه مادربزرگم، در حالی که دیگر شعوری نداشت، با ضربه‌های زنگ به تپش در می‌آمد. حتی یک روز صبح، ناگهان دچار این نگرانی شدم که نه تنها بیرون رفته، بلکه گذاشته و رفته باشد. صدای دری را شنیدم که به گمانم در اتاق اوبود. پاورچین پاورچین خود را به اتاقش رساندم، تو رفتم، در آستانهٔ در ماندم. در تاریکی ملافه‌هایش به شکل نیمدایره برآمده می‌نمود، آلبرتین بود که با تن خمیده، سر و پاها به سوی دیوار، خوابیده بود. فقط از گیسوان پرپشت و سیاه آن سر، که از تخت بیرون زده بود، فهمیدم که آلبرتین است. فهمیدم که او در را باز نکرده، از جا نجنبیده بود، و حس کردم آن نیمدایرهٔ ساکن و زنده، که همهٔ زندگی یک انسان در آن جای داشت و تنها چیزی بود که من به آن بها می‌دادم، آنجا هست و در تملک و در سلطهٔ من است. فرانسواز بدون شک هیچگاه

با آلبرتین مناقشه نکرد. امّا چیره‌دستی‌اش را در کنایه زدن و بهره گرفتن از صحنه سازی‌های پر مفهوم می‌شناختم، و نمی‌توانم باور کنم که تسلیم این وسوسه نشده باشد که هر روز نقش زن تحقیر شده‌ای را که آلبرتین در خانه بازی می‌کرد به نحوی به رُخش بکشد، و هر روز با ارائه تصویر ماهرانه اغراق شدهٔ انزوای تحمیلی او در خانه آشفته‌اش نکرده باشد. روزی او را، با عینک درشتی به چشم، در حالی دیدم که کاغذهایم را به هم می‌زد و میان آنها کاغذی را دوباره سر جایش می‌گذاشت که رویش مطلبی را دربارهٔ سوان و ناتوانی‌اش از چشم پوشیدن از اودت یادداشت کرده بودم. آیا آن را اشتباهی در اتاق آلبرتین جا گذاشته بود؟ از این گذشته، شاید که همهٔ کنایه‌های فرانسواز چیزی جز پس زمینهٔ ارکستری زمزمه‌آمیز و مکارانه‌ای نبود که باید از ورایش صدای وردورن‌ها، بلندتر و واضح‌تر، بالا می‌گرفت، صدایی محکوم کننده، تهمت زننده، بیانگر خشمشان از این که من و آلبرتین همدیگر را از دستهٔ کوچک دور نگه می‌داشتیم، آلبرتین ناخواسته و من بعمد. امّا پولی که خرج آلبرتین می‌کردم،پنهان کردنش از فرانسواز تقریباً محال بود، چون نمی‌توانستم هیچ خرجی را از او پنهان نگه دارم. عیب‌های فرانسواز معدود بود، امّا همین عیب‌ها در او استعدادهایی واقعی پدید آورده بود که فقط در خدمت به آن عیب‌ها عمل می‌کرد و در غیر این صورت اغلب از آنها بی‌بهره بود. استعداد اصلی‌اش کنجکاوی دربارهٔ پولی بود که برای هر کسی جز او خرج می‌کردیم. اگر بنا بود صورتحسابی بپردازم، یا به کسی انعامی بدهم، هر چقدر هم که سعی می‌کردم به گوشه‌ای بروم بهانه‌ای، گذاشتن بشقابی، برداشتن حوله‌ای، کارَکی پیدا می‌کرد تا نزدیک شدنش را به من توجیه کند. و هر چقدر هم که فرصت کمی به او می‌دادم و با خشم از خود دورش می‌کردم، هم اوبی که چشمانش دیگر خوب نمی‌دید، و شمارش را تقریباً بلد نبود، براهنمایی همان گرایش و سلیقه‌ای که یک دوزنده را وا می‌دارد به نحوی غریزی جنس پارچهٔ بالا پوش آدم را حدس بزند و حتی بی‌اختیار آن را لمس هم بکند، و با همان حساسیتی که

یک نقاش به تأثیر رنگها دارد، مقدار پولی را که می‌دادم دزدانه می‌دید و در یک آن محاسبه می‌کرد. اگر، برای آن که نتواند به آلبرتین بگوید که راننده را با دادن پول با خودم همدست می‌کنم، پیش دستی می‌کردم و در توجیه انعامی که به او داده بودم می‌گفتم: «خواستم به راننده کمکی کرده باشم، ده فرانک به‌اش دادم»، فرانسواز، که با همان چشمان تقریباً نابینای عقاب پیر همه چیز را دیده بود بیرحمانه می‌گفت: «نخیر آقا، به‌اش چهل و سه فرانک انعام دادید. به شما گفت حسابش چهل و پنج فرانک می‌شود، شما هم یک صد فرانکی به‌اش دادید که دوازده فرانک پس داد.» فرصت کرده بود انعامی را که خودم هم مبلغش را نمی‌دانستم ببیند و حساب کند.

اگر هدف آلبرتین آرام کردن من بود، تا اندازه‌ای موفق شد؛ منطقم هم جُز این چیزی نمی‌خواست که برایم اثبات کند دربارهٔ نیت‌های آلبرتین و نیز گرایش‌های نابجایش اشتباه کرده‌ام. بدون شک درسنجش دلایلی که منطقم به من ارائه می‌کرد، این آرزو را هم که دلایلش درست باشد دخالت می‌دادم. امّا برای آن که منصفانه قضاوت کرده باشم و امکان دیدن حقیقت را داشته باشم (مگر این که گفته شود حقیقت را جز از طریق ادراک غریزی و انتقال تله پاتیک نمی‌توان دریافت)آیا نباید با خود می‌گفتم در حالی که منطقم، با انگیزهٔ شفا دادنم، مهار خود را به دست آرزویم می‌داد، در عوض، در آنچه به دختر ونتوی، گرایشهای آلبرتین، قصدش به پیش گرفتن زندگی دیگری و طرحش برای جدا شدن از من مربوط می‌شد (که این همه پیامد آن گرایشها بود)، این امکان بود که غریزه‌ام، برعکس با انگیزهٔ بیمار کردنم، مهار خود را به دست حسادتم داده و گمراه شده باشد؟ از این گذشته اسارت آلبرتین، که خودش هم با ترتیب هایی ماهرانه هرچه کامل‌ترش می‌کرد، با پایان دادن به رنجم رفته رفته بدگمانی ام را هم از من گرفت و دوباره، در شب‌هایی که از نو دچار دلشوره می‌شدم،حضور آلبرتین آرامش نخستین روزها را به من بر می‌گردانید. آلبرتین می‌آمد و کنار تختم می‌نشست، و از یکی از پیرهن‌ها

یا چیزهایی حرف می‌زد که پی در پی به او می‌دادم تا زندگی‌اش را خوشایندتر و زندانش را زیباتر کنم، در همان حال که گاهی می‌ترسیدم مبادا با مادام دو لاروشفوکو هم عقیده باشد که در پاسخ کسی که می‌پرسید آیا از زندگی در کاخی به زیبایی لیانکور خوشحال نیست گفت به عمرش زندان زیبا ندیده است.

پرسشی که از آقای دوشارلوس دربارهٔ نقره‌آلات قدیمی فرانسوی کردم مربوط به زمانی بود که طرح خرید یک قایق تفریحی را در سر داشتیم، طرحی که به نظر آلبرتین ناشدنی می‌آمد ــ و به همین گونه به نظر خودم هر باری که باور به پاکدامنی دوستم دوباره در من قوت می‌گرفت، چه در نتیجه حسادتم کاهش می‌یافت و دیگر نمی‌توانست تمناهای دیگری را که آلبرتین در آنها حضور نداشت سرکوب کند و برای ارضای آنها هم به پول نیاز بود. با این همه، بدون آنکه آلبرتین هیچ اطمینانی به خریدن قایق داشته باشد، از السْتیر درباره‌اش نظر خواسته بودیم. و السْتیر، دربارهٔ اثاثه و آرایش قایق هم به اندازهٔ لباس و آرایش زنان مشکل‌پسند و بسیار خوش سلیقه بود. برای قایق، غیر از مبل‌های انگلیسی و نقره آلات قدیمی هیچ چیز را مجاز نمی‌دانست. آلبرتین در آغاز فقط به لباس و مبل فکر کرده بود. حال به ظروف نقره هم علاقه نشان می‌داد و از زمان بازگشتمان از بلبک کتابهایی را دربارهٔ فن نقره کاری و قلم‌زنی استادان قدیمی خوانده بود. امّا نقره آلات قدیمی بسیار نادر است چون آنها را در گذشته دو بار آب کردند: یکی در زمان پیمان اوترخت،[۱۴۵] که شاه و به پیروی از او همهٔ بزرگ اشرافیان ظروف نقرهٔ خود را دادند، و دیگری در سال ۱۷۸۹. از سوی دیگر، با همهٔ کوشش استادان امروزی به بازسازی آن ظروف براساس طرحهای پونتوشو،[۱۴۶] السْتیر معتقد بود که این عتیقه‌های بدلی امروزی لایق خانهٔ یک خانم با سلیقه نیست، حتی اگر خانه‌ای شناور باشد. می‌دانستم که آلبرتین شرح ظرف‌های اعجاب آوری را که روتیه برای مادام دوباری ساخته بود خوانده است. سخت آرزو داشت آنها را، اگر هنوز چیزی ازشان باقی مانده بود، ببیند، و من آرزو

داشتم از آنها به او بدهم. حتی به گردآوری مجموعه‌هایی پرداخته بود که آنها را با سلیقهٔ جذابی در گنجه‌ای شیشه‌ای می‌چید و نگاه کردنشان همیشه برایم با رقّت و بیم همراه بود، چه در سلیقه‌ای که برای چیدنشان به کارمی برد همان بردباری و ریزه کاری و حسرت و نیاز به فراموشی نهفته بود که اسیران دارند.

در زمینهٔ لباس، آنچه آلبرتین در آن زمان از همه بیشتر می‌پسندید کارهای فورتونی بود. پیرهن‌های فورتونی، که یکی‌شان را به تن مادام دوگرمانت دیده بودم، همان هایی بود که السْتیر، زمانی که از جامه‌های شکوهمند هم عصران کارپاچو وتیسین حرف می‌زد، می‌گفت که بزودی ظهور خواهند کرد و دوباره از میان خاکستر فاخرشان سر بر خواهند آورد، چون آن چنان که بر رواق سن مارکو نوشته است و هم آن چنان که پرندگانی می‌گویند که، بر سر ستونهای بیزانسی، آب نوشان از کوزه‌های مرمر و یشم، مظهر هم مرگ و هم رستاخیزند: همه چیز باید از نو زاده شود. همین که زنانی آنها را پوشیدند آلبرتین به یاد وعده‌های السْتیر افتاد، دلش از آنها خواست، و قرار شد برویم و یکی انتخاب کنیم. امّا این پیرهن‌ها، گر چه از آن قدیمی‌های واقعی نبودند که در تن زنان امروز بیش از حد لباس مبدل جلوه می‌کنند و زیبنده‌تر این است که به عنوان یک شیئی کلکسیون نگهداری شوند (که از این نوع نیز برای آلبرتین می‌جُستم)، آن سردی یک چیز بدلی یا عتیقهٔ جعلی را هم نداشتند. بیشتر به دکورهای سِرت، باکست، و بنوا شبیه بودند که در همان روزها، در باله‌های روسی، محبوب‌ترین دوره‌های هنر را به یاری آثاری در آمیخته با روحیهٔ این دوره‌ها،امّا نو و اصیل، یادآوری می‌کردند. پیراهن‌های فورتونی هم، که به روحیهٔ قدیم وفادار امّا سخت اصیل و نو بودند، همانند یک دکور، و حتی با قدرت تداعیِ بس بیشتر از دکور (چون دکور را باید مجسم می‌کردی) وِنیز آکنده از مشرقی را در نظر می‌آوردند که آن پیرهن‌ها آنجا پوشیده می‌شد، و بهتر از یادگارمقدسی در گنجینهٔ کلیسای سن مارکو یادآور آفتاب ونیز و دستارهای پیرامون، رنگِ از هم پاشیده،

اسرارآمیز و مکمّلش بودند. همه چیزِ آن زمان مرده بود، امّا همه دوباره زنده می‌شد، با یاد می‌آمد، تا یک به یکِ آن پیرهن‌ها را با شکوه چشم‌انداز و جنب و جوش زندگی به هم بپیوندد، و با رستاخیز بُرش‌برش و بجا ماندهٔ پارچه‌های زنانِ شهر یاران.

یکی دو بار خواستم در این باره نظر مادام دوگرمانت را بپرسم. امّا دوشس از لباس هایی که «مبدل» جلوه می‌کرد خوشش نمی‌آمد. خودش هیچ چیز را بهتر از مخمل سیاه با الماس نمی‌دانست. و برای پیرهن هایی از نوع کارهای فورتونی نظرش خیلی به کار نمی‌آمد. از این گذشته می‌ترسیدم با پرسیدن از او چنین به نظر رسد که فقط زمانی که نیازی به او دارم به دیدنش می‌روم، در حالی که از مدتها پیش هر هفته چند دعوتش را رد می‌کردم. این را هم بگویم که فقط او نبود که این همه دعوتم می‌کرد. بیگمان او و بسیاری زنان دیگر همواره به من لطف داشتند. امّا انزوایم این لطف را مطمئناً ده چندان کرده بود. چنین می‌نماید که در زندگی محفلی اشرافی، بهترین راه برای این که نیازمندت باشند این است که نازکنی (که این بازتابِ بی‌اهمیتی از همانی است که در عشق دیده می‌شود). مردی همهٔ ویژگی‌های افتخارآمیز خودش را به حساب می‌آورد تا زنی را خوش بیاید، پی در پی لباس عوض می‌کند، به سر و وضع خودش می‌رسد؛ امّا زن هیچ توجهی به او نمی‌کند در حالی که زن دیگری که مرد به او خیانت هم می‌کند، و در برابرش با ظاهر نامرتب و عاری ازهر آرایهٔ خوشایندی ظاهر می‌شود، برای همیشه دلبستهٔ اوست. به همین گونه اگر مردی شکوه کند که در محافل آن چنان که باید خواهان ندارد، به او نخواهم گفت که بیشتر به دید و بازدید برود و کالسکهٔ مجلل‌تری فراهم کند، بلکه توصیه خواهم کرد به هیچ جایی که دعوتش می‌کنند نرود، در خانه بماند و در به روی خود ببندد، هیچ کس را راه ندهد، و آنگاه است که جلو درش صف ببندند. یا شاید هم این را به او نگویم. چون این روش برای محبوبیت در محافل و نیز موفقیت در عشق تضمین شده است، فقط به شرطی که به هیچ وجه با این قصد انتخاب نشده باشد، بلکه به این ترتیب

که مثلاً آدم یا به دلیل بیماری سختی، یا به خیال یک چنین بیماری، یا به دلیلِ در خانه نگه داشتن معشوقه‌ای که به محافل ترجیحش می‌دهد (یا به هر سه دلیل) از خانه بیرون نرود، که برای اهل محافل (که از وجود زن هم خبری ندارند) همین انزوا، یا فقط همین که آدم به سراغشان نمی‌رود، کافی است تا به کسانی که همیشه حاضر و آماده‌اند ترجیحش دهند و دلبسته‌اش شوند.

به آلبرتین گفتم: «راستی، حالا که بحث پیرهنِ خانه شد، باید همین روزها به فکر پیرهن فورتونی شما باشیم.» و بدون شک برای او که از مدتها پیش آن پیرهن را می‌خواست، دراز زمانی را با من صرف انتخابش می‌کرد، و از پیش جایش را نه فقط در گنجهٔ لباسش که در تخیلش هم در نظر گرفته بود، پیرهنی که برای انتخابش از میان بسیاری دیگر مدتها به یک‌به‌یک جزئیاتش دل‌می‌بست ــ برای‌او چیزی بس‌بیشتر ازپیرهنی برای زن توانگری بود که بیشتر از آنچه دلش بخواهد پیرهن دارد و حتی نگاه‌شان هم نمی‌کند. با این همه، برغم لبخندی که زد و با «شما زیادی خوبید» از من سپاسگزاری کرد، حس کردم بسیار خسته و حتی غمگین است. گاهی حتی، در انتظار آماده شدن آنهایی که دلش می‌خواست، چند تایی را از کسی قرض می‌گرفتم، یا گاهی حتی فقط پارچه‌اش را تهیه می‌کردم، آنها را به تن آلبرتین می‌کردم یا قامتش را با آنها می‌پوشاندم، و با شکوه همسر شهریاری ونیزی یا مانکنی در اتاقم می‌خرامید. امّا دیدن آن جامه‌های یادآور ونیز بردگی‌ام در پاریس را به نظرم سنگین‌تر می‌نمایانید. شکی نیست که آلبرتین از من هم اسیرتر بود. و شگفتا که سرنوشتی که آدمیان را دگرگون می‌کند چگونه توانسته بود از دیوارهای زندانش به درون رخنه کند و حتی سرشتش را تغییر دهد، و دختر شاداب بلبک را اسیری رام و ملال‌انگیز کند. آری، دیوارهای زندان نتوانسته بود مانع رخنهٔ این تأثیر شود؛ شاید هم که خود آن را پدید آورده بود. دیگر آن آلبرتین گذشته نبود، زیرا دیگر همانی نبود که در بلبک همواره با دوچرخه می‌گریخت، و ناپیدا بود چون هر شب را در کنارهٔ دریا در خانهٔ

این و آن یک از دوستانش بسر می‌برد، و دروغهایش هم او را دست نیافتنی‌تر می‌کرد؛ زیرا در عزلتش در خانهٔ من، در رامی و تنهایی، دیگر همانی نبود که در بلبک حتی زمانی هم که در پلاژی پیدایش می‌کردم گریزان، محتاط و فریب کار بود و حضورش از بسیاریِ وعده‌های دیداری که ماهرانه پنهانشان می‌کرد، و چون رنجت می‌داد دلت را می‌برد، چنان غنی می‌شد که در پس رفتار سرد و جواب‌های پیش پا افتاده‌اش وعدهٔ دیروز و فردا را حس می‌کردی، رفتاری که با من آن را به اندکی تحقیر و نیرنگ هم می‌آمیخت؛ زیرا دیگر باد دریا در جامه‌هایش نمی‌وزید؛ زیرا از همه بالاتر من بالهایش را بریده بودم، و دیگر «پیروزی» نبود، بردهٔ لَختی بود که دلم می‌خواست از دستش خلاص شوم.

آنگاه، برای آن که فکرم به جای دیگری برود، به جای بازی ورق یا نرد با آلبرتین، از او می‌خواستم برایم کمی بنوازد. در رختخواب می‌ماندم و او به سر دیگر اتاق می‌رفت و پشت پیانولا که میان دو قفسهٔ کتابخانه جا داشت می‌نشست. قطعه‌هایی انتخاب می‌کرد که یا کاملاً تازه بود یا این که بیشتر از یکی دو بار نزده بود (و اغلب، به درخواست من، از قطعات ونتوی بود، چه دیگر از شنیدن موسیقی‌اش رنج نمی‌بردم چون متوجه شده بودم که آلبرتین به هیچ رو در پی دوباره دیدن دختر ونتوی و دوستش نیست و حتی وقتی جاهایی را برای ییلاق انتخاب می‌کردیم خودش کومبره را که نزدیک مونژوون است کنار گذاشت) ــ قطعاتی تازه می‌زد چون کم‌کم مرا می‌شناخت و می‌دانست دوست دارم توجهم را بر چیزهایی که هنوز برایم گنگ است متمرکز کنم، و دلم می‌خواهد بتوانم در جریان اجراهای پی‌درپی، به یاری روشنایی فزاینده امّا (متأسفانه) دگرگون کننده و بیگانهٔ ذهنم، خطوط پراکنده و منقطع ساختار موسیقایی را که در آغاز مه آلود می‌نماید به همدیگر بپیوندم. آلبرتین شعفی را که هنگام نخستین اجراها به ذهنم دست می‌داد می‌شناخت و درک می‌کرد، شعف حاصل از کار قالب دهی به کهکشانی که هنوز شکلی نداشت. و در حالی که می‌نواخت از انبوه گیسوانش تنها کاکل سیاهی به شکل قلب به

چشمم می‌آمد که چون گرهٔ پاپیون یک شهزادهٔ ولاسکز به گوشش چسبیده بود. به همان گونه که حجم آن «فرشتهٔ» نوازنده را بسیار مسیرهایی تشکیل می‌داد که میان نقاط مختلفی از گذشته، که خاطره‌اش در ذهنم اشغال می‌کرد، و نشانه‌های گوناگونی که به کمکشان تا کنه وجودش رخنه می‌کردم امتداد داشت (از نشانه‌های دیداری گرفته تا ژرف‌ترین احساس‌های وجودم)، موسیقی‌اش هم حجمی داشت که از تفاوت میزان رؤیت پذیری نغمه‌های مختلف ساخته می‌شد، تفاوت ناشی از این که تا چه اندازه موفق می‌شدم بر آنها روشنایی بتابانم، و خطوط ساختاری را که در آغاز به نظرم یکسره غرقِ مهِ آمده بود به هم بپیوندم. آلبرتین می‌دانست که خوشحالم می‌کند از این که به ذهنم فقط چیزهایی هنوز گنگ ارائه کند، و نیز کار قالب‌دهی به این کهکشان مه آلود را حدس می‌زد که در اجرای سوم یا چهارم،، ذهنم با دستیابی به همهٔ بخش‌ها و در نتیجه با قرار دادن همه‌شان در فاصلهٔ یکسانی، دیگر دربارهٔ آنها نیاز به فعالیتی نداشته باشد و آنها را در رابطه با همدیگر بر سطح همواری گسترانیده و ساکن کرده باشد. با این همه، هنوز به اجرای قطعهٔ تازه‌ای نمی‌پرداخت، زیرا (شاید بدون آگاهی از فعالیتی که در درونم جریان داشت) می‌دانست که وقتی کارِ ذهنم به آنجا رسیده باشد که رمز اثری را بگشاید، بندرت پیش می‌آید که در جریان این کوششِ شومش (و به تلافی آن) به این یا آن اندیشهٔ سودمند دست نیافته باشد. و روزی که آلبرتین می‌گفت: «دیگر این رول را باید بدهیم به فرانسواز، تا ببرد و با یکی دیگر عوض کند،» بدون شک این برای من اغلب به معنی یک قطعه موسیقیِ کم‌تر و یک حقیقتِ بیشتر در جهان بود.[۱۴۷]

از این که آلبرتین به هیچ رو در پی دیدار دوباره با دختر ونتوی و دوستش نبود، و خودش کومبره را که نزدیک مونژوون بود از جمله جاهایی که برای ییلاق در نظر گرفته بودیم حذف کرد، چنان برایم روشن شد که حسادت به این دو بیجاست که اغلب از آلبرتین می‌خواستم برایم موسیقی ونتوی را بنوازد و این برایم هیچ دردناک نبود. تنها یک بار این

موسیقی غیرمستقیم مرا دچار حسادت کرد. آلبرتین که می‌دانست موسیقی ونتوی را در خانهٔ خانم وردورن با اجرای مورل شنیده‌ام، شبی با من از او حرف زد و سخت علاقه نشان داد که نواختنش را بشنود و با او آشنا شود. و این دو روز بعد از شبی بود که از موضوع نامهٔ لئا به مورل با خبر شدم که آقای دوشارلوس آن را نابعمد خوانده بود. با خود می‌گفتم که نکند لئا دربارهٔ مورل با آلبرتین حرف زده باشد.واژه‌های «کثافت، منحرف» به یادم آمد و به وحشتم انداخت. امّا درست به همین دلیل که موسیقی ونتوی به این شیوهٔ دردناک با لئا ــ و نه با دختر ونتوی و دوستش ــ ربط یافت، هنگامی که درد ناشی از لئا فرو نشست توانستم آن موسیقی را بدون دردی بشنوم. دردی مرا از احتمال دردهای دیگر نجات داده بود. در موسیقی‌ای که در خانهٔ خانم وردورن شنیدم، جمله‌هایی به چشم نیامده، نطفه‌هایی مبهم و هنوز مشخص نشده، به بناهایی خیره‌کننده بدل می‌شدند؛ و برخی شان به شکل دوستانی در می‌آمدند که بزحمت بازشان شناخته بودم، و در بهترین حالت به نظرم زنان زشتی آمده بودند که محال بود باور کنم شبیه کسانی باشند که در آغاز به نظر ناخوشایند می‌آیند و سرشت واقعی‌شان بعدها زمانی آشکار می‌شود که ایشان را خوب شناخته باشیم. میان دو حالت استحاله‌ای واقعی وجود داشت. از سوی دیگر، جمله‌هایی که در نخستین اجرا مشخص بود امّا در همان زمان نشناخته بودم، حال به نظرم با جمله‌هایی از آثار دیگری یکی می‌آمد. چنین بود جمله‌ای از ***واریاسیون مذهبی*** برای ارگ،که در خانهٔ خانم وردورن در قطعهٔ هفت نوازی شنیده امّا به آن توجه نکرده بودم، و آنجا حالت زن قدیسی را داشت که از پله‌های پرستشگاهی پایین آمده با پریان آشنای موسیقیدان قاطی شده باشد. از سوی دیگر جمله‌ای که به نظرم چنان که باید آهنگین نیامده، ضرباهنگش بیش از اندازه مکانیکی جلوه کرده بود، و شادمانی متزلزل ناقوسهای نیمروز را بیان می‌کرد، اکنون جمله‌ای بود که از همه بیشتر می‌پسندیدم، یا به این دلیل که به زشتی‌اش عادت کرده، یا این که زیبایی‌اش را کشف کرده بودم. این واکنش در برابر

دلسردی‌ای که شاهکارها در آغاز بر می‌انگیزند در واقع یا ناشی از کاهش گرفتن برداشت آغازین یا کوششِ ضروری برای دریافت حقیقت است. دو فرضی که دربارهٔ همهٔ مسایل مهم، مسایل واقعیت هنر، «واقعیت» و جاودانگی جان پیش می‌آید: باید یکی از این دو را انتخاب کرد؛ و دربارهٔ موسیقی ونتوی چنین انتخابی دائماً به شکل‌های گوناگون مطرح می‌شد. مثلاً، این موسیقی به نظر من از همهٔ کتابهای شناخته شده حقیقی‌تر می‌آمد. گاهی فکر می‌کردم این از آنجاست که آنچه در زندگی حس می‌کنیم، چون به شکل ایده نیست، ترجمهٔ ادبی یعنی فکری‌اش می‌تواند آن را تعریف کند، توضیح دهد و تحلیل کند، امّا نمی‌تواند آن را مانند موسیقی دوباره‌سازی کند، موسیقی که پنداری آواهایش لهجهٔ وجود آدمی را به خود می‌گیرد، آن نقطهٔ درونی و غایی احساس‌هایی را باز می‌تاباند که همان بخشی است که سرمستی خاصی را به ما می‌دهد که گهگاه باز می‌یابیم، سرمستی‌ای که وقتی می‌گوییم: «چه هوای خوبی! چه آفتاب قشنگی!» شنونده به هیچ وجه آن را درنمی‌یابد چه خودش از همین آفتاب و همین هوا دستخوش احساس‌هایی یکسره متفاوت می‌شود.

بدین گونه، در موسیقی ونتوی منظرهایی بود که بیانشان محال و تماشایشان تقریباً ممنوع است، چه هنگامی که در آستانهٔ خفتن نوازشِ افسون صوری‌شان را حس می‌کنیم، در همین لحظه‌ای که هوشِمان رهایمان کرده است، چشمانمان بسته می‌شود و پیش از آن که فرصت شناختِ نه فقط ناگفتنی بلکه نادیدنی را داشته باشیم به خواب می‌رویم. زمانی که خود را به دستِ این فرض رها می‌کردم که هنر واقعی است، حتی به نظرم می‌آمد که موسیقی می‌تواند چیزی بیشتر از صِرفِ شادیِ عصبی ناشی از هوای خوش یا شبِ افیونی، یعنی سرمستیِ واقعی‌تر و (چنان که دستکم حس می‌کردم) بارآورتری را بیان کند. امّا ممکن نیست که یک پیکره، یک قطعه موسیقی، که آدمی را دستخوش حس و حالی متعالی‌تر، پاک‌تر و حقیقی‌تر می‌کند، با واقعیتی معنوی که زندگی در آن

هیچ مفهومی نداشته باشد ربط نیابد. بدین گونه، هیچ چیز به اندازهٔ یک جملهٔ زیبای ونتوی شبیه آن لذت خاصی نبود که گاهی در زندگی، مثلاً در برابر ناقوس‌های مارتنویل یا برخی درختان یکی از جاده‌های بلبک، یا از این هم ساده‌تر در آغاز این اثر هنگام نوشیدن فنجانی چای حس کردم. همانند این فنجان چای، آن همه احساسهای روشنایی، آواهای روشن و رنگ‌های پر سر و صدایی که ونتوی از دنیای موسیقایی خودش به سوی ما می‌فرستاد پیگیرانه چیزی را در برابر تخیلم به جولان در می‌آورد که می‌توانم به ابریشم عطرآگین شمعدانی تشبیهش کنم، پیگیرانه امّا چنان سریع که تخیلم نمی‌توانست دریابد. امّا در حالی که در حافظه چنان احساس گنگی را اگو هم نتوان عمیقاً کاوید، دستکم می‌توان با ردیابی شرایطی مشخصش کرد که روشن می‌کنند چرا فلان مزه احساس‌هایی نورانی را تداعی کرد، احساس‌های گنگی که ونتوی بر می‌انگیخت نه از خاطره‌ای بلکه از برداشتی (همانند برداشت حاصل از ناقوس‌های مارتنویل) ناشی می‌شد، و برای عطر شمعدانی موسیقی‌اش باید نه توجیهی مادی، بلکه معادل ژرف آن را پیدا می‌کردی، جشن ناشناختهٔ رنگارنگی را (که آثارش تکه‌های پراکنده، ترکش‌های تیزتیز لب سرخ آنها جلوه می‌کرد)، و شیوه‌ای را که ونتوی برای «شنیدن» کائنات و بازتابانیدنش به بیرون از خویشتن به کار می‌برد. به آلبرتین می‌گفتم این ویژگی ناشناختهٔ جهانی یگانه که هیچ موسیقیدان دیگری هیچگاه نشانمان نداده بود، شاید اصیل‌ترین (و بسیار بیشتر از محتوای خود اثر) نشانهٔ نبوغ باشد. آلبرتین می‌پرسید: «حتی در ادبیات؟» ــ «بله، حتی در ادبیات». و با یادآوری یکنواختی آثار ونتوی برای آلبرتین توضیح دادم که نویسندگان بزرگ هیچگاه جز یک اثر نیافریده، یا به بیان دیگر زیبایی واحدی را که به جهان آورده‌اند در محیط‌های مختلف انکسار داده‌اند. سپس گفتم: «دخترکم، اگر این قدر دیر نبود، این موضوع را دربارهٔ همهٔ نویسنده‌هایی که وقتی می‌خوابم کارهایشان را می‌خوانید نشانتان می‌دادم، همان هم‌هویتی کارهای ونتوی را در کارهای آنها هم نشان

می‌دادم. این جمله‌های نمونه، که شما هم رفته‌رفته مثل من می‌شناسیدشان، جمله‌هایی که در سونات، در هفت نوازی، در دیگر آثار ونتوی همیشه یکی‌اند، در کارهای مثلاً باربه دورویلی هم به صورت دیگری، به صورتِ واقعیت پنهانی وجود دارند که یک نشانهٔ مادی فاششان می‌کند: سرخیِ ظاهر ***جادوزده***، یا امه دوسپان، یا لاکلوت، دست ***پردهٔ قرمز***، رسوم قدیمی، آداب قدیمی، کلمات قدیمی، حرفه‌های منسوخ و عجیبی که در پسشان ***گذشته*** را می‌شود دید. قصه‌ای که چوپانها جلو آینه تعریف می‌کنند، شهرهای اشرافی نورماتی و معطر انگلیس به زیبایی یک روستای اسکاتلند، نفرین کنندگانی که در مقابله با نفرینشان هیچ کاری نمی‌شود کرد، ولینی‌ها، برژه‌ها، احساس دلشورهٔ واحدی در یک چشم انداز، وقتی که زن در ***معشوقهٔ پیر*** به دنبال شوهرش می‌گردد، یا شوهر ***جادوزده*** دشت را طی می‌کند، یا خود ***جادوزده*** از کلیسا بیرون می‌آید. در رمان‌های تامس هاردی هم، معادل این جمله‌های نمونهٔ ونتوی را در هندسهٔ سنگ تراش می‌بینیم.» جمله‌های ونتوی مرا به یاد «جملهٔ کوچک» انداخت و به آلبرتین گفتم که این جمله بنوعی سرود ملی عشق سوان و اودت بود. «پدر و مادر ژیلبرت، که فکر کنم بشناسیدش. گفتید که دختر خوبی نبود. ببینم، هیچ سعی کرد با شما دوست بشود؟ دربارهٔ شما با من حرف زد.» ــ «چرا، پدر و مادرش در وقت‌هایی که هوا خیلی خراب بود برایش وسیله می‌فرستادند که از کلاس ببردش خانه. فکر کنم یک بار مرا سوار کرد. وقت خداحافظی هم مرا بوسید.» این را با خنده و پس از کمی تأمل گفت، انگار که نکتهٔ بامزه‌ای را با من خودمانی در میان می‌گذاشت. «یکدفعه از من پرسید از زنها خوشم می‌آید یا نه (در حالی که با تردید می‌گفت که فکر می‌کند ژیلبرت او را رسانده باشد، چگونه بود که با چنین دقتی پرسش عجیب ژیلبرت را به خاطر می‌آورد؟) من هم نمی‌دانم چه فکر عجیب و غریبی به سرم زد که دلم خواست دروغ بگویم و گفتم آره. (پنداری آلبرتین می‌ترسید ژیلبرت این صحنه را برایم تعریف کرده باشد و نمی‌خواست ببینم که به من دروغ می‌گوید). امّا هیچ طور

نشد. (در حالی که، با چیزهایی که خصوصی به هم گفته بودند...). چهار پنج باری این طوری مرا رساند، شاید هم کمی بیش‌تر، همین.» برایم بسیار سخت بود که سؤالی نکنم، امّا خودم را مهار کردم تا وانمود کنم این همه برایم هیچ اهمیتی ندارد و دوباره به سراغ سنگ تراشان تامس هاردی رفتم. «حتماً *جود گمنام* را خوب یادتان هست، یا در *دلبند* هم دیده‌اید که سنگ‌هایی که پدر از جزیره استخراج می‌کند با کشتی می‌آید و در کارگاه پسر جمع می‌شود و بعد به صورت مجسمه در می‌آید، در *چشمان آبی* توازی قبرها و همین طور خط‌های موازی کشتی، و واگن‌های کنار هم با عاشق و معشوق و زن مرده، یا توازی بین *دلبند* با مردی که عاشق سه زن است و *چشمان آبی* و زنی که سه مرد را دوست دارد و غیره و غیره. همهٔ این رمان‌هایی که در هم چفت می‌شوند، مثل خانه هایی که روی زمین سنگی جزیره روی هم روی هم سوارند. نمی‌توانم این طوری در یکی دو دقیقه دربارهٔ بزرگ‌ترین نویسنده‌ها حرف بزنم، امّا همین قدر بگویم که مثلاً در کارهای استاندال نوعی حس ارتفاع با زندگی معنوی در رابطه است: زندان ژولین سورل بالای یک بلندی است، یا بُرجی که فابریس نوکش زندانی است، یا ناقوسخانه‌ای که آبه بلانس بالایش کار نجوم می‌کند و فابریس آن نگاه زیبا را از بالایش می‌اندازد. گفتید تابلوهایی از ورمیر دیده بودید، خوب که نگاه کنید، همه‌شان تکه تکه‌های یک دنیای واحدند، همیشه، با هر نبوغی که کشیده شده باشد، همان میز و همان فرش و همان زن است، همان زیبایی تازه و واحد، زیبایی‌ای که درآن دوره معمّاست چون هیچ چیزی شبیهش نیست و هیچ چیزی توضیحش نمی‌دهد، اگر در پی این باشیم که بر اساس مضمون به کارهای دیگر ربطش بدهیم و بخواهیم فقط حس خاصی را که از رنگ ناشی می‌شود درک کنیم. خوب، این زیبایی تازه، در همهٔ آثار داستایفسکی هم یکی است؛ زن آثار داستایفسکی (که همان قدر خاص است که زن تابلوهای رمبراند) با چهرهٔ اسرارآمیزی که زیبایی مهربانانه‌اش ناگهان تغییر می‌کند، انگار که داشته ادای مهربانی و خوبی را

در می‌آورده و ناگهان نخوت وحشت انگیزی به خودش می‌گیرد (در حالی که به نظر می‌رسد در عمق به خوبی گرایش داشته باشد)، آیا این زن، به هر شکلی که ارائه بشود، زن واحدی نیست؟ همه یکی‌اند: ناستازیا فیلیپوونا که برای آگلائه نامهٔ عاشقانه می‌نویسد و به او اعتراف می‌کند که ازش متنفر است، یا در یک دیدار کاملاً شبیه این ــ و همین طور شبیه آنی که ناستازیا فیلیپوونا به پدر و مادر گانیا توهین می‌کند ــ گروشنکا، در خانه کاترینا ایوانوونا، با آن مهربانی در حالی که کاترینا فکر می‌کرده بشدت خشن باشد، بعد ناگهان بد جنسی‌اش برملا می‌شود، به کاترینا ایوانوونا اهانت می‌کند (در حالی که، در عمق، گروشنکا هم زن خوبی است)، گروشنکا، ناستازیا، چه چهره‌های اصیلی، چقدر هم اسرارآمیز، نه فقط از نوع ندیمه‌های کارپاچو، بلکه همچنین بتسابهٔ رمبراند. توجه داشته باشید که داستایفسکی مطمئناً نمی‌دانسته که این چهره‌های تابناک و مضاعف، با بحران‌های ناگهانی غروری که زن را غیر از آنی که هست نشان می‌دهد (در دیدار با پدر و مادرگانیا، میشکین به ناستازیا می‌گوید: «تو این طور نیستی»، که همین را آلیوشا می‌تواند در دیدار با کاترینا ایوانوونا به گروشنکا بگوید).[۱۴۸] در عوض وقتی می‌خواهد «مضمون‌هایی برای تابلو» ارائه بدهد، گفته‌هایش همیشه احمقانه است و در نهایت چیزی شبیه کارهای مونکاسی[۱۴۹] از آب در می‌آید. تابلوهایی که میشکین دلش می‌خواهد نشان دهندهٔ یک محکوم به مرگ در لحظه و غیره و غیره و حضرت مریم در وقت و غیره و غیره[۱۵۰] باشد. امّا به زیبایی تازه‌ای برگردیم که داستایفسکی به دنیا ارائه کرده. همان طور که در کارهای ورمیر آفرینش جان خاصی، و همین طور رنگ خاصی برای پارچه‌ها و مکانها را می‌بینیم، در کارهای داستایفسکی هم فقط آفرینش شخصیت‌ها نیست، بلکه آفرینش انواع خاصی از مکانها و خانه‌ها هم هست، واقعاً که خانهٔ قتل در *جنایت و مکافات*،با دوورنیک، به همان اندازه خارق‌العاده است که شاهکار خانهٔ قتلِ *ابله*، خانهٔ تاریک و بسیار دراز و بلند و بسیار وسیع روگوژین که ناستازیا فیلیپوونا درش به قتل

می‌رسد، نه؟ این زیبایی تازه و وحشتناک یک خانه، این زیبایی تازه و مرکب چهرهٔ یک زن، این است آن چیز یگانه‌ای که داستایفسکی نصیب دنیا کرده، و شباهت‌هایی که بعضی منتقدان ادبی بین او و گوگول و همین طور پل دوکوک[۱۵۱] برقرار می‌کنند به نظر من هیچ به درد نمی‌خورد، چون هیچ ربطی به این زیبایی پنهان ندارد. وانگهی، این که به تو گفتم صحنهٔ واحدی در رمانهای مختلف هست، وقتی رمان خیلی طولانی باشد همچو صحنه‌هایی در بطن یک رمان واحد هم تکرار می‌شود. خیلی راحت می‌توانم نشانت بدهم که در **جنگ و صلح**، در بعضی صحنه‌های داخل کالسکه...» ــ «نمی‌خواستم حرفتان را قطع کنم، امّا حالا که می‌بینم بحث داستایفسکی را تمام کردید، می‌ترسم یادم برود: پسرکم، پریروز منظورتان از 'جنبهٔ داستایفسکی‌وارِ مادام دوسوینیه' چه بود؟ من که هیچ چیز نمی‌فهمیدم، چون اینها به نظرم کاملاً با هم فرق دارند.» ــ «بیایید دختر جان، بگذارید با یک بوسه ازتان تشکر کنم که حرف‌هایم خوب یادتان می‌ماند، بعدش هم باید دوباره به سراغ پیانولا بروید. اعتراف می‌کنم این چیزی که می‌گویید گفته‌ام احمقانه بوده. امّا برایش دو دلیل داشتم. اولی‌اش یک دلیل خاص است. پیش آمده که مادام دوسوینیه، مثل الستیر، مثل داستایفسکی، به جای این که چیزها را با ترتیب منطقی‌شان نشان بدهد، یعنی اول با علت شروع کند، اول معلول و توهمی را که به ما دست می‌دهد به نمایش بگذارد. داستایفسکی شخصیت‌هایش را با این شیوه به ما معرفی می‌کند. اعمال این شخصیت‌ها همان طور گول زننده است که برداشتی که الستیر از دریا به آدم می‌دهد، که انگار دریایش در آسمان است. بعداً، خیلی خیلی تعجب می‌کنیم وقتی می‌بینیم که فلان شخصیت ریاکار در عمق آدم بسیار خوبی است، یا برعکس.» ــ «بله، امّا مثالی از مادام دوسوینیه بزنید.» با خنده در جوابش گفتم: «اعتراف می‌کنم که حرفم چندان مبنایی نداشته. امّا در نهایت می‌توانم مثالی پیدا کنم. به این شرح که...[۱۵۲]

«ببینم، داستایفسکی هیچوقت کسی را نکشته؟ اسم همهٔ رمان‌هایی را که ازش خوانده‌ام می‌شود گذاشت: **سرگذشت یک جنایت**. فکر و ذکرش جنایت بوده، طبیعی نیست آدمی مدام از این موضوع حرف بزند.» ــ «فکر نمی‌کنم، آلبرتین عزیزم، زندگی‌اش را خوب نمی‌شناسم. شکی نیست که مثل همهٔ آدمها گناه را، به هر حال به شکلی، احتمالاً در شکلی که قانوناً ممنوع بوده، شناخته. به این تعبیر او هم، مثل قهرمان‌هایش، یک کمی جنایتکار بوده، قهرمان‌هایی که البته بطور کامل هم جنایتکار نیستند و محکومیتشان با شرایط مخفف همراه است. گو این که لازم هم نبوده خودش جنایتکار باشد. البته من رمان نویس نیستم، امّا این امکان هست که هنرمند خلاق را بعضی شکل‌های زندگی که خودش شخصاً تجربه نکرده وسوسه کند. اگر آن طور که قرار گذاشته‌ایم با شما به ورسای بیایم، تکچهرهٔ آدمی را نشانتان می‌دهم که مظهر آدم خوب و شریف و گویا بهترین شوهر دنیا بوده، یعنی کودرلوس دولاکلو، امّا کتابی نوشته که هرزگی‌اش وحشتناک است. درست روبه‌روی او، تکچهرهٔ مادام دوژانلیس را می‌بینید که قصه‌های اخلاقی می‌نوشت، امّا به خیانت به دوشس دورلئان بس نکرد و با جدایی انداختن بین او و بچه‌هایش عذابش داد. البته قبول دارم که این وسوسهٔ قتلی که در داستایفسکی می‌بینیم یک جنبهٔ غیر عادی دارد و او را برای من آدم خیلی غریبی می‌کند. من حتی وقتی این شعر بودلر را می‌خوانم حیرت می‌کنم:

اگر تجاوز، زهر، خنجر، آتش...

یعنی که جانمان را، افسوس، جسارتی نیست[۱۵۳]

امّا دستکم می‌توانم این طور فکر کنم که بودلر این را صادقانه نمی‌گوید. در حالی که داستایفسکی... اینها همه‌اش برای من خیلی دور از ذهن است، مگر این که در وجودم بخش‌هایی باشد که خودم ازشان خبر نداشته باشم، چون آدم بتدریج شکل می‌گیرد. در آثار داستایفسکی من چاه‌هایی می‌بینم که بیش از حد عمیق است، آن هم دربارهٔ بعضی نقاط دور افتاده جان انسان. امّا آفرینندهٔ بزرگی است. اول از همه، دنیایی که

ترسیم می‌کند واقعاً به این می‌ماند که خود او خلقش کرده باشد. همهٔ این دلقک‌هایی که مدام می‌بینیم، همهٔ آدم‌هایی مثل لبدوف، کارامازوف، ایوولگین، سگروف، گروه گروه آدمهای باور نکردنی، بشریتی است که از آدمهای *گشت شبانه* رمبراند هم عجیب‌تر است. امّا شاید هم که عجیب بودنش از نقطه نظر واحدی باشد، یعنی از نظر نورپردازی و لباس شخصیت‌ها، یعنی که در نهایت خیلی هم رایج باشد. در هر حال، بشریتی است سرشار از حقیقت و عمیق و منحصر به فرد و فقط هم به داستایفسکی تعلق دارد. دلقک‌هایش، تقریباً به این می‌ماند که کاربردشان دیگر وجود نداشته باشد. مثل بعضی شخصیت‌های کمدی‌های باستانی، در حالی که چقدر هم نشان‌دهندهٔ جنبه‌های حقیقی جان بشرند! چیزی که مرا واقعاً آزار می‌دهد، شیوهٔ مطنطنی است که در گفته‌ها و نوشته‌ها دربارهٔ داستایوفسکی به کار برده می‌شود. هیچ توجه کرده‌اید که خودپسندی و غرور در شخصیت‌های او چه نقشی دارد؟ می‌شود گفت که از نظر او عشق و نفرت عمیق، نیکدلی و خیانت، کمرویی و گستاخی، هر دو حالت‌هایی از یک ویژگی، یعنی همان خودپسندی‌اند. غرور نمی‌گذارد آگلائه، ناستازیا، سروانی که میتیا ریشش را می‌کشد، کراسوتکین، دشمن و دوست آلیوشا، خودشان را آن طوری که در واقع هستند نشان بدهند. امّا جنبه‌های عظیم دیگری هم هست. تعداد خیلی کمی از کتابهای داستایفسکی را می‌شناسم. امّا آیا جنایت پدر کارامازوف که زن دیوانهٔ بینوا را آبستن می‌کند، حرکت اسرارآمیز و حیوانی و بی‌توضیح مادر، که می‌رود و بچه را در خانهٔ پدر کارامازوف به دنیا می‌آورد، مادری که ندانسته هم آلت انتقام سرنوشت است و هم بطور گنگی از غریزهٔ مادرانه‌اش تبعیت می‌کند، و انگیزه‌اش شاید آمیزه‌ای از کینه و قدرشناسی فیزیکی در حق تجاوزگر هم باشد، آیا همهٔ اینها به یک نقشمایهٔ پیکرتراشانه و ساده از خالص‌ترین نوع هنر باستانی، به افریز بی‌انتها و مکرری که انتقام و مکافات را نشان بدهد، نمی‌ماند؟ این مرحلهٔ اول است، مرحله‌ای اسرارآمیز و عظیم و فرخنده مثل صحنهٔ آفرینش زن

در پیکره‌های اورویتو.[۱۵۴] بَدَلش، مرحلهٔ دوم است که بیست سال بعد می‌بینیم: قتل پدر کارامازوف، نکبتی که اسمردیاکوف، پسر زن دیوانه، به سر خانوادهٔ کارامازوف می‌آورد؛ کمی بعدش حرکتی به همان اندازه اسرارآمیز و پیکره‌وار و بی‌توضیح، با همان زیبایی مرموز و طبیعی صحنهٔ زایمان در باغچهٔ پدر کارامازوف: صحنه‌ای که اسمردیاکوف بعد از جنایتش خودش را دار می‌زند. امّا خود داستایفسکی را برخلاف آنچه گفتید با بحث دربارهٔ تولستوی کنار نگذاشتم. می‌دانید که تولستوی خیلی از داستایفسکی تقلید کرده و خیلی از چیزهایی که بعداً در آثار تولستوی بتفصیل و با زبان شکوفا بیان می‌شود در آثار داستایفسکی به صورت فشرده، هنوز فشرده و عبوس، وجود دارد. در داستایفسکی همان مایه‌های آغازینی را می‌بینیم که در آثار استادان بدوی نقاشی تاریک و عبوس است و شاگردانشان آنها را روشن و ملایم می‌کنند». ــ «پسرکم، چه حیف که این قدر تنبل‌اید. ببینید چقدر شیوهٔ نگاهتان به ادبیات جالب‌تر از آنی است که به ماها درس می‌دادند، یادتان می‌آید چه تکلیف‌هایی باید دربارهٔ *اِستِر* می‌نوشتیم، *بله آقا* یادتان می‌آید؟» این را با خنده‌ای گفت که نه چندان برای مسخره کردن آموزگارانش و خودش، بلکه ناشی از لذت یادآوری خاطره‌ای، خاطرهٔ مشترکی بود که از گذشتهٔ نسبتاً دور داشتیم.

امّا در حالی که آلبرتین با من حرف می‌زد و من به ونتوی فکر می‌کردم، فرض دیگر، فرض مادی گرایانه، فرضِ هیچی به نوبهٔ خود به ذهنم آمد. دوباره به شک می‌افتادم، با خود می‌گفتم که در نهایت این احتمال هم هست: اگر جمله‌های ونتوی وصف حال جلوه می‌کند ــ وصف حالی همانند آنی که من با خوردن مادلِن خیسانده در فنجان چای حس کردم ــ هیچ تضمینی نیست که گنگی چنین حال‌هایی نشانهٔ عمقشان باشد، بلکه می‌شود فقط بیانگر این باشد که هنوز نتوانسته‌ایم تحلیلشان کنیم و در نتیجه در آنها هیچ چیز واقعی‌تر از بقیه وجود ندارد. امّا آخر آن شادکامی، آن حس یقین در شادمانی که وقت نوشیدن آن چای، وقت شنیدن بوی چوب کهنه در شانزه‌لیزه به من دست می‌داد، توهم نبود. در هر حال،

روحیهٔ شکاک به من می‌گفت که حتی اگر این حال‌ها در زندگی از بقیه ژرف‌تر باشند، و به همین دلیل نتوان تحلیلشان کرد (چون بسیاری نیروها را وارد عمل می‌کنند که هنوز نمی‌شناسیم)، جاذبهٔ برخی جمله‌های ونتوی به این دلیل آدم را به فکر آنها می‌اندازد که خودش هم غیرقابل تحلیل است، امّا این ثابت نمی‌کند که به همان اندازه هم ژرف باشد. زیبایی یک جملهٔ موسیقی ناب می‌تواند بآسانی تصویر یک برداشت غیرفکری ما، یا دستکم خویشاوند چنین برداشتی جلوه کند، به این دلیلِ ساده که خودش غیرفکری است. پس چرا این جمله‌های اسرارآمیزی که در برخی کوارتت‌ها و این کنسرت ونتوی همه جا حاضرند، به نظر ما ژرفای خاصی دارند؟

این را هم بگویم که آلبرتین فقط موسیقی ونتوی را برایم نمی‌نواخت، پیانولا گاهی برایمان حالت یک چراغ جادوی علمی (تاریخی و جغرافیایی) را پیدا می‌کرد، و بر دیوارهای آن اتاق پاریس که نسبت به اتاق کومبره از اختراع‌های تازه‌تری برخوردار بود، به اقتضای این که آلبرتین از رامو یا بورودین قطعه‌ای می‌نواخت، گاهی گسترش پرده نگاره‌ای از سده هجدهم را می‌دیدم که بر زمینهٔ پر از گُلش فرشته‌های عشق پراکنده بود، و گاهی دشتی شرقی را که آواها در بیکرانگیِ ابعاد و در نمدکاری برفش محو می‌شد. و این آرایه‌های گریزان تنها تزئینات اتاقم بود. زیرا با آن که وقت دریافت ارث عمه لئونی با خود عهد کردم چون سوان مجموعه داشته باشم و تابلو و پیکره بخرم، همهٔ دارایی‌ام را صرف اسب و اتومبیل و لباس برای آلبرتین می‌کردم. امّا آیا اتاقم جای یک اثر هنریِ ارزشمندتر از همهٔ آنها، یعنی خود آلبرتین، نبود؟ نگاهش می‌کردم. برایم عجیب بود این فکر که او، هم اویی که مدتها حتی شناختنش را محال می‌پنداشتم، امروز، جانور وحشی اهلی شده، گل بوته‌ای که قائمه‌اش، چارچوبش، حایل زندگی‌اش از من بود، این گونه هر روزه در خانه‌اش، کنار من، پشت پیانولا پهلوی کتابخانهٔ من نشسته باشد. شانه‌هایش، که وقتی با چوبدستی‌های گلف دیدمش به نظرم افتاده و سفله‌وار آمد، اکنون به

کتابهای من تکیه داشت. پاهای زیبایش، که روز اول بدرستی مجسم کردم که در همهٔ دورهٔ نوجوانی‌اش با پایی‌های دوچرخه سر و کار داشته بود، اکنون بنوبت با پدال‌های پیانولا بالا پایین می‌رفت، پاهایی با پاپوش‌های پارچه‌ای طلایی، که از برازندگی‌شان حس می‌کردم به من تعلق دارند، چه آن برازندگی کارِ من بود. انگشتانش، که در گذشته با فرمان دوچرخه آشنایی داشت، اکنون چون انگشتان سانتا چچیلیا روی شستی‌ها می‌گشت. گردنش، که از روی تختم آن را پَهن و نیرومند می‌دیدم، و از آن فاصله در نور چراغ صورتی‌تر می‌نمود، امّا نه آن چنان صورتی که چهره‌اش؛ چهره‌اش که از نیمرخ و سربه زیر به چشم می‌آمد، و نگاهم، فراز آمده از ژرفاهای وجودم، آکنده از خاطره و گدازان از تمنا، بر آن چنان درخششی، چنان تب و تابی از زندگی می‌افزود که برجستگی‌اش پنداری با همان نیروی کمابیش جادوییِ روزی می‌جهید و می‌چرخید که در هتل بلبک، از شدت تمنای بوسیدنش چشمانم سیاهی رفت؛ هر سطحی از چهره‌اش را تا فراسوی آنچه از آن در نظرم می‌آمد، و تا زیر آنچه از من پنهانش می‌کرد و وا می‌داشتم که برآمدگی پهنه‌های روی هم افتاده‌اش را بهتر حس کنم ــ پلک‌هایی که چشمانش را تا نیمه می‌بست، گیسویی که بالای گونه‌ها را می‌پوشانید ــ امتداد می‌دادم؛ چشمانش، چون در کلوخهٔ دُرّی دُر از آن بیرون نیاورده، هنوز تنها دو سطحش صیقل خورده، دو سطح رخشان‌تر از فلز شده امّا همچنان سخت‌تر از نور باقی مانده، که در میانهٔ مادهٔ کوری که در برشان می‌گیرد بالهایی بنماید انگار از ابریشم بنفش، از پروانه‌ای زیر شیشه‌ای؛ گیسوان سیاه چین در چینش، که هر بار مجموعه‌ای دیگر از آن در نظرم می‌آمد آنگاه که رو به من می‌کرد تا بپرسد چه بنوازد، گاه بال شکوهمندی می‌شد با نوک تیز و بُنِ پهن، سیاه، پُرپر و مثلث؛ گاه انبوهی از بلندی‌های حلقه حلقه، سلسله‌ای افراشته و گونه‌گون، آکنده از یال‌ها، آب پخشان‌ها و درّه‌ها، با چرخش و رقصشی چنان موزون و چند گونه که پنداری فراتر می‌رفت ازتنوعی که طبیعت به عادت پدید می‌آورد، بیشتر برآورندهٔ خواست پیکرتراشی می‌شد که

دشواری بر دشواری بیافزاید تا نرمی، جهش، درهم آمیزش و سرزندگی قلمش را به رخ بکشد، و با بریدن و پوشاندن منحنی جاندار چهره، نه منحنی که دَوَران چهرهٔ نرم و گلگون، دَوَران جلای مات چوبی رنگ خورده را برجسته‌تر، بهتر نشان دهد. و در تضاد با این همه برجستگی، نیز درهماهنگی و وحدت با آلبرتین که حرکاتش را با شکل و کاربرد هر کدام همخوان کرده بود پیانولا، که او را چون بدنهٔ اُرگی تا نیمه می‌پوشانید، و کتابخانه، و همهٔ آن گوشه اتاق انگار چیزی جز محرابی روشن، جز میلادگاهی برای آن فرشتهٔ نوازنده، آن اثرهنری نبود که اندکی بعد، به جادویی شیرین، از جایگاهش بیرون می‌آمد و جوهرهٔ پر ارج گلگونش را به بوسه‌های من می‌سپرد.

امّا نه، آلبرتین به هیچ رو برای من اثری هنری نبود. می‌دانستم ستایش یک زن به شیوهٔ هنری چه مفهومی دارد، سوان را دیده بودم. وانگهی خودم، دربارهٔ هر زنی هم که بود، به چنین کاری قادر نبودم، چون هیچ گونه کنجکاویِ مشاهده نداشتم. هیچگاه نمی‌فهمیدم آنچه می‌بینم چیست، و تعجب می‌کردم وقتی می‌دیدم سوان، با نظر به گذشته، در زنی که به نظر من بی‌اهمیت آمده بود کرامتی هنری می‌بیند و او را، در بحث با من و نیز از سر دلبری در حضور خودش، با تکچهره‌ای از لوئینی[۱۵۵] مقایسه می‌کند، یا در پیرهن یا جواهراتش شباهتی با یکی از تابلوهای جورجونه می‌بیند. من به هیچ رو چنین نبودم. حتی، برای این که حقیقت را گفته باشم، زمانی هم که آلبرتین را شبیه پیکرهٔ فرشتهٔ نوازنده‌ای، با صیقل و پرداخت بی‌نظیر، می‌دیدم و از داشتنش احساس خوشحالی می‌کردم، هنوز چیزی نگذشته برایم بیتفاوت می‌شد و از بودن در کنارش دچار ملال می‌شدم. امّا چنین لحظاتی چندان طول نمی‌کشید. فقط آنی را دوست می‌داریم که در آن‌چیزی دست نیافتنی می‌جوییم، فقط آنی را دوست می‌داریم که نداریم، و چه زود دوباره می‌دیدم که آلبرتین از آن من نیست. در چشمانش گاهی گذر امید را می‌دیدم و گاه گذر خاطره را و شاید حسرت شادی‌هایی را که نمی‌دانستم چه بود، که دوستتر می‌داشت از

آنها بگذرد تا برایم تعریفشان کند و من که از آنها فقط همان بارقهٔ چشمانِ او را درمی‌یافتم، همان سان از خودشان بی‌خبر می‌ماندم که تماشاگری که به تالار راهش نداده باشند و چسبیده به شیشهٔ در هیچ از آنچه بر صحنهٔ نمایش می‌گذرد نبیند. (نمی‌دانم آلبرتین هم چنین بود یا نه، امّا این پافشاری بر دروغگویی نزد همهٔ کسانی که به آدم خیانت می‌کنند، براستی، همانند گواهی بر اعتقاد به خیر نزد بی‌ایمان‌ترین کسان، شگفت‌آور است. هر چقدر هم به ایشان گفته شود که دروغشان بیشتر از اعترافشان مایهٔ رنج است، هر چقدر هم که خود این را بدانند، باز لحظه‌ای بعد دروغ می‌گویند تا بر سر آنچه در آغاز دربارهٔ خودشان، یا دربارهٔ ما از نظر خودشان، گفتند باقی بمانند. چنین است که بی‌خدایی که به زندگی هم پایبند است خود را به کشتن می‌دهد تا شهرت دلاوری‌اش تکذیب نشود). در چنین ساعتهایی، گاهی بر او، بر نگاههایش، بر حالت چهره‌اش، بر لبخندش بازتاب آن نمایش‌های درونی را شناور می‌دیدم که تماشایشان در آن شبها او را متفاوت و از منی که به آنها راهم نداده بودند دورش می‌کرد. می‌پرسیدم: «به چه فکر می‌کنید، عزیزم؟» ــ «به هیچ چیز.»

گاهی، در پاسخ به گِله‌ام از این که چرا به من چیزی نمی‌گوید، چیزهایی می‌گفت که خودش هم می‌دانست من هم مثل همه از آنها خبر دارم (مانند سیاستمدارانی که کوچک‌ترین خبری به آدم نمی‌دهند امّا در عوض از چیزهایی حرف می‌زنند که همه در روزنامه‌های دیروز خوانده‌اند)، یا این که چیزهایی را بدون هیچ دقت خاصی، به صورت رازگویی‌هایی ساختگی برایم تعریف می‌کرد، مانند گردش‌هایی که سال پیش از آشنایی با من با دوچرخه در بلبک کرده بود. و به حالتی که انگار آنچه در گذشته حدس زده بودم درست از آب درآمده باشد، یادآوری آن گردشها همان لبخند اسرارآمیزی را بر لبان آلبرتین می‌آورد که نخستین روزها بر آب‌بند بلبک مرا فریفته بود و از آن نتیجه می‌گرفتم که دختری بسیار آزاد است و می‌تواند به گردش‌های بسیار طولانی برود. همچنین

برایم از گردشهایی می‌گفت که با دوستانش در روستاهای هلندی کرده بود، از بازگشت شبانه‌شان به آمستردام، در ساعتهای دیری که جمعیتی انبوه و شاد و خندان، جمعیتی که او تقریباً همه‌شان را می‌شناخت، در خیابانها و کناره‌های کانالها وول می‌زد، و من در گمانم بازتاب چراغهای بیشمار و گریزان آنها را در چشمان او چنان که در شیشه‌های لرزان و گنگ کالسکه‌ای شتابان، می‌دیدم. براستی که کنجکاوی باصطلاح زیبایی‌شناختی در مقایسه با کنجکاوی دردناک و خستگی‌ناپذیر من دربارهٔ همهٔ جاهایی که آلبرتین آنجا زندگی کرده بود، دربارهٔ آنچه ممکن بود این یا آن شب کرده باشد، دربارهٔ لبخندهایش، نگاههایش، کلماتی که گفته بود و بوسه‌هایی که گرفته بود، چیزی جز بیتفاوتی نیست! نه، هرگز آن حسادتی که روزی به سن لو داشته بودم اگر ادامه می‌یافت مرا دچار این نگرانی عظیم نمی‌کرد. این عشق میان زنان چیزی چنان ناشناخته بود که به هیچ رو نمی‌شد خوشی‌ها و چگونگی‌اش را بیقین و بدقت مجسم کرد. آلبرتین چه بسیار آدم‌ها، چه بسیار جاها را (حتی آنها که ربط مستقیمی به او نداشت، جاهای گنگی که می‌شد آنجا خوش بوده باشد، محیط‌هایی با آدمهای بسیار، که می‌شود تنی به تنی بخورد) چون کسی که در ورودیِ تئاتر همهٔ همراهانش را، دستهٔ بزرگی را، پیش از خودش وارد تالار کند از آستانهٔ تخیل یا حافظه‌ام (آنجا که هیچ اعتنایی به آنها نداشتم) وارد قلبم کرده بود! اکنون، شناختی که از همهٔ آنها داشتم درونی، آنی، تکان دهنده، دردناک بود. عشق یعنی مکانها و زمان‌هایی که دل به آنها حساس است.

امّا، شاید اگر خودم یکسره به او وفادار بودم رنج نمی‌بردم از بی‌وفایی‌هایی که نمی‌توانستم مجسم کنم. آنچه با تجسّمش نزد آلبرتین عذاب می‌کشیدم آرزوی دائمی خودم به این بود که زنانی تازه را خوش بیایم، رمانهای تازه‌ای را از سر بگیرم، آنچه عذابم می‌داد فرضِ همان نگاهی در او بود که خودم چند روز پیش، با آن که او در کنارم بود، نتوانسته بودم به دختران دوچرخه سوار نشستهِ گرد میزهایی در جنگل

بولونی نیندازم. شاید کمابیش بتوان گفت که چون شناختی نیست، حسادت ما به خود ماست. مشاهده چندان تأثیری ندارد: تنها از لذتی که خود چشیده‌ایم به آگاهی یا به درد می‌رسیم.

گاهی در چشمان آلبرتین، در برافروختگی ناگهانی چهره‌اش، پنداری برق گرمای گذرایی را حس می‌کردم که یک آن بر پهنه‌ای برای من از آسمان دست نیافتنی‌تر، بر گستره‌ای از خاطرات او می‌تابید که نمی‌شناختم. آنگاه زیبایی‌ای که از اندکی پیش با یادآوری سالهای پی‌درپی آشنایی‌ام با آلبرتین در کنارهٔ بلبک و در پاریس در او می‌دیدم، زیبایی حاصل از این که دوستم بر بسیاری زمینه‌ها بازمی تابید و بسیاری روزان رفته را در خود نهفته داشت، این زیبایی انگار دلم را چاک چاک می‌کرد. آنگاه در فراسوی آن رخسارِ روبه سرخی، دهان گشودگیِ ورطه‌وار فضای بی‌پایان شب‌هایی را حس می‌کردم که آلبرتین را نمی‌شناختم. می‌توانستم او را روی زانوانم بنشانم، سرش را میان دو دستم بگیرم، می‌توانستم دراز زمانی نوازشش کنم، امّا هم آن چنان که انگار با سنگی ور بروی که شوریِ اقیانوس‌های ازلی یا پرتو ستاره‌ای در آن نهفته باشد، حس می‌کردم آنچه لمس می‌کنم تنها پیلهٔ بستهٔ وجودی است که از درون به بینهایت می‌رسد. چه رنجی می‌کشیدم از وضعی که فراموشی طبیعت بر سرمان آورده، که تن‌ها را از هم جدا ساخته امّا تفسیر جانها را ممکن نکرده است! و می‌فهمیدم که آلبرتین (که جسمش در تسلط من امّا فکرش از چنگ فکرم گریزان بود) حتی آن اسیر دلپذیری نیست که می‌پنداشتم چشم و چراغ خانه‌ام باشد اگر حضورش را از کسانی که به دیدنم می‌آمدند و گمان نمی‌بردند در همان اتاق کناری ته راهرو باشد، همان گونه کامل پنهان نگه دارم که آن آدم قصه که پنهان از همه شهدخت چین را در شیشه‌ای بسته نزد خود داشت؛ امّا آلبرتین، که مرا به شیوه‌ای چنین بیتابانه، بیرحمانه و ناگزیر به جستجوی گذشته فرا می‌خواند؛ بیشتر به الههٔ زمان می‌مانست. و گرچه ناگزیرسالهایی از زندگی‌ام و ثروتم را به خاطرش از دست دادم ــ اگر بتوانم با خود بگویم

که او چیزی از دست نداد که، افسوس، مطمئن نیستم ــ هیچ احساس پشیمانی نمی‌کنم. بدون شک تنهایی بهتر و بارآورتر می‌بود، درد کم‌تری می‌داشت. امّا کدامین زندگیِ مجموعه‌داری چنان که سوان به من توصیه می‌کرد، چنان که آقای دوشارلوس انتقاد می‌کرد که چرا به آن نمی‌پردازم و با آمیزه‌ای از نکته سنجی و گستاخی و مشکل پسندی می‌گفت: «وای که خانه‌تان چقدر زشت است!» کدامین پیکره، کدامین نقاشیِ مدتها جُست و جو کرده و سرانجام بر آن دست یافته، یا حتی، در بهترین حالت، بی‌هیچ سودجویی تماشا کرده، می‌توانست ــ آن چنان که زخم کوچکی که زود خوب می‌شد امابر اثر ناشیگری ناخودآگاه آلبرتین و آدمهای بی‌اعتنا، یا اندیشه‌های خودم، خیلی زود دوباره سرباز می‌کرد ــ می‌توانست این راهِ به بیرون از خویشتن، این راه ارتباطی را به رویم بگشاید که راهی خصوصی است امّا به جادهٔ بزرگی می‌رسد گذرگاه آنی که تنها از روزی می‌شناسیمش که از آن رنج کشیده باشیم، یعنی زندگی دیگران؟

گاهی چنان مهتابِ زیبایی می‌شد که یک ساعت پس از خوابیدن آلبرتین خود را به او می‌رساندم تا بگویم از پنجره تماشا کند. مطمئنم که با این انگیزه می‌رفتم و نه برای این که مطمئن شوم در اتاق هست. چگونه ممکن بود بتواند و بخواهد فرار کند؟ برای این کار به همدستی فرانسواز نیاز بود که در تصور نمی‌گنجید. در اتاق تاریک، چیزی جز نیمتاج باریکی از گیسوان سیاه بر سفیدی بالش به چشم نمی‌آمد. امّا آوای نفس آلبرتین را می‌شنیدم. در خوابی چنان عمیق بود که با دودلی تا کنار تختش می‌رفتم؛ لب تخت می‌نشستم، خوابش همچنان با همان زمزمه جریان داشت. آنچه محال بتوان گفت این است که تا چه حد بیدار شدنش شادمانه بود. می‌بوسیدمش، تکانش می‌دادم. در جا خوابش قطع می‌شد، امّا بدون حتی فاصلهٔ یک ثانیه، به قهقهه می‌افتاد،بازوانش را به گردنم می‌انداخت و می‌گفت: «اتفاقاً داشتم فکر می‌کردم که می‌آیی یا نه»، و به زیباترین شیوه مهربانانه می‌خندید. گویی سر زیبایش وقت خواب فقط پر از شادی و مهربانی و خنده بود. و با بیدار کردنش، چنان که وقت بُریدن

میوه‌ای، کاری جز بیرون فشاندن خوشاب سرشارِ خنکابخشش نمی‌کردم.

زمستان به پایان می‌رسید؛ دوباره هوا خوش شد، و اغلب، آنگاه که آلبرتین تازه به من شب خوش گفته بود و اتاقم، پرده‌هایش، دیوار بالای پرده‌هایش هنوز تاریک بود از باغ راهبه‌های همسایه آواز پرندهٔ ناشناسی را، پرتوان و ارجمند در سکوت آن چنان که هارمونیوم کلیسایی می‌شنیدم که به همان زودی به شیوهٔ لیدیایی [۱۵۶] بامدادانه می‌خواند و نت نیرومند تابناک آفتابی را که می‌دید به دلِ تیرگی‌های من می‌زد. رفته رفته شب‌ها کوتاه شد و پیش از ساعت‌های قدیم صبح سفیدیِ هر روز بیشتر روز را می‌دیدم که از پس پرده‌ها سر می‌زد. این که هنوز رضا می‌دادم آلبرتین همچنان به آن شیوه زندگی کند که برغم انکارهایش حس می‌کردم خود را زندانی می‌بیند، این بود که هر روز مطمئن بودم فردا خواهم توانست نه فقط کار را آغاز کنم، بلکه بلند شوم، ازخانه بیرون بروم و سفری را به ملکی که خواهیم خرید تدارک ببینم، جایی که آلبرتین بتواند آزادانه‌تر و بدون نگران کردنم به زندگی دلخواه خود، روستایی یا دریایی، دریاگردی یا شکار، بپردازد.

امّا فردای آن روز، آن زمانِ گذشته‌ای که من در وجود آلبرتین گاهی دوستش می‌داشتم و گاهی از آن متنفر بودم (چون در زمانی که حاضر است، هرکداممان، از سر نفع خود یا ادب یا ترحم، به‌کارِ بافتن پرده‌ای از دروغ می‌پردازیم که آن را واقعیت می‌پنداریم) ــ چنین پیش می‌آمد که با نظر به گذشته یکی از ساعتهایی که آن گذشته را تشکیل می‌داد، حتی یکی از آنهایی که خیال می‌کردم بشناسم، ناگهان وجهی از خود را نشان دهد که کوششی برای پنهان کردنش نمی‌شد، و کاملاً فرق داشت با وجهی که پیشتر از آن دیده بودم. در پس فلان نگاه، به جای اندیشهٔ نیکی که در گذشته در آن نهفته دیده بودم، تمنایی پنهان بود که تا آن زمان در گمان نمی‌آمد، و بخشی از دل آلبرتین را که می‌پنداشتم با من یک دِله باشد از من جدا می‌کرد. مثلاً، وقتی آندره در ماه ژوئیه از بلبک رفت،

آلبرتین به من نگفت که باید بزودی او را می‌دید؛ و من فکر می‌کردم او را حتی زودتر از آنی که خود می‌پنداشت دیده بود چه به خاطر غم بزرگی که در شب چهارده سپتامبر در بلبک داشته بودم این از خودگذشتگی را در حقم کرد که بیشتر آنجا نماند و بیدرنگ به پاریس بیاید. روز پانزدهم، وقتی آمد، از او خواستم به دیدن آندره برود و به او گفتم: «از دیدنتان خوشحال شد؟» امّا چون خانم بونتان آمد تا برای آلبرتین چیزی بیاورد، چند دقیقه‌ای او را دیدم و به او گفتم که آلبرتین با آندره بیرون رفته بود: «رفته‌اند بیرون از شهر گردشی بکنند.» خانم بونتان در جوابم گفت: «بله، آلبرتین از گردش بیرون شهر بدش نمی‌آید. سه سال پیش، هر روز باید می‌رفت به بوت شومون.» با شنیدن نام بوت شومون، که آلبرتین می‌گفت هرگز آنجا نرفته بود، یک لحظه نفسم بند آمد. واقعیت کارآمدترین دشمن است. به نقطه‌ای از دلمان حمله می‌کند که هیچ انتظارش را نداشته‌ایم و برایش دفاعی تدارک ندیده‌ایم. آیا گفتهٔ آلبرتین به خاله‌اش، درباره هر روز رفتنش به بوت شومون دروغ بود یا به من که گفت آنجا را ندیده است؟ خانم بونتان گفت: «خوشبختانه آندره بزودی به منطقهٔ روستایی خوش آب و هواتری می‌رود، به یک منطقهٔ روستایی واقعی، طفلک خیلی حالش بد است. به همچو جایی احتیاج دارد. هوای تابستان امسال آنی نبود که برایش لازم بود. فکرش را بکنید که آخر ژوئیه از بلبک رفت و فکر می‌کرد بتواند دوباره سپتامبر برگردد، امّا نتوانست چون زانوی برادرش در رفت.» پس آلبرتین منتظر بازگشت او به بلبلک بود و به من نگفته بود. درست است که با پیشنهاد آمدن به پاریس به من بسیار لطف کرد. مگر این که... «بله، یادم هست که آلبرتین در این باره با من حرف زد... (که حقیقت نداشت) این واقعه کی اتفاق افتاد؟ همهٔ اینها یک خُرده برایم گنگ است.» ــ «از یک نظر می‌شود گفت که درست بموقع اتفاق افتاد، چون یک روز بعد از آن اجارهٔ ویلا شروع می‌شد و مادربزرگ آندره مجبور می‌شد یک ماه بیخودی پول بدهد. پای برادر آندره چهارده سپتامبر شکست و آندره وقت کرد همان صبح روز پانزدهم به آلبرتین تلگراف بزند و بگوید که

نمی‌آید، که آلبرتین هم توانست به موقع به بنگاه خبر بدهد. اگر یک روز دیرتر می‌شد، اجاره را باید تا پانزده اکتبر می‌دادند.» پس بدون شک هنگامی که آلبرتین تغییر عقیده داده و به من گفت «همین امشب برویم» آنچه در نظر داشت آپارتمانی بود که من نمی‌شناختم، یعنی خانهٔ مادربزرگ آندره که آلبرتین بیدرنگ پس از بازگشتمان می‌توانست آنجا برود و دوستش را ببیند، دوستی که من نمی‌دانستم بنا بود دوباره بزودی در بلبک هم ببیند. در حالی که من سعی کرده بودم گفته‌های بسیار لطف‌آمیزش برای بازگشت به پاریس را، در تضاد با خودداری چموشانهٔ اندکی پیشترش، نشانهٔ تغییر عقیده از سر نیکدلی ببینم. امّا این گفته‌ها صرفاً بازتاب تغییر وضعیتی است که از آن خبر نداری، و همهٔ رمز دگرگونی رفتار زنی که دوستت ندارد در همین است. سرسختانه از دادن وعدهٔ دیداری برای فردا خودداری می‌کند، چون خسته است، چون پدربزرگش اصرار دارد که شام را در خانهٔ او باشد. پافشاری می‌کنی: «خوب، بعدش بیایید.» ــ «نه، تا دیر وقت نگهم می‌دارد، ممکن است خودش هم مرا به خانه برساند». در حالی که با کسی وعدهٔ دیدار دارد که از او خوشش می‌آید. امّا ناگهان این کس گرفتاری پیدا می‌کند. آنگاه زن می‌آید و می‌گوید که متأسف است از این که ناراحتت کرده است، می‌گوید پدربزرگ را از سر باز کرده است و با تو خواهد ماند، چون هیچ چیز دیگر برایش مهم نیست. باید این جمله‌ها را در زبانی که آلبرتین در روز حرکتم از بلبک به کار برد بازمی شناختم. امّا شاید که نباید فقط این جمله‌ها را باز می‌شناختم، بلکه باید برای تفسیر این زبان دو ویژگی آلبرتین را به خاطر می‌آوردم.

دو ویژگی روحیهٔ آلبرتین در آن هنگام به یادم آمد، یکی تا تسکینم دهد، دیگری تا غمگینم کند، چه در حافظه هرچه بخواهی هست، حافظه نوعی داروخانه، یا آزمایشگاه شیمی است، که در آن اتفاقی دستت‌گاه به دارویی آرام بخش وگاه به زهری خطرناک می‌رسد. خصلت اول آلبرتین، آنی که تسکینم می‌داد، عادتش به برخوردار کردن چند نفر از فایدهٔ یک

کار واحد، یا به عبارت دیگر استفادهٔ چندگانه از کاری بود که می‌کرد، عادتی که خاص او بود.[۱۵۷] این در خصلت او بود که کارِ واحد بازگشت به پاریس را فرصتی برای لطفی در حق دو نفر کند که صمیمانه دوستشان می‌داشت (این که آندره نمی‌آمد ممکن بود ماندن او در بلبک را برایش سخت کند، بدون آن که به معنی این باشد که نتواند بی‌آندره سر کند): لطفی به من، با وانمود به این که به پاریس آمدنش برای این است که من تنها نباشم و ناراحتی نکشم، و برای این که وفاداری‌اش را به من نشان داده باشد؛ لطفی به آندره، با باوراندن به او که چون به بلبک برنمی‌گشت، او هم نمی‌خواست یک لحظه بیشتر آنجا بماند، ماندنش را برای دیدن او تمدید کرده بود و حال که او برنمی گشت خود به سوی او می‌شتافت. امّا آمدن آلبرتین به پاریس با من، چنان بدون هیچ فاصله‌ای درست پس از آن بود که از طرفی من دچار اندوه شدم و خواستم به پاریس برگردم، و از طرف دیگر تلگرامی از آندره رسید، که بسیار طبیعی بود که من و آندره (او بی‌خبر از اندوه من، من بی‌خبر از تلگرام او) هر دو علت سفر آلبرتین را فقط آنی بدانیم که خود بتنهایی خبرش را داشتیم، در حالی که هر دو اتفاقی و به فاصلهٔ کمی از هم رخ داده بود.

و در این صورت، من می‌توانستم هنوز چنین بپندارم که همراهی با من تنها هدف واقعی آلبرتین بود و البته غافل نماند از این که از فرصت استفاده کند و منّتی هم بر آندره بگذارد. امّا متأسفانه در جا به یاد خصلت دیگری از آلبرتین افتادم که همان شدت آمادگی‌اش به تسلیم شدن در برابر وسوسهٔ مقاومت ناپذیر خوشی بود. و به یاد می‌آوردم که وقتی تصمیم به سفر گرفت، با چه ناشکیبایی می‌خواست هرچه زودتر به قطار برسد، مدیر هتل را که می‌خواست ما را نگه دارد و ممکن بود نگذارد به امنیبوس برسیم به چه حالتی به شتاب واداشت، و در «پیچ پیچک» زمانی که آقای دوکامبرمر از ما خواست سفرمان را هشت روز عقب بیندازیم به نشانهٔ مخالفت رو به من شانه بالا انداخت و چقدر این حرکتش مرا خوش

آمد. آری، آنچه در آن هنگام در ذهنش بود، و تا آن اندازه برای حرکت بیتابش می‌کرد، آنچه بیصبرانه می‌خواست به آن برسد آپارتمانی خالی بود که دیده بودم زمانی مادربزرگ آندره آنجا می‌نشست. آپارتمانی مجلل که به دست یک نوکر پیر سپرده شده بود، رو به آفتاب امّا چنان خالی، چنان ساکت بود که آفتاب انگار پارچه‌ای روی کاناپه، روی مبل‌های اتاقهایی می‌کشید که آلبرتین و آندره از نوکر پراز تواضع و شاید ساده لوح، شاید همدست، می‌خواستند بگذارد آنجا استراحت کنند. اکنون آنجا را مدام در نظر می‌آوردم، خالی، با تختی یا کاناپه‌ای، با کلفت فریب خورده یا همدستی، و آلبرتین هربار که شتابزده یا جدی می‌نمود آنجا به دیدن دوستش می‌رفت که بدون شک زودتر از او آمده بود چون آزادتر بود. تا آن زمان هرگز به آن آپارتمان، که حال برایم زیبایی دهشت انگیزی یافته بود، فکر نکرده بودم. مجهول زندگی آدمها بمانند مجهول طبیعت است، که هر کشف علمی آن را پس‌تر می‌زند امّا از میان برنمی‌دارد. حسود با محروم کردن دلدار از هزار لذت بی‌اهمیت او را پریشان می‌کند. امّا دلدار آنهایی را که عمق زندگی‌اش هستند در جاهایی پنهان می‌کند که حسود، حتی هنگامی هم که می‌پندارد بیشترین مراقبت و زیرکی را به کار می‌برد و کسانی دقیق‌ترین خبرها را به او می‌دهند، حتی فکرش به آنجا راه نمی‌برد. امّا هر چه بود آندره باید بزودی می‌رفت. ولی دلم نمی‌خواست آلبرتین بتواند با این تصور که گول او و آندره را خورده‌ام تحقیرم کند. دیر یا زود این را به او می‌گفتم. و بدین گونه، با نشان دادن این که از چیزهایی خبر دارم که از من پنهان می‌کند، شاید مجبورش می‌کردم با من صریح‌تر حرف بزند. امّا هنوز نمی‌خواستم در این باره به او چیزی بگویم. اول به این دلیل که چون تازه خاله‌اش را دیده بودم می‌فهمید اطلاعاتم از کجاست، این منبع را کور می‌کرد و نگران دستیابی من به منابع تازه‌ای نمی‌شد. دیگر این که، تا زمانی که مطمئن نبودم که می‌خواهم آلبرتین را تا هر زمانی پیش خودم نگه دارم یا نه، نمی‌خواستم این خطر پیش آید که از من بیش از حد خشمگین شود و در نتیجه به فکر

ترکم بیفتد. درست است که اگر براساس گفته‌های آلبرتین استدلال می‌کردم و اگر حقیقت را می‌جستم، و آینده را پیش‌بینی می‌کردم ــ گفته‌هایی که همیشه در موافقت با طرح‌های من بود، از علاقه‌اش به آن شیوهٔ زندگی سخن می‌گفت و از این که انزوایش در خانه از کمتر چیزی محرومش می‌کرد ــ شکی نمی‌داشتم که همواره کنارم می‌ماند. این حتی سخت مایهٔ ملالم بود. حس می‌کردم زندگی و دنیایی که از آن هیچ لذتی نبرده‌ام از دستم می‌رود و این همه را در عوضِ زنی داده‌ام که دیگر هیچ چیزش برایم تازگی ندارد. حتی نمی‌توانستم با او به ونیز بروم. چه آنجا هم در حالی که خوابیده بودم از ترسِ توجه کَرجی‌ران، کارکنان هتل و ونیزی‌ها به آلبرتین عذاب می‌کشیدم.

امّا اگر برعکس براساس فرض دیگر استدلال می‌کردم، یعنی فرضِ نه متکی برگفته‌های اوبلکه‌برسکوت‌هایش،نگاه‌هایش،برافروختگی‌هایش، قهرکردن‌ها و حتی خشم‌هایش ــ که می‌توانستم براحتی به او نشان دهم که بی‌اساس است امّا ترجیح می‌دادم به روی خودم نیاورم ــ ناگزیر با خود می‌گفتم که این زندگی برایش ستوه‌آور است، و همهٔ مدت از آنچه دوست می‌دارد محروم می‌ماند و حتماً روزی مرا ترک خواهد کرد. اگر بنا بود چنین کند، همهٔ آنچه می‌خواستم این بودکه وقتش را بتوانم من انتخاب کنم. زمانی که برایم خیلی دردناک نباشد، در فصلی که نتواند به هیچ یک از جاهایی برود که عیاشی‌هایش را آنجا مجسم می‌کردم. نه آمستردام، نه خانهٔ آندره، نه خانهٔ دختر ونتوی که البته چند ماه بعد به آنجا می‌رفت. امّا تا آن زمان من آرام می‌شدم و مسأله برایم بی‌اهمیت می‌شد. در هر حال، هنوز پیش از آن که فکرش را بکنم باید صبر می‌کردم تا دردکوچک ناشی ازکشف این که چرا آلبرتین در فاصلهٔ چند ساعت اول نخواست بلبک را ترک کند و سپس بیدرنگ راهی شد، خوب شود، باید فرصت داده می‌شد تا عارضه‌هایی که (اگر کشف تازه‌ای نمی‌کردم) خواه ناخواه فروکش می‌کرد از میان برود، امّا این عارضه‌ها هنوز آن قدر حاد بود که کاری جز دردناک‌تر و دشوارتر کردن «عمل» جدایی نمی‌کرد، عملی که

ناگزیری‌اش مشخص شده بود امّا اضطراری نبود و بهتر بود «سرد سرد» انجام شود. انتخاب زمان جدایی در ید قدرت من بود؛ زیرا اگر می‌خواست پیش از آن که من تصمیم گرفته باشم برود، در لحظه‌ای که به من می‌گفت از این زندگی بتنگ آمده است همواره این فرصت باقی بود که در مقابله با دلیل‌هایش کاری بشود، به او آزادی بیشتری داده بشود، وعدهٔ خوشی بزرگی داده شود که خودش مایل باشد به خاطرش صبر کند، یا حتی، اگر چاره را جز در قلبش در جای دیگری نمی‌شد یافت، می‌توانستم به او اعتراف کنم که رنج می‌کشم. پس، از این نظر خیالم راحت بود، گو این که در این باره خیلی هم منطقی فکر نمی‌کردم. زیرا با انتخاب فرضی که در آن دقیقاً هیچ توجهی به آنچه آلبرتین می‌گفت و تصمیمی که اعلام می‌کرد نداشتم، چنین تصور می‌کردم که وقتی بحث رفتنش پیش آید دلایلی پیش خواهد کشید که من فرصت مقابله با آنها و ردّشان را خواهم داشت.

حس می‌کردم زندگی‌ام با آلبرتین، ازیک طرف زمانی که حسودی نمی‌کنم سراسر ملال، و از طرف دیگر زمانی که حسودم فقط درد و رنج است. اگر به فرض شادکامی‌ای هم بود دوامی نداشت. با همان منطق خردمندانه‌ای که در بلبک آن شبی به ذهنم آمد که پس از دیدار مادام دوکامبرمر خوش بودیم، اکنون می‌خواستم آلبرتین را ترک کنم چه می‌دانستم که ادامه رابطه برایمان سودی نخواهد داشت. فقط، هنوز هم مجسم می‌کردم خاطره‌ای که از او پیش خود نگه دارم همانند نوعی ارتعاش مدام خواهد بود که زخمهٔ دقیقهٔ جدایی‌مان پدیدش خواهد آورد. از این رو بر آن بودم که دقیقهٔ ملایمی را انتخاب کنم تا سپس ارتعاش ملایمی در درونم تداوم داشته باشد. نباید مشکل پسندی می‌کردم و توقع زیادی می‌داشتم، باید عقل به خرج می‌دادم. امّا وقتی آن همه صبر کرده بودم دیوانگی بود که چند روز دیگر را در انتظار فرارسیدن یک دقیقهٔ قابل تحمل بسر نبرم و این خطر را پیش آورم که بگذارد و برود و مرا دچار همان آشوب زمانی کند که درگذشته مادرم بدون گفتن شب خوش

از تختم دور می‌شد، یا زمانی که در ایستگاه قطار با من خداحافظی می‌کرد.

در این حال، تا آنجا که می‌توانستم به آلبرتین خوبی می‌کردم. از پیرهن‌های فورتونی سرانجام یکی را که تازه به پایان رسیده و آبی و طلایی با آستر صورتی بود انتخاب کردیم. و من با این همه پنج تای دیگری را هم که آلبرتین با تأسف کنار گذاشته و آن یکی را ترجیح داده بود سفارش دادم. امّا با فرارسیدن بهار، دو ماه پس از آنچه خالهٔ آلبرتین گفت، شبی مهارم را به دست خشمم رها کردم. از قضا شبی بود که آلبرتین نخستین بار خانه‌جامهٔ آبی و طلایی فورتونی را پوشیده بود که ونیز را به یادم می‌آورد و مایهٔ آن می‌شد که آنچه را که فدای آلبرتین می‌کردم و از او هیچ قدردانی هم نمی‌دیدم هرچه بیشتر حس کنم. با آن‌که هیچگاه ونیز را ندیده بودم، همواره از زمان عید پاکی که در خردسالی بنا بود آنجا بروم، و از آن هم پیشتر به خاطر گراوورهای تیسین و عکس‌های آثار جوتو که سوان در گذشته در کومبره به من داده بود، خواب این شهر را می‌دیدم. و پیرهن فورتونی که آلبرتین آن شب به تن داشت به نظرم شبح وسوسه‌گر ونیزِ نادیده جلوه می‌کرد. سراسر پوشیده از نقش‌های تزئینی عربی بود چون ونیز، چون کاخهای ونیزی که به شیوهٔ سلطانه‌ها پس توریِ شبکه‌های سنگی پنهان‌اند، چون مجلدات کتابخانهٔ آمبروزی،[۱۵۸] چون ستون‌هایی که پرنده‌های شرقی‌شان، بتناوب به مفهوم مرگ و زندگی، در تلألو آینه‌وار پارچه تکرار می‌شد، به آبیِ ژرفی که پابه پای پیشروی نگاهم به همان استحاله‌ای به طلای چکش‌خوار بدل می‌شد که لاجوردیِ «کانال بزرگ» را پیشاپیش کرجیِ روان به فلز تابناک برمی‌گرداند. و آستر آستین‌ها به صورتیِ گیلاسی بود چنان ونیزی که صورتی تیه پولو می‌نامندش.[۱۵۹]

آن روز در حضور من از دهان فرانسواز پریده بود که آلبرتین از هیچ چیز راضی نیست، وقتی به او خبر می‌دهم که با او بیرون خواهم رفت، یا نخواهم رفت، که اتومبیل برای بردنش خواهد آمد، یا نخواهد آمد،

کمابیش شانه بالا می‌اندازد و بزحمت جواب مؤدبانه‌ای می‌دهد؛ یک شب که حس می‌کردم کژخلق است و نخستین گرمای فصل خودم را هم عصبی کرده بود دیگر نتوانستم جلو خشم خودم را بگیرم و حق ناشناسی‌اش را به رخش کشیدم. از خود بی‌خود با همهٔ توانم داد زدم: «بله، از هر کسی می‌خواهید بپرسید، از فرانسواز بپرسید، همه در این باره همزبان‌اند.» امّا در جا به یاد آوردم که آلبرتین یک بار به من گفته بود در حالت خشم وحشتناک می‌شوم و سطرهایی از *استر* را هم درباره‌ام خوانده بود:

کاش می‌دانستید این رخسار خشماگین با من
به جان پریشانم چه آشوبی افکند...
وای! کدامین دل بیباک بی‌لرزه‌ای
اژدر چشمانتان را تاب تواند آورد؟[۱۶۰]

از خشونت خودم شرمنده شدم. و برای جبران کارم، البته بدون آن که از موضع شکست حرف بزنم، و نیز با این هدف که آشتی‌ام آشتی مسلحانه و ترس‌آور باشد، به نظرم مفید آمد که در همان حال که نشان می‌دهم از جدایی باکی ندارم، برای این که او به فکر جدایی نیفتد بگویم: «مرا ببخشید، آلبرتین عزیزم، از خشونت خودم شرمنده‌ام، نمی‌دانم چه کنم. اگر نمی‌توانیم بیش از این با هم تفاهم داشته باشیم. اگر لازم است از هم جدا بشویم، جدایی‌مان نباید به این نحو باشد، در شأن ما نیست. اگر لازم باشد از هم جدا می‌شویم، امّا قبل از هر چیز باید فروتنانه و از صمیم قلب از شما عذر خواهی کنم.» فکر کردم برای جبران این حرکت، و اطمینانم از این که فعلاً و تا زمانی که آندره نرفته ــ یعنی تا سه هفتهٔ دیگر ــ آلبرتین در خانه می‌ماند، بهترین کار این است که از همان فردا خوشی‌ای بزرگ‌تر از آنچه داشته بود، برای مدتی نسبتاً طولانی، برایش فراهم کنم؛ از این رو، چون می‌خواستم ملالی را که از من به او رسیده بود برطرف کنم، شاید بجا بود که از این فرصت بهره بگیرم و به او نشان دهم که زندگی‌اش را بهتر از آنچه گمان می‌کند می‌شناسم. درنتیجه، کژخلقی‌اش

از آنچه می‌گفتم فردا براثر خوبی‌هایی که می‌کردم برطرف می‌شد امّا هشدارم در ذهنش می‌ماند. «بله، آلبرتین عزیزم، می‌بخشید که این قدر خشونت نشان دادم. آن قدرها هم که فکر می‌کنید مقصر نیستم. آدم‌های بدخواهی هستند که سعی می‌کنند میانه ما را به هم بزنند. تا حال هیچوقت نخواسته بودم حرفش را با شما بزنم چون نمی‌خواستم عذابتان بدهم، امّا گاهی بعضی چیزهایی که می‌شنوم از خود بی‌خودم می‌کند.» و برای بهره‌گیری از این که بزودی می‌توانستم نشان دهم که دلیل رفتنش از بلبک را می‌دانم گفتم: «مثلاً، در بعد از ظهری که به تروکادرو رفتید خبر داشتید که دختر ونتوی باید به خانهٔ خانم وردورن بیاید.» سرخ شد. گفت: «بله، می‌دانستم» ــ «می‌توانید قسم بخورید قصدتان این نبود که دوباره با او رابطه برقرار کنید؟» ــ «البته که می‌توانم. امّا چرا می‌گویید: دوباره؟ من هیچ وقت با او رابطه‌ای نداشته‌ام، باور کنید.» غمین بودم از این که آلبرتین به این حالت به من دروغ می‌گفت و آنچه را که با سرخ شدن آشکارا اعتراف کرده بود انکار می‌کرد. از دورویی‌اش آشفته می‌شدم. امّا، از آنجا که دروغش با اعتراض بیگناهی همراه بود بی‌آن که خود متوجه باشم آماده بودم باور کنم و از آن کم‌تر آزرده شدم تا از صداقتش هنگامی که، در جوابم که پرسیدم: «دستکم می‌توانید قسم بخورید که در تمایلتان به دیدن برنامهٔ عصرانهٔ وردورن‌ها، شوق دوباره دیدن دختر ونتوی دخالتی نداشته؟» گفت: «نه، این را نمی‌توانم قسم بخورم. از دیدن دختر ونتوی خیلی خوشحال می‌شدم.» برای بار دوم از این که روابطش را با دختر ونتوی پنهان می‌کرد از او آزرده شدم، و افزون بر این، اعترافش به این که از دیدن او خوشحال می‌شد از پا درم می‌آورد. بدون شک، زمانی که در بازگشت از خانهٔ وردورن‌ها از آلبرتین شنیدم: «دختر ونتوی هم امشب باید می‌آمد؟» دلم دوباره پر از رنج شد چون آلبرتین با این گفته نشان می‌داد که از آمدن او خبر دارد. امّا بیگمان از آن پس این گونه پیش خود استدلال کرده بودم: «از آمدنش خبر داشت و به هیچ وجه مایهٔ خوشحالی‌اش هم نبود، امّا چون فهمیده که آنچه در بلبک مرا به حدی

پریشان کرد که به فکر خودکشی افتادم پی بردن به آشنایی او با آدمی به بدنامی دختر ونتوی بود، نخواسته در این باره با من حرف بزند.» حال آن که اکنون اعتراف می‌کرد از آمدن او خوشحال شده بود. از این گذشته، همان تمایل اسرارآمیزش به رفتن به خانهٔ وردورن‌ها می‌توانست برای من به عنوان شاهد بس باشد. امّا دیگر درباره‌اش فکر نکرده بودم. در نتیجه، با آن که پیش خود می‌گفتم: «چرا نیمه نیمه اعتراف می‌کند؟ این کارش بیشتر از این که رذیلانه و غم‌انگیز باشد احمقانه است»، چنان از پا درآمده بودم که همت پافشاری در این باره را نیافتم، چه در موضع محکمی نبودم و سند افشاکننده‌ای هم در اختیار نداشتم، و برای این که دوباره قوتی بگیرم بشتاب به موضوع آندره پرداختم که به من امکان می‌داد با افشای سند خردکنندهٔ تلگرام او آلبرتین را منکوب کنم. گفتم: «حالا، چیزی که دارد مرا عذاب می‌دهد، شکنجه می‌دهد، بحث روابط شما با آندره است.» آلبرتین حیرت زده گفت: «با آندره؟؟» چهره‌اش از کژخلقی برافروخته شد. و شگفت‌زدگی، یا میل به این که چنین بنماید، چشمانش را گرد کرد. «به به! حالا می‌شود بفرمایید این چیزهای قشنگ قشنگ را کی گفته؟ می‌توانم با کسانی که این چیزها را گفته‌اند حرف بزنم؟ می‌توانم ازشان بپرسم پایه و اساس این تهمت‌ها چیست؟» ــ «چه می‌دانم، آلبرتین عزیزم، نامه‌هایی است بی‌امضا، امّا از آدمهایی که شاید بتوانید راحت پیدایشان کنید (برای این که نشان دهم از پرس و جویش باکی ندارم)، چون به نظر می‌آید شما را خوب می‌شناسند. اعتراف می‌کنم که آخری‌اش (که تازه به این خاطر برایتان نقلش می‌کنم که چیز مهمی درش نیست و به همین دلیل نقل کردنش خیلی ناراحتی ندارد) ــ اعتراف می‌کنم که آشفته‌ام کرد. موضوعش این بود که در روزی که از بلبک حرکت کردیم، این که اول خواستید بمانید و بعد گفتید که می‌آیید به این خاطر بود که در این فاصله نامه‌ای از آندره به دستتان رسید که می‌گفت نمی‌آید.» ــ «البته که آندره برایم نامه نوشت که نمی‌آید، حتی تلگراف زد، تلگرامش را نمی‌توانم نشان بدهم چون نگهش نداشته‌ام، که البته مال

آن روز هم نبود، امّا حتی اگر هم مال آن روز بود، آمدن و نیامدن آندره به بلبک چه فرقی به حال من داشت؟» این «چه فرقی به حال من داشت؟» نشانهٔ خشم بود، و این که به حالش فرقی داشت. امّا الزاماً گواه بر این نبود که آلبرتین فقط برای دیدن آندره از بلبک آمده باشد. آلبرتین هر بار که می‌دید یکی از انگیزه‌های واقعی یا ادعایی یکی از کارهایش را کسی کشف کرده که خود به او دلیل دیگری گفته بود، خشمگین می‌شد، حتی اگر این کس همانی بود که آلبرتین آن کار را براستی برای او کرده بود. این را که آلبرتین گمان داشت خبرهای مربوط به کارهای او را من نه ناخواسته از طریق نامه‌های بی‌امضا، بلکه با کندوکاو حریصانه کسب می‌کنم، به هیچ رو نه از آنچه سپس به من گفت (و چنین می‌نمود که ادعایم در مورد نامه‌های بی‌امضا را پذیرفته باشد)، بلکه از حالت خشم آلودش می‌شد نتیجه‌گیری کرد، خشمی که پنداری چیزی جز انفجار کژخلقی‌های گذشته نبود، همچنان که تجسّسی که (در این فرض) می‌پنداشت من به آن دست زده باشم چیزی جز نتیجهٔ نهایی نظارت و مراقبتی نبود که بر یکایک کارهایش اِعمال می‌کردم و از مدتها پیش درباره‌شان شکی نداشت.

خشمش حتی دامن آندره را هم گرفت، بدون شک پیش خود گفت که از این پس من حتی زمانی هم که با آندره بیرون برود خیالم راحت نخواهد بود، و گفت: «آندره حتی ناراحتم هم می‌کند. مایهٔ پکری است. فردا پیدایش می‌شود. دیگر نمی‌خواهم با او بیرون بروم. این را می‌توانید به آدمهایی بگویید که به شما گفته‌اند به خاطر او به پاریس برگشتم. آن قدر کم نگاهش کرده‌ام که الآن شاید بعد از این همه سالی که می‌شناسمش نتوانم بگویم چه قیافه‌ای است!» در حالی که در بلبک، در سال اول، به من گفته بود «آندره خیلی خوشگل است.» درست است که این به معنی آن نبود که آلبرتین با او رابطهٔ خاصی داشته باشد و حتی همواره از او شنیده بودم که هرگونه روابطی از این نوع را محکوم می‌کرد. امّا آیا امکان نداشت که تغییر کرده باشد، حتی بدون آن که متوجه تغییر خود بشود، و گمان نداشته باشد که آن بازی‌های دوستانه از همان روابطی باشد که در ذهنش

چندان هم مشخص نبود و نزد دیگران نکوهیده‌شان می‌دانست؟ آیا چنین امکانی وجود نداشت در حالی که همین تغییر، و همین ناآگاهی از تغییر، در روابطش با من هم پیش آمده بود، منی که در بلبک با آن همه اعتراض همان بوسه‌هایی را ازم دریغ داشته بود که بعدها هرروز از او می‌گرفتم و امیدوار بودم که هنوز تا مدتها بگیرم، و شاید که تا یک لحظهٔ دیگر هم می‌گرفتم؟

گفتم: «آخر، عزیزم، چطور می‌خواهید این را به آنها بگویم در حالی که نمی‌شناسمشان؟» این جواب چنان قاطع بود که باید اعتراض‌ها و شک‌هایی را که تبلورشان را در نی‌نی‌های آلبرتین می‌دیدم محو می‌کرد. امّا هیچ تأثیری بر آنها نکرد. ساکت شده بودم امّا آلبرتین همچنان به همان حالت خیرهٔ پر از توجهی نگاهم می‌کرد که کسی را که هنوز حرفش تمام نشده نگاه می‌کنیم. دوباره از او پوزش خواستم. در جوابم گفت هیچ جای پوزش خواهی نیست. دوباره بسیار مهربان شده بود. امّا به نظرم می‌آمد که در پس چهرهٔ غمین و آشفته‌اش رازی شکل گرفته است. می‌دانستم که نمی‌تواند مرا بی‌خبر ترک کند؛ نه می‌توانست چنین چیزی را بخواهد (چون پیرهن‌های تازهٔ فورتونی را باید هشت روز بعد امتحان می‌کرد)، و نه می‌شد که به نحو شایسته‌ای عملی‌اش کند، زیرا هم مادر من و هم خالهٔ خودش آخر هفته برمی‌گشتند. چرا، با آن که رفتنش غیرممکن بود، چندین بار به او گفتم فردا باهم به دیدن شیشه‌های ونیزی خواهیم رفت که قصد داشتم به او هدیه کنم، و از شنیدن موافقتش احساس آسودگی کردم؟ هنگامی که توانست به من شب خوش بگوید و بوسیدمش کار همیشه را نکرد، روی برگرداند و پاسخ بوسه‌ام را نداد ــ و این فقط چند لحظه پس از آنی بود که فکر کردم چه خوش که آنچه را که در بلبک از من دریغ داشته بود اکنون ارزانی‌ام می‌داشت. پنداری با من قهر کرده بود و نمی‌خواست حرکت مهرآمیزی نشان دهد که بعداً به نظرم دروغی در تکذیب آن قهر جلوه کند. پنداری حرکاتش را در هماهنگی با این قهر تنظیم می‌کرد امّا با مدارا، یا برای این که آن را به زبان نیاورده باشد، یا

برای این که می‌خواست در عین قطع رابطهٔ جسمانی دوست من باقی بماند. دوم بار او را بوسیدم و لاجورد آینه‌وار و زرین «کانال بزرگ» و پرنده‌های جفت، نمادهای مرگ و رستاخیز را بر قلبم فشردم. امّا بار دوم هم، به جای آن که بوسه‌ام را به من برگرداند خود را کنار کشید، با همان سرکشی غریزی و شوم جانورانی که مرگ را حس می‌کنند. این پیش‌آگاهی که پنداری او بیانش می‌کرد خودِ مرا هم فراگرفت و از هراسی چنان دلشوره‌آمیز آکنده شدم که وقتی به آستانهٔ در رسید همت آن نیاقتم که بگذارم برود. گفتم: «آلبرتین. من هیچ خوابم نمی‌آید. اگرخودتان دلتان نمی‌خواهد بخوابید، می‌توانید یک کم دیگر بمانید، هر طور میل شماست، امّا من اصراری ندارم و بخصوص نمی‌خواهم خسته‌تان کنم.» به نظرم می‌آمد که اگر می‌توانستم از او بخواهم پیرهن خواب سفیدش را بپوشد که در آن صورتی‌تر و گرم‌تر می‌نمود، و حواس مرا بیشتر می‌انگیخت، آشتی‌مان کامل‌تر می‌شد. امّا یک لحظه دودل ماندم، زیرا لبهٔ آبی پیرهن به چهره‌اش زیبایی، روشنایی، آسمانی می‌افزود که بی‌آنها شاید به نظرم خشن‌تر می‌آمد. آهسته برگشت و با ملایمت بسیار و همچنان با چهرهٔ غمین و آشفته گفت: «می‌توانم هر چقدر که بخواهید بمانم، خوابم نمی‌آید.» پاسخش آرامم کرد چون تا زمانی که در کنارم بود می‌توانستم به آینده فکر کنم، و نیز در وجودش دوستی و اطاعتی هر چند از نوعی خاص نهفته بود که به نظرم محدوده‌اش آن رازی بود که در پس نگاه غمگین و رفتارش حس می‌کردم، رفتاری تغییر یافته نیمی برخلاف میل خودش، نیمی بدون شک برای هماهنگ کردن‌شان با چیزی که از آن خبر نداشتم. به نظرم آمد تنها در صورتی شهامتِ آن خواهم داشت که به تسلیم وادارمش، که او را سفیدپوش و با گردن باز در برابر داشته باشم، آن چنان که در بلبک در اتاقش دیده بودم. «حالا که این قدر لطف دارید و یک کمی می‌مانید تا تسکینم بدهید، بهتر است این پیرهن را در بیاورید، خیلی گرم است، خیلی شق و رق است، جرأت نمی‌کنم به شما نزدیک شوم تا مبادا پارچهٔ به این قشنگی چروک شود، بعد هم این پرنده‌های سرنوشت

بین مافاصله می‌اندازند. پیرهنتان را در بیارید، عزیزم.» ــ «نه، درآوردنش اینجا راحت نیست. بعد توی اتاق خودم درش می‌آورم». ــ «پس نمی‌خواهید حتی روی تختم بنشینید؟» ــ «چرا، چرا». امّا دور، نزدیک پاهایم نشست. به گفتگو پرداختیم. ناگهان آهنگ منظم ندایی ناله‌وار به گوشمان رسید. کبوترانی بودند که بغ‌بغ آغاز می‌کردند. آلبرتین گفت: «معنی‌اش این است که دارد صبح می‌شود.» و با چینی به پیشانی، انگار که زندگی در خانهٔ من از خوشی‌های بهار محرومش می‌کرد، گفت: «بهار شروع شده که کفترها برگشته‌اند». شباهت بغ‌بغ آنها و آواز خروس همان گونه ژرف و گنگ بودکه در هفت نوازی ونتوی شباهت تم *آداجو* با تم‌های بخش اول و بخش آخر، که همه بر اساس یک مایهٔ واحدِ کلیدی ساخته شده‌اند، امّا تفاوت لحن و میزان و غیره آن تم را چنان دگرگون کرده که فرد عادی، دربرابر دفتری از ونتوی، تعجب می‌کند از دیدن این که هر سه بر پایهٔ چهار نُت نوشته شده باشند، چهار نُتی که می‌تواند با یک انگشت روی پیانو بنوازد بی‌آن که هیچ یک از آن سه قطعه را پیدا کند. بدین گونه، قطعهٔ غم‌انگیزی که کبوتران اجرا می‌کردند نوعی آواز خروسِ مینور بود که به آسمان برنمی‌خاست، عمودی بالا نمی‌رفت، بلکه با نظم عرعر درازگوش، پیچیده در حفاظی نرم، بر خطی افقی از کبوتری به کبوتر دیگر می‌رفت و هیچگاه سر بر نمی‌افراشت، نالهٔ جنبی‌اش هیچگاه به ندای شادمانه‌ای بدل نمی‌شد که بسیار بارها در *آلگروی* پیش درآمد و بخش پایانی شنیده می‌شد. می‌دانم که آنگاه واژهٔ «مرگ» به زبانم آمد، انگار که آلبرتین به زودی می‌مُرد. گویا رویدادها گسترده‌تر از لحظه‌ای‌اند که رخ می‌دهند و همه‌شان در آن جا نمی‌گیرد. بیگمان بر اثر خاطره‌ای که از آنها برایمان می‌ماند به آینده سرریز می‌کنند، امّا جایی از زمان گذشته را هم می‌طلبند. بیگمان گفته خواهد شد که در آن زمان آنها را چنانی نمی‌بینیم که خواهند بود. امّا آیا در خاطره نیز دگرگون نمی‌شوند؟

چون دیدم که آلبرتین به میل خود مرا نمی‌بوسد، و فهمیدم که زمان بیهوده هدر می‌رود و تنها بوسه می‌تواند آغازگر دقیقه‌های آرامش،

دقیقه‌های واقعی باشد گفتم: «شب خوش، دیر وقت است»، تا شاید مرا ببوسد و آنگاه ادامه دهیم. امّا همانند دوبار پیشین فقط گفت: «شب خوش، سعی کنید خوب بخوابید» و به بوسه‌ای روی گونه‌ام بسنده کرد. این بار جرأت نکردم صدایش بزنم. امّا دلم به چنان تپشی افتاد که نتوانستم دراز بکشم. چون پرنده‌ای که در قفسش از این سر به آن سر می‌رود، بی‌وقفه میان نگرانی از رفتن آلبرتین و آرامشی نسبی در نوسان بودم. این آرامش از استدلالی می‌آمد که دقیقه‌ای چندبار پیش خود می‌کردم: «در هر حال، نمی‌تواند بی‌خبر بگذارد و برود، هیچ از این که می‌رود حرفی نزده»، و کمابیش آرام می‌شدم. ولی بیدرنگ با خود می‌گفتم: «امّا اگر فردا رفتم و دیدم رفته چه؟ همین نگرانی‌ام باید به هر حال دلیلی داشته باشد. چرا مرا نبوسید؟» و آنگاه درد دلم وحشتناک می‌شد. سپس با استدلالی که از سر می‌گرفتم کمی آرامش می‌یافت، امّا سرانجام سرم درد می‌گرفت. زیرا این نوسان اندیشه‌ام بسیار پیگیر و بسیار یکنواخت بود. بدین گونه برخی حالت‌های روحی مانند نگرانی هست که چون فقط دو جنبهٔ متناوب دارد محدودیتی زجرآور همانند یک درد جسمانی به خود می‌گیرد. پیگیرانه استدلالی را از سر می‌گرفتم که یک بار نگرانی‌ام را توجیه می‌کرد و بار دیگر آن را بی‌اساس می‌نمایاند و به من اطمینان می‌داد، در محدوده‌ای بسیار تنگ و همانند بیماری که بی‌وقفه در حرکتی درونی عضوی را که آزارش می‌دهد لمس کند، یک لحظه از نقطهٔ دردناک دور شود و لحظهٔ دیگر دوباره به آن برگردد. ناگهان، در سکوت شب، از صدایی تکان خوردم که به ظاهر بی‌اهمیت بود امّا مرا به وحشت انداخت، و آن صدای پنجرهٔ آلبرتین بودکه بتندی باز شد. بعد که دیگر صدایی نشنیدم، از خودم پرسیدم چرا از آن صدا آن قدر ترسیدم. به خودی خود هیچ عجیب نبود، امّا من احتمالاً در آن دو مفهوم می‌دیدم که برایم به یک اندازه دهشت‌انگیز بود. اول این که، چون جریان هوا مرا آزار می‌داد، یکی از قراردادهای زندگی مشترکمان این بود که هرگز شب پنجره‌ای گشوده نشود. در این باره زمانی که آلبرتین آمد تا در خانه ما

بنشیند به او توضیح داده شد، و او گرچه مطمئن بود این همه ناشی از وسواس من و ناسالم است قول داد این حکم را هرگز زیر پا نگذارد. و دربارهٔ همهٔ چیزهایی که می‌دانست من می‌خواهم، حتی آنهایی که طرد می‌کرد، چنان ترس و ملاحظه‌ای به خرج می‌داد که مطمئن بودم ترجیح می‌دهد در اتاقِ پر از بوی آتش و دود شومینه بخوابد و پنجره را باز نکند، همچنان که هر اتفاق مهمی هم که می‌افتاد ممکن نبود صبح مرا از خواب بیدار کند.این یکی از قراردادهای کوچک زندگی مشترکمان بود،امّا اگر آن را بدون مطرح کردن با من زیر پا می‌گذاشت آیا به این معنی نبود که دیگر هیچ ملاحظه‌ای در کار نمی‌کرد و همهٔ قراردادهای دیگر را هم نادیده می‌گرفت؟ وانگهی، صدای خیلی شدیدی بود، به نوعی از ادب بدور بود، انگار که برافروخته از خشم پنجره را باز کرده و گفته باشد: «به دَرَک، از این زندگی خفه شدم، به هوا احتیاج دارم!» این دقیقاً آن چیزی نبود که پیش خود گفتم، امّا پی‌درپی به صدای پنجره‌ای که آلبرتین باز کرده بود و برایم مرغوایی شوم‌تر و اسرارآمیزتر از آوای جغدی بود، فکر کردم. دستخوش آشوبی که شاید از آن شب شام خوردن سوان در خانه‌مان در کومبره دیگر دچارش نشده بودم همهٔ شب را در راهرو راه رفتم، با این امید که سر و صدایم آلبرتین را متوجه کند، دلش به حالم بسوزد و صدایم بزند. امّا از اتاقش هیچ صدایی نیامد. در کومبره، از مادرم خواسته بودم بیاید. امّا با مادرم، ترسم فقط از خشم او بود، می‌دانستم که با نشان دادن مهرم به او از مهر او به خودم کم نمی‌کنم. همین مایهٔ آن شد که در فراخواندن آلبرتین تأمل کنم. رفته‌رفته حس کردم که دیگر دیر شده است. بدون شک از مدتی پیش به خواب رفته بود. رفتم و خوابیدم.

صبح همین که بیدار شدم، چون هرگز در هیچ صورتی تا من صدا نکرده بودم کسی به اتاقم نمی‌آمدزنگ زدم تا فرانسواز بیاید. در این حال پیش خود گفتم: «بحث قایق تفریحی را که می‌خواهم برای آلبرتین سفارش بدهم با خودش مطرح می‌کنم.» همچنان که نامه‌هایم را از فرانسواز می‌گرفتم بی‌آنکه نگاهش کنم گفتم: «بعد باید یک چیزی به

خانم آلبرتین بگویم؛بلند شده؟» ــ «بله، زود بلند شد.» حس کردم در درونم هزار نگرانی که توان نگه داشتنشان را در سینه نداشتم، انگار که با حرکت بادی برپا شد. آشوب درونم چنان سخت بود که نفسم، چنان که در توفانی، بند آمد. «ها؟ پس الآن کجاست؟» ــ «باید توی اتاقش باشد.» ــ «آها، خیلی خوب، پس بعد می‌بینمش.» نفسی کشیدم، آشفتگی‌ام فرونشست، آلبرتین در خانه بود، تقریباً برایم هیچ اهمیتی نداشت که در خانه باشد. وانگهی، آیا این تصورم که ممکن بود در خانه نباشد بیجا نبود؟ به خواب رفتم، امّا برغم یقینم به این که آلبرتین ترکم نخواهد کرد خوابم سبک بود و فقط هم در ربط با او سبک بود. زیرا سر و صداهایی را که فقط می‌توانست با کارهای حیاط خانه در رابطه باشد در همان حالت خواب به نحو گنگی می‌شنیدم و خیالم از آنها راحت بود، امّا کوچک‌ترین آوایی که از اتاق او، یا از رفت و آمد بی‌سر و صدایش به گوشم می‌رسید و بسیار هم ملایم بود، مرا از خواب می‌پراند، همهٔ وجودم را درمی‌نوردید، دلم رابه تپش می‌انداخت، هر چند که آنها را در حالت نابهوشی ژرف می‌شنیدم. به همین گونه بود که شنیدم مادربزرگم، در آخرین روزهای پیش از مرگش، در حالت سکونی که هیچ چیز نمی‌آشوبیدش و پزشکان آن را اغما می‌خواندند، با شنیدن سه ضربهٔ زنگی که من بعادت برای فراخواندن فرانسواز به صدا درمی‌آوردم یک لحظه چون بید می‌لرزید، ضربه‌هایی که در آن هفته هر چقدر هم که آهسته‌تر می‌زدم تا سکوت اتاق احتضار را به هم نزنم، به گفتهٔ فرانسواز، هیچکس آنها را با ضربه‌های زنگ کس دیگری اشتباه نمی‌گرفت، چه گویا بی‌آن که خود بدانم شیوهٔ خاص خودم را داشتم. پس آیا خودم هم پا به احتضار گذاشته بودم؟ آیا مرگ فرامی رسید؟

آن روز و فردایش با هم بیرون رفتیم، چون آلبرتین دیگر نمی‌خواست با آندره جایی برود. دیگر حتی حرف قایق را هم با او نزدم، چون این گردشها کاملاً آرامم کرد. امّا شب آلبرتین همچنان مرا به شیوهٔ تازه‌ای می‌بوسید و من از آن سخت خشمگین می‌شدم. این حرکتش تعبیری جز

این نداشت که می‌خواست کدورتش را با من نشان دهد، که با توجه به همهٔ خوبی‌هایی که پی‌درپی با او می‌کردم حرکت مسخره‌ای بود. و حال که دیگر با او حتی به رضایت‌های جسمانی هم که برایم مهم بود نمی‌رسیدم، و کژخلقی‌اش او را به نظرم زشت می‌نمایانید، محرومیتم از همهٔ زنان و همهٔ سفرهایی راکه آن نخستین روزهای بهاری هوسشان را به دلم می‌نشانید حادتر حس می‌کردم. بیگمان به یُمن خاطرهٔ پراکندهٔ وعده‌های فراموش شده‌ای که، هنوز به سن نوجوانی یا زنانی زیر شاخساران دیگر سرسبز داشته بودم، این ناحیهٔ بهارکه در آن سفرِ کاشانهٔ سرگردانمان درگسترهٔ فصل‌ها از سه روز پیش زیر آسمانی آرام به توقف رسیده بود، و همهٔ راه‌هایش به سوی ناهارخوران‌های بیرون از شهر، قایق‌رانی‌ها، بازی‌ها و خوش گذرانی‌ها می‌رفت، در نظرم دیار زنان بود همچنان که سرزمین درختان، جایی که خوشیِ همه جا آماده‌اش برای توانِ رو به بهبودم مجاز می‌شد. رضا به تنبلی، رضا به امساک، و نجُستن خوشی مگر نزد زنی که دوست نمی‌داشتم، رضا به ماندن در اتاقم و سفر نکردن، این همه در جهان سابقی ممکن بود که تا دیروز در آن بودیم، جهان برهنهٔ زمستان، نه دیگر در این عالم نوین پربرگی که در آن چون «آدم» جوان سربرآورده بودم، کسی که مسأله وجود، مسأله شادکامی نخستین بار بر او خود می‌نمایانید و انباشتهٔ چاره‌های منفی پیشین بر او سنگینی نمی‌کرد. حضور آلبرتین بر من سنگینی می‌کرد، نگاهش می‌کردم که چه سخت‌سر، چه ترش‌رو بود، و حس می‌کردم که از هم جدانشدنمان بدبختی است. دلم می‌خواست به ونیز بروم، دلم می‌خواست، در انتظار سفر، به لوور بروم و نقاشی‌های ونیزی را ببینم، به کاخ لوکزامبورگ به دیدن دو اثری از الستیر بروم که شنیده بودم پرنسس دوگرمانت بتازگی به این موزه فروخته است، و از تماشایشان در خانهٔ دوشس دوگرمانت لذت برده بودم: «خوشی‌های رقص» و «صورت خانوادهٔ ***» امّا می‌ترسیدم که در تابلو اول، برخی حالت‌های عیش‌آمیز هوس یا حسرت چشم‌های عامیانه را در آلبرتین زنده کند و او را به این فکر بیندازد که شاید نوعی از

زندگی که نمی‌شناسد، زندگیِ آتش‌بازی و رقص در باغچهٔ کافه، جالب باشد. حتی پیشاپیش می‌ترسیدم در چهارده ژوئیه بخواهد به یک رقص مردمی برود و خواب رویداد محالی را می‌دیدم که این جشن را لغو کند.[۱۶۱] از این گذشته، در آن موزه، در کارهای الستیر، تن‌های برهنه‌ای در چشم‌اندازهای پرشاخ و برگ جنوب دیده می‌شد که می‌توانست او را به فکر برخی خوشی‌ها بیندازد، هر چند که خود الستیر در آنها فقط زیبایی پیکرگانی، یا به عبارت بهتر، زیبایی یادمان‌های سفیدی را می‌دید که تن زنانِ نشسته میان شاخ و برگ به خود می‌گرفت (امّا آیا آلبرتین ارزش اثر هنری را پایین نمی‌آورد؟) در نتیجه از این فکر گذشتم و برآن شدم که به ورسای بروم. آلبرتین، که نخواست با آندره بیرون برود، در اتاقش مانده بود و با خانه جامه‌ای از فورتونی کتاب می‌خواند. پرسیدم می‌خواهد به ورسای بیاید؟ آنچه در او جذاب بود این بود که همیشه برای هر کاری آمادگی داشت، شاید به این خاطر که در گذشته عادت داشت نیمی از وقتش را در خانهٔ دیگران بگذراند؛ چنین بود که در بلبک در دو دقیقه تصمیم گرفت به پاریس بیاید. گفت: «اگر از کالسکه پیاده نشویم می‌توانم همین طوری بیایم.» لحظه‌ای در انتخاب یک از دو مانتوی فورتونی برای پوشیدن روی خانه جامه‌اش دودل ماند ــ انگار که در انتخاب یکی از دو دوستی که باید همراهی‌اش می‌کردند ــ، مانتویی را که به رنگ آبی سیر بود و چه زیبا بود برگزید، سنجاقی در کلاهی فروکرد. در یک دقیقه، پیش از آن که من پالتویم را بردارم، آماده شد و به ورسای رفتیم. همین سرعت، همین فرمانبرداری مطلقش خیالم را راحت‌تر کرد. انگار که حتی بدون هیچ انگیزهٔ خاصِ نگرانی به چنان تسکینی نیاز داشتم. همچنان که به سوی ورسای می‌رفتیم باخود می‌گفتم: «در مجموع نباید از چیزی نگران باشم. برغم آن صدای پنجره آن شب، هر چه را که ازش می‌خواهم انجام می‌دهد. همین که حرف بیرون رفتن را زدم این مانتوی آبی را روی پیرهنش انداخت و با من آمد. کس که سر به شورش برداشته باشد، کسی که دیگر با من خوب نباشد همچو کاری نمی‌کند.»

در ورسای خیلی ماندیم؛ آسمان یکسره از آن آبی تابناک اندکی کمرنگی بود که رهرو خوابیده در چمنزاری گاهی بالای سرش می‌بیند، امّا چنان یکدست، چنان ژرف، که حس می‌کنی با آبی‌اش هیچ چیزی آمیخته نیست، و با چنان غنای بی‌پایانی که هرچه بیشتر درعمق ماده‌اش فرو روی به ذرّه‌ای از چیزی جُز همان آبی برنمی‌خوری. به مادربزرگم فکر می‌کردم که در هنر انسانی، در طبیعت، عظمت را دوست می‌داشت و از تماشای برافراشتگی ناقوسخانهٔ سن تیلر در دل همین آبی لذت می‌برد. ناگهان دوباره حسرت آزادی از دست رفته‌ام به دلم نشست. چون صدایی شنیدم که در آغاز نشناختم و مادربزرگم بیشک از آن نیز بسیار خوشش می‌آمد. به وزوز زنبوری می‌مانست. آلبرتین گفت: «آها، صدای طیاره می‌آید. خیلی بالاست، خیلی بالا». به همه سویم نگاه کردم، امّا همانند رهرو خوابیده در چمنزار، جز رنگ پریدگی بی‌نقص آبیِ بی‌آمیختگی، بی‌یک لکهٔ سیاه، چیزی به چشمم نیامد. امّا همچنان صدای وزوز بالهایی را می‌شنیدم که یکباره در میدان دیدم پدیدار شد. آن بالا، بالهای ریز قهوه‌ای براقی بر آبی یکرنگ آسمانِ بی‌دگرگونی چین می‌انداخت. سرانجام توانسته بودم آوای وزوز را به طلتش، به آن حشرهٔ کوچک، ربط دهم که آن بالا، بدون شک در ارتفاع دوهزارمتری، می‌جنبید؛ می‌دیدم که همهمه می‌کرد. شاید زمانی که فاصله‌های روی زمین هنوز چون امروز نبود که سرعت آنها را از دیر باز کوتاه کرده است، آوای سوت قطاری که از دو کیلومتر آن سوتر می‌گذشت همین زیبایی را داشت که هنوز چندگاهی وزوز طیاره‌ای در دوهزار متری بالای سرمان دارد، و با این فکر به هیجانمان می‌آورد که فاصله‌های طی شده در این سفر عمودی همان‌هایی‌اند که روی زمین‌اند، و در این جهتِ دیگر، که اندازه‌هایش به نظرمان متفاوت می‌آید چون دیر زمانی دست نیافتنی می‌نموده است، طیاره‌ای در دو هزار متری دورتر از قطاری در دو کیلومتری نیست، و حتی نزدیک‌تر است چون مسیری یکسان در محیطی خالص‌تر پیموده می‌شود بی‌آن که میان رونده و نقطهٔ آغاز سفرش جدایی باشد، همچنان که بر دریا

یا بر دشتها، در هوای آرام، تکانهای یک کشتی دور شده یا دَمِ یک نسیم تنها اقیانوس آبها یا گندمها را شکن شکن می‌کند.

دلم ناشتایی می‌خواست. وارد قنادی بزرگی شدیم که تقریباً بیرون شهر بود و در آن روزها شهرتی به هم زده بود. خانمی که بیرون می‌رفت وسایلش را از زن پیشخدمت خواست. پس از رفتن این خانم آلبرتین چندین بار به حالتی که بخواهد توجه پیشخدمت را جلب کند به او نگاه کرد که فنجان‌ها و بشقاب‌های نان خامه‌ای را جمع می‌کرد چون دیگر دیر بود. فقط هنگامی نزدیک من می‌آمد که از او چیزی می‌خواستم. از آنجا که پیشخدمت، که بسیار هم بلند قامت بود، سرپا به ما خدمت می‌کرد و آلبرتین کنار من نشسته بود، هر بار آلبرتین نگاهی عمودی به او می‌انداخت که به خاطرش ناگزیر بود نی‌نی‌هایش را هرچه بالاتر ببرد، چون پیشخدمت درست نزدیک ما بود و به هیچ گونه نمی‌شد به آن نگاه زاویهٔ ملایم‌تری داد. آلبرتین ناگزیر بود بی‌آن که سر را چندان بلند کند نگاهش را تا آن حد بیرون از اندازه بالا برد تا به نگاه پیشخدمت بیفتد. از سوی دیگر، از سر لطف به من، نگاهش را تند پایین می‌انداخت و چون پیشخدمت هیچ توجهی به او نمی‌کرد دوباره از سر می‌گرفت. این همه یک رشته اوج گرفتن‌های تضرّع‌آمیز به سوی بغی دست نایافتنی بود. سپس برای پیشخدمت کاری جز مرتب کردن میز بزرگی در آن نزدیکی نماند. این بار نگاه آلبرتین می‌توانست از پهلو باشد. امّا پیشخدمت حتی یک نگاه هم به دوستم نینداخت. تعجب نمی‌کردم چه او را اندکی می‌شناختم و می‌دانستم که دوستانی، هرچند زن دار، دارد امّا ماجراهای خود را کاملاً مخفی نگه می‌دارد، که این به خاطر بلاهت خارق‌العاده‌اش بسیار متعجبم می‌کرد. همچنان که ناشتایی‌مان را به پایان می‌بردیم نگاهش کردم. چنان غرق کار خود بود که بی‌اعتنایی کاملش به آلبرتین ــ که در نگاههایش هیچ چیز ناشایستی هم نبود ــ تقریباً بی‌ادبی بود. همچنان مرتب می‌کرد، کارش پایانی و استراحتی نداشت. حتی اگر کار مرتب کردن آن قاشق‌های کوچک، آن کاردهای میوه‌خوری نه به آن زن

بلندقامت زیبا بلکه از سر صرفه‌جوییِ نیروی انسانی به ماشین ساده‌ای واگذار شده بود، توجه آلبرتین از آن بیشتر بی‌جواب نمی‌ماند، در حالی که زن پیشخدمت سرپایین نینداخته و در خود فرو نرفته بود، بلکه با همهٔ توجهی که به کار خود داشت چشمانش می‌درخشید و خودنمایی می‌کرد. درست است که اگر زن بسیار ابلهی نبود (که این هم شهرت داشت و هم خود به تجربه می‌دانستم) بی‌اعتنایی‌اش ممکن بود اوج زرنگی جلوه کند. و می‌دانم که ابله‌ترین آدم هم، اگر خواست یا نقعش مطرح باشد، می‌تواند در این تنها مورد، در عین پوچی زندگی ابلهانه‌اش، بیدرنگ خود را با ضرورت‌های شرایطی از همه پیچیده‌تر هماهنگ کند؛ با این همه چنان فرضی برای زنی به بلاهت آن پیشخدمت قنادی بیش از حد ظریف بود. بلاهتش حتی به نحوی باور نکردنی بی‌ادبی جلوه می‌کرد! حتی یک بار هم آلبرتین را نگاه نکرد، در حالی که نمی‌شد او را ندیده باشد. کم لطفی به دوست من بود امّا در عمق خوشحال شدم که این درس کوچک را گرفته و دیده باشد که زنان اغلب به او توجهی نمی‌کنند. ازقنادی بیرون می‌آمدیم، سوار شدیم و به سوی خانه راه افتاده بودیم که ناگهان متأسف شدم از این که فراموش کردم زن قناد را به کناری بکشم و از او خواهش کنم نام و نشانی‌ام را (که به خاطر سفارش‌هایی که اغلب می‌دادم بدون شک خوب می‌شناخت) به آن خانمی ندهد که وقت ورود ما از قنادی بیرون رفت. در واقع نیازی نبود که خانم غیرمستقیم ازنشانی آلبرتین باخبر شود. امّا برگشتن آن همه راه برای چنان چیز بی‌اهمیتی به نظرم دشوار آمد، وانگهی ممکن بود مسأله در نظر زن قناد ابله و دروغگو بیش از حد مهم جلوه کند. با این همه فکر کردم که باید تا هفت هشت روز بعد برای چنان سفارشی به آنجا برگشت و چه حیف که (چون همیشه نصف آنچه را که باید گفت فراموش می‌کنیم) مجبور باشیم ساده‌ترین کارها را چندین بار انجام دهیم.

بسیار دیر برگشتیم و دیگر شب شده بود و اینجا و آنجا، کنار راه، شلوار سرخی کنار دامنی از زوج‌هایی عاشق خبر می‌داد. از دروازهٔ مایو

گذشتیم تا به خانه برویم. جای بناهای تاریخی پاریس را طرحی خالص و خطی و بی‌بُعد از بناهای تاریخی پاریس گرفته بود، چنان که ترسیم تصویری خواسته شده باشد از شهری ویران شده؛ امّا حاشیهٔ تصویر را زمینهٔ آبی کمرنگی چنان بنرمی در بر می‌گرفت که چشمان تشنه هنوز همه جا اندکی از آن رنگک دل‌انگیزی زا می‌جُست که بیش از اندازه خسیسانه پخش شده بود: مهتاب بود. آلبرتین را بسیار خوش آمد. جرأت نکردم به او بگویم که از آن بیشتر لذت می‌بردم اگر تنها یا در جستجوی زنی ناشناخته بودم. قطعه‌هایی از نظم و نثر در وصف مهتاب برایش خواندم و شرح دادم که چگونه در گذشته نقره‌گون بود و با شاتوبریان، و با ویکتورهوگوی *اویرادنوس* و *میهمانی تِرز*[۱۶۲] آبی شد، و بودلر و لوکنت دولیل زرد و فلزی‌اش کردند. سپس، با یادآوری تصویری که هلال ماه در پایان *بوعز خفته*[۱۶۳] تداعی می‌کند همهٔ این شعر را برایش خواندم.

فکرش را که می‌کنم، نمی‌توانم بگویم زندگی‌اش تا چه حد آکنده از هوس‌های متناوب، گذرا و اغلب متناقض بود. بدون شک دروغ هم مسأله را پیچیده‌تر می‌کرد، چون از آنجا که گفتگوهایمان را دیگر خوب به یاد نمی‌آورد، اگر مثلاً به من گفته بود: «چه دختر خوشگلی، چقدر هم خوب گلف بازی می‌کرد»، و من نام آن دختر را از او می‌پرسیدم، به حالتی بی‌اعتنا، کلّی و تکبرآمیز، که بدون شک همواره بخش‌های آزادی هم در آن بود، چون هر دروغ‌گویی از این نوع چنین حالتی را هر بار که نخواهد به پرسشی جواب دهد چند لحظه‌ای به خود می‌گیرد و هرگز هم آن را کم نمی‌آورد، در جوابم می‌گفت: «نمی‌دانم (و متأسف هم بود از این که نمی‌توانست کمکم کند)، هیچوقت اسمش را ندانستم. سر گلف می‌دیدمش، امّا نمی‌دانستم اسمش چیست»، اگر یک ماه بعد می‌گفتم: «راستی، آلبرتین، می‌دانی، آن دختر خوشگلی که حرفش را زده بودی و می‌گفتی خوب گلف بازی می‌کند...» بی‌تأمل در جوابم می‌گفت: «آها،

امیلی دالتیه، ببینی الآن کجاست و چکار می‌کند». و دروغ، چون استحکاماتی صحرایی، از خط دفاعیِ نام که دیگر سقوط کرده بود به دفاع از امکانات بازیافتن آن دختر منتقل می‌شد: «نه، نمی‌دانم، هیچ وقت نشانی‌اش را بلد نبودم. نمی‌دانم این را از کی می‌شود پرسید. نه، آندره نمی‌شناختش. جزو دستهٔ کوچک ما که دیگر خیلی هم پراکنده شده، نبود.» گاهی دیگر، دروغ حالت اعترافی ناشایست را می‌یافت: «آه! اگر سیصد هزار فرانک درآمد داشتم...» و لب می‌گزید. می‌پرسیدم: «آن وقت چه می‌کردی؟» با بوسه‌ای می‌گفت: «ازت اجازه می‌گرفتم پیشت بمانم. کجا می‌توانم از اینجا خوشبخت‌تر باشم؟» امّا حتی با توجه به دروغ‌هایش، باورنکردنی است که زندگی‌اش تا چه حد تدریجی و بزرگ‌ترین خواستهایش چه اندازه گذرا بود. دیوانهٔ کسی می‌شد و سه روز بعد حتی دلش نمی‌خواست او را ببیند. حتی طاقت یک ساعت صبر کردن را برای این که بوم و رنگ برایش بخرم نداشت، چون می‌خواست دوباره نقاشی را از سر بگیرد. دو روز تمام ناشکیبایی نشان می‌داد، با چشمان انگار پر از اشکِ کودک دایه از دست داده که زود هم خشک می‌شود. و این ناپایداری احساسهایش به آدمها، چیزها، کارها، هنرها و سرزمین‌ها در حقیقت چنان عام بود که اگر هم پول را دوست داشت (که گمان نمی‌کنم)، نمی‌توانست آن را طولانی‌تر از بقیه چیزها دوست داشته باشد. وقتی می‌گفت: «آه! اگر سیصد هزار فرانک درآمد داشتم!» حتی اگر این گفته‌اش فکری بد امّا گذرا را بیان می‌کرد، پایبندی‌اش به آن نمی‌توانست طولانی‌تر از این هوسش باشد که به روشه[۱۶۴] برود که تصویرش را در چاپ مادام دوسوینیهٔ مادربزرگم دیده بود، یا این که یک همبازی گلفش را دوباره ببیند، یا سوار طیّاره شود، یا عید میلاد را با خاله‌اش بگذراند یا نقاشی را از سر بگیرد.

گفت: «راستش نه شما گرسنه‌تان است نه من. می‌توانستیم سری به وردورن‌ها بزنیم. روز و ساعتی هم هست که در خانه‌شان باز است.» ــ «مگر با آنها قهر نیستید؟» ــ «خوب چرا، خیلی ازشان دلگیرم. امّا آن

قدرها هم بد نیستند. خانم وردورن همیشه به من لطف داشته. بعد هم، نمی‌شود که آدم همهٔ عمر با همه قهر باشد. بله، عیب‌هایی دارند، امّا کیست که عیب نداشته باشد؟» ــ «لباستان مناسب نیست. باید به خانه برویم و لباس بپوشید و آن وقت دیر می‌شود.» ــ «بله، حق با شماست. پس برویم خانه» این را با فرمانبرداری ستایش‌انگیزی گفت که همواره مایهٔ حیرتم بود.

هوای خوش آن شب جهشی به پیش کرد، چنان که درجهٔ دماسنج با گرما بالا می‌رود. در آن بامدادان زود سرزدهٔ بهاری، بیدار که می‌شدم، از تختم آوای تراموا‌ها را، روان لابه‌لای عطرها، در هوایی می‌شنیدم که گرما بیش و بیشتر بر آن افزوده می‌شد تا به جسمیت و غلظت نیمروز برسد. و در اتاقم، که خنک‌تر بود، آنگاه که هوای چرب کار جلازدن و ثابت کردن بوی دستشویی، بوی گنجه، بوی کاناپه را به پایان می‌برد، از همان وضوحشان، که عمودی و سرپا، در لایه‌های روی هم نهاده و مشخص، در سایه روشنی صدفی قرار می‌یافتند که جلایی نرم‌تر بر بازتاب پرده و مبل‌های ساتن آبی می‌افزود، خود را نه از هوسبازی سادهٔ تخیلم، بل از این رو که براستی شدنی بود، گام زنان در خیابانهای خیره از آفتاب در محلهٔ تازه‌ای از حومهٔ پاریس همانند آنی می‌دیدم که [۱۶۵] در بلبک آنجا می‌نشست، و آنچه به چشمم می‌آمد نه قصابی‌های بی‌جلوه و سنگ سفیدنماها، بل ناهار خوری خانهٔ روستا بود که می‌شد لختی بعد به آن برسم، و بوهایی که چون می‌رسیدم می‌شنیدم، بوی کاسه‌ای از گیلاس و زردآلو، شربت سیب، پنیر گروير، همه بازگونه در انجماد تابناک سایه‌ای که بظرافت، چنان که درون عقیقی، رگ رگش می‌کردند، همچنان که زیر چاقویی‌های شیشه‌ایِ طِیفی، روشنایی را رنگین کمانی می‌تاباندند و اینجا و آنجا، روی مشمّع، گِردِه‌هایی از پر طاووس می‌نشاندند.

همچون بادی که به آهنگی منظم بالا بگیرد، آوای اتومبیلی از پای پنجره‌ام می‌آمد و شادمانم می‌کرد. بوی سوختش را می‌شنیدم. این بو

شاید برای ظریفان (که همه مادی‌گرایند و دشت و روستا را به گمانشان خراب می‌کند) ناخوشایند باشد، و نیز برای برخی اندیشندگان، که ایشان نیز به شیوهٔ خود مادی‌گرایند، و با اعتقاد به اهمیت موضوع، تصور می‌کنند آدمی شادکام‌تر و مستعد شعر والاتری می‌بود اگر چشمانش می‌توانست رنگهای بیشتری ببیند و بینی‌اش عطرهای بیشتری بشنود، که این جامهٔ فلسفی پوشاندن به همان تصور ساده‌لوحانهٔ کسانی است که فکر می‌کنند زندگی زیباتر بود آنگاه که همه به جای کت و شلوار سیاه جامه‌های پرنقش و نگار می‌پوشیدند. امّا برای من (به همان گونه که در روز رسیدنم به بلبک، بوی شاید به خودی خود ناخوشایند نفتالین و وتیور هیجان‌انگیز و یادآور خلوص لاجوردین دریا بود)، آن بوی نفتی که همراه با دود ماشین، بارها و بارها در روزهای سوزانی که از سن ژان دولاهز به [۱۶۶] می‌رفتم، در لاجورد رنگ پریده محو می‌شد، و در گردش‌های بعد. از ظهرهای تابستانی دنبالم می‌آمد آنگاه که آلبرتین به نقاشی می‌نشست، اکنون در تاریکی اتاقم، هر سو بنفشه و شقایق و شبدر شکوفا می‌کرد، سرمستم می‌کرد چون عطری از روستا امّا نه محدود و ثابت چون عطر پراکنده در برابر کوییچ‌ها که گرفتار در عناصری چرب گونه و متراکم، با نوعی ماندگاری در برابر پرچین‌ها شناور است، بَل بویی که در برابرش جاده‌ها تا دور دستها می‌رفت، چهرهٔ زمین دگرگون می‌شد، کوشکها دوان دوان می‌آمد، آسمان رنگ می‌باخت، نیروها ده چندان می‌شد، بویی که بنوعی نماد جهش و توانمندی بود و هوس بلبکم را به بالا رفتن در قفس شیشه و فولاد دوباره زنده می‌کرد امّا این بار نه برای رفتن به دید و بازدید به خانه‌هایی آشنا با زنی که بیش از اندازه می‌شناختم، بلکه برای عشق‌ورزی در جاهایی تازه با زنی که نمی‌شناختم. بویی که هر لحظه همراه بوق خودروهایی بود که می‌گذشتند، و با هر کدامشان کلماتی را چنان که با ندایی نظامی همراه می‌کردم: «پاریسی، برخیز، برخیز، برای چاشت به روستا بیا و در رود قایق‌رانی کن، در سایه زیر درختان با دختری زیبا، برخیز، برخیز.» و همهٔ

این خیال‌وری‌ها چنان خوشایندم بود که خجسته می‌داشتم «قانون سخت»ی را که تا خودم فرانمی‌خواندم هیچ «میرای زیون»ی، حتی فرانسواز، حتی آلبرتین، یارای آشفتن آسایشم را در «اندرون این کاخ»ی نداشت که در آن

شکوهی دهشتناک

در نظر مردمانم نادیدنی‌ام می‌کرد.[۱۶۷]

امّا یکباره دکور دگرگون شد؛ دیگر نه خاطرهٔ برداشتهایی از گذشته، که یک هوس گذشته‌ها بود که بتازگی پیراهن آبی و طلایی فورتونی برایم زنده می‌کرد و بهار دیگری را در برابرم می‌گسترانید، بهاری نه به هیچ رو پربرگ و شاخ، که به عکس ادای نامی ناگهان از همهٔ درختان و گلها عاری‌اش کرد: ونیز، بهاری برهنه، خلاصه شده در جوهره‌اش، و یعنی دوری، گرمی، شکوفندگیِ خُرده خُردهٔ روزهایش به تخمیر تدریجیِ نه خاکی ناخالص که آبی بکر و آبی، بهارانه بی‌برآوردنِ شکوفه‌ای، بهاری که ندای فروردین را تنها به بازتاب‌ها پاسخ می‌گوید و به آنچه از آن بر او می‌گذرد، دقیق هماهنگ با او در برهنگی تابناک و ساکن یاقوت کبود تیره‌اش. همین چنین که فصل‌ها بازوان دریایی ناشکفنده‌اش را، زمانِ امروزین نیز شهر گوتیک را دگرگون نمی‌کند؛ این را می‌دانستم، نمی‌توانستم مجسم کنم، یا اگر می‌کردم، این بود انتظارم از همان آرزویی که درگذشته، در کودکی‌ام، با همان تب و تاب رفتن به سفر نیروی سفر را از من گرفته بود: آرزوی رودررویی با همهٔ تخیلم از ونیز، تماشای این که چگونه دریای پخشاپخش، در پیچاپیچش چنان که شاخابه‌های رود «اقیانوس»، تمدنی شهری و ظریف را در برمی‌گیرد که امّا منزوی در حصار لاجوردینش، جدا پا گرفته، مکتب‌های نگارگری و معماری‌اش را جدا پرورانده است ــ باغ افسانه‌ای میوه‌ها و پرندگان سنگیِ رنگین، شکوفیده در دل دریایی که می‌آید و شادابش می‌کند، بر ستونهایش موجابه می‌کوبد، و بر برآمدگی نیرومند سرستونها، لکه‌هایی از نور می‌تاباند و پیوسته می‌جنباند، چونان نگاهی از آبی سیر که در تیرگیِ سایه بیدار نظاره کند.

بله، باید می‌رفتم، وقتش بود. از زمانی که دیگر آلبرتین سرسنگین نمی‌نمود، دستیابی بر او دیگر به نظرم نعمتی نمی‌آمد که در عوضش آماده باشی همه چیز را وابگذاری. شاید از آن رو که چنین می‌کنی تا از اندوهی، از دلشوره‌ای رها شوی، امّا دیگر به آرامش رسیده‌ای. موفق شده‌ای از گِردهٔ پارچه‌ای بگذری که چندگاهی پنداشته بودی هرگز از آن گذشتن نتوانی.[۱۶۸] توانسته‌ای آسمانِ رگباری را روشن کنی، صفای لبخند را برگردانی. رمز اضطراب‌آور نفرتی با انگیزهٔ ناشناخته، و شاید بی‌پایان، گشوده شده است. پس خود را دوباره با مسألهٔ موقتاً کنار گذاشتهٔ شادکامی‌ای رویارو می‌یابی که شدنی می‌دانی. اکنون که زندگی با آلبرتین دوباره ممکن شده بود، حس می‌کردم از آن جز ناکامی نصیبم نخواهد شد چون دوستم نداشت. بهتر بود او را با شیرینی موافقتش ترک کنم، که سپس به یاری خاطره تداومش می‌دادم.

بله، وقتش بود؛ باید از تاریخ دقیقِ رفتن آندره از پاریس باخبر می‌شدم، باید با قاطعیت با خانم بوتتان حرف می‌زدم تا مطمئن شوم که آلبرتین در آن تاریخ نه به هلند می‌رود و نه به مونژوون. اگر می‌توانستیم عشق‌هایمان را بهتر بررسی کنیم، می‌دیدیم که زنان را اغلب به خاطر مقابله‌ای خوش می‌داریم که با مردان بر سر ایشان داریم، هر چند تا حد مرگ از این مقابله در رنج باشیم. اگر این مقابله نباشد، از جاذبهٔ زن چیزی نمی‌ماند. مثال دردناک و پیشگیرانه‌اش را می‌توان در علاقهٔ مردان به زنانی دید که، پیش از آشنایی با ایشان خطاهایی کرده‌اند، زنانی که مردان حس می‌کنند در خطرند و در همهٔ دورهٔ عشقشان باید پیوسته برای دست‌یابی بر ایشان تلاش کنند؛ و برعکس، مثال پس‌نگرانه‌ای که هیچ اندوه‌آور هم نیست، مثال مردی است که چون حس می‌کند مِهرش به دلدار سُستی می‌گیرد، خود خواسته آنچه را که بتجربه دریافته به کار می‌بندد و برای اطمینان از این که عشقش به او پایان نخواهد یافت او را در محیط خطرناکی جا می‌دهد که حمایت هر روزه از او را ضروری می‌کند. (عکسِ مردانی که، مثلاً، از زنی می‌خواهند از کار تئاتر کناره بگیرد، حال

آن که خود به همین خاطر که در تئاتر بوده به او دل بسته‌اند). و هنگامی که بدین گونه رفتن آلبرتین دیگر مشکلی نداشت، باید روزی را با هوای خوشی چون آن روز ــ که از آن پس بسیار پیش می‌آمد ــ انتخاب می‌کردم، روزی که دیگر به آلبرتین بی‌اعتنا بودم، روزی که هزار تمنا وسوسه‌ام می‌کرد، روزی که او را ندیده می‌گذاشتم بیرون برود، سپس بلند می‌شدم، خودم را بشتاب آماده می‌کردم، یادداشتی برایش می‌گذاشتم، با بهره‌گیری از این که دیگر رفتنش به هیچ کجا بیتابم نمی‌کرد، و در سفر می‌توانستم دیگر به هر کار بدی که ممکن بود بکند فکر نکنم، که حتی به نظرم بی‌اهمیت می‌آمد که بکند یا نکند، بی‌آن که دوباره ببینمش راهی ونیز می‌شدم.

زنگ زدم تا از فرانسواز بخواهم برایم یک راهنما و یک برنامهٔ راه آهن بخرد، چنان که در کودکی زمانی کردم که می‌خواستم سفری به ونیز را تدارک ببینم: تحقق آرزویی به همان بزرگی آرزویی که اکنون داشتم؛ از یاد می‌بردم که به یکی از چنان آرزوهایی، دیدن بلبک، رسیده بودم و هیچ لذتی نبرده بودم، واین که چون ونیز هم چیزی بود که می‌شد دید، شاید ــ هم آن چنان که بلبک ــ نمی‌توانست آرزویی وصف ناشدنی را عملی کند، آرزوی زمانی گوتیک، عینی شده در دریایی بهاری، که آن به آن می‌آمد و بتصویری جادویی، نوازشگر، دست نیافتنی، اسرارآمیز و گنگ بر ذهنم می‌گذشت. فرانسواز که صدای زنگم را شنیده بود آمد، و نگران از واکنشم دربارهٔ گفتار و رفتارش گفت: «آقا، خیلی ناراحت بودم که چرا امروز این قدر دیر زنگ می‌زنید. نمی‌دانستم باید چه کنم. صبح ساعت هشت خانم آلبرتین چمدانهایش را خواست، جرأت نکردم بگویم نه، می‌ترسیدم اگر بیدارتان کنم دعوایم کنید. هر چقدر هم برایش موعظه کردم به خرجش نرفت، گفتم یک ساعت صبر کند چون فکر کردم شما زنگ می‌زنید. قبول نکرد، این کاغذ را برایتان گذاشت و ساعت نُه رفت.» و آنگاه ــ از بس از درون خود بی‌خبریم، از بس به بی‌اعتنایی‌ام به آلبرتین یقین داشتم ــ نفسم بند آمد، هر دو دستم را روی قلبم بُردم، دستانی

خیس از عرقی که از زمان قطار کوچک و اعتراف دوستم دربارهٔ دوست دوشیزه ونتوی دیگر ندیده بودم، و فقط توانستم همین را بگویم: «آه! خیلی خوب، طبعاً کار خوبی کردید که بیدارم نکردید. حالا یک دقیقه بروید، بعد صدایتان می‌کنم.»

یادداشتها

۱ـ ترجیع‌بندی از منظومهٔ عامیانهٔ **بینیو** اثر تئودور بوترل (۱۹۲۵-۱۸۶۸).

۲ـ نخستین سطر از ملودی ***عاشقانه*** ماسنه.

۳ـ به این **قطعهٔ** کوتاه، که شاید نخستین نوشتهٔ «راوی» باشد، و در هر حال بنوعی اولین نماد مادی (نطفهٔ) **قریحهٔ** ادبی اوست، در **جستجو** اغلب اشاره می‌شود، از جمله به صفحهٔ ۲۶۸ متن ***طرف خانهٔ سوان*** مراجعه کنید.

۴ـ به یاد می‌آوریم که مادام دوگرینیان دختر مادام دوسوینیه است. مادام دوسوینیه در نامه‌ای به تاریخ ۵ ژانویه ۱۶۷۶ به شیوهٔ بسیار مؤدبانه و مهرآمیز خود از دخترش خرده می‌گیرد که چرا از پدر او با تعبیر «جناب پدرتان» (و نه مثلاً «پدربزرگم») یاد می‌کند. خُرده‌ای که مادر «راوی» هم از او، به خاطر «... اگر مادرت بود...» می‌گیرد.

۵ـ گفته‌های استر در صحنهٔ سوم از پردهٔ یکم ***استر*** راسین.

۶ـ پارک بوت شومون درمحلهٔ توده نشین بلویل پاریس است.

۷ـ در این کتاب اغلب از جامه‌های طرح فورتونی سخن گفته خواهد شد. ماریانو فورتونی‌ای مادرازو (۱۹۴۹-۱۸۷۱) نقاش و طراح اسپانیایی، بخش عمدهٔ زندگی‌اش را در شهر ونیز گذرانده و آنجا به عنوان طراح لباس شهرت یافت. نقش مایه‌های ونیزی و بویژه تابلوهای کارپاچو منبع الهام فورتونی بود. به این نکته نیز توجه داده می‌شود که ربط فورتونی به ونیز، شهر آرزویی «راوی»، در جاذبهٔ او و پیرهن‌هایش در نظر «راوی» بی‌تأثیر نیست.

۸ـ Tarn و Béarn هر دو نام مکان است.

۹ـ شکل این نام به فرانسه و انگلیسی بترتیب چنین است:

Fitt - jam

Fitz - james

۱۰ـ در اختلاف‌های مربوط به وراثت و حق تاج و تخت فرانسه، اورلئانی‌ها کسانی بودند که از حق شعبهٔ کوچک‌تر خاندان بوربون، یعنی خاندان اورلئان، دفاع می‌کردند.

۱۱ـ «مراسم بخشش» یکی از اعیاد مذهبی منطقه بروتانی فرانسه، و با راه انداختن «دسته» همراه است.

۱۲ـ پامپی نام مستعار خانم لئون دوده است که در زمان پروست دستورهای آشپزی می‌نوشت.

۱۳ـ جملهٔ پروست در متن اصلی بسیار آشفته است و در ترجمهٔ ایتالیایی هم با عبارت «منظره‌هایی گِردِ تکچهره‌هایی به سبک سن سیمون» پایان می‌یابد.

۱۴ـ آکات، یا آشات، یار وفادار اِنه در انئید ویرژیل است.

۱۵ـ ژاک تیبو، برندهٔ جایزهٔ اول هنرستان‌موسیقی پاریس در سال ۱۸۹۶ (۱۹۵۳-۱۸۸۰).

۱۶ـ سه چهار جملهٔ اخیر، که بسیار هم گنگ است، در متن ایتالیایی بدون عبارت «همهٔ چراغها را خاموش کند» پای صفحه آمده است.

۱۷ـ tea gown در زبان انگلیسی زدهٔ خانم سوان یعنی جامهٔ عصرانه.

۱۸ـ بنوتزو گوتزولی (۱۴۹۷-۱۴۲۰) نقاش فلورانسی، از جمله اثری به نام **موکب *شاهان مجوس*** دارد که در آن، به پیروی از رسم آن زمان، چهرهٔ بسیاری از آدمهای ظاهراً گمنام نقاشی از آن شخصیت‌های سرشناس شهر است.

۱۹ـ رزیتا و دودیکا دو خواهر به هم چسبیده بودند که در زمان پروست، حول و حوش سال ۱۹۰۰ میلادی، در کاباره‌های پاریس به نمایش گذاشته می‌شدند و برنامه اجرا می‌کردند.

۲۰ـ این یکی از جاهای بسیار نادر در **جستجو** است که راوی داستان مارسل نامیده می‌شود.

۲۱ـ به نظر می‌رسد که منظور پروست آن دسته از کاریکاتورهای لئوناردو داوینچی باشد که اکنون در موزهٔ وین است.

۲۲ـ ویکنت دوبورلی، نویسندهٔ محفلی پایان قرن نوزدهم فرانسه.

۲۳ـ گذشته از مورد مشخص راشل، معشوقهٔ روبر دوسن لو، به طورکلی هم تصویر زنی که از محیط حرفه‌ای تئاتر بیرون برده و «نشانده» می‌شود اغلب در **جستجو** به چشم می‌خورد و احتمالاً از موردی مشخص در محیط زندگی پروست الهام گرفته شده است.

۲۴ـ این گفتهٔ پروست مربوط به سالهای آغازین رواج تلفن است و می‌توان مجسم کرد که کسی در پاسخ او گفته باشد که بعدها، با رواج هرچه بیشتر این وسیله، انتظار او برآورده خواهد شد. امّا شگفت آور است که هنوز هم، پس از این همه سالها، این ایراد زیرکانهٔ پروست همچنان به قوت خود باقی است و تقریباً تابلویی از نقاش معروفی نمی‌توان سراغ کرد که وسیلهٔ مهمی چون تلفن را چنان که او می‌گوید به‌کار گرفته باشد. در ضمن،

ناگفته نماند که تشبیهات و لفاظی‌های پروست دربارهٔ تلفن و دختران تلفنچی، که اغلب هم در **جستجو** تکرار می‌شود، معمولاً بسیار پرتکلف و لوس و خنک است و فقط با توجه به تازگی پدیده در زمان پروست، و شاید وابستگی شدید بیمار دائماً در بستری چون او به چنین وسیله‌ای، بتوان چنین لفاظی‌هایی را به نویسنده‌ای با نثر بی‌تکلف او بخشید.

۲۵ـ در متن ایتالیایی، از «دروغ چیزی نیست...» تا اینجا حذف شده است.

۲۶ـ از این گفته می‌توان نتیجه گرفت که این بخش کتاب چندین سال پس از زمان دومین سفر «راوی» به بلبک در ***سدوم و عموره*** نوشته شده است، چه آنجا گفته می‌شد که «در آن زمان طیاره هنوز بندرت دیده می‌شد». (ر. ک. ***کتاب پنجم*** صفحه ۴۹۹)

۲۷ـ صفحات ۴۹۸ و ۴۹۹ ***کتاب پنجم*** را بخوانید.

۲۸ـ معنی دو واژهٔ آلمانی، همان گونه که پیشتر در متن آمد، به ترتیب «احساس» و «احساساتی گری» است. در ضمن، در ترجمهٔ ایتالیایی آنی که «از این ملت نفرت دارد» پدربزرگ و نه پدر «راوی» است.

۲۹ـ *بوریس گودونف*، اپرای موسورگسکی براساس منظومهٔ پوشکین، در فرانسه نخستین بار در سال ۱۹۰۸ به صحنه رفت.

پلئاس و ملیزاند اپرای دبوسی بر اساس اثر مترلینگ در فرانسه اولین بار در سال ۱۹۰۲ به نمایش درآمد.

۳۰ـ ژان فیلیپ رامو، موسیقیدان بزرگ دورهٔ باروک فرانسه (۱۷۶۸-۱۶۸۳). امّا جملهٔ «اگر باید شکست خورم...» از اپرای *آرمید* است که موسیقی آن نه از رامو بلکه از گلوک است (۱۷۷۷).

۳۱ـ همهٔ این نامها، و جمله‌های پایین، از اپرای ***پلئاس و ملیزاند*** دبوسی‌اند. آرکل، شاه پیر آلموند دو نوه به نامهای گولو و پلئاس دارد. روزی در شکار، گولو به دختر نوجوانی به نام ملیزاند بر می‌خورد. گولو پس از وصلت با ملیزاند او را به کاخ خود می‌آورد که برادر کوچک‌ترش نیز آنجا زندگی می‌کند. پلئاس و ملیزاند به هم دل می‌بندند، گولو با آگاهی از این عشق پلئاس را از سر حسادت می‌کشد. اندکی بعد ملیزاند هم می‌میرد.

۳۲ـ *کتاب آیین سرود* (Antiphonaire) مجموعه‌ای رسمی حاوی بخش‌های آوازی آیین‌های نیایش کلیسای کاتولیک است.

۳۳ـ هر دو جمله از *استر* راسین، پردهٔ دوم، صحنهٔ هفتم.

۳۴ـ منموتکنی، یا منموزین، در اساطیر یونان همسر ژوپیتر، و الههٔ یاد است.

۳۵ـ در متن ایتالیایی از «امّا نعمت...» تا اینجا پای صفحه آمده است.

۳۶ـ در این چند جمله جناس ظریف و البته کاملاً آشکاری میان واژهٔ عام pitié (ترحم، اندوه، ماتم، غصه...) و واژهٔ خاص Pietà، شکل ایتالیایی آن، برقرار شده است که به یک «طرز» مرسوم در هنرهای تجسمی اروپایی نظر دارد و اندوه و ترحم را، «با نگرشی مهرآمیزتر و انسانی‌تر»، با نماد تجسمی «پیتا»، مرتبط می‌کند. پیتا تصویر ماتم مریم عذرا است و معمولاً او را نشسته، با پیکر بیجان عیسی مسیح روی زانوانش، نشان می‌دهد، هنگامی که او تازه از صلیب پایین آورده شده است. پیتا را به نام Mater dolorosa (ماتم مادر) نیز می‌خوانند.

۳۷ـ maquereau به فرانسه نام نوعی ماهی است که معادل نام انگلیسی‌اش، mackerel، در فرهنگهای انگلیسی فارسی ماهی خال مخالی و ماهی اسقومری آورده شده است. در هر دو زبان این واژه مفهوم مجازی واسطه و پاانداز را هم دارد.

۳۸ـ منظور نوع عرفی کاهو است که در فرانسه به واژهٔ مونث **romaine** (رُمی) نامیده می‌شود. با شناختی که از کوتار داریم نظر او اینجا ربطی به مقولات پزشکی و بهداشتی ندارد و بذله یا نیشی مطرح است که چندان روشن نیست. آیا اشاره‌اش به «گرداندن» است؟

۳۹ـ منسوب به پاپ گرگوار کبیر (۶۰۴-۵۴۰) که سازماندهی سرود کلیسایی و مجموعه «سرودهای گرگوریانی» به او نسبت داده می‌شود.

۴۰ـ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۱۵۹ ***طرف گرمانت ۲***

۴۱ـ در ترجمهٔ ایتالیایی اینجا عبارت «سفره ماهی، سفره ماهی زنده» آمده است که «نه، خواهش می‌کنم...» آلبرتین را بهتر توجیه می‌کند.

۴۲ـ سلست آلباره چندین سال آخر عمر پروست را پرستار، سرپرست خانه و محرم او بود و پروست اغلب در **جستجو** از او و «شعر طبیعی» رفتار و گفتارش یاد می‌کند. سلست از معدود شخصیت‌هایی است که در کتاب با نام واقعی‌شان ظاهر می‌شوند.

۴۳ـ توضیح دربارهٔ «رانندهٔ انجیلی» را در صفحه ۴۹۷ ***کتاب پنجم*** و یادداشت شمارهٔ ۱۸۵ آن بخوانید.

۴۴ـ جمله‌ای از استاندال؟ یا نقل تقریبی این جملهٔ کیتز:

A thing of beauty is a joy for ever?

۴۵ـ اشاره به قصهٔ معروف شارل پرو دربارهٔ دخترکی که به دیدن مادربزرگش می‌رود و گرگی جای مادربزرگ را می‌گیرد تا او را بخورد.

۴۶ـ *دغلبازی‌های نرین* کمدی منظومی از تئودور دوباتویل است که نخستین بار در سال ۱۸۶۴ به صحنه آمد.

۴۷ـ در متن ایتالیایی، از «در هر حال، در مورد بسیاری زنان...» تا اینجا پای صفحه آمده است.

در ضمن، این جمله‌های آخر اشارهٔ آشکاری به خود پروست، و کارش به عنوان کسی است که می‌کوشد مضمون‌هایی بظاهر مبتذل (حسادت به آلبرتین و کشف دروغ‌های او) را دستاویز و وسیلهٔ کوششی سترگ برای رخنه در عمق آدمی و شناخت سرشت او کند. جالب است که در چندین جای **جستجو**، درچنین مواردی از اشاره به خویشتن، ربطی با قصه‌های ***هزار و یک شب*** هم در میان است و پروست غیرمستقیم، آگاهانه یا ناخودآگاه، خود را با نویسنده (نویسندگان) این کلاسیک **شرقی** مقایسه می‌کند (دیباچهٔ ***طرف خانهٔ سوان*** را بخوانید).

۴۸ـ در اساطیر یونان، دانائیدها، چهل و نه دختر دانائوس، پس از کشتن شوهران خود در شب زفاف محکوم به آن شدند که تا ابد خُم‌هایی را از آب پر کنند که ته نداشت.

ایکسیون، شاه افسانه‌ای تسالی، پس از خیانتی به زئوس به چرخ مشتعلی بسته می‌شود که تا ابد می‌چرخد.

۴۹ـ حکمی است بسیارسخت و پر از نیش دربارهٔ نیچه، که دلایل اختلاف نظر و دوری‌جویی‌اش از واگنر را می‌دانیم و به هیچ رو شخصی نیست، و می‌توان آن را نمایندهٔ فصلی از فلسفه پایان قرن نوزدهم آلمان دانست، حکمی که در هر حال، لحنش از سوی کسی با مدارای پروست اندکی عجیب است و شاید علاقهٔ او به واگنر تا اندازه‌ای توجیهش کند.

کنسرت لامورو به برنامه‌هایی نظر دارد که شارل لامورو، رهبر ارکستر، بطور مرتب در پاریس برگزار می‌کرد و از جمله در شناساندن آثار واگنر در فرانسه مؤثر بود.

پستچی *لونژومو* اپرا کمیکی از آدولف آدام، آهنگساز فرانسوی است (۱۸۵۶-۱۸۰۳).

۵۰ـ *افسانهٔ قرنها* از ویکتور هوگو و ***تورات بشریت*** ازمیشله است.

۵۱ـ گابریل داویو معماری بود که کاخ تروکادرو را برای نمایشگاه جهانی سال ۱۸۷۸ پاریس ساخت. این کاخ بعدها تخریب و در سال ۱۹۳۷ کاخ شایو به جای آن ساخته شد.

۵۲ـ صومعه پاویا در ایتالیا براستی هم چندین برج و منار ظریف دارد.

۵۳ـ منظور کاخ لاروشفوکو در منطقهٔ «اوآز» فرانسه است.

۵۴ـ ر. ک. ***سدوم و عموره*** یادداشت شمارهٔ ۱۳۷.

۵۵ـ در اساطیر رُمی ژانوس خدای موفقیت بود. پرستشگاهش در رم نمایی به سوی مشرق و نمای دیگری به سوی مغرب و دو در داشت. میان این دو در پیکره‌ای از او افراشته بود که دو چهره، یکی پیر و دیگری جوان داشت. نام ماه ژانویه از نام او می‌آید.

۵۶ـ این پاراگراف در متن‌های ایتالیایی و انگلیسی نیست. با توجه به آشفتگی لحن و بی‌ربطی اجزای آن، بعید نیست که طرحی، یا سیاهه‌ای برای به یاد نگه داشتن برخی مضمون‌ها بوده باشد. در هر حال از بهترین سطرهای **جستجو** نیست!

۵۷ـ در حالی که از زمان پروست تا کنون آثار ورمیر از گمنامی بدر آمده است و امروزه مجموعهٔ آنها به عنوان یکی از اوج‌های هنر نقاشی غرب، و ورمیر به عنوان یکی از بزرگ‌ترین کلاسیک‌های اروپایی، شهرت دارد، حقیقت این است که از احوال خود او چندان چیزی نمی‌دانیم.

۵۸ـ کلود فیلیبر، کنت دورامبوتو (۱۸۶۹-۱۷۸۱)، پانزده سالی استاندار سن (استان پاریس) بود و کارهای مهمی را در زمینه بهداشت و عمران این شهر پیش برد، از جمله کاشت درخت، احداث اگو و آبریزگاههای عمومی.

۵۹ـ این سطرها، درکمال فروتنی و در عین حال روشن‌بینی، نه فقط پاسخی بلکه دفاعی در برابر گروهی از منتقدانی است که از «تُنُکی» ظاهری مضمون **جستجو** خرده می‌گیرند و از درک کامل این نکتهٔ بنیادین، که مضمون داستانی کتاب فقط بهانه‌ای است، غافل می‌مانند.

۶۰ـ در هر دو متن انگلیسی و ایتالیایی، از «هنگامی که در پی شامی که دو نفری...» به بعد حذف شده است. درست است که کمابیش همین جملات حذف شده را، با تغییراتی بسیار جزئی، چند صفحه پیشتر خوانده بودیم، امّا این یکسانی حذف یا ویرایش این جملات را توجیه نمی‌کند.

۶۱ـ *ماهیگیر ایسلند* نوشتهٔ پیرلوتی (۱۸۸۶) و ***تارتارنِ تاراسکون*** رمان آلفونس دوده است (۱۸۷۲). خواننده به یاد دارد که «کارت گذاشتن»، «کارت تاکردن»، «اسم نوشتن» از جمله آیین‌های اجتماعی زندگی محفلی در زمان پروست بود. و این کار آخر عبارت بود از مراجعه به خانهٔ کسی (از قشر اجتماعی بالاتر) و نام خود را در دفتر مخصوصی نوشتن، که این هم نماد «دید و بازدید» بود و هم به معنی «درخواست دعوت».

۶۲ـ در ***زمان بازیافته*** خواهیم دید که «دونکرک کوچک» مغازه‌ای «تقریباً چسبیده به ساختمان وردورن‌ها» بود، در حالی که نام بندر «شربور بزرگ» اشاره به دیدارهای سال پیش شخصیت‌های قصه در نورماندی (راسپلیر) دارد.

۶۳ـ Grande spatium mortalis aevi

«فاصله‌ای عظیم از زندگی انسانی»از تاسیت و دربارهٔ دورهٔ فرمانروایی امپراتور دومیتیانوس است که پانزده سال بود.

۶۴ـ اینجا بحث جاودانگی از دو جنبه مطرح است. اولاً: «راوی»، به عنوان نویسنده به

خود اجازه می‌دهد شخصیت سرشناسی چون شارل سوان را مخاطب بگیرد و به او یادآوری کند که اگر نامی از او باقی می‌ماند به همت «جوانک شاید ابلهی» است که او را قهرمان یکی از کتاب‌های خود کرده است. دیگر این که مرگ سوان آشکارا با مرگ برگوت مقایسه می‌شود، یعنی کسی که در ورای اشرافیان یا بورژواها، از دولت آثار خویش ابدی خواهد ماند.

۶۵ـ ترکیب شخصیت‌های خیالی **جستجو**، و «مدل»های واقعی آنها، که در این کتاب فراوان‌اند، اینجا بسیار جالب است. پروست «شارل سوان عزیز» را به جای شارل هاس مخاطب می‌گیرد تا به او بگوید که سوان برخی از ویژگیهای او را دارد! یعنی که بکلی سوان را با شارل هاس، چهرهٔ سرشناس محفلی، یکی می‌گیرد که می‌دانیم یکی از الگوهای شخصیت سوان **جستجو** بود.

۶۶ـ ***طرف گرمانت*** ۲ را از صفحه ۳۳۵ به بعد بخوانید.

۶۷ـ در اساطیر یونان پروته خدایی دریایی است که می‌تواند به هر شکلی که دلش بخواهد درآید. نام او در اینجا هم یادآور دگرگونی‌های محفل وردورن، و هم «دلقک بازی»های السْتیر است که «به جامهٔ مبدل درمی‌آمد، غیبش می‌زد و از وان پر از آبی بیرون می‌جَست». پروته همچنین این توانایی را داشت که آینده را پیشگویی کند.

۶۸ـ otto در آن زمان در پاریس عکاس معروفی بود.

۶۹ـ منظور نوعی ماهی در دریاهای گرم است که عادت دارد همراه کشتی‌ها و کوسه‌ها شنا کند به نحوی که به نظر می‌رسد راهنمای آنهاست، و از همین رو ماهی راهنما (Pilote) نامیده می‌شود.

۷۰ـ لاندرو قاتلی بود که در ۱۹۱۹ به اتهام کشتن و سوزاندن چندین زن دستگیر و در سال ۱۹۲۲ اعدام شد.

۷۱ـ پراکسیتل، پیکره ساز یونانی قرن چهارم پیش از میلاد.

۷۲ـ اشاره‌ای است به سرودهای **عاشقانه** نخست و سوم تئوکریت که در اولی شبانی برای دافنیس چوپان «آه می‌کشد» و در دیگری دلدارِ چوپان دختر سنگدلی به نام آماریلیس است.

۷۳ـ در حدود سه صفحه از متن اصلی (از «دخترخاله‌تان را امشب می‌بینیم یا نه...» تا پایان جملهٔ «در این حال دستش را به نشانهٔ این که بریشو را ساکت کند...») در ترجمهٔ ایتالیایی پای صفحه آورده شده است و در ترجمهٔ انگلیسی اثری از آن نیست.

۷۴ـ مونه سولی، هنرپیشه معروف تئاتر فرانسه (۱۹۱۶-۱۸۴۱).

۷۵ـ پروست پس از بستن پرانتز فراموش کرده جمله‌ای را که پیش از آن آغاز کرده به پایان

ببرد. درمتن ایتالیایی کل این بخش حذف شده است. در ترجمهٔ انگلیسی پرانتز به یک جمله پایین‌تر، به دنبال «... لئا برملا کرد» منتقل شده است.

۷۶ـ جاکومو پوچینی (۱۹۲۴-۱۸۵۸) خالق اوپراهای ***لابوهم***، ***توسکا***، و ***مادام باترفلای***. بدیهی است که مقایسهٔ او با باخ و هندل نه برای پروست، بلکه برای کسانی «چندش آور» است که «انحراف را برای خود مسلکی کرده‌اند»، یعنی «شارلوس‌هایی غیر از بارون».

۷۷ـ برونزینو، نقاش فلورانسی (۱۵۷۲-۱۵۰۳). بدیهی است که در زبان اسنوبِ «گرمانتی» بارون، آنچه مطرح است نه خوش سیمایی خود این نقاش، بلکه چهره‌هایی است که او بزیبایی، با قلمی بسیار ظریف و غمزه‌آمیز، پرداختی بسیار نرم و فاخر، و رنگ‌هایی (شاید بیش از اندازه) شاد و روشن می‌کشد.

۷۸ـ ژان اوگوست انگر، نقاش معروف فرانسوی (۱۸۶۷-۱۷۸۰) از سر تفنن ویولن می‌زده و ظاهراً خوب هم می‌زده است زیرا در زبان فرانسه اصطلاح «ویولنِ انگر» رایج است و دربارهٔ کسی گفته می‌شود که در کاری فرعی یا ثانوی (معمولاً تفننی) چیره دست باشد. اینجا بارون، در بازی با اصطلاح معروف ویولن و قلم (مو) را جابه‌جا می‌کند.

۷۹ـ جووانی آنتونیو باتزی، معروف به «سدوما» نقاش و دیوارنگار ایتالیایی (۱۵۴۹-۱۴۷۷).

۸۰ـ مضمون این چند جمله تناقض آشکاری دارد با آنچه از بارون دوشارلوس می‌دانیم و از آغاز این کتاب نیز درباره‌اش خوانده‌ایم، بویژه، آنجا که از اصرار بارون به تظاهر سخن گفته می‌شود. مگر این که منظور پروست فقط حالت چهره و «کتاب گشوده» امّا ساکت آن باشد، و نه رفتار و گفتار بارون، که اغراقش را داد می‌زند.

۸۱ـ واکنش جالب و طنز بسیار گزنده‌ای است. عین این واکنش آکنده از ریا و خودخواهی احمقانه را پیشتر از دوک دوگرمانت هم دیده بودیم، آنجا که به هیچ بهایی نمی‌خواست از رفتن به مهمانی مادام دوسنت اوورت بگذرد و در پاسخ دو خانمی که خبر مرگ خویشاوند نزدیکی را به او می‌دادند گفت: «یعنی چه مرده! نه بابا، اغراق شده، اغراق شده!» (ر. ک. ***سدوم و عموره*** صفحه ۱۴۵ ونیز ***طرف گرمانت*** ۲ از صفحهٔ ۳۲۷ به بعد)

۸۲ـ «تنه پیله» زن دربان رمان ***اسرار پاریس*** اوژن سو است. مادام پرودوم شخصیت نمایشنامهٔ ***عظمت و انحطاط آقای ژوزف پرودوم*** هانری مونیه است.

۸۳ـ سوزان رایشنبرگ هنرمند بازیگر «کمدی فرانسه» بود و در ایفای نقش زنان ساده لوح تخصص داشت.

۸۴ـ معلوم نیست این نقل قول از کیست.

۸۵ـ ژوزف رناک نمایندهٔ مجلس و دریفوسی بود. پل اورویو رمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس و مخالف دریفوس بود.

۸۶ـ روزسن شارلمانی روز جشن سالانهٔ مدرسه‌ها و دبیرستانهای فرانسه بود. پوتل و شابو دو آشپز معروف زمان پروست بودند.

۸۷ـ سرهنگ پیکار، فرنان لابوری (وکیل مدافع دریفوس و زولا)، زورلیندن (وزیر جنگ فرانسه در سال ۱۸۹۸)، امیل لوبه (رئیس جمهوری فرانسه از ۱۸۹۹ تا ۱۹۰۶) سرهنگ ژوئو (رئیس دادگاه نظامی شهر روآن) همه دریفوسی بودند.

۸۸ـ کلود آدرین هلوسیوس، فیلسوف فرانسوی (۱۷۷۱-۱۷۱۵).

۸۹ـ ژان ژورس، رهبر حزب سوسیالیست فرانسه (۱۹۱۴-۱۸۵۹)

۹۰ـ این جملهٔ معترضه، که گوینده‌اش هم معلوم نیست، بدون چندان شکی بیانگر مرگ کوتار است، در حالی که او هنوز نمرده است و در همین مجلس امشب او را خواهیم دید. در نتیجه به نظر می‌رسد از آن «تکه کاغذ»های معروفی باشد که پروست در جریان بازخوانی و غلط‌گیری دستنوشته‌هایش مرتباً بر آنها می‌افزود و در این مورد اشتباهی اینجا آورده شده است. مترجم انگلیسی جمله را حذف کرده است.

۹۱ـ آریستید بروآن، ترانه‌سرای فرانسوی (۱۹۲۵-۱۸۵۱) به زبان عامیانه و آرگو ترانه می‌سرود و اجرا می‌کرد. در برنامه‌های شبانه‌اش، به ویژه در کاباره‌ٔ معروف «میرلیتون» عادت داشت آن چنان که پروست نقل می‌کند به تماشاگران دری وری بگوید. پوستر برنامهٔ او، به قلم تولوز لوترک، از شاهکارهای گرافیک پایان قرن نوزدهم است.

۹۲ـ براستی هم ملکهٔ ناپل در محاصرهٔ شهر ایتالیایی گائتا در سال ۱۸۶۱ شرکت داشت. با تسلیم این شهر به نیروهای گاریبالدی پادشاهی دوسیسیل پایان گرفت. مدح پرشور پروست از ملکهٔ ناپل احتمالاً تا اندازه‌ای یک سویه و ناشی از گرایش‌های اسنوبی و محفلی او در این دوره است.

۹۳ـ در اساطیر اسکاندیناوی نورن‌ها سه الههٔ سرنوشت‌اند: اوردا (گذشته)، ورداندی (حال) و اسکولد (آینده).

۹۴ـ اشاره است به دو قطعهٔ پایانی ***صحنه‌های کودکی*** شومان.

۹۵ـ این «میهن از دست رفته» یادآور جهان آرمانی افلاطون است. در این سطرها و چند صفحهٔ پیش و پس از آن، که به گمان مترجم اهمیت بنیادی دارد و چکیدهٔ همهٔ نظریاتی دربارهٔ هنر است که ***جستجو*** از جمله برای بسط آنها نوشته شده است، پروست هنر را نه فقط تنها وسیلهٔ ممکنِ ارتباط آدمیان، بلکه همچنین تنها «سفر» واقعی می‌داند. سفری نه فقط در مکان («ستاره تا ستاره») بلکه نیز در زمان، که در تعبیر «اکسیر جوانی» نمود

می‌یابد. شاید با توجه به همین صفحات باشد که میشل بوتور اتاق چوب پنبه پوشیدهٔ معروفی را که پروست آخرین سالهای زندگی‌اش را در آن گذرانید با «کپسول» عایق بندی شدهٔ ژول ورن برای سیر در زمان مقایسه می‌کند. ر. ک:

Michel Butor: ***Les Oeuvres d'art imaginaires Chez Proust, Répertoire II*** (Editions de Minuit).

۹۶ـ در دو متن انگلیسی و ایتالیایی به جای اندیشه گذشته آمده است که ظاهراً ناشی از تشابه دو واژه (pensée) و (passé) در دستنوشته است. با توجه به مضمون و بافت جمله اندیشه درست‌تر به نظر می‌رسد.

۹۷ـ «ملک مقرب شیپور نواز» را در تابلو ***معراج مریم*** مانتنیا در کلیسای ارمیتانی شهر پادووا می‌توان دید. تابلو ***فرشته‌های نوازندهٔ*** بلینی در ونیز است.

۹۸ـ «ماه مریم» همان ماه مه (۱۱ اردیبهشت تا ۱۰ خرداد) است، امّا آنچه اینجا مطرح است فقط کاربُرد یک لقب («ماه مریم») به جای نام معمولی‌اش نیست. به نظر مترجم «پیش‌بینی و الهام» ونتوی با «بشارت» گزینش و آبستنی مریم عذرا، و «تقرب» شادمانی او با معراج مادر مسیح ربط ضمنی دارد و همهٔ اینها رمز آفرینش هنری را در هاله‌ای فراانسانی و قدسی فرو می‌برد. باز به عقیدهٔ مترجم، درهمهٔ این فعل و انفعال ملکوتی، آنچه ازهمه برای پروست مهم‌تر است استحالهٔ آدمی به ظاهر ملال آور و بی‌اهمیت («خرده بورژوای غمگین و موقر») به شخصیت جاودانهٔ هنرمند خلاق است. آیا این «خرده بورژوای غمگین و موقر» همتای «جوانک اسنوب محفل نشین بیکاره»ای نیست که تنها پس از آفرینش ***جستجو*** مارسل پروست شد؟

۹۹ـ ر. ک. ***طرف خانهٔ سوان*** صفحات ۲۴۷ و ۲۴۸

۱۰۰ـ «شعر ستاره» و «دعای الیزابت» دو قطعه از پردهٔ سوم اوپرای ***تانهاوزر*** واگنر است. پروست اینها را با دیگر آثار واگنر که در همین جمله آمده مقایسه می‌کند.

۱۰۱ـ «رژهٔ شاه ژان» و «نامزد سپاهی طبل نواز» از مجموعهٔ ***غزلها و چکامه‌ها*** و «آب تنی سارا» از ***شرقی‌های*** ویکتورهوگوست.

۱۰۲ـ توضیح پانامیستی را در یادداشت شمارهٔ ۲۵۰ پایان در ***سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** بخوانید.

۱۰۳ـ گذشته از نیشی که پروست به «روزنامه‌نگاران فیلسوف» می‌زند بقیهٔ مضمون جمله بسیار گنگ است و اشارهٔ او به واقعه سیاسی، انحطاط و هنر بی پیرایه چندان روشن نیست یا دست‌کم در مجموع بآسانی با هم نمی‌خوانند. آنچه این همه را بیش از پیش گنگ می‌کند تعبیر «مراسم رسمی» و «نکات دوپهلوی پشت پردهٔ» آن است.

۱۰۴ـ منظور از «فراش خانه» بخش کوچک کنار محراب کلیسا است که لوازم و وسایل آیینی آنجا نگهداری می‌شود و کشیش و دستیارانش آنجا جامه عوض می‌کنند. این جای «خصوصی»، بعد از آیین همگانی طبعاً محل خوش و بش با مؤمنانی می‌شود که با کشیش آشناترند. اشارهٔ آقای دوشارلوس به این ویژگی فراش خانه است.

۱۰۵ـ بوفون (۱۷۰۷-۱۷۸۸) مؤلف کتاب ۳۶ جلدی ***تاریخ طبیعی***.

۱۰۶ـ همسر مادام دو مترنیخ از ۱۸۵۹ تا ۱۸۷۰ سفیر اتریش در پاریس بود. نمایشی که به سرپرستی این خانم از اوپرای ***تانهاوزر*** واگنر در پاریس برپا شد، و بارون دوشارلوس به آن اشاره می‌کند، مربوط به فوریه سال ۱۸۶۱ است.

۱۰۷ـ یکمسر یکی از شخصیت‌های اوپرای ***استادان آوازخوان نورنبرگ*** واگنر، و نمایندهٔ مهارت فنی در تضاد با الهام و قریحهٔ هنری است.

۱۰۸ـ نکتهٔ ظریفی در مقولهٔ حروف اضافه است: دو زن مورد بحث اشرافی‌اند، یعنی که معمولاً نامشان با پیشوند اشرافی «دو» همراه است. امّا بارون، از سر تحقیر، حرف تعریف «لا» را به جای آن می‌نشاند که در زبان فرانسه هم پیش از نام زنان هنرمند، ادیب و هنرپیشه، و هم برای تحقیر و خودمانی کردن شخص آورده می‌شود.

۱۰۹ـ «فرمان مسکو» در واقع سند تأسیس «کمدی فرانسه» است که ناپلئون در سال ۱۸۱۲ امضا کرد.

۱۱۰ـ کنت هویوس در زمان داستان سفیر اتریش در پاریس بود.

۱۱۱ـ به نظر می‌رسد که استاد بریشو، مست از لفاظی‌های خودش (همانند بارون) اینجا می‌خواهد هنر بازی با لغت را به اوج تازه‌ای برساند! این «ژیگولو»ی او، با توجه به «اطمعهٔ ناهضم و ضدعفونی شده، با کلم آب پز» و «ضیافت» افلاطون، هم نظری به «ژیگو» دارد که برعکس غذای فرانسویِ چرب و چیلی است، و هم به جوانانی که بدون شک در ضیافت مورد نظر افلاطون حضور داشته‌اند. در تایید این نظر تحقیرآمیز استاد فرانسوی دربارهٔ «عرفان ضدعفونی شدهٔ» آلمانی نقل این بذلهٔ برگسون بی‌جا نیست: «کانت نه فقط دستهای پاکی داشت، بلکه اصلاً دست نداشت».

۱۱۲ـ اشاره است به پایان نمایشنامهٔ ***ارنانی*** ویکتور هوگو: جشن عروسی دنیائل و ارنانی به پایان می‌رسد، میهمانان می‌روند و آوای کرنا ارنانی را به خودکشی وا می‌دارد.

۱۱۳ـ در تابلوی معروف توماکوتور (۱۸۷۹-۱۸۱۵) به نام ***انحطاط رُم***، دو فیلسوف در گوشه‌ای در حال بحث‌اند. این تابلو را در موزهٔ لوور می‌توان دید.

۱۱۴ـ ژرژ انسکو، آهنگساز رومانیایی (۱۹۵۵-۱۸۸۱). لوسین کاپه ویولن نواز فرانسوی (۱۹۲۸-۱۸۷۳).

۱۱۵ـ تئودور روسو نقاش منظره‌کش فرانسوی (۱۸۶۱-۱۸۱۲).

۱۱۶ـ برغم این گفته، مادام دو ویلپاریزیس باید هنوز زنده باشد، چه او را در ***گریخته*** در ونیز خواهیم دید.

۱۱۷ـ منظور از «شاه شهروند» لویی فیلیپ است که پس از انقلاب ژوئیهٔ ۱۸۳۰ فرانسه روی کار آمد. دوشس *** باید دوشس دو بری باشد که فقط به «رفت و آمد نکردن» با شاه بسنده نکرد بلکه با او به مبارزهٔ علنی پرداخت.

۱۱۸ـ «کشف اخیر ماجرای عشق بزرگ میکل آنژ به یک زن» به احتمال زیاد به اثر رومن رولان، ***زندگی میکل آنژ*** نظر دارد که در همین سالها (۱۹۱۴) منتشر شد.

۱۱۹ـ «ویلت» در زمان داستان محلهٔ کشتارگاه پاریس و جولانگاه اوباش و جوانان هرزه بود.

۱۲۰ـ اوربن لوریه (۱۸۷۷-۱۸۱۱)ستاره شناس فرانسوی، با محاسبات خود راه کشف سیارهٔ نپتون را (در سال ۱۸۴۶) هموار کرد. حقایقی که بارس دربارهٔ فساد نمایندگان مجلس فرانسه کشف کرد به ماجرای پاناما مربوط می‌شود (ر. ک. ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***، یادداشت شمارهٔ ۲۵۰.)

۱۲۱ـ صفحات ۵۱۶ تا ۵۱۹ ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** را بخوانید.

۱۲۲ـ منظور از «آقا» دوک دورلئان، برادر لویی چهاردهم است. دیگر نام‌هایی هم که در این بخش آورده شده‌اند همه از شخصیت‌های همین دوره (پایان قرن هفدهم و آغاز قرن هجدهم فرانسه)اند و سرگذشت و شرح گرایش‌هایشان را سن سیمون نقل می‌کند. ر. ک:

Saint - Simon: ***Mémoires***, Pléiade, 1953

۱۲۳ـ ترجمه به مضمون:

دوست عزیزم، موسه جان
وای خدا، عجب هوایی!
ریم دیری ری
کارمان با این باران ساخته‌س

نه، زندگی‌مان در خطر نیست
چون که ما از قوم لوطیم
ریم دیری ریم
ما را آتش می‌کُشد و بس

۱۲۴ـ این «خانم» همسر «آقا» (یادداشت شمارهٔ ۱۲۲)و نامش الیزابت شارلوت، دوشس دورلئان بود. مجموعهٔ مکاتبات او موجود است.

۱۲۵ـ هلیو گابال، یا الگابال، امپراتور رُم (۲۲۲-۲۰۴).

۱۲۶ـ شِوییار، آهنگساز و رهبر ارکستر، از گردانندگان کنسرت‌های لامورو بود و در شناساندن واگنر و آهنگسازان روس به موسیقی دوستان فرانسوی نقش فعالی داشت.

۱۲۷ـ امانوئل شاربیه، آهنگساز فرانسوی (۱۸۹۴-۱۸۴۱).

۱۲۸ـ توضیح بازی «گرگ و حلقه» در یادداشت شمارهٔ ۲۴۲ کتاب ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا*** آمده است.

۱۲۹ـ در اساطیر یونان پان خدای چوپانها و گله‌هاست، در نگاره‌ها به صورت موجودی شیطانی، نیمی آدم نیمی حیوان، شاخدار و پشمالو، ترکیبی از آدم آغازین و بُز، نشان داده می‌شود، بسیار چابک است و عطش شهوانی سیری ناپذیری دارد، یکی از کارهای همیشگی‌اش کمین کردن برای پریان و دنبال کردن آنهاست. ترس از پان (ترس پانیک) همانی است که واژهٔ عام **panique** (وحشت) را به وجود آورده است.

۱۳۰ـ اینجا پروست دو قصهٔ انجیل را سهواً با هم آمیخته است. معجزهٔ شفای مرد نابینا در بیت صیدا رخ می‌دهد (انجیل مرقس، باب هشتم، ۲۶-۲۲) حال آن که معجزهٔ مسیح در حوض بیت حسدا (و نه بیت صیدا) دربارهٔ مرد افلیجی است که پس از ۳۸ سال بیماری شفا می‌یابد (انجیل یوحنا باب پنجم، ۹-۲).

۱۳۱ـ بیان پروست دربارهٔ چگونگی هزینهٔ این ده هزار فرانک گنگ است. آیا سالی ده هزار فرانک به مدت سه سال، یا این مبلغ تقسیم بر سه سال؟

۱۳۲ـ تناقض در چگونگی و زمان مرگ سانیت. کمی پیش‌تر، در همین کتاب و در همین شبِ داستان، پروست گفت که سانیت، پنج دقیقه پس از آن که آقای وردورن از خانهٔ خود بیرونش کرد، در حیاط خانه دچار حمله شد و به زمین افتاد، او را به خانه‌اش بردند. «چند هفته‌ای هنوز زنده بود امّا جز گهگاهی دیگر به هوش نیامد.»

۱۳۳ـ متن عیناً به این شکل است، یعنی ظاهراً پروست «کشف» قطب شمال را هم به کلمب نسبت می‌دهد. ظاهراً، زیرا شکی نیست که اینجا نیز سهوی ساده مطرح است. مترجمان انگلیسی و ایتالیایی نام رابرت ادوین پیری، «کاشف» قطب شمال را به آخر جمله افزوده‌اند.

۱۳۴ـ کاردینال دولست بنیان گذار و رئیس انستیتوی کاتولیک پاریس بود.

۱۳۵ـ ***گپ‌های دوشنبه*** عنوان مقاله‌هایی بود که سنت بوو از سال ۱۸۴۹ تا ۱۸۶۹ هر دوشنبه در چند روزنامهٔ فرانسوی می‌نوشت.

۱۳۶ـ گاستون بواسیه (۱۹۰۸-۱۸۲۳) متخصص تاریخ رُم باستان بود؛ پالاتینو یکی از تپه‌های شهر رم و تیوولی شهری در نزدیکی رم است.

۱۳۷ـ آسپازی زنی محفل آرا، دوست و مشاور پریکلس بود.

۱۳۸ـ اشاره به قصهٔ ***کبوتر و مور*** لافونتن

۱۳۹ـ Dii omen avertant

کلام لاتین: خدایان آن روز را نیاورند.

۱۴۰ـ سیلوستر بونار قهرمان کتاب ***جنایت سیلوستر بونار*** آناتول فرانس است.

۱۴۱ـ قید «پنهانی» در این جمله بکلی بی‌منطق است و ازلغزش یا شتابزدگی نویسنده حکایت دارد: پنهان کاری آلبرتین در اوتوی فقط برای این بود که خود «راوی» از بودنش در آنجا با خبر نشود، بنابراین رفتنش نزد او چه نیازی به پنهان کاری داشت؟

۱۴۲ـ موریس کانتن دو لاتور، چهره‌نگار بزرگ فرانسوی، که بویژه با پاستل کار می‌کرد (۱۷۸۸-۱۷۰۴). امّا آیا سکوت آلبرتین یادآور سکوت، معروف تابلوهای یک چهره‌نگار بزرگ دیگر، ژرژ دو لاتور نیست؟

۱۴۳ـ در متن فرانسوی تازه که این ترجمه از آن صورت می‌گیرد، آمده است: اثر من؟ در حالی که در همهٔ متن‌های دیگر، از جمله فرانسوی «کلاسیک» گالیمار (۱۹۵۴)، آمده است: عشق من؟ با توجه به بحران رابطهٔ دو شخصیت کتاب حالت مرده‌وارِ آلبرتین بیشتر تمثیل چگونگی عشق «راوی» است تا اثرش، کما این که عبارت پیشین هم «مرگ من؟» است.

۱۴۴ـ اشارهٔ پروست اینجا به ماجرای معروف طنجه است که دو کشور فرانسه و آلمان را به مرز جنگ با هم کشانید. تئوفیل دلکاسه از ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۵ وزیر امور خارجهٔ فرانسه بود. با فعالیت او اتحاد فرانسه و روسیه (۱۹۰۰) و تفاهم فرانسه و انگلیس (۱۹۰۴) تقویت شد. در سال ۱۹۰۵، با فشارهای ویلهلم دوم، و برای پرهیز از جنگی با آلمان، نخست وزیر فرانسه دلکاسه را وادار به استعفا کرد.

۱۴۵ـ «پیمان اوترخت» عبارت از مجموعهٔ عهدنامه‌هایی است که به جنگ جانشینی تاج و تخت اسپانیا (۱۷۱۵-۱۷۱۳) پایان داد. در این جنگ همهٔ قدرت‌های بزرگ آن زمانِ اروپا درگیر بودند.

۱۴۶ـ کارخانهٔ چینی سازی پونتوشو در سال ۱۷۴۰ در پاریس تأسیس شد.

۱۴۷ـ در ترجمهٔ انگلیسی، این چند جملهٔ بسیار مهم و دشوار، از «آلبرتین می‌دانست که خوشحالم می‌کند...» تا اینجا حذف شده است. در ضمن، رول و تعویض آن، به پیانولا اشاره دارد که نوعی پیانوی خودکارِ مکانیکی است.

۱۴۸ـ پروست پس از بستن پرانتز فراموش کرده جملهٔ خود را به پایان ببرد. در جملهٔ بعدی هم، به نظر می‌رسد که فاعل جمله پرنس میشکین باشد و نه داستایفسکی.

۱۴۹ـ مونکاسی، نقاش زادهٔ مجارستان (۱۹۰۰-۱۸۴۴).

۱۵۰ـ در ترجمهٔ ایتالیایی، به جای و غیره‌ها فضای خالی گذاشته شده است، در ترجمهٔ انگلیسی از «توجه داشته باشید که داستایفسکی...» در چند سطر بالاتر تا اینجا بکلی حذف شده است.

۱۵۱ـ پل دوکوک نویسندهٔ رمانهای عامه پسند فرانسوی (۱۸۷۱-۱۷۹۴).

۱۵۲ـ جملهٔ پروست ناتمام می‌ماند.

۱۵۳ـ از شعر «هشدار به خواننده» در ***گلهای بدی***. متن کامل این بند شعر بودلر (ترجمه به مضمون) چنین است:

اگر تجاوز، زهر، خنجر، آتش
هنوز به طرح‌های خوششان،
پردهٔ مبتذل سرنوشتهای سفله‌مان را نیاراسته‌اند،
یعنی که جانمان را، افسوس، جسارتی نیست.

۱۵۴ـ منظور سنگ نگاره‌های نمای اصلی کلیسای بزرگ اورویتو در ایتالیاست که کار جوانی پیزانو است و صحنه‌هایی از سفر پیدایش را نشان می‌دهد.

۱۵۵ـ برنار دینو لوئینی، نقاش میلانی (۱۵۳۲-۱۴۸۰).

۱۵۶ـ لیدیایی نام یکی از الحان موسیقی یونان باستان و دستگاه پنجم موسیقی کلیسایی است.

۱۵۷ـ پروست اینجا پای صفحه نوشته است: رجوع کنید به ***در سایهٔ دوشیزگان شکوفا***

۱۵۸ـ لغزش پروست؟ برخلاف دیگر چیزهایی که اینجا وصفشان می‌آید، و همه نوعی ویژگی عربی، یا شرقی دارند که خاص ونیز است، کتابخانهٔ آمبروزی در میلان قرار دارد و ربطش به ونیز شاید فقط از طریق «مجلدات» گرانبهایی باشد که این کتابخانه از آنها بسیار غنی است.

۱۵۹ـ ر. ک. یادداشت شمارهٔ ۳۰ ***سدوم و عموره***

۱۶۰ـ راسین، *استر*، پردهٔ دوم، صحنهٔ هفتم.

۱۶۱ـ چهارده ژوئیه، روز ملی فرانسه، روزی است که بویژه با رقص‌های همگانی درمکان‌های عمومی برگزار می‌شود. در نتیجه، به گفته «راوی» فقط رویداد محالی می‌تواند برنامهٔ این جشن را لغو کند.

۱۶۲ـ «اویرادنوس» از مجموعهٔ ***افسانهٔ قرنها*** و «میهمانی ترز» از کتاب اول ***نظاره‌ها***ست.

۱۶۳ـ ***یوعز خفته*** از مجموعهٔ ***افسانهٔ قرنها***ست. یادداشت شمارهٔ ۲۱۰ ***طرف گرمانت*** ۲ را بخوانید.

۱۶۴ـ قلعه روشه در بروتانی، ملک مادام دوسوینیه بود.

۱۶۵ـ در دستنوشتهٔ پروست جای نام شخص مورد نظر در جمله خالی است. بعید نیست که منظور بلوک بوده باشد.

۱۶۶ـ در دستنوشتهٔ پروست جای مکان خالی است. مترجمان انگلیسی و ایتالیایی آن را با گورویل پر کرده‌اند.

۱۶۷ـ از *استر* راسین، پردهٔ اول، صحنهٔ سوم.

۱۶۸ـ «گِردهٔ پارچه‌ای» تصویر غریبی است. نزدیک‌ترین چیزی که به ذهن مترجم می‌آید گِردهٔ‌ای کاغذی، یعنی حلقه‌ای کاغذ پوشانده است که در سیرک دیده می‌شد و بند باز با شیرجه‌ای از درون آن می‌گذشت. امّا چنین تصویری با این سطرهای فخیم چندان سازگاری ندارد.

اسیر که در سال ۱۹۲۳ انتشار یافت، نخستین کتاب از مجلدات باقی‌ماندهٔ در جستجوی زمان از دست رفته است که پس از مرگ مارسل پروست به چاپ رسید. در ساختار کلی اثر عظیم پروست اسیر ادامهٔ سدوم و عموره است همچنان که این مجلد خود ادامهٔ طرف گرمانت بود. اینجا نیز سیر و سلوک «راوی» در دو جهان درونی و بیرونی، در طول و در جستجوی زمان از دست رفته ادامه دارد. اما این بار، کل منظومه بر محور چهرهٔ آلبرتین می‌چرخد که می‌توان او را نمادی دوگانه، هم از زندگی و هم از مرگ، دانست، اسیری که با همه رامی و تن دادنش به تقدیر مانند در قفس زرین خانهٔ «راوی»، همواره چون زمان گریزان و دست‌نیافتنی است.

نقاشی روی جلد: کافه‌ای در شب، آرل ـ اثر ون‌گوگ (۱۸۸۸)